

کتاب خود نامه اسکندر
سوم ۱۹

عن متروکات قبواغاسی غضنفر اغارحة الله علیه

الولیع س ۱۱۰

۱

ایام

۲۷۷۷



4444

[illegible]

الله المحمّد قبل كل كلام بصفات الجلال والاكرام حمد و تاج تارک پنهان صد برزانه نو و گشت
 خایه چون تاج نامه آرایه ذره القاج نام اوشا الله چه طره نهان ورد دل جز جان تمام
 خج حریف بشکریان پیش نهان ات طلسم ازید الله چه خج اند زان کرانیا کج کور
 دیوراکو بالشت خربید خج خج توان از پس این و فن خج جلوه کرد صد نهان
 خانه آرا چو مردم دیده جامه شک مک پوشیده زیر شکیبای کج خشم خوران قهرات نظر
 دوالف زور پستی و کوه کرده روشن هر حدت یکی از فتح باب فوج کرده منظمه مروج روح
 وان گردد ارپگون لکین دل جانرا بکین لکین از دلاش که قوت از یکی ملک زان کر ملکوت
 لام ساکن ملک شارت وان کر زان کر عبارت ملک فی نفس بود ساکن نیت جیش در واز ملکوت
 جنبش کج کف بر و پایه ملکوتش دران و بد مایه شکل تشدید شان شانه عظم الله شان چه شانه
 چون یکی ان و لام شد در و کرون و کیوی درم بر سر آن شان سپه دند نیزند سر و درم شانه
 ماک دالت بر حوت و متعاقب بود و در حرکت حرکت چون پگون بر و جار وا بذات خود از همه جا
 هیچ وقت از همه جزویت لیک با هیچ یک نیست رو و این حرف در همه ایت بر نفسهای جلیه جوتا
 همه را بدین نفسی ذکر کر زوی غیب اندک ایتام ذات اولامین باو لام تعریف اختصاص

چون شد شایع کرده فوج بالف شد حروف ایتام چیت تحسین ایتام دو جهان صوابت و
 پیر تعریف انکه شتابی تا کمال شناخت دریا شمع ایشاع فوج انکه شد دین ایتام در فوج
 کم کسی از زبان گام در پند خج پنهان مرکزین ایتام پنهان بجز او و مین پنهان
 شرح این فی زو و درم از قل الله ثم درم پس پس و پیش صاحبی حبیبی الله کوه این
 جل من لا اله الا هو کل فی نعمت ذاته الان لاف کف هو و لا اله حار فی نور حبیبه الان
 لمعات جمال و طاهر سجات جلال و طاهر فیض لطفش چو نور پنهان تف قهرش چو در پنهان
 قدین و اشع بر کفایت کیف موکلف اند حقیقت سر چه مفهوم عقل و ادب ساحت قدین و از ان
 چون نوع آمد و درم پس چه معنی پنهان ما و موحیت لا و موحیت راه ازین لا و موحیت
 لا و موحیت و نفی و اثبات نافی غیر و مثبت و اثبات چه ازین غلبه و کما لا و موحیت و خود کما
 تا دهد لا و موت و قوت بر دما پس و قوت بهوا و موحیت و قوت تا ز لا مکرری بهوا
 موعیات ز غیب شایع کنش بر و کزوات قیا هیچ ذاتی بذات و نیت عقل کل در صفات او
 این مجد و بهای جان وین عرنا غر سلطان ای همه فسیان قدسی کرد کوی تو در مین سی
 دو جهان جلوه گاه و حدت شهد الله کوه حدت تو هم تکرر به با تو هم جا لمن الملک الله لواحده
 پر تو روی تار همه همه رار و بهت از همه همه در راه و راه پنهان از غمت آه میگویند
 مبتدی در و تو پوی کما لغو اهدنا الصراط زنا نهستی در سجود پنهان گفته کیف الطریق الیک
 قطع این بر راه پنهان پیش این پی نبرد و نیت کی توان کر تورا نهان که بسوی تو از تویم جویم
 بنامه که طالب ایتام پیش این پی نبرد و نیت دلت پاکش ز چو پی و چید پستی ساده از نشاندی

در یک مکان فوق تحت وحدت سادست تحت وحدت کثرتش طایفه در همه پاری از همه عمار
از خود و تعلقات برون وز قوت و تعینات مصون نه بدام قیود و محدود نه باطلان نیست
هم مقید و پیوسته و مطیع که ز باطل نمود و کاهرتی قید او سار کار با اطلاق ز سرش امیر کار با تبار
اوست مغر جان جهان خود چه مغر و چه پست جان بود کل جهان در دستور کرد و کل بذات خود ظهور
کل در و عین است و او کل عین کل محراب اندک آب در کل کثرت و کل در صحن این قیود و ارباب
بر تر است این سخن در کفر و کمالی شود در کجرت و کبر و کبر بکند از اقسام و در پستم تباری
عقل مگذار که عقل نیست دانه مکر و دام حلیت عقل جزوی نیست کرب بر آداب بندگی فجب
بدلیل عین و فکر عین کی شناسد صفات عین بویا با ف کر چه بشکاف موبصفت حیر چون با
وصف حق حق خود تواند این کفر را جزا و نه است
شرح اوصاف ذات او در کس نه از صفات او بداند
هر چه خود را بان کند ضعیف کنش خلاف آن لایف و آنچه خود را از آن کند قوی تو در اثبات آن کن ملین
نه به تنزه شوخیان شوق که به غنی شوقی موصوف نه تشبیه انجمن نایل که بحکم و جنت شوقی مل
هر چه تقدیر ذات شریک و آنچه شریک تشبیهت مرجع آن و تجرد ذات از تلقین مقتضای صفات
هر چه تشبیه باشد و تشبیه و آنچه منی ز حصر باشد نشان آن بود بصحن بطهور از ملا بس کوفین
که تو زار بابت و قی و میکن این بیان که در تشبیه جمع تشبیه را تشبیه
هر یکی را بجای میسدا چشم بر مقتضای او میداد در صفتهای حق شویکشم میکشای هر یک اندک گشت
میکن از شته اعور و جلال استعانت در کمال معتدل شود که مر که اهل است در جمیع امور معتدل
و بیست آمد محل غر و شرف بویست روی ز سر و و طارساند تر بعینه و بها حکم حسیه الامور او سطها
ای ظهور تو با بطون وی بر تو تو با مکنون بهر

واحدی لیک مرجع ضد اولی و ترادیت فی آخری و ترانیت فی طاسری کمال یکایتی باطنی با و فور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل فارغی از تجرد و تحول ذات او در هر وقت طایفه از ازل تا ابد یک منوال
بر تو کس نیست امر و نهی همه آن میکنی که خود خواست نه عطای ترا خطا مانع نه بلای ترا و لا دفع
بر خطا پیشگان عطا تو مباد و لا پیشگان طایفه و ام چه بود و فریب چه و جلال کام چه بود و نوبه قرب و صفا
ای جهانی بکام از دور تو کام خواهم نه و ام از دور تو و میدم در رسم نهی تپایی کام خود ز غم کامی
بجو از خودم روی بهای در حیرم دلم دری شجایی غایب از من حضوری بسرو روی سان نوری
ای بس آتش است با و بد کرده عمری بجاک ویرش بود و با بیم پالما شمش تا بر او زرد آتش زرد
کرده در خد متعینم قد جو عود اصبیلت ساهم رویش آتش گشت سیاه خویش از فعلهای شت تبا
نه عین روی وای تیره اند بلکه تراب پای تیره اند ناکمان فی حسی بسته دلش از کفر و تیرگی بسته
گشته تا به غایت جان مرغ جان از دام شرک خلا کر چه چشم تپیدی بند هم تو بر تو میدهم سوسه
که در انجمن یکی انکار در دلم ظلمت شکی مگذار رخت در دار ملک دینم جای در کسوریتیم ده
هر چه غیر از تو زان نفورم پای تا فوق حق نورم دیده ده پیری دیدار جانی آرام جای اسرار
چند باشم ز خود پرستی خود بند در تنگای پرستی خود وار نام زنگ این نکی برسانم بر یک بی رکی
می بودم ز غم و تنگ پستان در ریاض امید شایخ که ز نام تو دانه چشم یاز نامت نشانه میهم
پیش از آن جهان میدم زان فخر و غرورم دای سوی تو بار هشتادامه بار جبر بار و نایام
چون شد از بار دل گرام حلقه شد چون هم کلام شیت خود کفر فم که از سنگان مکن از حلقه سنگان بدرم
من که باشم که با تو در غار پیجو اصحاب کف باشم کی خورم پاک اگر نشینم پس ارض و پستان نیم
که چو شک کر چه شرم بر دوت باسط الذرا هم بودم غم سفید طوماری در کف همچو من سیه کاری

از برای پودان نه	دل من مجرب زبان خا	روز کاری دران قلم زدم	از خطا و خلل قسم زدم
کس نیاید در نوشته خطی	که نه در ضمن آن بود خطی	نیت حرفی در مصلحت	چون الف بلکه کاف و شین
ای که پیش تو راز نهانم	اشکارات تا یکی خاتم	بر تو این نامه پیشانی	چون که حرف ج و ف می رسد
چون کند دست قهرمان اصل	طی این نامه خط و خل	ز آب غشوش و قی و سخت	پس بکج کرم که در گفت
بر آردم برات نوس	در خطا با خط نجات نوس	میسندم از آن صحیفه خل	یوم نظوی لهما کفلی
جامی از گفت و گو بنده زبانی	یج سپودی ندیده چند زبانی	پای کش و کلیم که کشته شد	دست بکش بکب که کشته شد
شیوه کوشه گیری از کسیر		کوشه دامن سپر کبر	
روی دل در بقای سرمد با		نقد جان زیر پای احمد پا	
قایم اخلق با هدی الو	شاه لولا که خلقت لکلو	نقد شیرب پیداله بطحا	امی لوح خوان ما آو
فیض ام الکتاب پرورش	لقب امی از آن چه اگر کش	لوح تعلیم تا کرمه سب	سمه ز سپهر از لوح و آو
قلم و لوح بودش اندر	ز آن نغمه و شش از قلم	انگشتش تیره کند چو قلم	بقلم که برود پست چرم
از کشته شد ز قهر سیه پاک	در تی که سپیه نکر و چاک	بر خط او تسانس و جازا	کر نخ و اند خطی از آن چو خط
داشت از دور و ناشر جی	واندر آن فرج سی و دور	بود عقدی صبح لیک در	کسری افکند شک بد کرا
بود لعلش پس خشنود	سنگ راز نک لعل خشنود	چون شیش رفیق سنگ آه	سنگ دم حقین سنگ آه
شکلی کم ز مهره پیش	در کفش سبزه خوان غبط	وان هجیان دل سیه چون	در خموشی زلفت او یکدن
معه سیکه نخ است چو طعام	بر شکم سنگ تیشه است م	که او بود و نقد کان وجود	کان پی سنگ چو تو اندر
شرح خلق که خلق از آن عا	کی گامی نبی توان هرگز	محدث چون بلایه جت	یافت شد نام او از آن
نی یامم ششم عقل سلیم	حرف حاشی عیان سلیم	چون رخ حور که کنا را	کشته پیداد و کوشا را
یاد و حلقه زغبه برین	اشک راز و دو جانب وین	دل آن کرمه و نوشت	دل نازش که قمر بر سر

آمد احمد اول قسطنطنیه	پس الف لام میم از پی	یعنی الحمد را بخوان اول	ساز الف لام از و میم
تا که حاصل شود بدین	نام او در بدایت شریل	چون شیدان نام از	میدهد و لک کتاب خبر
که مسمای دست فی الو	منظر کل و نسخ جامع	ثبت در وی بلون	کلمات الهی و کسین
جان و موج خیر علم	سر لاریب فیه نیت این	بود هم بحر مکرمت هم کا	کو سرشکل و حلقه اتم
قم فانه رحمت قلمت	فاستقم شرح استقامت	صح روین و الضحی	منشرح صدرش از الم
کحل مازع سر بهر	ماطی وصف پاک نظرش	پایه ارتعاش شم دنی	ذروه اعتلاش او آینه
جعبه تیرا میت کفش	چشم تنک سیه لان	را نده بالا زبنت الما	رخش اسری بعبده سیلا
وصف خلق که کشت	خلق لغت او چه امکا	لاجرم مغرب نغمه و نور	مینغمه پستم محبتی از دو
لست اهدی سوی الصلو	یا مفضل الوجود علی	و علی له و صاحب	وارثی علی و آو
ای دل دیده خاک			رشته جان کاک
شد ایدم زخم خون جگری			تا چو نعلین زیر پای سپری
بیدی که در و وفای تو			که چو نعلین رخ سپای تو
خاک نعلین از دست	کردی از نعل مکتب تو	در دسته تا کم از سپر فاقه	که فرس آن ان و کاف
روی مجنون آن بین	که بود پای تا فیه سی	ای خوش آن زمین کین	یا بر آنجا که در محفل است
مر کجا بگذری چو بادیه	خاک	ریکش از چشم آن نظر	خوشترا ز خرد که در لعل
نیزند سنگ ریزه رود	طغیه بر بحر و در منظورش	خاک شرب که بکشت	آب روی زمین و صبر
خس غاری که روید از د	سنگ آید ز صورتش	ساحت و فضا که کعبه	حرم صفت و حرم صفات
کی بود بادی ز غم بسته	جامی حرام آن حرم بسته	برده با چهره	سوی آن و فضا شریف
کی بود زاب چشم و خون	شسته رخسار باز کرد	پیش آن بارگاه نور	سود و بر خاک راه پستان

کی بود کی میان منبر و سبزه	کرده صد چاک چوب صبر	کردن منزلت ثبات	زنده از دیده سرکش فغان
کی بود که برای روزی	خاطر پر امید و دست	رو دران قبله کاهت فغان	پیشینه نهد و دست نیام
دنبدم در منعت	حالی زلاف دعوی گفته	یانی اندام سلام علیک	اینها الفوز و الفلاح لیک
سلام آمدم جوابم ده	مرسی بر دل حسام	بس بود جاه و احترام مرا	یک علیک از تو صلوات
خاتم از شوق و شوق تو	دست پر کن از میانی	مهر روی تو موشن در	بنهاروی خود ز بر زمین
چون بی دیده و بریان	چرخ بر سپهر مارغان	سوم افکن ز محنت نظری	باز کن ز رخ زلف در
مهر بجا خفت یا تو	روح را کام بخش و دل را تو	زاری من نشو نگارم	کریم من نکر سپهر کن
تغ شد کام من ز بخت شد	ساز شیرین لعل شکند	لب بجناب پی شمعین	سگر در کناه و طاعت
کر زرقم طریق پست تو	پستم از حسیان پست تو	مانده ام ز بر عیال	انقم از بای کرگیری دست
رحم کن بر من قسیر من	دست ده بر دستگیری	خود بدست تو کی سپهرم	اینقدر بر من در دست پستم
پست بودن از تو خوشتر	کر بندگی تو بر من سودین	عشرم خنک شد بر آه پو	تا رسیدن ساجی سرود
فیض جانها ز جان پاک تو با	حق و داری طبع الله	عشرم و مادون عشق خاک تو با	با طبع الرسول مارا
حرف دیگر ز بلوغ بنا	جز اولی الامر کم از پی	چون لوا الامر سپهر	شرح و دین بانیست
بلکه حق است سایه ممد	و اندران سایه عالمی شود	خلق عادل شاه دین پر	سایه فضل حق بود بر پر
خاصین شهر با عالی	کش بود بر سپهر عالی	تا جاران پسند میکنن	جمله ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل	نیت جز شاه فضل عال	کوثر سپهر افواری	قبه معقلان ابو الفار
شاه سلطان حسین کعبه	چرخ را عدلش از تعدی	حق تعالی رفیع لطف جلال	هر اظهر کبریا جلال
ساخت آمیخته و ادبلا	منعکس شد در صفات	دید روی خرد و بنور قدم	سلطنت را تو برین چشم

و اندامش ازین دو چشم	درج در وی نور حرف	برایان سینه در صدف	سرف کاخ و توت سرف
جعد لاشعری زلف بانجم	بر لوانی طفر بود بر جسم	طا کست از عطای حنی	بسته حاتم بود از ان ط
در جوی طایر لقب کرد	شد معین کس سبب کرد	ست و ضمن بر جبین	نقد اسمای تبه و تسعین
الفش استی زنون تر	تیر فحش در کان طفر	نحوه حاش نقد شت خان	سینش از شاخ سدر و دان
بایش عشرت و شرح عجب	از تقابلش است بدید	نون و نیم دایره طبع	بست آبر برین و ایر
زیر این رخ ز تنیافام	چون شود کفایت جانم	اید از میر کی بجای خدا	نقد الله ملکه ابد ا
چرخ ز خدش رضا جو	بر در و لوتش عاکو	تا پسته ای ضای او کرد	کرده دولت پیری او کرد
کر چه آید سپاه ابی	چون خم ثوابت و سیاه	چشم امید بر پاشیست	جز در حق امید کاشیست
کر عیت و کر سپاه	همه آسوده و پناه	چون آمد بعد از جوشن	چشم دارم که در همین نام
کیر و ازین طالع سپهر	همه عالم چو مهدی موعود	ایمان کر ظلام ظلم	عوضه در بود مال
نور عدلش ز مطلع اچان	همه آفاق از سپهر یک	باز و تپه شوند هم باری	کرک و امیر شوند هم باری
پای میش از در آید یک	دستگیری طبع کند یک	کس کند شیر زده از سر	خار و از بخت و کردن
بوم بر بوسل روز یک	شب پر کرد و آفتاب پر	طی شود زین با طوفان	صورت اختلاف کمال
همه اضداد پیاز کار شوند	یکدگر را معین و یار شوند	ظلم ازین کار که بزند	کار بر اهل ظلم کرد خجسته
چون بود لفظ پیغم کاه	پیش تل ظلم شبیه پستم	جود او پیغم را بر اند	کجها از ان سپهر
بر کند از نوالهای نوال	سکرم حرص و مده آمال	سپهرنیک کشد ذل طمع	جوع از شکند شمع
سایل از جنت و جویا	رویشی بی سواش	سازد القصر فرد و شاد	کار بر اهل جود و لقا
دولت شاه جان خنده	باد آن جا همیشه پانده	که جهان را چون کجاست	ز جهان جهانیان پنده

ای بشای لب آواز کردی این چه دیتی
 دل تو نقد عدل است
 شاد و با عین طاعت تو متصل عدل کشت حاصل تو
 حق شایان غیر عدل است
 سلطنت خیمه است بر تو کز این چه دیتی عدل است
 کز این چه دیتی عدل است
 شاه باشد شایان طاعت روم و کرک آن و ظلمه
 بهر آن چه دیتی شایان
 چون شایان ساز کار کرک بود
 روم را آفتی بزرگ بود
 کت افتد بر حیت پیل
 روزی از روز با یک حکم
 در شبانی بر نهاده قدم
 بر چه سپرد وانی او
 کرد بسیار کو با موی
 موسی او گرفت و نشاند
 رشک رحمت و خیر فیض
 کین میدن پی چه بود
 زین ویدن آنچه بود
 کر تر با تو واکدا شستی
 لطف خورشید از تو باز داشت
 انکشتن خاک بر دهن دگر
 غم ز قهر بی مقصد کرد
 نیست در وقت ناخوشی
 هیچ کاره زدن بار
 بزرگش باش تا بر و نشاند
 در سراسر پیروانی با
 حق تعالی چه شبانی او
 دید آید سر بانی او
 شاید از قدر او بلند شود
 د شاه از جود
 همه در سایه شایان
 چیت دانی بر جرح
 تا بود دشت بی پناها
 تا بود داد و ادواها
 نیکو آه جهانیا باشد
 بر همه خلق صبر بماند

ظالم از ظلم باز دست مظلوم را قوی داد
 عدل ایشان خود داد
 نصرت از شکوه حق در مقام خطاب با داد
 که تر از آن خلیفگی دادیم
 تانی ملک از عدل است
 حکم را بی عدل من است
 کیر و از دیو در پس ظلم
 عقل چون اندیش خلق حق
 چون و سار جلد سلطان
 نشو و مرید را سپایه
 تا کیر در عدل سپایه
 شرح را نصیب عین و سار
 چشم بر غیر آن بند ارباب
 اول از اشیع آری
 انکه آری بجای بی کم و کاست
 عدل دانش ملک طاعت
 سر چه بود و بوق آن نیز
 عدل دانش ملک طاعت
 سر کرد عدل شد یال
 طمع و عدل تشنه و آید
 چون بگو بد طمع در پیکر
 عدل پروین کز در آید
 خیف باشد ز شاه و فرج
 ظلم جوید پی ز روزیور
 با سپر کف کیشی نامون
 چون سزوبت خلافت تو
 حصر دنیا بیا دافت تو
 سر کار از خلیفگی خدا
 سر کار از خلیفگی خدا
 سیر شکل شود از آن روزیم
 جامی اطاعت سخن سزا
 نه دجایی که شاعرانه بود
 از ره صدق بر کرانه بود
 محکم از روی سفا
 یا بود ز روی سفا
 کار نام را بعدل بر داد
 سوی خلق جهان و نیام
 از مقام خلیفگی دوست
 گشته نایب مناب شایان
 کی پسند و خلافت شایان
 همگی از طریق عدل
 شیب و راستی کی پیشه
 شرح صفت و غیر آن دوست
 که گنی ظلم و عدل سپار
 دور باشد ز طور دینی
 طمع از مال خلق کو کجیل
 سر دو کجا و اریکین
 کی پند شاه را با نیک
 کوه دله ز روزیور
 کای در اقبال و جنت روز
 نشو و سیر نفس بدوی
 که گشته که ز پوه که رستم
 قصه کوتاه که وقت دعا
 که بود در قیاس عقل محال
 مشعل بصلح و دوسپا
 حواسی از آن روزیم
 بل عیانی قرین صدق و صفا
 متعصر بر زخارف فانی

هم در و جا و شمت دنیا / هم در و غر و دولت عجب / پیر نی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلفظ نیاز
 عدل او در و لیس جان جان / که ز بند برون عدل سخن / شرح را پیشوای حکمش در / حکم او را شرح ساز
 سرچ باشد ز عدل و سرچ / مده او را بران قریب / تا بود در جهان بقا و کمال / باقیش در شاه شاهان
 دولتش را درین سپیدی / پارتخم سعادت جاوید / و او خود اندر زمانه بی / مقبلش کس بخیر راه نیست
 در پناش پناه عالم با / ای کشید و بکلیت و ایم / بپستی و آله الاما / بپستی و آله الاما
 کشته در کارگاه کون / شخته تشنه ای کون / چید باشد ز تشنه ای / لوح تو تیره تشنه تو پیا
 حرف آن صیغه خود باش / سرچ زاید بشوی یا تیر / دلت آینه خدای است / روی آینه تو تیره چر
 صیقلی در صیقلی نیر / باشد اینست شود در / سرچ فانی از و زد و شود / و آنچه باقی در و زد و
 صیقل آن کر نه کار / نیت حسنه لا اله الا / لاهنکلت کینا است / عرش تا فرش کشیده کام
 مرکب کرده آن رنگ / از من نه بوی ماند بید / پست پر کار کارگاه / کرد و اعیان کشیده عظم
 نقطه زین و ایر پر کار / نیت پیرون دورین / چه مرکب در فیض پیست / مست حکم فنا بجمیع
 بلکه مقرر حق حقیقت / قاطع و مسلط کل / سرچ پیر سرزند چپ / میسر در نقش قبابی فنا
 مند و نفس است غلو / تنگ کرده بر و جهان / کس نشاند و شاه بر کرد / میسر و باجده مت و المن
 دو دنیا است تیر یک / میوه شان نفس طبع / باشد این میوه تلخ اول / و آخر آرد خلاصت پیا
 کرسی لاهنکلت صیغه / اندر و مضمحل جهان / مرکب روی از وجود و حقیقت / ره بکنی از ان مثلث یافت
 عقل داند شکس سر کج / که در نیت با من را کج / بو خلیفه که در نیت / نوعی از باد و مثلث یافت
 پست بر رای او شرح / آن مثلث مباح و پاک / این مثلث بکیش اهل فلا / واجب و مقرر حق بود پیا
 زان مثلث کس که زو جا / شد ز پستی زبون سر / زین مثلث کس که پیر / خورد و بخش نام زد و

جرحه را تشنه بجا مفا / قوه و تشنه نام فدا / چون از تشنه ای رسد / چسبی نهاد کار بالا
 که بلا داشت تیر کی عدم / دارد او تشنه نو قدا / که بلا بود کان کفر و جود / پست لا کیند کینج شود
 چون کند لاسطاکر تکی / دهر لازم وحدت می / ان زمانه ز نفس شکست / وین رساند بوحه شمت
 تا ساز حج بکشت و / ندهد آفتاب حدت نور / و ایم آن آفتاب است / از حجاب تو از تو نیست
 که برون ای رجا تو / مرتفع کرد و از میانه دو / در زمین زمان کون مکا / همه او پیشی شکار و نه
 پست از ان تو آفتاب / که در و افتد از حجاب خل / تو جایی ولی حجاب خود / پر تو نور آفتاب خودی
 که زمانه ز خود خلاص شو / مبسط فیض نور خاص شو / جذب آن فیض پیاستلا / هم زلا و ارحی هم از لا
 نفی اثبات بار بر بند / خاطر زیر بار پسند / کام پیرون می نام غر / بحد و کردی از و حنوم
 هم بوقت شنیدن گفت / هم به کام خوردن و تن / از همه غایب بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
 سکرو مشیاریت کی کرد / دیده ظاهر تو بر کرد / خواب بیداریت کی کرد / دید و باطنت بحق مکرر
 سر که حق او نور معش / کاین با حقش / جان حق تن غیر حق کاین / تن ز حق جان غیر حق کاین
 ظاهر و خلق سوخته / باطن از خلق پیسته / از و درون کشنا و خم / و ز برون در لایس کانه
 راه اهل ملاقت این را / و رغبت ملاقت این / خیر جامی و خاک این را / سرچ داری بجا کاین را
 بزبان کلمه شریف خاوش / بدل جان نیست کوی کوی / نیت محرم درین معامله کوی / نیت محرم درین معامله کوی
 نفس را مطلع پیاز بران / تا نیت ز عجب خست و / بر ملک کشف سران پسند / و ز زین را بر کشف پسند
 کند از اپی بقا و ثبات / حرفها را بوقت نظم و پیا / ثبوت در طی و حقیقت / شفا آمد نص اعلان

که تامل کنی درین کلمه بنکر حال حرفش هم بی کمال است بر آن دی که یکی نیت زان پادشاهی
 فخر حرفش زان پادشاهی نسبت آن شیخ نیست وان اشارت به آن کرد یادش در حرم پادشاهی
 این سخن پیش از روزی بی فغان بان حبش لب پیش رویشان بحرصا ذکر حق که دست دل ویا
 پرورش و بهر آن کی که نیاید بلب آن سر تا خدا سازد در حضرت حق که سری قمیش قون و دلو
 نیست در آلاء اله جمله اجزای این چنانچه کلام بحقیقت بجز حرف آله شد ز کمر این حرف تمام
 که بجوی درین کلام سکوف غیر از جرم فانی بی حرف این حرف که خلاف حقا کرده آنرا بصورت کلمات
 کلماتی که گشت از آن حال زان عیان شد مگر بی کمال برین جمله لفظی بی کمال غیر اسم الیه بود هیچ
 همچنین معنی که اصل اصول اوست و صطلح اصل در همه رتبه های کمالی چه مجرب چه جسم جهانی
 سیران اردو سورا سیرانی برون زدنش ما ز اختلاف نوعا تشبیه می نیاید جمال کونا کو
 میکند در همه مراتب سیر خفنی در حجاب صورت غیر خفنی در حجاب صورت غیر خفنی در حجاب صورت غیر
 بلکه محض صورت اغیا لیس نیست در غیر دنیا لیس نیست در غیر دنیا لیس نیست در غیر دنیا
 معنی لا اله الا الله آن بود پیش عارف کاه کاه خوانده شرکاش خدا که بجا باشد ز فرط جلال
 نیست آن حقیقت الهی که بود عین سستی مطلق سر و پستندنی تحقیقی نیست قطعا درین نوعی
 در میان نیت ارکان و فاعل فاعلی جز فاعل و فاعل فاعلی جز فاعل و فاعل فاعلی جز فاعل و فاعل
 نیز پیش از روزی میزد پیش از روزی میزد پیش از روزی میزد پیش از روزی
 ضرب او را و صبح بخون روی بر خلق پشت بر محراب روی بر خلق پشت بر محراب روی بر خلق پشت بر محراب
 سپر را که بر دل پراغا روت غفلت بکر می شود روت غفلت بکر می شود روت غفلت بکر می شود
 چنانچه این شیخ ذکر میگوید لوت غفلت بکر می شود لوت غفلت بکر می شود لوت غفلت بکر می شود

که فلان خواجه یا امیر رسید حضرت شیخ را محبت میرید شیخ و اصحاب او روست از شراب غرور دست شد
 ذکر را شد چنان بلند که از آن مردم آمدند بنگ کشت خشک از فغان ذکر از او و نوبت ناما
 آن کی بر دمان کف آورد ذکر کف خود و طبا پنهان آورد وان کر چرخ و چاک زد و مسموم در دمان زد
 این که یک بهایهای دوزخ کرده آغاز کریمای دوزخ گفته هر یک که دید آن کی پند و نیت به بلامیر
 خنکی چند کرده خود را کرم نه ز خالق از خلاق شرم شیخ چون کر را فرود آورد رو بیدان گفت و کو آورد
 سخن از کشف از دوازده الحما فوق کوید میان حال و مقام سر تجرید بخت و حید کوید اما مشوب بقلید
 او را تحقیق دم زنده اما سازد از سیر خوشنویس شکل لورین میزد فدا رسم تقلید سازد شمس
 مرد لوزینه ز چواریه خوشنویس میزد فدا شکل لورین میزد فدا شکل لورین میزد فدا
 لیک خوشنویس میزد فدا خوشنویس میزد فدا خوشنویس میزد فدا خوشنویس میزد فدا
 مرد و قال و دست آورد مانگنده پرده سماع آغاز جند از گوشه بد او آرد نغمه سازی ترانه پردار
 نغمه سازی و کف میزد آیدش نغمه خارج بسک بسک بلغم شود کلو کیش صدف آید بجای تحریرش
 حلقش از صوت پر خورشید کردن ذوق را باره برد قول و قال چون منال کرم شربت صوفی و فی کمال
 دیگران هم موافقت کردند می جام مرافقت خوردند یکی از چوب کی ز راست کردشان قطعه بسته پیرو
 هیچ یک را به دل تسلی پای کو بان الی اصولی همه بر بانک نای دقت لیک تصان بحان تصان
 رقص ناقص بوی نقص بود رقص ناقص بوی نقص بود رقص ناقص بوی نقص بود رقص ناقص بوی نقص بود
 نیزند مرغ جانان پرو نیزند مرغ جانان پرو نیزند مرغ جانان پرو نیزند مرغ جانان پرو
 که چه سرد و یک صد او نوا بهوای سماع چپه زجا آن کی بر فلک کشید بی وان ذکر فست تا بجزئی
 وان کی بود و پسر پسر وان کر خست بر زده پسر جند سکین شسته پهلوی چون از آنجا دستان پرو
 باز سازد ز قهر شسته خانه جند پرده بسوی ویرانه میل سر کس بسوی سپک روی سر مرغ در نشین است

چون بوقی که مصلحت نیند صوفیان از پیمان بستند خادم مطبوع و کور و بین
 سفره از حسه ام بالا مال همه چندی در و غیره حل نانش از کند می که شیشه
 گوشت زان که پخته صحرا که بود دست ترک یه خورجرت برنجی که دم فاش صدره افزون که جویج
 وجه طوا و حسنج بالود داده تر و انسان آلوده سیوه از بوستان پودن کنده را بخا بغضب سود
 شیخ و یاران او بشوشت چون بفره کند دست در زدن انسان شسته برایش که دانش کنند بسم الله
 ان کی را گرفته ملو است که خور بیشتر زخم کاسه لقمه را از شتاب کم خای کار و ندان بعده فرماید
 وان که یک نخت می کرد لقمه و چو شمش چو شمر که کند در حساب چو علقه کویا و راهب را کوچه
 کاچه کردی خلاف نیت بود تو بر کن از خلاف نیت زو که اظهار بخل و طفت را لیک ساز و بهای نیت
 میسندان که نفیس دخل لقمه در استین و نعل که ترک ز خوان و ویشا میسرم میخانه خوشان
 ست این است مایه برکت که این لقمه خور و دیاق بخا باشد ان مقتضای طبعی لیک بر حاضران کند پیش
 چون شکم را بمان مینا بود سفره از میانه بردارند شیخ برستوح زمره صفا فاتحه خواند آیکه اخلاص
 لیکن آن فاتحه کسبه دیا زود از بر و ت شان با با و انفاش شان نفیس تبا چون نیاید بسوی بالا راه
 کند لغت شود فرو و آید سلت و ریش شان پالا چون که بنمود و طمست رو کار بندند امر فامشروا
 همه با بعد ای کنند همه با جاسه پر کنند شکم چو طبل پیش نهند روی در خوابگاه خوش نهند
 نه زانو از ذکر شان شری نه ز حال معاشان اشری حاصل ذکر و در کردن اثر از حق ضعف پشت که
 اکل شان نیت بیجه تازه نه بد غیر خواب و خیازه صحت پکشان صدق و وفا مایه صند را که بظن طاق
 روز دیگر از برقیاس کیر نیت حاجت که من کتم تقریر روز و شب کار این چنین آه اگر بگذر و همیشه چنین
 بخاربت من تدبیرنا نیت حاجت که من کتم تقریر روز و شب کار این چنین آه اگر بگذر و همیشه چنین
 ثم من سیات اعمال انقت من نیت اعمال

وان که شمش خلق تبا وان که شمش خلق تبا
 چشم پوشیده لب و ده چشم پوشیده لب و ده
 پادشاه کشیده سپرد پادشاه کشیده سپرد
 پشت پای بی جهان زدم خیمه براج لامکان دانا کر قهری زد و حبسید
 دور شود و روز تاز لجر را جانب حاشن یاری شیخ چهاره خود و زخم خیا
 کاسی از فکر زن قناده بند که فرو مانده در غم فرزند که بکار عمارت و خانه خوشین را گرفت مرد
 که بد کان تیم شسته کرد بهر تحصیل احوه در تک دو که تخمین وطن که قیاس دخل حمام و اسپا و خرا
 که در دست در چکار زب آن غلغله شده و پنه کاسی از دست نفس بد و ما از شریعت نهاد و پیران
 زنده از نیت فرومایه در جوال خیال میا بر زن و دخترش فکده نظر میرکی اجد کشیده و بر
 دست برد و بغضب پیش تا خور و یکد و بوسه از سر او درین مثل و عالمی مغرور که شست دست و مقام حضور
 قلب او از کت و اکت و قلبش آرمیده جان جوش ذکر حق را نغفت میگوید راه دین را نغفت می پو
 ذکر بکی کند بکر صفا نه لسانی جو ذکر اهل ریا داد این بلهان کرده دا منحرف از طریق عقل و صدا
 ذکر ایچا که ام و ذکر کت بخیر آمد شد و خاطر حیت باطنی میسج خانه زبور که کند شش فصولیان و شو
 سر زمان خاطر چو زنبوری که کشد پیش بر تن عوری میرسد زمره که از چیت است میزند زخم خوش شکم و کاست
 نه شمارنی خلعت تقوی نه حصاری عصمت بولی میخور و زخم لیکن از صروت نیست که که زخمها خور و
 باید او ان که اقباش شود افری ز جانش دور و در آن زخمها بدید آید دل جانش زغم بغیرا
 بن ذکر است لکه و سوا نیت آن بی که استیت ذکر اگر نیرست جبریت نیت تریاک بلکه زمره
 که چه بسته دمان ز ذکر بلند نصب کرده برایش خنده چشم پوشیده و لب خاموش سر فکندن و روبیند و شو
 این سر سر فغان فریاد که مراد که خنده اورا دست روز تاش بکر میگویم ذکر حق از خلق میسپویم

کرده خود را علم بکر نهان
 نفس از حرف و صوت
 یعنی افتاده ام بکعبه
 کعبه با او مرید و زوید
 غرق بحر امانی و آمال
 خوشین را گرفت مرد
 دخل حمام و اسپا و خرا
 از شریعت نهاد و پیران
 میرکی اجد کشیده و بر
 که شست دست و مقام حضور
 راه دین را نغفت می پو
 منحرف از طریق عقل و صدا
 که کند شش فصولیان و شو
 میزند زخم خوش شکم و کاست
 نیست که که زخمها خور و
 دل جانش زغم بغیرا
 نیت تریاک بلکه زمره
 سر فکندن و روبیند و شو
 ذکر حق از خلق میسپویم

لیکن اینجا که عقل پرگار است	این اخلاص که اطمینان است	کرچه از یک نشانه که گدازد	کرد بر باد و صد نشان کرد
روپسای دست یاران	رفت و در پای نادان	ساده از نگاه و عرصه غور	کرد روزی بسوی شمع و نور
مانده در کسبه ز راه گداز			در کف تو بره بیا که گداز
او فادش که ز بد کانی			دید پیمانان جز شمشیر
بی تکلف که نشسته است	که در پیرون زیر پشیمان	صاحب خان بود اهل گرام	نزد از منع و جبر با او
چون آن در خان بهمان	خو و چند که داشت کجای	توبه زیر سر نهاد و بخت	صاحب خان آن بدین
گفت برخیزان جان بر	ز و تر زین در دکان بکر	ملک شهر حکم فرمود	که بگیرند الاغ اسود
بیرسد جایا کی رسد	میکنه سوی هزار لایع	میکنه در قطار خویش	میکنه زیر بار خویش ترا
بیرد بارکش بجز سوت	میکنه ریشت و پست	مرد غوری از حدیث	توبه بر کف نهاد و دیو
در بدر که بوی شفت	بج جایی باز مناره نیا	از همه مردمان گناره کرد	ترس سپان آن بهاره خیر
از قضا بهر سود و سودا	خاست از شهر شور و عوجا	شد کارش که شور و سکت	گشوی الاغ استکت
با یک نیز که من نهان شد	وز جاهی در امان شده	ز و دگر سخن بگو ای اچا	من نهانم مرا مجوی اچا
بلکه خو دیزین یار و درم	پنهان در کا و غور من	صد سخن پیش ازین قبل بود	بهری برخلاف مقصودش
همچو آن ساده دل از د	چاق و زکریسان جلی	ز کس آمد برون پرده	بر خیال سرا و سوز
اچا که دم سپانین که خار			نیت بز و کس و به
غیر ذکر خدا چه و چه			نیت دل انصیب جان
ست انکار من آنکه کسی			سازد از او پسیده سوی
خویش را ز اهل حق کند بدو	مستانه بای تره و دو	زیر پای آورد که کباب	تا نه شیشه شرب بجا
عشر زین بدو دار و حیف	تا کند زب چک ز نور	سازد از نیره حسین و فاش	تا ز بهر زید و زورش

خود زین به ز مردم دانا	جز برای خدای کرد خدا	زیر که شومند نفیس	کی پسند و طفیل جنس
سر که از بود خویش با حق	شد شرف بخلقت اخلاص	چون را خلاص گشت و د	ذکر او خواهد پست و خاوند
و آنکه در مانده وجود تو	صید دام سعادت است	سرو جبر و تمام رست	وزیرا که برت عجب است
از زمان از پادشاه عجب	که شوی سپهر ریس	پست و نفس از رویش	که ندانند تغییر کسی
نفس افی و پیر خضر شاعر			که بر میار و دشمن مردود
نفس بویست و پیر خرم			رجم دیوست کار خرم
کیست پیر که نیت میسر	سیر از ظلمت وجود برود	کرد و از تاب آفتاب	موبو طلعتش بنور بدل
نور حق تا بدش لاجچین	نور شیب نورانی نیست	انکه پیر از پناض می بود	سخره که دکان کوی بود
سر کران دلت از گنای	که بر و نور کس بر باد	کوشش کن از یک نام آورده	که بر لغم بود پسغیدی
کی شود حاصل از تعلیم	نور حق از طوبت بلغم	تا کی ای ساد و دل ساده	ریش صابون بی و شایسته
من گفتم که آب صابون	شد جو کا فر موسی شکوت	چه بود در زوای امید	وزن این یکدشت نیم غید
نور سبایت و دل گیر	که دلت از خدای نور پذیر	نور یافت ز نور دل	مشکل افتد بکوی و بزرگ
نور بر آب کل زول تا بد	زخت بر بند از میان ظلم	اب کل و شمشیر دل	شمعک بر بند خاوند علم
نور حق ز دل ظهور کند	ظلمت حق پیر و شو کند	اچا تو از حدیث مصطفی	در شان دلی می شنوی
که برویش کسی نظر چو گشت	بی توقف خدایش اید	ان نشان معضای این	وزن آب کل از خدا دور
چون من پیش خدای	خاندش عقل پر نور	پیر چون باقی از و کس	وز نه یکدم ز جنت و کحل
در بدر که بگو بجوی او را	هر کجا هستی بوی او را	چون از بوی جذب	که شوی خاک پای او شای
وز نباید دایت از یک	روز جای که بجوی بوی	ان بود که چون با و	برسی از سر زار و بوی
خاطر را بجز ب پنهان			جمع سازد ز سر پریشانی

برمانه زینج آب کفت
از زمین و زمان و بون
از غیث و خجوت سازد
دولت صحت چنین سپرد
حرف خود بر شش روز برون
که چه عاریت اول کا
اوری پوی سپهر روی نا
تا شود راجع آن صفت زان
پیش آن آفتاب از سر نو
باش در نفس پهل شمع
هر چه خرق ز لوح دل آید
رخت تمت بخط جان
در شغل باش واقف دل
در تو در بریت کفیه
که از تو بریت کفیه
ترتیب حیت انکه یک و ده
خواجه نقش بند نقش ای
کفت را کی حق شناس
دولت و زرش بر قبه بود

سخت است کسری
بن خرد و سپهرش آید
ملک کرد در آخر کار
بهر شسته خود آبی باز
که نباشد زوال آن
پست کردی برای یک تو
بر در او مقیم و قایم باش
تا که آید ز فرد دولت او
چست تکرار آنکه جذب
همچنین میکن این و آن
بر مقصود را مرتب کن
تا قدر تو بر تو آن نور
دل تو پیشیت ناسوتی
وایش از نظر بغیر نگاه
بجلی زود از هوا و سوس
نقش غیر از دل مرید

برساند بپسته جان
وز یکمین مکان برون
وز علایق محروم سازد
تا بود جان بجان ملازم باش
نسب جذب عشق تو فرو
چون دلم ز جذب کونکون
مرد بعد مره حسری
نقد اوقات را می بین
افتی ز کفت و کوی عالم
که بغفلت گذشت با
بگذر از خلق و جماعت
بر رخ غیر خط سنای
تا نکرد ز شغل خود خا
کرد و از این ان خانه پدر
حامل شایسته لایق
روی او در خدای اویس
نقش غیر از دل مرید
پی مقصود خود از این بود
که مقصود پس از این بود

دیگر آن طریقی سپرد
باشد آن مرد راه صاحب
چون خلاف موکلی پیش
شبه جانی ز سالکان طین
پیر چون آفتاب بر پایه
پیرستانه می نهاد قدم
پیر چون آن پیکر کفایتی
از کلی جامه پاک توان
خواج ما که نفس پاک نفس
کفت عارف در فافتاد
پس چکه پیش و پس می کرد
ماضی فوت و المومنین
میکنند از پیر شعور و فو
شد و امروز دی فردیش
خارج از اختلاف و دود
وز زقید تصرف بدست
وقتها را بقدرت موی
شام وین شامی مطلق
کرد و ام طوف و دیو

لیکن از دوام آن نادر
بر یکی از سرانندیش
و ان جان از قفاش چنان
ان جان ز پی استاده
خزیه هم آب کل تیکه
که شود پاکتر ز با نخت
میریدند که ناکای
کش بهادران شود ما
چند داری نگاه جان
لیک دل چون غفلت آید
شغل حاشی تر است از
این وقت که تیرف حال
نیست او این وقت اولو

پی مقصود و بر تر برودند
بایک آن خلاف است
در حسرت و فاقیم
بایکی هر کار دید و رفت
کشت پیدار باب و کل
از کل آلوده جامه باغین
دل که دارا می غفلت
خونت از دیدگان بیایا
روح الله روح الاقدس
کار خود بر نفس ناکار
نقد خود بر نفس نمی شود
نیست جز نقد و نفس اندر
نفس استی آن مصرع
ذکر ماضی و فکر مستقبل
باشد او را محول احوال
و نفس این و صمیمیت
یکصد صرف افضل اولی
کفت عری پی خدا طلب
نکته و شنیده ام زیان

سر و پا کیز و پسندید	بتر از وی عقل پسندید	وقت را گفته اند تیغ بران	که بودی تو قتی که دران
هر کجاست که بگذرد چون تیغ	و اگر دود بای ای تیغ	کر چه باشد که ششش	لیک تا یثیر او قوت بی
اگرش بدی که می آید	آید الابدین سسی پاید	جد کن کان از چنان	که ترا از روی جان باشد
قانع از بهر شست این	تو کشی دست جفا باشد	تیغ و دستش	خاصه از اکست دشمنش
شخص خیرت کی خدا ی	دشمنش که انفسش	نفس تو دشمن درونی تو	باقی دشمن بروی تو
کر شود دشمن و بیست	باکی از دشمن و بیست	نفس اگر نیست در دین با	چه غم از دشمنان افای
بلکه آفاقین سه یارند	با تو آید و پستان از	کر چه در قصه مال جاه تو	همه مانع کشان راه تو
ست در راه فقر مصطفی	مال جاه تو مانعان تو	لیکن از نفسی هر وقت تو	و فایان خیرت قوت تو
لطف حق دگر یگر بر آید	که بیک جمله خوشان یزد	تا تو آسوده راه حق سپر	هر چه جز راه حق از آن کوی
ظاهر اگر چه خصم و بدکار است	و حقیقت ترا مدد کار است	و اگر با نفس تو صبح و شام	می هند کام سعی دیری کام
که بصورت نمی نماید دست	بحقیقت عدد و جان او	عاری کفست سر که یار شام	حضم جان امید و آرامش
جو سر منساب خود یافت		رویم از حق بجای خود	
مرد حق آن است و دان		که دلش از حق بگردان	
و اگر با من دشمنی ز دوم	دوستدار من است و عالم	رویم از خود با قوت خود کرد	قبله ام وجه حق است کرد
چرا از من پیش عاشق ترا	که کند روی و بجانب یا	دشمنان جهان منسوب من	دوستانند و دوستان
تا تو در بند نفس و سوا	دشمن خود و دوست شناس	نیست بر ره روان سگاز	میج دشمن و نفس مار
هم هر قبله ترا روی است			
پهلوی است کلش عیب	پهلوی جبهه نشین سپ	در میان دو پهلوی است	نفس دشمن نهاد و کرد دست
از جبهه راست جبهه عیب	هر چه آید بر بنقص و خل	یار اندازدش بحرص و موا	یا با لایبش بحب و دیا

هر که باشد جز از جبهه	بهر جبهه شریک و دیگر جن	یا که یزان شود بلا حلی	یا موافق بغض و قوی
لیکن این نفس شوم بدکار	که هم آغوش تست هموار	نه بد پیر از و توانستن	نه تیر و پیر از و توانستن
در کینه و در دوزخ محرومین	بهر اعدا و دوک اینست	آن در کینه که کرد ادا	شایدی از کلام اهل مد
بود آن که خدای عزوجل			عصمت آید نصیب تو ز ارب
کما بخود خواهد دل خود را	ندمندت بران توانایی	عصمت این کیست	که شود از روی شور و شربت
مطرباری بجانه می نشانی	شاهد از آنکی هم نشانی	عصمت این کیست	که چو از آنکس شود دوست
بر کشی تیغ و خون آوریز	خاک و خوشن هم بریز	عصمت این کیست	نیستی خوش نشسته در آید
تا کی بر امید غرت و جا	عالمی از دود خانه سیاه	عصمت این کیست	نیست با کسیت قوت قدر
تا کی منت پهلوانی	و پستانی بظلم ماد	عصمت این کیست	که چو باشی ز خواجه مارا
مالش از حکم پامیل کنی	خون و دگر پان حال کنی	عصمت این کیست	نیست خلی هیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی	بیکسان بیست از یار زنی	صدای عصمت بر نفسی	که نواز و بدان شور کسی
کرده شش آن از شود	دشمنانیکه اهل راز شود	ز آنج کفتم دلت کران کنی	و هم تفریق این و آن کنی
مکن عصمت پای تا بهرم	کی سپس کسان قند نظر	خود مدد در میان کار و به	غیر من دگر کسیت کار کار
من زبان و سخن که از نند	بلکه من خاد او سگاز نند	در حقان چشم عالمی	حرف نفس از زبان غایب
خادم ز دست خیرش کرد	دست و دست و دست	قدرت آمد اراده را مانع	و من اوت ز علم شد قانع
علم فایض و امب فایض	که بهر است فیش از عا	لیکن آن عالم خستیا	فیضانش خاضط از نیست
علم فایض و کشت قوتی	که نوشتن ز نا نوشتن	تا به او شد نیک کار کن	شد نوشته بهر و در سخن
سیرین پیلد پیلد کجاست	جنش باقی از آن بر خاست	سیر و جنید کی بود ممکن	که بود ما و رای سپر کن
کر این نوشته ناید	سگن خاد را و دم در کش	ز آنکه خاد درین شش خط	منظر فعل کاست فقط

نیست امری که بجا نماند / عیب طایفه پیشی که رفت / سر که از چوب سبک پدید گوید / باشد از جمل سبک پدید گوید
 چوب را در میان کار نیست / در کف جبهه خست ساری / سبک که تیر نمیکند و نماند / ایکه از چوب غنچه خفته
 در کف قهر حق من آن جم / که سبک سیران سگوم / که کسی را بود خیال لطف / در میان سیم من آن جم
 من و فعل از چوب پیر و پیر / آنچه کفم ز خست بیاورد / آن بود خست بیاورد / که بود فاعل اندر آن جم
 من خست بیاورد فاعل است / انکه فاعل چو فعل را که است / انکه فاعل چو فعل را که است / انکه فاعل چو فعل را که است
 این را اندر دلش فضل و ثناء / در کف خست و جودها / که خست و جودها / که خست و جودها
 یعنی آنش بدید و پیر / کاید آن فعل از عدم جو / کاید آن فعل از عدم جو / کاید آن فعل از عدم جو
 نسبت شد از آن او / کرد ایجا و فعل سبک و کات / در کف خست و خست بیاورد / و آن خست بیاورد
 هر چه این علم خواست بی سبب / خست بیاورد و خست بیاورد / و آنچه باشد بدو این سبب / اضطراب است نام آن سبب
 باشد از اختیار و قدرت و / فاعل آن بود و محسوب / بمجرب که درخت شام و پیر / که خست بیاورد و پیر
 سر که در فعل خود بود و مخا / فعل او دور باشد از اجا / که از خیر فعل او دوست / اندر آن خست بیاورد
 و چه بی اختیار کار نیست / اختیار اندر خست بیاورد / که تو کو بی خست و پیر / نیست در خست بیاورد
 اختیارش بخیر شد بر / و آن بود و منی مانع / و آن بود و منی مانع / و آن بود و منی مانع
 کن کوید سبک که لب بام / چون خستی کن که لب بام / چون خستی کن که لب بام / چون خستی کن که لب بام
 یا رستی هوای بالکن / ازین که بر سرش جان / ازین که بر سرش جان / ازین که بر سرش جان
 کن کوید باب که رنگ چا / مطلب بی رسن بالارا / مطلب بی رسن بالارا / مطلب بی رسن بالارا
 کویت که بود جلوب / که شود زیر آل صعب جوا / که شود زیر آل صعب جوا / که شود زیر آل صعب جوا
 ساخت احوال شام و پیر / شدی شمر و دیگر شمر / شدی شمر و دیگر شمر / شدی شمر و دیگر شمر
 بر آن که و امر و منی سبب / تا شود و طایفه از غنا / تا شود و طایفه از غنا / تا شود و طایفه از غنا

زید اگر زنی بودی و پیر / در ادای رکات خردن / که شدی شمر و پیر / انقیاد و غنا و طایفه
 بر او و امر و منی سبب / فلما را زبند مامو / فلما را زبند مامو / فلما را زبند مامو
 زان بیامدی صفات جلا / زین بود شده نعت جلا / زین بود شده نعت جلا / زین بود شده نعت جلا
 اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کار در فعل و ترک بجا / خواست کار در فعل و ترک بجا / خواست کار در فعل و ترک بجا
 بود پیش از وجود با شیطان / در میان فرشتگان بنها / بود پیش از وجود با شیطان / در میان فرشتگان بنها
 تا نشد امر سجد و احسا / نشد آن سپه محبت طاهر / نشد آن سپه محبت طاهر / نشد آن سپه محبت طاهر
 داشت پوسه بکین علام / کفر و دلا روی و پیر / کفر و دلا روی و پیر / کفر و دلا روی و پیر
 سر و در پیر به نام سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک
 زانکه میدید از پیش چنین / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک
 بود صد گفت که میان سبب / که سبب است در تفاوتها / که سبب است در تفاوتها / که سبب است در تفاوتها
 و که سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک
 سر کسی سبب که گفت / که سبب است در تفاوتها / که سبب است در تفاوتها / که سبب است در تفاوتها
 انکه مقبول شد بقرب و صل / کان من غیر موجب لعل / کان من غیر موجب لعل / کان من غیر موجب لعل
 ان که کرد و علم و دانش / گفت باشد طریقی عشق و دوا / گفت باشد طریقی عشق و دوا / گفت باشد طریقی عشق و دوا
 سر کجا این مناسبات دوا / نشاء عشق من جذب درو / نشاء عشق من جذب درو / نشاء عشق من جذب درو
 شاه باشد بر نام / که بود در سپاه را بهم / که بود در سپاه را بهم / که بود در سپاه را بهم
 صد ازین قصه بگویند / میکند شد از آن سپاه / میکند شد از آن سپاه / میکند شد از آن سپاه
 سرچشان و خیمه سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک / سر و در حلقه صفات سبک
 روز و شب است تمام / که کند استخوان آن و غلام / که کند استخوان آن و غلام / که کند استخوان آن و غلام

لیک همواره منتظری بود	تا شود وقت استخوان	پی برده بوقت نخست	ناید از مرد کار کار است
زیرایون چرخ تو بطلان			کل امر بوقت مردمان
شاه روزی با شاق شکار	خیمه پرش ز روز شروا	زنگ بر در شکار شون	وزرش کار و بار جنگ
کارار باب ملک بازی نیست	بازی آیین سوز بازی نیست	شکل اهل سوز بازی نیست	دربو و پهل ملکه سوز
شیر شریزه ز پشته کوشید	که یلار از پیم سوزید	آمد و بر کنار پشته	بر سینه رنجد از پشته
شاه گفت که وقت مشک	که زرم آن و نقد محک	سیم وزر تانیو قد بکند	سره و قلب که شود تما
سرد و رانچ اندویش نشا			سخن شیر پیش نشان
گفت خیزد و ساز کار کنی			باوی آسکت کارز کنی
آن کی چت ازین جیت	تین جیت میان کین در	گفت شاه عظام سیدم	مرچ حکم تو سبده ام
کرکم طاعت و طاعت تو	باشد آن هم به طاعت تو	مرخ و اندر میان سنجیم	جز دروغ و بهانه سنجیم
آلتی ام بدست کار کار	نیت دست کفایت	کار در دست کار ساز	نسبت آن بن مجازو
کار خود کن کار ساز تو	معنی آرای این مجاز تو	کر تو انم دی تو انم کرد	ورد نام شوی تو انم خورد
فهم از دست قدر نیست	دست سز استین آن بد	پیش انکس راست پش	فل و خیش استین بد
دست تاز استین جیت	خیش استین است	تا تو بر نادی صورت	نش اثبات فعل و قدر
مین مکن پیش چشم شود	نیت فی حد ذاته موجود	مطل از وی وجود چون	نیت از نیت و چون
این مثل و دیگر صاحب			بشت العرش گفت تم نقش
آن که یک حکم شاه بشید			سر طاعت حکم شاه بشید
گفت شاه چه مرد این کام	چکشی از زیر این بارم	آمیوی ام ز غم باشد سیر	آمیوی چه تاب پنج سیر
چت حکمت تادین	که شریفی شود فدای	کر تا بم ازین حکایت رو	حجت من بر است لائق

ماندن ز ساختن خود	بکر رفتن پای پیش کو	چه شود حاصل بخر حرم	که دی فوق طاقم فرمان
جنت بالای طاق افتد کا	رسم راه پیمبر است تو	این امثال این سبکست	شاه ازین گفت و گو نیست
شیه شایست شستن	و اندر اشکلی سقط گفتن	شاه باید که بر دبار بود	در رخ صاحب قار بود
سرچ در باب مرد کین بد	همه بروق عقل دیس کوب	ای باکر لیش چه کجوف	که بسوزد ز جان سکوف
شاه چون اضطراب اوید	زیر لب نرم نرم می خندید	خنده سپهر برق عالم	نیز صبح دوم جهان فرو
شوار لطف پادشاه بود	که بود خنده اش خندید	او بقصد تو میکند دند	تیز و تومی شمارش خند
چون شت از حد آن جود			گفت شاش خات جود
جدا زین گفت کوی بود			که زبانان بسا دلود
امر من بجز از من شت			نه در آرزوی جان شت
خوایسم تا درین قضای جود	سر معلوم شت و مشود	آنچه و بپندام چه زین جود	از شاپنیش رای العین
مرچ در سر که ام کموت	پیش من لایزال معلوم	تا ز قوت همه فعل کید	زان سبب امر و می سبب
کر بود امر قضای جود	فهم را درین شین بود	عبد مامور ازان بودی	ترک ایسان ببار بودی
برد و قسمت امر کرای			امر ایجا دیست و ایجانی
امر ایجادی امر کن شد	که مفیض نو و کین شد	ز و تحلف میکند دل	زاکمه او عقلت و این معلول
امر ایجادی از حکم ازل	صیغه فعل است فعل	بر قوی و نیت و بر عا	که تحلف ازان بود جایز
گفت شاه چه نیتی و امر است			قوت فعل زید و عمر است
میکنی امر میکنی	زید را و حصول فعل	میکنی امر و میثوی مانع	عمر و راکان شود و می
این تفاوت میان نشان	آن چرا ز اولیا و این	گفت بر عازان بود معلوم	که شما حاکمه و من محکوم
مرچ طاهر زین سبب			موجب تقضای عین شما

مرچ عین شتا قضا کرد	فیض عین آن بود کرد	زید چون لپان استعدا	شیر دم در پیکان شد
امر و تکلیف خوش داشت	مطلبش شد چنانکه خواست	بعد از آن دجست جوی بود	میل فعل مکلف به کرد
و ادش باز سرچ کرد	کردش موس مطیع لقب	کرد آن قضا حقیقت	که مکلف شوی بهی و به امر
چون تکلیف کار او شد	ترک فعل مکلف به جاست	وقت او چون کشید	شد بعضیان سپهری خوش
مرجه ظاهر جمله انیت	بر سر مقتضای انیت	این بود پس اندر محشر	چون شود آشکار سر قدر
مرکه باشد زایل نفس و	نفس در اندام ملت لب	همه بر نفس خیشش بوند	همه با نفس خیشش کوند
جز تو نهاده کس از تو	بل یک اکو کما و قول نفع	گفت شاما جو فیض و تو	قابلا را قبول استعدا
این تفاوت چرست در قابل	مرکه اید بر پست بل کن	گفت اعیان صفات مرا	صورند و شیون و ان
نظر لطف پوی قابل کن	و ان صفات و شیون و ان	نیت و انصوره را	نیت و انصوره را
اختلافی که در صفات	بود در مستقر عر بطون	گشت در عین این ان سار	خیر آن چون شود در کار
کی دهد ویت جمل جمل را	که موافق بود و قابل را	قایت بجل جمل نیت	فعل فاعل خلاف قابل
گفت شاما چو فعل و نیت	پست در و فای نیت	خواست فاعل غیر نیت	چون شناساند معنی
مرجه قابل چنان استعدا	چون نیاید چنان بکامل	جنس و فعل من چکار اید	کوشش و سعی من چو فراید
انچه در من سرشته شد	خواهم ز کار و بار اسود	چون تو انم که پی کنج برم	بی طلب و طلبی من برم
تا یکی روز کار من بود	گفت بر جاشین شتابی	اثر لعن و طرد لم لیت	مخت کوشش کاید

آن میل چا و توت و جاست	موجب میل و رفت در جاست	مثل آن چو آب میل آید	بر بلا و لا لیس آید
قطبیا را از و دمان پرچون	سبطیا را از و روان پرچون	مرکه را در طبیعت اطلعت	خوردن قافض چو قیت
مرکه را قفص باشد و قونج	او را قافض ملال بند و رنج	پست قافض کی دلی جاست	اثر دیگرش شود پیدا
اثرش یکی دو او و علج	در درگاه شد فساد و مزاج	وین تفاوت وین صلاحت	پست ناشی از اختلاف محل
ای کاشف شد و بر قدر	بکسر از خوشی در خدای	کرچه نور خستیار مامور	لیک در خستیار مجبور
چون دین کارگاه و تم و خیال	خویش را در جاری احوال	قابلی خستیار خود جاری	کشته احوال حق بود جاری
مرجه جاری شود و بر و فاعل	بکسر کرد و نیت پر و حال	یاز اسباب قرب رصوتا	یاز آثار بعد و خذلان
کر زرقم نیت باشد کار	نعت حق شمار و شکر کار	ادب الشکر عم الاوده	ومن الشکر و ام نعماد
شکر باشد کلید که فرید	کج خواستی به در دست کلید	وزرقم دوم بود کار	شمار از نفس زشت کرد کار
جرم و عصیان بوی نیت	سر شد مندی به پیش نیت	معدرت پیش گیر و استیفا	عجز و فقر و شکستگی پیش آید
کای خدایند که من گام	نیت غیر از تو نغذ و خواه	عذر من غم و کوه کاه و بس	در شر و دشمن قایم جاست
پستی نفس خوش را چو نیت	پیری شد پیش حق که دم	دارد او را که رسته بلام	ان تقاضای کسی کند حید
مرجه اندر خستینان پیش	دشت پسند بقض ناقص پیش	مرچه در کیش صاحب تغیر	نیت فعل شمر جی عجب
کر نیت فلما چو نیت	بی و سایه باقی بود نیت	لیک از آنجا که شیوه است	ساخت خاطر تنی و نیت
چنین از مقوله افعال	مرجه دیدار قبل از و کمال	داشتی و ان قایم خوش	از ظهور و غور و غیب غل

نزد سر ریاضی از وی کردش نامه رعن طلی بهدایت سرای و آن ادب آموز از خلیل چه
 زانکه شرط او از غایت چو گفت در چه در قوی شصت گفت
 شرط چون بود جس هم و خوش را داشت اندران
 و او بر بطحاک بود شفا بخدا عرشانه و علا او بر النفس انبیا الی صحابا
 مایه دولت ابد است پای رفعت و خرد است
 جزا بنیت در دل ابد است جزا بنیت داب اسل
 قول فصل شنیدنی دید بمو این شرح پیچیدن با حق خلق باش یار و رفیق
 حرکات جواح و اعضا راست کردن حکم دین به قطرات خاطر و دام پاک کردن رثوب نفس تمام
 در او ای چه و دینی تبصره از علو و در بودن تقصیر تا با فاطمه سیح افزون نه ز تقوی طبع و سرود
 دین و اسلام در اوست کفر و طغیان سوم بی اوست کوشش کف قصه نصایر که چو گردند قبله عیسی را
 بس که در شان او علو گردند دین ملت فدای او گردند
 سر زار سپهر جانان کا کاسیح بن مریم الله رافضی را که ز حصنه کرد و پیرون نهاد پای از
 گفت در محبت علی بنی که نیاید جنبه از دروغ است قدر علی از آن اعلا که رسد فخرم رافضی اینجا
 خود علی را چه نیک از آن کوشش پایش کشید شش و دوون کوبل ز دون بی تو و ز کی در کم از کم افزون
 همه آرزوی بدوشی بحديث بی و نصیبه شاعری در سخنوری ساه در فن بیح پتری ماهر
 بهر شای لوامی حرج او خست بر صیای قصیده پر خست
 مدح شاهان بقل و شرح است زانکه شانس و شاهان فضل خست
 ست عایر نیز صاحب دل مدحت ظل مدح صاحب
 بر روزی یکی کو خواند که رساند بعض شاهان از را مدح را چس صوت می آید تا از آن چنان پیغمبر آید

پای فقه سید و زار حروف حرفش بسع شاه در سخن و اجبت چس پیا حق از آن گفت رقیل القرا
 خواندش چون باز ایستاد و داد ای سخن پاسب داشت شاعر با بل مجلی که تخمین او کسند خروش
 زان منور میکند جانی کشت پایش که ستره میبکس دم ز زبان کشا و او تخمین آن قصیده نه
 ناکمان شهر بجهل غرور بانک ز در خرم مجلس دو بار که اند فلان کو گفتی که هر چه شش که گفتی
 مرد شاعر چو سوزی و ذکر دست بر رو نهاد و زار کف بست ازین صمیم شکست بکه تخمین آن خیم گشت
 ترک تخمین با شاه و سپاه روی بخت مرا که سپاه افزونی که این مفصل کرد روز عیش مرا بمل کرد
 هر چه از بوستان چرخد که چه سیاح قبول رخ رت شع کا قد قبول خاطر عام خاص آنکه گشت باشد خام
 میل هر کس بوی حس می آید آنچه نیک است خبر خام کی زانغ خواهد نقر ناخوش زانغ چه شش صغیر بل باغ
 جعد نازد کج ویرانه کی پذیرد قصر شاه نیت چون دیده سخنش عاری می آید تم تحسینش
 تخمین رافضی آن علی جوں کند مدح نویسی علی آید از مدح او علی را عار زانفیش بود علی را بار
 که تو کو کی که میل دل هرگز نیت عالی رست جای
 رافضی بن علی علیه السلام میل جن ز نسبت حاکم با تو کو کم حکایتی در باب که تا مل و آن سی جواب
 شینی پیش پشی فضل گفت گای در علوم دین کف گای در علوم دین
 باز که ز غری از علی علیه السلام که ترا دید و ام ولی علیه السلام که ترا دید و ام ولی علیه السلام
 گفت ای در ولای مرا گفت ای در ولای مرا گفت ای در ولای مرا
 زان علی کس نمی خیرد یا از آن کشم رسی زمین گفت من که چه اندک دایم در دو عالم علی که دایم
 شرح این که تمام بگو آن که است و کلام بگو گفت آن کان بود که بود نیت خبرش نکشیده تو
 بکری آفرید بخیال که زانید و برو احوال پهلوانی بروت یالید هر کس در دعا کالید
 که بزی پرستوری پاک کینه جوی مخلص و خاک بنده نفس خیش جوش تو فارغ از دین کیش جوش تو

در خیر زور خود کند	بر دانه و شش و شش کند	بخلافت و شش بی میل	شد ابو نصر در میان
بعد بو نصر خواست دیگر با	لیک آن بر عمر گرفت و بار	جوانی بر طرقت بت عمر	شد خلایق نصیب یار که
در ملک پوی برای مطلق	سه غالب شدند و اهل	با چنین و هم وطن با دانه	اسید الله غالب شمع
این علی در شماره کرد	خود بنودت و هم نباشد	وان علی کش نم جان بند	سبب نفس خویش کند
بر صفای زین با و اوصاف	بهر اعلا ی دین کشیده و صفا	بوده از غایت فتوح خویش	خالی از مول خویش و خویش
قدرت فعل حق از او در	کنده بی خویش تن در خیر	چست خیر که کند کردن	پیش آن دست پنج بود و بود
دید و زافات خود خلایق	بی ضرورت و نجات است	سرجه بر دل نشیند از وی کرد	پست و چشم مرد افت کرد
چست کرد آنکه از طور خود	ز و مکر شود صفای شود	ناکسی بود از انحراف صحت	کایان کار را ز عید بود
بود با و موافق و مفاد	در جنگ و مخالفت کشا	جوان همه روی در قیام شد	در دهان محو اقباب شد
غیر از کس پس خاص و عام	که تواند بان قیام نمود	لاجرم نصرت شریعت را	متکفل شد آن دیت را
بود در کمال مصطفوی	کشت خاتم خلایق نبوی	بود ختم پیل نبی نبوی	شد علی خاتم ولایت وی
جمعیت معشایا کردند	و اندران سپیدی خطا کرد	سر کشیدن از اهل کمال	ست نایشی رقیص و با
در جهان شاه و بر سر علی	کر کسی که شد ز نبی علی	این علی در کمال خلق و سیر	عین بو نصر بود و عین سر
لحن ایشان کن گفت او	زشت باشد ز و دست داشت	نیت هیچ معنی جهتی	رافضی با و شاستی
او به موسوم خویش در آورد	ز آنکه موسوم او نت در خوا	علی به خود تراشیده	خاطر از مهر وی خراشیده
خلق عالم همه درین کارند			رو به هم کمال خود دارند
همه اندر خدا پستی فاش			لیکن از صفت خدای ایشان
هر کسی را بسید بهبودی	بسته بر خود خیال نبوی	روی تو غنیم خود در کرد	مهر او در در و نه پرورد
عبادت اگر چه شل و شل	عبادان اله معجولت	روز عشر که بر عوم شمر	حق تجلی کند بجله صو

آن تجلی ز حضرت احدش	نمود جز بو صفت معصومش	جز در آن صورت از شود	کرد و از از جا بهی مسک
چون تجلی که در عباد بود	مهر بر طبق اعتقاد بود	مکن او را با اعتقاد ی جا	شوز قید مرا اعتقاد و خلا
نیت حصری خدای را و حد	که مقید شود و بتقیدی	تخته خانه عقاید پیش	در همه صورتش مشاهد پیش
شویو لای جمله معتقد	بو که یابی رقیه و حصری	از نبی اینا تو لو احوال	ثم وجه الله اشش متمم دان
یعنی از رو که روی صد کرد			تا حق بندگیش بگذاری
و جرحی کان بو حقیقت او	باشد آنجا بسوی او کن و	میج جار آنکه دست پستغا	بس و عین حق عیان جا
عارف حق شناس را با	که هر سو که دیده بجای	پند آنجا جمال حق پیدا	نکسله از جمال حق قطعا
رو به هر چه که کار و در	در فصیح جوامع عالم	میج شعلی جباب او شود	پرد و آفتاب او شود
در جوامع خدایا بسیند	جز شود خدای نکریند	ز آنکه معلوم بند نیست کی	بسر آمد حیات فانی
دم آخر کسی که ز اهل جهان	و ادب ریاست مشاهد	چون راز و نه از شیم خاک	چشم جانش بود بخت پاک
وان کی نیش ل ز باب شد	لیک باطلت حجاب شد	خیزد از قیر تیره خوار و خجل	پشت بر آفتاب رود و ظل
تا بدیایل هوا و موس			ناکس از پس ماند آن کس
کر مصلای کند بوقت صلا			روی در قبل از جمیع جها
باشد از حق بدین جهت			وزنه حق نیت اندر محسوس
روی در روی او بود و همه	نیت در قبله مصلی و سن	کر چه در سر جهت بود و موج	لیک در کعبه شود سجود
حق بود چون محیط و کعبه	نیت این دور از ویر	تا کنی در محیط از ان شطر	گفت و لو و جو هم شطره
روز شطر در محیط بریدن			ست در شطر محیط را ویدن
چون جهت حق از جهات			ز نیولالت نیولانی
باشد از خیر جهت پرورد	وز حد و مشابهت پرورد	ست حش و انه الله	صفت او همین تجرد و بس

یک جن در مراتب اعیان	کشت ظاهر بصورت امکان	وز جهان صفت که معرفت	تبی تفهیم بجهت معرفت
مرجه باشد ز جنس خرد چیل	پیر او صاف ذات بی قیل	ز آنچه نفی بود در دو قیل	تیت قطعا بسوی حق راجع
بلکه منت ذوق اهل سدا	از قصور قبول استعدا	بر دلالت بر آنکه وصف	ست ز او صاف ایزد متعال
حمد حق باشد و پستایش او	قابل پست پستایش او	و اگر از قابلیت پست	نه ز حق بهر حق بود هیچ
پی اظهار این مراد و مرام	و ابر دست از نبی علیه السلام	انما انجیر کلمه بیک	لکن انشراح لایع و لیک
حق هم از بر کشف استعدا	در کلام مجید خود فرمود	بیچ چینی نامی جا	نیت الا پسج و حامد
حمد و تسبیح حق بی قانون			که رسانیده شد بغرض آن
بسان لایست آمد و حال			نه بر تبت لفظ و حرف متعال
وین بسم حسه و شود و کد			و اندرین تبت چکس را کد
لیکن ارباب کشف اهل عیان			در جاد و نبات و مرجوان
نطق و فکر می کنند ثابت	در جمیع مملکت و اوقات	همه پستند زنده و کویا	خالق خورشید را بجان یا
حمد و تسبیح حق میگویند	راه قرب و رضای خود	تیر گوشان که سمعشان	شد بسیع و ذکر زواران
حمد و تسبیحشان می شنوند	که بر اهل نظر می کردند	مقتضی گفت با رسول خدا	ز قلم از کلمه جانب صحرا
بیچ سکن و دخت نامش	که گفتش سلام بی کم و بیش	این سوره گفت و ق طعام	می شنیدیم از طعام کلام
بر زبان فصیح و لفظ صریح			خوش می گفت بهر حق هیچ
که چه آید بسیط اصل کلام			باشد از ابرام و اقام
مت اصل بیطان صفات			نه صفاتی که مست لازم داشت
حق تعالی خالق و اسپدا	چون کند بهر فرمان اهلها	صفی را کیت مبدان	کرده باشد کلام اهل لسان
پیش آنکه بود و بعلم سلم	این کلاست متصف بقدم	باشد آری حکم عقل سلیم	صفت ذات سجود و ان قدیم

کاشی آن بی تو سطر کاشا	آید از مراتب اطوار	چون دلالات جمله موجودا	بر کمال صفات و وحدت ذاتا
کاشی اندر لیس لفظ و جود	که مرور او ابلند و طوف	وین دو قسمند از کلمه و قیل	یا بحسب رکت یا بحسب اخیال
انچه در کرم می شود و جواس	ظاهر آمد بهر عقل و قیاس	و انچه باشد حواس از ان قیاس	پست بر اهل کشف پس ظاهر
موسط عالم مثال بود	الت پسمع آن خیال بود	که در او سمع باطن ان مفهوم	سمع ظاهر بود از ان مجرور
گفت و گوی و شکران نام	باشد از حرف و صوت ان عالم	هر ملک در و شاکلی است	که در دستان در و مقامی
تجسد شود در وادج	متر و ض شود در و شبح	مرجه اید فز و عالم جان	قابلی باشد شش ان میدان
و انچه بالار و در عالم	صورتی باید از ان سر	وحی و تنزیل و رویت حیل	مت از احکام جهان قیل
نطق و تسبیح که جاد و نبات	شنوی بار عجم حیات	سمت از خواص ان عالم	سمع حق نیست از ان محرم
سر کاشد کاشا در راه خال	اندر ان عالمش دیند جال	کابجه باشد شنیدنی شنو	رغم محجوب را بدان کرد
و انچه باشد ز دیدنی پند	و امن از مکر و نای چند	نبت این جهان آن چون است	از حد عقل و فهم سرون است
گفت شاعر کلمه ملحق	فی فلاح بعبد و اجا	شرح از کلمه چایان سنج	نیست نمان که در بیان کج
چون سخن را کشیده شد در	بسرشته باید آمد باز	بود سر رشته ذکر بی انا	از بی عبرت ادب طلبان
دیگری زان قیاس گویم کیت			آنکه در عقل بود بی پست
نیست راه وین و طیفه او			غیر و سوا پس نماز و وضو
رو سوی کوزه و سپیند	خرد باب روان و ضویند	خود چه آب روان که دریا	دور قهری شرح پنهانی
نقد در دین و مکمل	یافت از دست تا قدان	این چنین بیها بودا	که بود عرض و عشق دریا
بر ضوی سول و صبح کرم	چون ضوای بانو دما	شستن روی و دست و پا	فرض شد در شریعت نما
بر تخیل آن دو بار کرد	کشت سنت ز فعل و غیر	غسل چارم که ام و چم	غیر و سوا پس بوی مردم
کرگی که پیش من افشا	نیست از غیر تا افشا	عذر کوید که بر لب جویم	نیست اسراف مرچ میویم

که بر جود شرف در آب روان	ست در نقد عرای نادان	حیف باشد از این شرف	که بوسپاس دیو کرد و دلف
تن بلبش بخت آلود	بزرگسپاسی سپوده	دیو طبعت مرکه و سوده	فرخ انکس دل و سپوده
روی ویش ابرج چو میوه	در بخت کز فقه کوی	غسل آن چو بخت	زان تجاوز کمال بی ادب
حق از آن صورت شریف	که شود عادت طبع	شرح رچون طبع بندگی	از سر کوی شرح بندگی
که ز محکوم رای خوشی	چند کرد موای خوشی	طبع ریشوی شرح کنی	شرح را کوی اصل شرح
دل پسندای سیر صد و سوا	داری از دم لوث ترا پای	دیده از خار و خنجر پای	که در پشته پای کز داری
ابلیخت خود بخواب پیر			ز خوش تر کشیده و ز در
خز از اری که بوشن زری			کش ز بی قیامت زجا
چون سماعی که با بیا شد	افت در دشت از قضا شد	کالا آن که کم عیاری	کنده از دما پس داری
ساده دل چو خواب سیر	دید کم گشته سر در بردا	دست خود بر دسوی سر دوا	نه کله باز یافت نه دپدا
گفت اگر جابه رفت بود	دلم از بی عاکی شد جاک	ز آنکه بود بختیم هیچ کدو	مرد بر بی عاکی سر دگو
چون یار است سر بر نه	کر دیرون زار و در سر	که از آنجا که رسم سر دوده	کون منده سر بر نه
انچه پوشیدش ضرورت بود	بی ضرورت بر نه کردو	و انچه نمودش شرح روا	یکدش را بلی بر نه خوا
مچنین اهرم و سپیس	که نذار شرح و سنت	دفع و سپاس که بخت حق	فرض باشد شرح اهل طریق
یکد از دلی بغل وضو	میکند کاشت و شوی	غسل اعضا اگر نه بارت	شود او انقدر که دست
چون کار وضو سر دوا			برود تا نماز پر دوازده
سوی و سپاس که گراید	مچو خون کشش داید	که بگوید نیت پی در پی	که بلا حول و پا را از پای
که کند پست و که بلند	که گزیند شتاب و کاه	کاوتا و دشوار بارت	که بهلوسه و کد اورد
کاه سر کاه در خنجر	که چپ راست و بگرد	خلق حیران در چه کار	دیو خرم که یار غارت این

میکند از کمر نیت	قصه کب حضور نیت	نیت کار تو کسب نیت	رومی که میکنم نیت
لیکن این معنی است پس	یکی لحظه کی شود حاصل	کرد و در نماز تمام تمام	وان موسوس منور در احوال
کاش این فکرش ازین	غم این کارش ازین خردی	مرکه در خانه کرد و خردی	بر و آسان سوی منزل بار
و آنکه جوید بسیار	بارش از پشته خوش نهاد	راه دانی مرید خود را دید	که بقصد نمازی کشید
به تخرید و پست بر شید			باز نا کرد و شایسته
مچنین بار با مکر زد	شیخ را حال او مکر زد	گفت ای جابل ای طریقت	امر حق بایه فعل و قول
که سر او ازین شربت	یا بمقدار حول قوت	یکد و کاه من از کد اورد	صورت ظاهرش بجای
پس تکبیر و ستهار	کز تو کافی بود همین	تو که گز تو آن من آید	که قبول خدایر شایه
مر پریشان کایا	جمع داند شد از پریا	سالمه خون دیده باید خورد	تا شود و فوید کم از خود
خداست مولوی صبح و شام			دارد اندر کتاب خاتمه
متعلق دلش به ربی	در خیالش ز سر و دق	نه بشن از غوغی از صبح	نه دلش را کساد می از صبح
نه بجایش طوالمع الواء	تا قدر از مطالع اهر	کرده کشف بر دلش	نور کشف شود و دوق
از مقاصد نه کسب	بجبر از موافق عصا	از هدایت قاده و دقا	وز هدایت نهایش حرمان
بی فروع و اصول قیر	از فروع و اصول کد	پوست آمد نصیب اهل حجاب	منفر با بهره اولوا الالباب
کرده خانه کتابهای سپه	از خری بخت کرد چه	سوی خشت از آن که کرد	در فیضی بر رخ بر آورد
قصه شرح نبی و حکم دلی	خبر بران خشتها مکر دلی	زان مجلس زبان بجایه	نخس حمله قالی آید
صد مجلد کتاب نهاده	در عذاب فخلد افاده	از مجلد نه دیده غیر از تو	پی نبرد و مغر که در دست
پوست آمد نصیب اهل حجاب	منفر با بهره اولوا الالباب	مرد و نماز خوان چو میوه	اکند پوست ناهیم خورد
و آنکه باشد بهیمیرت دوی	پوست چند همی ز بر زنی	پوست جز کثرت بر دلی	منفر جز وحدت دلی

مرکز او بکشت و برین	پشت او سوی حدت درین	او بکشت که قاتل آرام	کی رسد بوی حدت شام
تا نماند ز صوت کشتی	در نیاید ز جذب حدت بوی	سرو حدت میمند و جدت	سرب کشت همه پریشان
مرد را سالها ز کشت خود	روی بید بسو حدت کرد	تا شود جمع هم و دست وی	آفتابش بد زطلعت
یکه م از خود جدا تواند بود	چو دو با خدا تواند بود	سر بر اندیشه ای کو مالو	لب پرافسانه دل پزار فو
آید از طعن حاجه ایانا	سوی مسجد حجاب مولانا	با چنین حال باطن معمر	نیز خواجه رومی خیال و غور
میکنند بر دل این تپنا خوش	شرم بادت از این غیش	تا تو کفتم حدیث اشرف با	حال از زلال از این شینا
ایرین دیرت خواص نام	چون بود حال عام که لانا	عام را خود ز شام تا ببحر	نیست جز خور و خور و خور
صلح و جانش برای این شد	نام و نکش فدای این شد	سخن از دخل و خرج را ندو	شوت بطن و فرج را ندو
تمش کند ز فرج و کلو	داند از امر فاکو او کلو	که تجارت کند بید و بار	جز بغرم و فب شهر و دیا
ظلم او بر سپهر و رفیق	کم نباشد ز قاطعان طیر	ور زراعت کند بهشت و در	یابد و یا بشهر و باغ و تر
نخم حرص و هوای او بکسر	نه بد جرح کمال و خزان بر	ور بود اهل صنعت و پیشه	غیر از این نباشد اندیشه
که به صنعت کند که بیم دوری	بر باید ز دست سپهری	ور بود اهل کین و وزن	بودش از آفتاب صدق
ز دلش غیر از این شد غم	که خود پیش پا و روشم	این کفتم حلال خوار شد	راستکاران و سپکار شد
کوش کن بریت عوانا را	بغلب درم پستانا	به چکوم در کجالم میت	پیش ازین قوت مقام میت
حرفایشان خدجی کند	ز آنکه اندیشه هم کری کند	کم دومان است دینان	هم از انان قیاس اینان
بر می میکند تیر کبی			دانش را گرفت و الهوی
که دوان بشن نام خوشی	لقب باب و نام خوشی	گفت روزی که زادم از نام	نام من قلیت بان بهادیر
نام خود کفتم هم تقیاب	نام آن مرد و زار این پاپ	بسته خاطر بکام خوشیتم	پیش ازین نیست وقت تخم
جایی این وعده و نفع کو بی			خرده گیری و عیب جی چند

شود و اعطای آن دگر	فعل خود را کند بقول در	چون بود قول و موافقت	که در پند غیرت نکفت
پای نافوق جلد عیسی عا	چه کنی پند عرو زید شعا	زشت باشد که عیب پوشی	واند از فاشی دیگران کشتی
کل موی دروغ پوشید	که بود موی من چنیل تر	زند آنکه ز تن بکوبی	طعن بر شاهان کم مویی
شب عرت تو بصبیح سید	صبح شیب از شیب باب	شیب کا فوساجی کردی	بر سر تپت کدوم سری
سردی آمد طعنت کا فور	چه کنی این طعنت از وی دو	چرخ کرد آن چنین نیدا	کاسپیا بر سر تو کرد و نه
کس حق تو در سپهر ای هم	ریش اسپیا که سفید	نشینش ازین بر عبا	خیر و غنی در آب دیده بر
بطبیان میار روی بوی	واروی کان سپاه سازد	پست بهر پاض موی علاج	پنبه برداشتن ز روی حلاج
پست عیسی هر سر شپ	اینست یک پر پی نزاران	سالمه که تو در سر کوشی	این عیب چنان بوشی
کشت موی سرت سید چوپ	شد زمانه ترا بشیر و نیر	یا ز طعلی هنوز دیدت بر	شیرت از سر گرفت و در
موی در سر سفیدی انجنت	سرموی نمیشود پندت	میکنی از بیاض شعاع	روز و شب شعری بیاض
گاه میخواستی از مداد مد	که کنی شعر آنچه شعرا	چون نامه نوا و شعرا	خود بگو از نوا و شعرا
شعر لوت بجبل از وی	لیت توی ای تسی تلو	چو زنی در در دلف قافیه	کاه بر خور کنی چو قافیه
پست نظم لطیف و غیر	کس مرض قافیهت و مر کرد	دل که در دهنم سخن	فکر کار و دین قافیه کن
شعرا دیت کس کند باغ	از مغایل و فاعلات	میکنی املی خود را بی	صبح تا شام با دپاسی
کاملا جان در سخن تند	اعذب الشعر که کفشد	آنچه باشد حال آن دروغ	پیش اهل بصیرت حفر و غوغ
وادی شعری بود ذی	کره آتش دهنم شعری	شعرش شعری را چرخ	چونند یا بلند شعری
ورند از در عین شعری			شعرش کن که باشد شعری
شعر در نفس خشن است	پیش اهل دل این نیست	نامه من زخت شرک است	تن چو نام ز شرکشان است
پیش ازین فاضل شعرا	کب که دی فضایل سپا	بودی آراسته فضل	بودی ازادی فضل سپا

حکمت اصل دفع و زین	تبر از وی شرح سپید	مستمر بر بکارم اطلاق	مشترک در مجامع آفاق
طیب انفس شام و روح	بخش گلشن کلین	همه را دل ز منت عالی	از قناعت بر ارض عالی
و در ایشان خجانه نماند	بر سخن هیچ در میان	کیت شاعر کنون کی بود	که نه اندر جمل همه از
نخند فوق شمع از شیر	راحت خلد از رخ سیر	مبت خویش و طبع لیم	همه آفاق از حریف ندیم
روز و شب کو کجای کجای	می رود چون کجای کجای	تا کجا بود که یکدک سپید	کشته جمع این سپهر و سوس
کشته ترتیب عیش و اسباب	از شراب کجای کجای	افکند خویش مکر و دروغ	پیش آن جمع چون کجای دروغ
کایه چند همه و مار کند	بامه جنگ و کار از کند	ژ از خایه طرافت انکار	سر ز کو لطیفه نند
بس که آید از آن گروه دست	سلیش بر جا و بر دست	بد را آید از آن میان که بود	پس بر سرخ و چشم خایه بود
با چنان چشم خایه و پس سر	روی از آنجا نماند کجای	نهاد پست سبکس خونی	در همه شهر همه بهمانی
که زلفت تا پیر خویش	نشت طفیل همیش	نکر وقت کس کی شتی	کنج باغی و جانب شتی
که بخت پیوسته وی از	طی کرده بساط طری	زوی کی که بغار کرده قرا	ثانی اشین کشته در غا
و یکی زو بپشتان شد	از غب ثالث ملا شد	در سر کس از جاش زدی	چون همک کف کشته ایم
قصه که تا به پیچ فرو رفت	ز روز پست بچلیا می رفتی	کشته زیر کشت و ابرام	شعرند موم و شاعران نام
مر که محمد دل و خاش خاش	خوشتر آید که شاعر خوش	لفظ شاعر اگر چه مختصر	جامع صد نه از شین و شست
نیت یک خلق و تیر نمید		که مکر و دازین لقب مفهوم	
در سینه زبان بجز رنگی	بغصب شده سر زه در	ان کی بود بیکری آورد	گفت ای در بحال و خیر فر
سر کجا در زمانه دشمنی	رفته بر لفظ خاص با چای	یا زلفت یکیش	که کس از وی زبان بیای
همه را کردم اندر نیایی	تخته سپهر تو کرا حانی	ان که یک بان بزم کشت	داد و بشنام و نامنه
مر که از وی نفس کن گفت	نامنه کوی و لکن گفت	مست از نهامه و زان	تا یکی میکنی از انبان حسیح

چون باز امیکنی جنبان	چیزی آور که نیت در انبان	مچنین چه عقل و هم خیال	نفس نبرد و جشش و دوا
اسم شاعر عرفان	پست بی اشتباه سال	کر چه عدشش و ان مکان	همه در جشش و ان مکان
شاعری کرد و پذیرم	طوف عالی از آن بریم	نکته اشعرت و یکل	دیدم و در عجب شد شیل
مضربان مثل نم امروز	به خویشش مثل نم امروز	میکنم عیب شعر میگویم	مینرم طعن سنگ می بوم
طعن بر شعر هم شعر نم	قیمت و قدر او بدو شکم	چکنم در سرشتش است	وزارل سر نوشتش است
به این فیه و اندر	جانب آن کشید و اندر	مر ج حق مانت و کون	کی تو ام کشید از آن کرد
آدمی همیشه معتقد			
مر چه او را قد مناسب			
و آنچه پنداروشش منافی			
لیکن این اعتقاد عین خطا			
حق پی حریف او را			
در حقیقت کمال دانست			
حق نخواهد پستی اش			
مر چه در عصبه جهان پند	به ف حکم ایمی از پست	کر باشد وجود او با فقر	حکم آن سپهر کی پرود
و اندر رسول کرد خطاب	پیش ازین با معاشه حجاب	گفت اگر ناید از شما علی	که در و باشد از نخل علی
آفریند خدا خطا کیشان	که گناه آید و خطا زیشان	تا کند از گناه استغفار	حکم غفار را کت و اطهار
بود پیر و نریش و ملا			
لاجرم کاه خلقت آدم			
کای خدا ما پسیم ترا	بسجده خوانان مصلحیم ترا	ز اب و کل صورتی را بگری	کاید از وی پاد و خوری

فاضل این چای چنگا	چت حکمت خلقت مفصل	کل بود خا و چس چکار	پیش غما کس چکار آید
علم الله اوم الاکسما	کلمای ای حقایق اشیا	ایم حق پیش صاحب عرفا	نیت الاحاقق اعیان
کرد اسماء تمام تعلیمش	کرد از اوصاف ذاتش	بعد از آن گفت مر ملائکه را	انگونی بنده الاکسما
که شتند مخوف ز غرور	که گفتند معرفت بقصو	ما علم و آراء ما علمت	ما فهمنا خلاف فهمت
صفت تست اویش	رحمت تست علم و نیش	هر چه ما را نموده دینم	بیج بروی نه و دشوینم
پس بادم رسید بار دم	از خدا این شد که انهم	بالاسامی الذین هم ظهرو	چون زاپهر ارشان بود
ادم از امر حق زبان گشا	شرح آن نامهای کایک	ز انکه ست از تمامی اشیا	ادمی کل و مابقی اسما
هر چه در بر و پست کل است	جزو را که هست از کل است	نیت در جزو و کل یکال	ست در کل جمیع اجزای
کل جو کرد و بذات خود دانا	هم معلوم او شود اسما	و ر شود جزو نیز در کیش	نهند باز دامن پیش
که چرخ شمع شود و صیل		بدگر بسته و با بود جا	
ادمی صیت بر رخ جامع	صور خلق و حق و واقع	تو محمل است نهوش	ذات حق صفات پنوش
متصل با وقایع جبروت	مستل بر حقایق ملکوت	باطن در محیط وحدت	ظاهر در شکایب خلقت
یک صفت از صفات خدا	که نه در ذات او بود	هم علم است هم بینش	منکرم برید و حق و قدر
مچنین از حقایق عالم	همه پسندی و بود علم	خواهی فکاک و خواهی کای	خواه کان نبات و حیوان
صورت یکند بد نوشته در	سیرت دیو و دد شسته در	کر نه مرات و چه باقی بود	از چه روشد و شسته را
بود و کل حال خست پاک	اگر اعیس بی نبرد چاک	هر چه در کج گشت کفر نهان	بود در وی خدا نمود عیان
خلق او در طور و سبلی	مستی اوست علت غایب	ز انکه عرفان بود سبب آرا	و اوست مظهر کمال عرفا
گفت او و با خدای بارز		کای سبب از افتقار باز	
چت حکمت در امر حق		که از آن قاصرت پیش خلق	

کنند

گفت بودم پراز کبر کنی	ویدی بی توسط مظهر	خواستم کان جابر مکنون	مخفی از چشم سر کبر کنی
خود بخود در خود آن همه کرد	کرد و احکام شان بی قضا	همه باینده سوی پستی راه	بنامیم ز ذات خود پیر
تا که پروان زین نشین را	تا که شایند از آن کهر باینده	کوهر پسین کند اظهار	تا شود کرم عشق را بار
آفریدم که ششاپی چند	عشق شای از آن پیوسته	چست آن کج کج دهنه	واج ابرو جابره اسما
روی جوانان آن بار	شد طور از وجود موجود	داشت اسما حال و پنهان	طاهر اندر مطهر امکان
بود اسما هفت اندر دشت	که بود در جهان کینه	پر توان کمال آن جمال	به تفضیل تبه اجمال
هر حال و کان فخره	علم حقت کاهه تبه	لیکن اندر مرتب تقید	چون بود حق ز فیه مطلق
علم باید از دستنا بحق		که براید بصورت من و تو	
یا بود پستند حق زانو	مستمر الثبوت والاثبات	نشود متصف تقسم و کر	خبر بوقت ظهور در مظهر
قسم اول بود نسبت ذات	قسم ثانی بود مصحح آن	ورزیه قسم نخست از او را	از حد و ث و عوض کرد پاک
سر لغلم که مست در توان	ذکر العلم مع کلماتیه	بود و جلیشون حق زار	فرعوا سائر الصفات
همه بالذات متعده بام		همه در ضمن یکدیگر مدغم	مندرج در تعین اول
همه در پستبر جمع متوکل		همه از فرق حکم او عالی	
در عدد و شان تعد و تدر		خارجا متصفی و علمایه	
بعد از آن تعیین ثانی		شد مفصل شیون نهانی	
شد حقایق ز یکدیگر قریب		امتیاز بیرون پرده را	

امتیازی ز روی علم فقط
 ز امتیازات خارجی مخط
 در پی آن حقایق مذکور
 آمد از موطن بطون نطفه
 کرچه بودند باطن اندر
 نظرات بود چون آفتاب
 عکس باطن نبود در ظاهر
 کشت امکان بود در آینه
 واجب از عکس در ظاهر
 منبسط شد بر بسیار
 بود واحد ذات لیک بود
 متعدد و پیش چشم شود
 ز اختلاف تنوعات ظهور
 شد مرتب عوالم مشهور
 اولاً عالم عقول و نقوش
 و ز پی آن مثال محسوس
 زین عالم بپسم دیگر عالم
 نشد آحاد جدا جدا
 بود در بود شخصی از آنجا
 نمود اندر و بود جدا
 صورت و احوال و احوال
 زانکه بود در این تنوع
 مانع از پیوستن جمعی احدی
 کشت آدم جلال این است
 شد عیان ذات و در حقیقت
 منطوقی کشت کلی و جامع
 سر ذات صفات و لا
 شد تفصیل کون مجمل
 بر مثال تعیین اول
 بوی این ایراد مکتول شد
 آخرین نقطه عین اول شد
 پیشش عانت همه عایات
 کشت حقیقت عالم
 عین حق حقیقت همه
 پند آن عین انچه عیان
 کشته ظاهر بصورت این
 لیکن این دلیلی است
 بلکه خاص اصل انسان
 بر سادات و ارض مانی
 قد عرضا الامانه فاین
 غیر انسان کشت مکرر بود
 زانکه انسان ظلم بود و جمل
 جمل او انکه هر چه حق بود
 ظلم او انکه پستی خود را
 صورت آن لوح از نود
 نیک ظلمی که عین لغت
 فقر جمعی که منزه فقرت
 ای کرد و دل از علایق
 نیک ظلمی که عین لغت
 فقر جمعی که منزه فقرت
 زانکه در عالم خداوند
 جمل علت و علم مادی

خدا انسان بنده است
 بد و بار و سپر بخانه و کوی
 هر کسی بیکر ندیکن ساخت
 میسر شدش کار کمال است
 و انکه خود را کان در خوا
 میسر آمد برین معانی خاص
 شیخ خود بین و بنا و آینه
 نطن آن شد کمال است
 که کند خاتمه و صومعه
 و انکه باز رنج و باغ و کوی
 کند سپاس شیخی آمده
 بنشیند بروی سجاده
 ابلهی چند کرد او کرد
 تابع کرد و در او کرد
 برخلافی تعدش خوانند
 سر چه کوی پسند و اند
 صدر کرامت بنام او
 تا سلی بدیش اندرند
 مقتدای مانده خواجه فیه
 با درون خشت و نفس فیه
 حفظ کرد و تجمید
 در پی افکند و خندان کله
 سیند پر کینه دل پاز و پوس
 کرده ضیاع سخت کواند
 عمر خود کرده در خلافت
 عرض خض و نفایس و شری
 کشته مشغول بخود و بخود
 مانده حاشیه بکار وین
 با چنین کار و بار کرد و فای
 خوشین کپرت کحل باس
 همچین تابد زدی و جلا
 سر کسی را بخود کان است
 که همین پست مکر است
 لفظ انسان کی می گرس
 زده از روی تعدش و نفس
 خوشی هر کسی جای است
 روی هر کس بکار و است
 نخوی گفت در حضور عوالم
 کان که ناقص و کانی
 و انکه ناقص و خبر و است
 خبرش همچو پسم ناچار
 نام از اسم بر دور باشد
 مولود حق منکسر است
 پسر را بکسر خوانی نام
 عامی بیک بر کشید کوی
 پسر را بکسر خوانی نام
 نام انکس بود با خبر
 ناقص آن خبر بهر دور
 خبر آمد دلیل اکای
 جمل بر بان نقص و است
 پیش باب انش و عرفان
 کی بود این میان نقصان
 صوفی بود دور نشسته
 عقد صحبت ز طین کپسته
 لب کش و در حقیقت
 گفتش که که نخوی گفت
 کامل و نام او با حق
 که در اسم پستی
 ساخت حق را اسم خویش
 نیست از حال سوی خبرش
 انکه ناقص فدا پسم
 کندش پسر ز غیر و سو
 نشود فهم اسم حقش
 باشد از اسم غیر حق خبرش
 تکلم و کلام کچ
 نیست کن درین مقام کشت

مرکبی از کلام کادش	معنی بسته مناسب	دین خلائی که بشود مفهوم	ست ناشی از اختلاف قوم
پروستقاج و کینه دم			در زمین بهر گشت سازم
مقهه راز زیر خاک قدم			بر زنده سیرگی که ضعیف
چون ازین حال گذرد بچند			شود از تربیت قوی طبع
بعد از آن خشت آورده بر	دانه در وی سنوز نازده	نور سی کردین بهر احوال	کنند از پرپایان خورده
کین چیزت در مقابل	غیر کندم نبایدش زبانه	لیک پوشیده میت مردم	کابجه خاصیت کندم را
ست در وی سنوز باقی	فنی العقل عن محوه	نه از و نان دگر فی اش	نشود صرف در وجود معاش
اسم کندم لبیب و تیر	بجوز کند بر و تجویز	لیک چون تپه در سپیده	ببراد و کان کشیده شود
نام کندم محاسب از راق	تحقیق بر کندم اطلاق	ادوی را شود طعام و غذا	بلکه او را شود مدام
مستی خود در و کند فانی	سر برادر چپانی	سمچن سر که از زمین با	نکشدت سر بر اوج کمال
چون گیاه قاده بر خاک	نام مردم بروز زار است	مکر از تاب علم و تاب عمل	همه احوال او شود مبدل
کردار وی صفات نقصان	چون گیاهی می شود و کندم	شود اندر خدا می شود	چون غذا خورد عین غذا
بر بی نوع خود شود فانی	انکه این رسم بود لایق	لیک اگر باز جوی آن	که بود فعل و تیرش اینان
یابیش ز کیر بند و دلا	پیمو سیم رخ و کیمیا نایاب	سالم باشد که روی در دیو	دل بر ارم کرد شر و دیا
تا بیا بمش آن آدمی			کاید از وی نیم مجرمی
بر و م خاک پای او بشم			نقد جان زیر پای او بشم
یک زمان کیر بان شوم با			دو بگویم دو بشوم با
چشم باشم مجرب از چشم	کوش باشم چو کپت و فاما	دیدش از خدا دیدم	کنند از دیدن خود از ادم
نخنش را جو جانم در کوش	سازم از نخور و خاموش	و کزین کشتنه نیست	اثری در زمانه اصلیت

در کسی امکان بر کم است	چون شود ظاهر انچه است	بایش معنی بخود معنی	طورش از دین و دوش
نه ازین کار در و شش دی	نه ازین راه بر شش کوی	نه ز علم و در استش خبری	نه ز سر و در استش آری
سخن او بعینه دعوی	همه دعوی بیج معنی	کار او در و زو شب طاف	در و او هیچ و شام نفعی
آن را کند خلاف ولی	که بود عشق حضرت مولی	و ان سی انکه بنی جای	که بود غیر او غنی خدای
طالبان را شود بتو دلیل	بنماید بسوی ره پیل	توبه از آمدن بخانه او	زهد از خوان لولیا نه او
چون پی گفت و گو مجلس	تا شود مایه بخش هر مجلس	بیک لحظه سازش روزی	باید غیبت شبانه روزی
رسمایت او که راه است	بر سر راه خلق چاکست	چون شود کم بسوی حق او	ست شیطان نعوذ بالله
کر کسی را بود کشبای	وقت شهابی است یکجای	خانه در کوی از داکر زن	رو به یار غزلت آورد
دل یکجاره در خدا است	خاطر از فکر خلوت است	بر در دل نشین از ره پا	تا به سپیده مگذرد انفس
در ز غوغای نفس پل مایه	از جلیسی نباشد جای	شوا این کتا بهای نفیس	انها فی الزمان خیر نفیس
مصححی جوی روشن خان	راست چون طبع مردم	وز حدیث صحیح مصطفوی	ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم	که در پیغمبر عمل بود مسلم	وز تفاسیر کتب شهرت	که ز تخریر مستند دست
وز اصول فروع و شریعی	انچه الیق نماید و اولی	وز فتوای بجه نحو و جهر	انچه باید در علم شکر
وز رسالات اهل کشف و شهود	از مقالات اهل ذوق و حهود	انچه باشد بعقل و فهم قریب	که شود کشف بکلیس
وز روایات عنان یح	وز مقولات ناطقان یح	انچه قبضت کند بیطرب	چه قضاید به شوقی چه غریب
چون اجمع کرد این سبب	رویی از احاطه خلق تبا	کوشه گیر و کوشش با خود	دید و عقل و شوش با خود
بگذر از نفس صاحب لایق	حب الامکان باقی باشد	از کلام و حدیث و غیره	بهره وقت خود بگیرد
نخچان کان بقطر انچه	دل بغیر خدا نیست	نیت مانند عر اسبند	صرف آن خبر چار بی نیت
صرف در حرف عمر کنه	کز کوشش و دن بود	چون نفس و شیش آید	بکلام قدیم کن اسکن

صحنی جو شاهد شمس	چهره از سیه بجم و نقطه	بلکه باغ بهشت و روضه	بهر زن در کنار خوشی کش
شاهدی کلنگه کشیک خط	فیض بخش از چهار جوی بهشت	کر و جدول خوشی است	بهره اش مشک ترش کافور
بدون شمع جبار جوی بهشت	قصر نازان بهشت فرخ فال	کرده هموار زان کج کوف	رسته کلمات کردار است
سورما بین همه قصار و طو	که از ان در توان کن کنای	رسد از سر در کی و بسکه	طالبا را ز اهل کلام سپید
هر چه سوره بر مثال دی	خمس اوسته شمس و چو کمال	آتش غایت مانی و کون	وقف بر روی هر معانی و عود
عشر او کرد و شمر بر دلو	حفاظت فهای فیض حیات	چون نجوم بروج سپید	متجری شده بسی پاره
کلماتش مفرق ظلمات	هر یکی از دقایق بسیار	بخار این نگار فوخ فر	چون در آری سیر او مکر
جز و جز و حقایق سپید	وقت او کن قوامی و کمال	دل معنی زبان بلفط بسیار	جسم بر خط و نقطه و عجم کرا
صرف او کن چو این سپانی	موش از مخزن سپید	در ادبش کن زبان کج	حرفهایش ادا کن از مخ
کوش از معدن ابر کن	کام کبر از تنگ و تنگ	رغم طبع جود و نفیر	جهد در عرض کن اندر طو
دور باش از تنگ و تنگ	پی بوجدت سراسر چون	خویش چون دخت مریخی	کامد از حق کلام حق بیان
زخت خویش از میان پرور	عین سمع خدای پاک نشا	کر کن جت جوی جت کس	حد و وسیع جت بس
سمع خود را بکلم شروع و قفا	کت سمع الله سمع	بار خود دور که جباری	در میان نیت پاسبان قفا
ست رشی در این منبع	میکنند عرض و کلام قدیم	زین و آنچه سازد و معجز	دیور زین شود مشهور
بر زبان دخت و سمع کلیم	که خدا گفت و پست خدا	سریک و انظار بسیار	این کی کفر و اندک آن کی
بخدا بر نشتر و دیو پناه	فاش کتم که حل شود مشکل	منظر این بی و تابا عش	منظر این بدین و شیعت
ست حق او و سپید کار کرد			
منظر آن خلاف منظر این			
آن و این کی و این کی			

آن بهایت کند بصیرت	وین لالت کند بکفر حجاب	انت خواند بقرب و نزدیکی	دینت راند بعد و تازیکی
روی آن در صیانت	روی این در عمارت طاهر	استعادت که امر کرد بدین	ایزدت در قدرت توان
اولا آن بود که از ره دل	رو بهادی کنی از اسم فصل	سر ذات نمی بجاک نیاز	که تویی کار ساز کار ساز
زیر حکم فصل منبر سیم	آن من بشنایا سیم	ثانیاً آنکه از ره صورت	نمکند دیو نفس مغرورت
سرجه در وی خطالتی مین	دامن از من تمام در سپین	و آنچه در وی برائی یابی	روی همت بسوی او تابی
ثالثاً آنکه این شسته کلام	بر زبان آوری بصیرت	باز با حق حجاج و ارکان	استعادت کند تو حق حجاب
مر که کوئی عود و تازی تیز	سوی شیطان نفس کشیز	نه که کوئی اعوذ و آری رود	سوی بد سیرت ان خوش
تاز بر بد عنایت گویت	یک اعوذت اعوذت الله	بلکه آن شمس صاحب عرفا	نیت الا اعوذت بالشیطان
گاه کوئی اعوذ که لا حول	لیک فعلت بود و یکتا	بر دستان جام مر که زمر آمیز	بر زبان آنکه میگویم سیر
چند شمشیر بکشد و تپس	منزل دیو و سحره ابله	سوی شست و دو سپید میر	بر بابت اعوذ میخواند
طرف حالی که در دیکانه	کشته همراه صاحب خانه	یکمکه سپید او فغان	در بدر که بگو که در دیکه
استعادت از ان که اند	کس که کرک چون دیکه	بک از کس که ز کس	رو نهد سوی ترک نیک
خویش را بکشد بخرکاش	کند از بخرکاش	که خدا را بر پس نه یاد	در دست می کند زنیام
ترک چون ضعف حال اویند	زاری و تهنیت اویند	در جوار خود دشمن پناه	ایمن از کس سرش بر پناه
امی خدا که تیر کند ای قوام			
میرسیم بر در تو هر روز	شی به زبان بر پیروز	نفی شیطان که خصم من	چون کان خسته دیکس
کر چنین از سپید مکن	پوست بر من پوستین	از بد این کان نام ده	هر چه آنم بهت آغم ده
چون زبان و جان را			
مقود چنانکه میده	پاک کردن از لوث شیطان	زایت لایسته الا	آمدی در شمار شستن

من یوحسین را بکن
 بد جان سپس کن
 چون دیو جسیم زقی
 بمل نسپس کن
 این دیو و فارغ از طمان
 بکه از بهلست خست
 سرواتی از آن خست
 توضع چو ساخت خست
 دانه اول فادیت خست
 زانکه بحر و خوشی است
 کرد کوی بدین حدیث است
 تا کنی کب از آن تی تی
 عامل اندر حرف نمک
 در جات رضع در دوسر
 تابدانی که طیب از کلمات
 بی که بنشت در مقام
 طول قد الف ازین معنی
 پادشاهان خلیجکان خند
 وصفهای خست غزل
 بی جوابه بدید الف دریم
 بود پیش از وجود خلق جهان
 نور وحدت کثرت ظاهر
 اینست آن سر که سایلی که
 بد جان سپس کن
 چون دیو جسیم زقی
 بمل نسپس کن
 این دیو و فارغ از طمان
 بکه از بهلست خست
 سرواتی از آن خست
 توضع چو ساخت خست
 دانه اول فادیت خست
 زانکه بحر و خوشی است
 کرد کوی بدین حدیث است
 تا کنی کب از آن تی تی
 عامل اندر حرف نمک
 در جات رضع در دوسر
 تابدانی که طیب از کلمات
 بی که بنشت در مقام
 طول قد الف ازین معنی
 پادشاهان خلیجکان خند
 وصفهای خست غزل
 بی جوابه بدید الف دریم
 بود پیش از وجود خلق جهان
 نور وحدت کثرت ظاهر
 اینست آن سر که سایلی که

سر تعین گشت لائق ذات
 زات باقرینی شها
 پس از جمله اسما
 کان بکامل الذی جاء
 ختم بر ما و ابتدا ازنا
 این دستان علت خا
 ست اسم وجود حق جان
 نیست غیر از وجود عام
 لفظ اولی وقوع سپه
 عکس نیست حکم اسم جیم
 باشد از خوان تحس القصة
 بتو چو پاک کردی
 وقت آن شد که شاه لازم
 آفتاب بلند از سایه
 از پی خلعت بنی العباس
 تا کنی از سرش حریر و ف
 ظهر بطنه بطن طهرین
 ظهر را هم بطن چون نگر
 تابای عمل و غم عبور
 ای بسا که گم تبخیر خست
 بر تو جولان جهان غیب
 بستر بروی خوش پر
 از حریر و حر و کربا
 ظهر و بطنش آشود گشو
 پنجه یاسنج یاسمین
 سمچین قشرو مغر شری
 کنی نقدت بفرغ غمور
 باز ماند و بفرغ رخت
 در بود باقیات نام
 ابتدا و انتها که قاض است
 وصف اولی از الیم
 کون راکشته خوان است
 متخص موجب اشیا
 نقش افادی خلاف حق
 متوسل شدی بسم
 کرده در بر شعار سکن
 بهر نظاره اولوا الایضا
 چشم نهاده بر در چو گشت
 از پی یک ذکر بجوی از
 قشرو مغر و پیش خرد شمس
 بطن لاجی چو پش پاق
 مغر و مغر چون اولوا الای
 آدمی سان مغر و پش بخند

اگر کلام خدا بلفظ رسید لفظ و انت و لفظ خوانند طهر و ان تان مکر و طور بطنها مانند در بطون شود
 یافت کنی طلسم شکست جز بتجسس طلسم نشیبت دیده از گدشت بردیو خشت دیوار کنج کرده شما
 نور عقلش گشته راه نما که یکی خشت بر کند از جای بجاید رسی بجانب کنج شود از نقد کنج کو سر سنج
 حق از اجل خوانده است تا بگیری بسان میل از آنرا بر آیی ز چاه پست و هوا کنی اسک عالم بالا
 ز که آیی بال جاده فرو از بلند ی روی بچاه فرو رسد بکین نشین پست بد آیی در آن پس زده شود
 تو بدانت و پایی خود و اندر آن سنگ جایستی رب تال بقوه بالقرآن و سوغی بی لیه از خدا
 خواجر اینست جز ملاوت لیکن آن طرد و لغت آرد مستکلم شود فراموش
 فکر چسب عیار و شیت کیر کلام حدیث یابند باد و نوشی دام با او باش تا شود صاف خلق ز خراش
 نشود بر دل تو تبند کرب و وسعده پر حرام جاک لغت این کس سازد لیسم روز و شب با میر و خواجه
 خلق باید ز خلط بلغم پاک تا بدان کید و حسد و با خانه شام بیهت و توان و این نور را ز هر طرد دور
 مجلس پاک سبب یاری سازی از نور و پیش شد لغت این کس مت تو تمام گشته مظهر و لفظ و کلام
 شرم باد که بر نرمل خرج شد در عایش مخج صرف کردی همه حیات در قرات پیبده و عشره
 نقد عت ز فکر و معوج حرف غم و دلت شود غم همچین چپ از کلام خدا جز خدا قبله و پست ترا
 کر شود مدی ز ادای تو کم جدا مقبل کزان دوست معنی لغت صیت مردودی بمقامات بعد خشنودی
 موجب لعن و مایه طرد آمد اندر مقام بعد فرو کرب ملعون شد ز می مطلق مت ملعون بقدر بعد از حق
 سر که ماند از خدای کیر مو نیت موراجال کنج داشت بار یک نام سید آمدان سید و شیش کج
 زانکه اندر مقام یکتایی بعد عمری شیش زنجت بلند

بود با او هم خوش و خندان کیت گفتا در شیت یک گفت کتر خلام تو بار یک گفت رو کر مجال زدگی
 نیت اسکان مکر و نیت حکم لغت ز فعل و نیت نیت با قاریان انصاف نیت صدق نیت باز
 بر مصلحتی که در میان نماز میکند برخدای غرض نماز چون صدق نیت باز میکند لغت آن نماز
 این بود حال سائر و با چون صیام و قیام و حج و زکا سرده اخلاص نیت کیش کمر ز ناب کم ز کس ش
 چست اخلاص که کعب عمل پاک سازی لوث غش و عمل نه در ان صاحب غرض نه از ان طالب غرض
 کیسه خود از رو سپردی سایه خود بروینداری دل خود از میانه برداری قوت خود تمام بگذاری
 حول قوت و فضل حق کل حکمت ز باغ حق حینی بخشش محض نیت ز خدا بر تو جاری شد و نیت عطا
 لیک با این چنین نیت فضل پاک و منفصل ش زانکه ان فضل کرب و فضل بستنی بر قصای است
 منظر آتشی و در ظاهر سایر احکام و مظهر و سایه که جلیست فعل حق خلل ناقص عمل ز نقص عمل
 آب باران که فصل تین آمد از سحاب سببی تین بود شیرین لی بعوضه و شور شد چون خاک شور کد
 بود جان شوی و دشمن که درید از لب لطف و جلال بر بیابان کرم و درود یافت اسم سوم و تف حور
 مرد مخلص شده از خود پاک نقش از چکر کشا شد جلال نیت شش تحقق آگاه چون نامد حق ز نفس خل
 نقش از چکر کشا شد جلال نیت شش تحقق آگاه چون نامد حق ز نفس خل بود مخلص کنون و مخلص
 نیت شش تحقق آگاه چون نامد حق ز نفس خل بود مخلص کنون و مخلص بلکه جوخ در نفس ناکست
 کلامه و از طبع بر سپند کلامه و از طبع بر سپند

کر با خلاص خود شود ظاهر	پند اخلاص حق خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نبخود	ادی سان مغر و پست نکند
مخلص و مخلصی که در آن	امیارت نازل اندر شان
در عبارت بود و صیغه	در حقیقت بود بیک سنی
بخشش اگر خیر دانی	خس و خاشاک پیر که در کف
در نه نمی خیر بخش باد	میر و دلخط و خط جانی
در می پیش ز یاد اما	زخمش که کی شد کیرانی
در ملاقات اگر چشم شهود	عاری کا ملی را بل طریق
مده از نفس ضال و دیو مضل	غرق موج بحر توحید
بلکه چشم شهود برق دوز	مکمل ترا شود و شهود
خوش باشد که پیش را نظر	بتفصیل لفظ و معنی دل
باتو معشوق نشسته در آغوش	ز فروغ عشق چراغ جان افروز
نام در بحر ترست بخت	تو نظر افکنی بجای کز
چون سدر زور و صل و تن	تو سپاری بنام او و شو
در شوی از جمال او محبوب	لیک یوم التلاق در دست
لیک طری که در پیر روح	نام را جای و سر و دست
از عمو و قدیم یاد دید	فکر در نامه کردن آید خوب
یوسف خات را ز جیب	بکشاید ز بار باب فتوح
بر تو باد سپهر تیر و تیر	صد در فیض اکشاد
بر تو باد سپهر تیر و تیر	شوق پرین را بچایند
بر تو باد سپهر تیر و تیر	رویت از ماسوی
بر تو باد سپهر تیر و تیر	دست احرا را شوی ستور

پیرو از نجات بری	می ز پناه جیات خوری
بجایان بهمان بی فجا	که برق فون یی ایم
میدهند از کمال بی عو	صد خبر از حواش کونی
نه بر نه از روی عقل لیل	نه بد نه از کوی عقل تسل
اشای توی جسم در ظن	بلکه از پت عکسوت کن
قد و دین بی تی توفیق	که سپردت شیوه تحقیق
از کلام محید کرد اگان	که فلان باشد و بعد از
بلکه کسیر و بطالع میو	چند کشور و کز شاه و ذو
بار دیگر جوهر حضرت شا	از خراسان عیای سپا
شاه آید بخت بار و کز	مرد شهزاده پشتر ز پرا
مرد و کس خلاف واقع شد	مخت و برنج خواجه ضایع شد
لیک قطعاً نیک کرد	زین صفت منفعل نیک کرد
جز کرست حکمت نبوت	مقبض است از مصطفی
خودان زمانه است جنب	پیش نهاد و زین توفیق
چند حرفی نوشته پهلوی	وزعد و زیشان و دم
مرد و وقت اهل دل را	چست این جعفر صادق
صدق نیست که بشین	مرد و صدیق غیر متعین
بگرد که در جهان سهند	این خارف از آن خاند
سند در کوشش و شان باد	طبعان قیاب از آن باد

مرغ کوری باب شور افی	مرکز از بحر عذب و در افی
تار تزییر که در جنت	دم حیرت ز علم هر جنت
سمه پیچ از بواطن ای	سمه سنبه از کتاب خدا
مشتی بر قاعه عد و بی	سپهر از قضای فهمی
و یکی نور صدق لایع	میج از انبیا و فوق واقع
و اندرین فن کتابها کرد	سالمخت و عابد
عمر او دیر پال خواهد بود	وارث ملک مال خواهد بود
کرد و آور دیش شهزاده	و اندرین باب فصلی آموده
بخراسان میر سپه زنده	گفت من بعد شاه و خنده
زیت بر تخمگاه عشرت فانی	بعد از شاه سالهای درانی
مسکین شد ز کوشش ایم	این و اسنال این بابی حکام
کامی شسته من لایان	شد بین نجات ایشان
که شود از جمال پرده کشا	جز بنور متابعت حاشا
نه از اسباب طایف ترسان	نه از احوال عاقبت ترسان
یکیز حلیه خرد عا	بسته بر خود و نخیل طبل
صادق قاز از کافان عا	جعفر صادق از تونیر است
که ندارند در زمانه مثل	طرف ترا که اهل جاه و جل
و ان معارف کارخان	آنجا که فاضلان هستند
کی بود در قدیم و قی جدید	کنه خوانند جمله را و قدید

چند خاییدن قدید کن	لب بنواوه جدید رسا	من نام که این جدید است	ذوق بنواوه جدید گرا
بدعی که جدید می لاف	تار و پود جدید می بافد	کنه بکشد است ناسیده	کنه را بخت نو کرد و در
نی نو که منبر بزمین			هم از آن مده هم ازین مده
سگی میشد استخوان	کرده بر کجا آب روان	بر آن صاف و شین	عکس آن سخنان آب نمود
برد چاره سک کان که مگر	ست در آب استخوان کر	لب بکشد و سوی آن است	اتخوانش از دمان فدا و در
نیت رستی تو تم کرد			به آن نیت دست را کم کرد
کازری در نواحی بعداد			بود در کار کازری است
بر لب جلد کازری کی دی			روزی خود ز کازری خمی
بر لب آب دایما سید			که کلکی بزرگ میکردید
کرکی چون در آب نمودی	نوک کردی دراز و بر بود	بهان از جهان فضا و شت	غیر آن جلد باد می شد است
داشت باغ من فغ پیوند	بود پرواز کاشش اوج بلند	ناگهان روزی از هوا	تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کوتری آسک	نای او را گرفت سخت بچک	از سر مت بلند که داشت	اندکی خورد و شتر بکشد است
از گرم نیت بد خلی کردن	خوان نهادن تمام خود	بر از آن خیره خیره	که نشد از آن پسند دل
چون بدین کلک ساوه	اتشی در نهاد او افتاد	گفت من خود بخت زویشم	شیوه او چو ایندیشم
با دایر کارد باز خیم شرم	که بگری شوم چنین دل کم	همه عالم پر از خوش و طیو	چند بایتم بگری مغرور
بعد ازین سیمت بکار کنم	لایق خویش تن بکار کنم	بجایان در رسم صلا کی م	خود خورم طعم و خورم
این گفت و کش دال چو	از زمین که با هوا پرواز	از قضا دید کریمان سو	شد مطوق حاتم سپا
کرد روی بسان نابکین	تا فرو کردش بچکل کین	سرگون شد بخت بد فوی	در غیری قادی کل و لا
ماند در لای کل پرویش	شد باد بار مبدل افلاش	دید کار ز شکاری بی فح	گفت خج که یک شط بلخ

بر گرفت روان با دل	رو بخلو تهرانی خویش نهاد	که و شخصی این از بگفت	کی ح پر غت و بگفت
این کلکیت کرد و بهیبا	خوردن ریخت تهرانی	ساخته از پی شکاری	کرده خود را شکار سپهری
سر که افزون قدم کشیدیم	افکنده خویش را بپوشیم	باز را در شکار بودن	بجدر اجند و اربودن
فخ اینک که و از خود شخت			کار خود را بوار خود پر د
شد بخت بلند آواز			کام پیرون نزد انداز
متقارب نهاد و در کام	متجانب ز طغره نگاه	سر که زو طغره از سر	تا بمقصد رسد بیک طرف
نرسید بن پای مقصد	کردن شست و خود	مرغ نوش کشته سیر	میسر و راج اشیا
میزند بر پشه و بال	میکند حرب که در چکل	در تو کوی که نیت عالی	کر هوا و موس پس بود حال
طلب مقصد بلند کند	میل مقصود از جبهه کند	از امور دین پیرو	کنند و امر خود آلوده
خوش نباشد که بارش پر	بهوای کس کشاید پر	بد نماید که شیر جوی	بشکار شغل آرد روی
کویم آری ولی حکم ازل	که بود حکم او بری ازل	به سر مقصدی ری نمود	سوی سر خانه در می کشود
طالبان را بطف کف خطا	گفت فاقوا الیه من الی	که تو از در روی مبارک	تاج فضلت کلاه مارک
ور که از روی درو بر نام	هدف طعن خاص عام شوی	طست رسوایت قناد از نام	دیگانه میشه تو ماند خام
من بیکو تکیه بر سر	نیت خود مکن کعبه	میرود از کبیره در اطله	روز و شب قهای قافله
در نه غولی شوی بیای	هم رکبه هم از وطنی	بلکه فرسوده پا و خون دل	باز کردی ز اول منزل
تبنای سیر و نیت گشت			و اعطی بر جدد و عور کشت
مابد او ان مسجدی بر جا			بهر حضار مجلسی است
صفت کعبه فضیلت ج	به این پان نمود و حج	نگه داشت جلد عشق آمیز	پتها خواند جلد شوق آکنیز
غوری کس ز عشق تم زلی	بودی در وطن حال زلی	چون ز اعط شیدان سخنان	جست از جانی شین لغه زان

وصف خانه شیشه و پستیا خات بر باد صاحب خانه چند باشی تو نیز سپردی جنبشی کن اگر نه مردی
 جنبشی که آب گل جنبید بل که آب گل تو دل جنبید پای پروین نه این گل روی در پستق حسن
 شعله بر زور سینه آتش او جانب کعبه شد غش او کهنه کرد در بر آتش او کرد در پا و کرد در دست او
 در کش زادی در احدی همش کاروان قافله بی پرس پا کرد کعبه گنج وز ره او نشان است گنج
 دوسه دسک فتنه بی سک ویر جان و رخ بروی تنک پای آن پاره پای آید معده از پنج جوع و کله
 آتش حق انوشیت فرو شت از وصل کعبه بت فرو ای بسا آتشی که آید پروش چون یافت زود
 شیرین که بت زانوسک بی فروزینه شکست درک وز فروزینه خود دانه بهره از بتی خود دانه
 ورتو با سیمه اس پی پی شعله کرد و پندرسیمه تا بحدی که عالم افروزد سر جاده زخمت ترسوزد
 کیر و آتش زانابه اوزد که نماد شمشیر معدود همچین جنبه کرد و رخ بکر پا جان آوزد
 کرجه باشد ضعیف و زود باید از تربیت جمال و کمال باید اول که جنبه باشی تا که آن جنبه از به شد
 منشاس از دست کداری روی مت بسوی آوری کوش داری شتر اضداش کنی از اهل جنبه اداش
 سر که یابی از ان مکلش تیج سازی فوق عاکرش خانه گیری کوی برزن نگه داری چنگ دامن
 یار از این خلق زود و زوی میوه از میوه رنگ کیردو پهلوان شش داد کار بد یانه پهلوان پهلوان
 پهلوانی که از بر و پستی باشد شش پای بر سستی افکنده از فغان و پیوستن باریستی ز دوش و کون
 پهلوانی ز پر دلا و عجب پهلوانی ز پر دلا و عجب میزد اندر طوفانی که قدم میزد اندر طوفانی که قدم
 دید که این جنبشی بر خاک دید که این جنبشی بر خاک روی نهاده پیر و نه روی نهاده پیر و نه
 نوحه بر گرفته عالم سوز نوحه بر گرفته عالم سوز کای که جنبش معجز بود کای که جنبش معجز بود
 از که کرچه که از لزم از که کرچه که از لزم بکال کرم بی مزه بکال کرم بی مزه
 پهلوان از بخت و کفا کای خداوند که و بطحا لطف کن و این جنبش ده لطف کن و این جنبش ده

داغ حرمان بکوه خواهد زد که چنین پهلوان شایسته روی از سران شایسته روی از سران شایسته
 سر که یابی ز طور او بوی کش بود جذب حق سر بوی رشته صحنش زلف بکوه رشته صحنش زلف بکوه
 سر که تنهار و دو جوان غری باز کرد و بدر در بخوری باز کرد و بدر در بخوری باز کرد و بدر در بخوری
 مرد غاری که سپه و رمقی در تن از جایش لنگ لنگان بخانه نهایی لنگ لنگان بخانه نهایی
 که ز دم کام تا نو استم باز گشتم همین که استم که بکعبه نیرسم امروز که بکعبه نیرسم امروز
 از دو فرسنگ در دو غم چون تو غم مر از غم بعد ازین که غلنی کرم بعد ازین که غلنی کرم
 چون بناید بدت صحبت چون بناید بدت صحبت واکشم پا صحبت اغیا واکشم پا صحبت اغیا
 کل من کان یوثر الغله کل من کان یوثر الغله حاصل لسته نه بلا ممل حاصل لسته نه بلا ممل
 چون بد غلنت صحبت چون بد غلنت صحبت پار صحبت کعبه غلنت پار صحبت کعبه غلنت
 غلنت آمد کعبه کعبه شود غلنت آمد علاج رنج خود اندر و غلنت که متصل اندر و غلنت که متصل
 غلنت از علم و زهره شب یعنی اوست نه و عالم نیست بی عین علم جز غلنت نیست بی عین علم جز غلنت
 یافت غلنت در حرف و نیست بی این حرف و غلنت ساکنان بود مجده غلنت ساکنان بود مجده
 آن بود غلنت جبهه مدام آن بود غلنت جبهه مدام کبلی از هر چه خاص صام کبلی از هر چه خاص صام
 در بر حاصل زمانه دزدی در بر حاصل زمانه دزدی جابجی کعبه خانی پندی جابجی کعبه خانی پندی
 تا نوسانی جنبه و جود تا نوسانی جنبه و جود لب نیالایی از کلام فصول لب نیالایی از کلام فصول
 بقالات جلی دم تر بقالات شان دم تر خورشان عین سودا نچای خورشان عین سودا نچای
 پیش از آن که اصل بر دهم پیری رشته امل زنده غلنت هوش آنکه غیر خدای غلنت هوش آنکه غیر خدای
 واکنی اندک اندک اندیشه از همه ناشوی می اندیشه چون یکایک نیست پیوسته چون یکایک نیست پیوسته
 سرچینه تو بندگی کرد بندگی حبل زنده کی کرد بی نشان بنده شوی احدی بی نشان بنده شوی احدی

بی نشانی و جانشانی تو کرد و سپاس نه گانی تو
 آن یکی از همه جهان بجهت تا ز آسب کمران بره
 کند از ضرر و نقصان خدای تا نیند ز شمشیر شیری
 رمد از خلق در شتر ار جهات تا زید این از شتر اشرا
 ای بسا کی که خبر منی آید جت ناگاه یکسر از و بخت
 دوستداران که نیکوایانند روز و در دانه عسکر کا
 روز عمر ترا بچید و رید آلت و دکنده حدت
 بخردی که سر فرودت مار بد به که یار کفایت
 کاه هم بخت و دوت نند مار بد خبر که بدست
 مار بد که بگفتی پسکی جمد از خانه تو و پسکی
 رستن از یار بد بودا در پسندی در آید از دیو
 مار بد چو بسمه های دید ناید اندر سپهر و خانه بد
 باشد آسان از و خدر کرد نقد جان از کفش بد بر برد
 یار بد از فنون و افیانه با تو هم خواب است و سخا
 کی بود دست تن از گداز یار بدین پای چسب از قید
 مار بد چون پیش نه بس که خون جگر باید خود
 تا شود اسکار چو سمرقند مار بد در شناخت ثلوثی
 یار بد خصم چنان باشد آن تخا صم که اهل کینند
 همه از جمل کسیر بایند مار بد خصم جاودان شد
 برده و فغان ضعیف نه و بر فغان شرمال غوی
 جمد کرده قوی جمل و عا جمد کرده قوی جمل و عا
 شاید از آن خلاف این کردی بوفاق این حوای دگر دی
 سرد و بایکد که بویار شد جاد و اخی از خاک کاشند
 چون دود و این جهان سپر همه از یکد که شوند بری
 غرق تشنج حوای و اعضا یلعن البعض منکم اعضا
 سروران بخوبی و اوجیا قول لا مرحب بکم کون
 پروان عتاب با آن و رولا مرحب بکم خوان
 ظلم جرم و در کارهای کاش رفتی بر همه سپر فاش
 یار که میخفتی فلانی را دل نیاز دمی جهانی را
 صافیت این سخن شو غرض دور باش از در خدا و
 راه جرت که زین همچون دور باش از در خدا و
 زانکه آسان شتران دور نهد دست بر همچوری
 گفت رو باه بچه بار و با کانی مکرکان ده اگا

بازی کن مرا کنون تعلیم که بد آن از یکم نباشم
 گفت بازی از آن اتم که تو در دست باشی او در
 چشم وی بر تو چشم بودی نقد و زنه اقدت پی
 بگشود زنه حق شود یاور بوست زشت و پست
 وان گرفت بار برده و ان گرفت بار برده
 نیش که میسج اسوده نیش که میسج اسوده
 بجیت رسول صدق اندیش بجیت رسول صدق اندیش
 پست از آن جمله شجره ادنی پست از آن جمله شجره ادنی
 هیچ از ای به خلق خدا نیست به زلفش بر فوا
 منصف و متصف شوی خ خلق زاید نیک خود را بد
 همه کن از خویش پیرید بد خود را بخل نشیند
 مالکی کم گشت از و باری در دلی کم حسل از و باری
 بار خود را بد و ششان کد بار خود را بد و ششان کد
 را بی او بی غبار گرفت و اس که و کج غار گرفت
 نخواست که هیچ کرد از قناعت نهادت کرد
 بر دل و بد و بار هم راست تیغ شیرش اگر نند سپر
 نهند پای جای خویش بد تیغ شیرش اگر نند سپر
 نقد کان پسته بر کردیم در مقام کرم بود قایم
 چچو و تا و بقی حال روز و شب پست و تیرا بد
 حق الی که در جنت جلال پی اظمار کبریا و جلال
 قال نسیهای و ارشاد و جفا بحال او را
 را بسا القصصی که فرزد نقد اوقات خود بگوید
 نهادی ز کوه سپردن بلکه بودی چو کوه پابر جا
 روزی از صوبه و عرصه رازجویی بسوی کوه کد
 قدم از کال خوش پروان کوه خوش پروان
 تا که جای کرده در کان قیمت از خلق نهبت
 گفت دارم کشیده تنکیر پیکلی خویش از پلنگ تر
 نامعلم سگی که بر شکار کند از بهر خویش و در شکار
 می کند پوست از و فاکشان می کند پوست از و فاکشان
 خور و اس که بکه و بکشد بو که آرد و جسم خلق
 تار بهد عالمی از آزارش خور و اس که بکه و بکشد
 باشد از از خلق غم فرود باشد از از خلق غم فرود
 هیچ بدتر ز مردم ازاری هیچ بدتر ز مردم ازاری

گفت با سبک کسی که این جهان گشته قانع بیکه قنات خیر و شر جهان شسته بابد و نیک خلق خسته
 بچه خصلت حرام داده ترا میشد از حلال زاده جدا گفت چون بهیم پیش آمد بی سبب پست جور بجا
 از چوب رایت پیکر چینه که بچشم کی بسنگ زنده ای که است بسوی آن دگر که شوی شسته در کلو کار
 غیر از نیت مباد اندیشه که کم از ایت شود پیشه نه کم از ارمی آن امین که بر بی عزتی کشد دین
 حکم خلاق انسی یک سوی برضای خلائق کی روی شوی اندر جسم بد بهر بده راضی کن خدا آزا
 بل کم از اری طبعت کوه بخرو نیک در شیر غلب اگر از ارم و ارم از ایت چون حق شریعت باریت
 بر پند بکنج امیدت بر ماند زنج جاویدت کر نباشد بوق شرع خدا باشد انده وای محنت زنا
 اندمی موجب نزار ندم محنتی شمر حشر از ندم
 ترک از ارم کردن ای خوا فقر کفر رایت دیاجه
 منکر آید پیش او معرو شد بکر عیان او معرو نفیخت کز رایت جوی دار و در ره اباست روی
 شد کی پیش او حرام و حلال می بیند از کمال و با میشد و مرکب مناسی می فتنه در عقب ملاسی را
 کاه لاف از مذمت تجرید که کز افش ز مشرب توحید اینک لاف و کراف آن دمی لیکن او را چون نیک و پاکوی
 ندیش جمع فتنه و دست مشرب مشرب با دست نه ز احوال با پیش عبرت نه ز احوال لا بخش خیرت
 از علامات عقل و دین ندیش حصر در کم از اری در از از میان کس مبارز و حصر چو کی
 نیت خود کند بد و نیت دم زند از ارم و ایت ایشان سر که در ویش از بود و نیز کی در ویش اید این که
 نیت در ویش این که نیت نیت جمیع این که نیت اصطلاحات عارفان کرده و میکند بیان و منه
 دلیل از نیت کار و وقف معرفت چشمار و عارفانه همچو خورتی نباید نیت لیک چون شکی نباشد
 کرده و هم و خیال بی باک مندرج از عبارت پاک لفظها پاک و مغش کین نادر چنانچه پند کین
 نادر کشاده شک افشان و کشایی جهان کین

انکه شرع خدا از دست تنای کرده در کوی خانه و بازار شرع و دین بهانه آزا کار باطل کند بصورت حق
 میکند پایه شریعت پست تا دهد وای طبعت پست میر بازار و شسته شهرت شرع از و او شرع کی
 شرع را تیره ساخت از قدر شیر و ریخت در شکر کرد اسلام را و قای کفر شد ز معیش بلند پایه کفر
 ساخت چنان نفس کشید دین حق بتورج چکنه فی المش کر کی ز عام الناس بفر و شد پیله چار کر کر با
 خالی از دین صاحب غنا در ستمه افکند غوغا اول از شرع دست نموده ز و سوال نماز در و روزه
 سازد او را نکر و پشیم کما پشت و پهلوی ضرب در سپا کالاش را بکر و نشاند کرد بازار را بکر و اند
 بعد از ایش عوی پس خانه بفرستد برای جرمانه تپستان غیش آباری بهر شخم بهایش شادی
 این امثال این و اوست که بران بد نهاد و اوست خصم دین شد بحد و ستان ای خدا داد دین از و ستان
 شرع را خوار کرد و خوار کن شرم بدار شرع ساز کن خود چه حاجت که دغائش بر جگر واک دغائش
 پیشتر زین شتد و نیتا بدعایش پول پست کشا کای خدا که کرد نصرت دین در و کوش نصیر بشمعین
 و انکه خدا ن شرع جت ارمو دل جان شیر خدا ن خود چه خدا ن از آن تیر که باغ رضوان بل کند خنی
 روی در خلق و پشت بر روی دین فوشتی کندی وینه بدید دین دینی اند و زد شمع دین بهر دینی افروز
 زاهدی یک شت در راه زاهدی را بدید ناکا پست فاسق را بدید ناکا پست
 در کنا عظیم افتاده رو بسوی حمیم کشاؤ گفت بکیر بدیخت او را ده بیلاب قدر شت او را
 کشتیش را بکن موج خطر تا به سجد ز خط حکم تو پشه عارفی آن دغائش از باد عاکی گفت کای مغرور
 چه کفر قاریش ازین افزون که نهد پا شرع دین پرو به بلایین تیر تو اندو که بود ز و خدای خشنود
 کشته میکن موج دریا تو چه پشیمین زنی بزوق کر ترا پست تپت پیش کیر دست جان پو پشیم کیر
 ورنه باری میکن از پایش جان تیر دغانه میانش وان در کانه صحت میو کرد ایشا بر جسم دینی

روز و شب هجرت خدای کرد	دل چونند ماسوی سیر
کرد خالی ز حاصل او را	دایم بجای یکدیگر خود را
دست دل از سر از دست	سر چه شد قید او از دست
مگر آنکه که میخورد در دست	ترک چونند نیک بد کرد
خاک بر فراق خیزشید	بلکه زین فشرشید
یکبار موی پیچ در دست	موی آیت جا و است
کلکی بود عاشق کلکی	شوکلی مشکبار کلکی
داشت عشوق از قضا	خلوق با جو خود و کفر و
سرد و تنهایی شب	برخ غیر در فرو بسته
زدیکی از میان یک گیت	بانک بی وقت در انی
خلوق خاص و صحنی	حلقه زلف یار در دست
گفت در بار کس نهاده می	ز آنکه مرخ و کلام در م
قدوه عارفان بر قدم	قطب حق صاحب قصه
قدس الله سیرة الانبی	و هدایا لقطب الاوفی
کرده نقل از زبان معجزی	در حکایات اهل دل
که شبی در درون خلوت	بودم از کف و کوی خلوت
در خانه بر این آن بسته	بر مصلاخی نیست بسته
ناکه آمد کسی درون و بود	آن مصلا که زیر پاهم بود
ز و سر ای قیاد در دل	ز آنکه در بسته بود در

تم قال ان الله تعالی	فی جمیع الامور والا حوال
گفت از آن چو صفت	که بقوت القلوب مسط
این سخن گفت و ز بقرین	در دو بسته و حیرت
کر تو کو بی مثل از روح	بود آن فی تحول شبا
چون ملک خلج و بس	تمتیل شوند جای در
مت جسمی کشف و ظلمانی	نیت خیری لطیف و دما
کر تو کو کی که کلام از دست	از خدا بر وجود شهاد
خارج خانه اش در بود	داخل خانه اش وجود
ز آنکه مرچه او نشین کامل	که شود لفظ از آن غافل
این نباید که کامل از همه	آورد جانب حیرت
تا که روزگار دور و دور	نویازی بران دانی
در برون رو و وجود در برون	در درون مثل آن بیرون
در سیرا که در غفلت عدم	داد جای که برستی نام
ز آنکه حرکت جسم و جسم	امر تجریدی است فی
نیت کار خدا و خاص	نیت محصور در مدار
باشد از خلق قوی قدر	بکارشان خالق قوی بشر
مرجه عقلت که بران آید	بهرگز برون ز حد محال
بس که بشی صدق و موقن	کان بود استیلا و امکان
تا نوری طریقت ابد	کی شانس حقیقت احوال

شرح غزل که شکر است
 نیست حاجت که بگردش
 زبان پر کن که سخن شنو
 ترک انکار کن این بگو
 چون شستن خوش بوم
 باری از خاشی سخن رانم
 چون سخن بگویم معنیست
 شود عارفان که نیست
 با خدا کوی بار جیست
 دل از کج است
 سر که این بسوی کج است
 دایره پوده نقد کج بباد
 تاز زبان از سخن نفوس است
 مایه اش بی سخن چه سود است
 چون نقطه زلفش خود
 شد زبان کج بود کج
 برو وقت صمت اگر دانی
 صمت پیدا صمت پنهانی
 مت قنم صمت لیا
 که بیدی زبان هم نفسانی
 وان در صمت دل بود که شد
 نخند در در نفس خفت
 مرکز اول خوش لب گویا
 خفت و ز خوش است
 کج بودش صفت نفس را
 کم نویسد بر دوشه کج
 ز لب که بر عکس این قرار
 جز محکمت نیک گفتار
 ز بند بر طبق صدق نفس
 هر چه گوید صواب که بدین
 مرکز از زبان دل غایت
 معدن است و فخر کوشش
 جان بود تجلیات قدم
 یافته جاودان ثابت قدم
 با خدا گوید از خدا شنو
 یک نفس از خدا جدا نشو
 مرکز این دو سمت حرکت
 سخن حکم نفس و شیطانت
 قول او محرف صمت شد
 فعل او نصف تعب فنا
 زود جز خطا و غلط
 زنده در بلا و غلط
 چون و جامی دل آید
 نبود غیر باطل اندیشه
 و زبانه از دهن لفظ فرغ
 سر بر باید داشت او دروغ
 شد در خیل اهل خدا لایزال
 گشته یاب مناسبت طیار
 بلکه بگشت کارش از شیطا
 ماند شیطان کار او حیران
 کشت بر باد مفسد اوق
 شدی نفس خوش بکجای
 بر نفس غیر بر عیوق
 خاست او شود برودی
 اشتراک کار سر شدی
 چون میرشد تنایش
 بت چوبی بر عرض پایش
 پاید از نهاد و پیش بد
 مردی که بدیخواست
 بود در کار خود بدان
 شد مصور پیش او پس
 گفت ای میره کار است
 مایه صدمه از عار است این
 مرکز می پذیرد از شرف و صبح
 از تو این صورت یک شمع

پیش از آن که اندان طغیانت
 برین از جمل میگذشت
 بخدا تاسم از خدا وجود
 زادم و آدمی شدم مردود
 مرکز این جسد در دلم
 دین قیامت بخاطر منم
 خود زنی در چنین بکاید کام
 من بقیص آن شوم بنام
 آدمی اهل فطرت است
 در زبانی بگوید و از شجاعت
 در صفت که میشود طاعت
 کربخوی خسته آرد روی
 دوزخ فعل دیوار روی
 شود از فضل بدو بسته
 این شسته ز فطرت اول
 فطرت خویش را کن مبدل
 جسد کن جسد تا عالم
 ملکات ملک کنی حاصل
 بسیاری غمان بیکدیو
 شود کار خانه و دودو
 دوزخ است فطرت تویم
 بل کفایت نفس متعینم
 از هوای نفس خود کن
 در صفت با صدمه او کن
 کربخی بود کوشش و کرم
 بدل دینار پشه سازم
 در هر صبی داده شود
 خرقعات شعار خود
 نفس تو که زلفی یا بدو
 لب بند از سخن مهر سکو
 در نه خاموش نشی افشا
 بادت لب بگفت و گوئی
 گفت کوی کلمه صدق صفا
 نه که کرد و میرد بعد و حجاب
 که کند عقل و شرع حکم
 تو بطبع هوا خوش کن
 در نباشد سخن و شمشیر
 رخت بر ساحل خموشی کن
 مصطفی کس جامع الکملات
 که بدان ملک شرع مشطمت
 بعد کمال منما بالله
 و بیوم نیل منیر چرا
 که بر صدق بی تفاوت
 فلقل خیر اوصیت گفت
 خیر کو خیر و نه حاش کن
 هر چه خیر از آن و اش کن
 مرکز دانا بود بداند خدا
 ست پنا بهر کس شوا
 و کار خیر دم زندیاش
 کند او را سوال در مشر
 هر چه گوید بقل گوید و شو
 در نباشد زلف و گوئی شو
 قول صفا و ز فاعل فحاش
 یا بود خیر سیاح و قایل
 که از آن قیامت شود حاصل
 قایل از وی نبوت در جا
 رسد و ستم بغور و نجات
 همه قول رسول ای صاحب
 که کرد از طریق صواب
 یا که از نده را بود مانع
 که چه باشد و مال بر سامع

سجود بیلغ و جی بر کف
که نمودند بر جود
یا بود خیر پیمیک
سر گذارنده زانیک
ماند و اعطای نور عجب
ستمع کار بت یافت
چون مقالات خاصه
که بود زین قبل تمام
بلکه کذب و نیمه غیبت
زان و قسم که میند زان
و نه پندی و ب جوی ادب
واجب مدح و جاسلام
خاصه کرامت این که ضعیف
ست ضعیفی عیب غایب
قوشه زین این سخن
تاریک با وج علیین
بکش جانت را بجهت
سوی بالا از عیالیت
ای سیهامان بر تو فرو
آمد از اسمان قدس و علو
هم ز حرص و هوسش آردی
سم عجیب و باریک فرسودگی
از بخار دین و درد و دروغ
بر دلش آفتاب چهره فروغ
از نفس خن و بیست تری
تا تو نقدی در آن خزینه
چون بازار شربت بچاید
که در آنچست بنماید
حور و علمان ندانان
حسن و کمند پیرایه
دور قحط و سوزی
نهی آنجا ز جمل سنگ و سفل
و ان خالت بخل سازد
در کاسفلت کند ما و
در کداری نیست قبل
ور کداری نیست قبل
چیمان آن خزینه زنی

پر شود چشم تو زانک
داشت بر زنده نسیم علم
تاکنون کردی من آرا
شمن سپیدی رضوان
من بچندم و من طمانی
چون بکند بقصد حیات
زین سی رسید و فراخ
بر کجایش از سیار زمین
بود پر سپید زنده روی
راه و رسم ستیزه بکند
بره زین سپید زنده روی
سر که برداشت شحم حیات
کر چه تقصیر کرده کم بردا
سر که بود دشت اسکندر
این حکایت نیا بدشت
زیر نعل پستو لعل کرد
درو کو سر بر بکند که شنید
وانکه آینه بکند بود
سر جانش در مصور بود
زود از آن کجای رادی
کرد پست و استیمن و لکین
شد جدای که یکه یک
که از سنگ و سنگ کوهر
بر گرفتند و داوایی
اسک حرمت بهر مدلی
آن کی دست میگرد که جو
بود خراج و جلال شکوه
پستوران طعم نر
کاشکی کردی تپی میسر
کرد می پر این درو کو
بود ظلمت نور سایه کن
گفت اسکندر این سخن
کر چه بود آن خبر پسند
لیک بود شنیده چون
وان در کون میگرد
نفس شیطان دند بر
خاک اباشتم بدیده هوش
سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان بار
کردی زان و خیره مقدس
تاکنون نقد وقت مکتبی
وقم اینان بخت مکتبی
کاشکی که کردم بار
بسیکند کردی انکار
تا نیفا و می از ان تقصیر
در حجاب خجالت و توبیر

خود بخود خوش بخت بود
 خود کند حسرت خواهد بود
 کمر باز آید زین شین بیم
 خوانم از بیم شوم بیم
 من کیم مر خدا را سایه
 بیم دی را دپا
 کیت که از غل اضمحل
 ظل بود فی الحقیقه اضمحل
 کرچه ما در شمار اسامیم
 لیکن از روی ات یکتایم
 من و سر کز قهقهه سبق
 ز من اندر شود و حد حق
 خلق را سوی حق چنین غم
 سیرین کار حسن دایم
 دایم او را ز شر لغت پاک
 است صبر تو یار لا شرک
 زان سخن کوش کن جواب
 که جز اینست عین فعل اثر
 بلکه چون از کمر اعمال
 اثری ماند در دل اعمال
 روزی که قدرت قادر
 در لب پس صورت شود ظاهر
 زیت صورت بعین معنی
 در صورت بیت معنی
 آن باین منقلب کرد لیک
 کسوفی باشد شمس نایک
 ملک غاب را اگر که پیران
 کند اظهار در خیال پیران
 بهر سنی حسن صورت
 کسوفی پس نایک و خور
 چون حی سر و سر را بر
 موش نیی فتن خود یار
 جوشی فتن و بطن اغیار
 از خوکا و بر تو آید کوب
 دید در خواب حسرتی
 که غم و فتن خلق حسرتی
 خواب و باین سیر کفایت
 این سیرین جواب شیر کفایت
 گفت و صیام قبل الفجر
 گفته فخر از ان بی اجر
 باین وقت ز اکل و جماع
 کشته اهل محله را منع
 از تو آن چون منور شد
 در خیالت چنین مصور شد
 همچنین هر عمل نقص و کمال
 که شود در تو را رخ از اعمال
 رونمای بد قدرت خالق
 در قیامت بصورتی لائق
 معنی عاریض بود اینجا
 صورت جوهری شود ذوق
 یاد کن آنکه در شب سیری
 با حجب خدا خلیل خدا
 گفت کوی از من ای سول
 امت خویش را ز بعد سلام
 که بود پاک و خوش بخت
 لیک آنجا که درخت نخت
 غس اشجار آن جمعی بیل
 سجد حمد است پس بیل
 مستی چرخ نیز از ان اشجار
 خوش کسی که جز این نباشد کار
 غرض فایده این کلمات
 نیست شان و ان تقاب و با
 نیست شان و ان تقاب و با

یک حق از کمال حقایق
 سازد از جوهر باقی
 سیرکی بصورت شجری
 بنماید کفایت باروری
 باغ جنات تنها الانها
 باشد اکنون آن نسیم جمع
 جوع باشد قدای اهل صفا
 محنت و ابتلای اهل صلا
 چون سیوم رکن زوالات
 زان کند کتاب حسن و مال
 مصطفی کفایت پرویشطان
 همچون در مجاری انسان
 مرد در رات جمع راسل
 تا شود بروی آن مجاری تنک
 کرد کوی بی بدین گفتار
 بموم نصرش اشار
 باید اندر کسکی زد چنگ
 تا شود بروی آن مجاری تنک
 کرد کوی بی بدین گفتار
 بموم نصرش اشار
 زانکه چون معده پر شود طعام
 کیم اعضا نشاند در انام
 از عمر سه زند بلیس
 ره بر انسان بجلد بلیس
 دست حکم خدای پند
 آنچه بنود و کفایتی کرد
 پای راسی و در چهل دعو
 بد اهل نوبت مقصد و
 با صره از دود دیده روشن
 در جرم سقط کند روزن
 سامعه شوش بر در کچ کوش
 که بخت شومین و نیش
 ذائقه و ایما ج چای شام
 جاشنی کیر در حلال حرام
 لاسه بالشی الاشته
 شاد از ابود و ساعد
 باشد القصد همه اندام
 فعل ملین تصرف عام
 آدمی زار فتن فزون
 در رک و پی بود روزه جو
 چون شود معده از طعام
 زان معین تصرف بر سپه
 تنک کرد و هم مجاری
 شود این جسد کار یار
 معده سیرت بر کز اعضا
 جوید از شتهای شین غذا
 در بود معده جاع عطشان
 بود آن عین سیری انسان
 باش جوع و مصوم دیده
 تا شود باقی اعضا سیر
 کرسپه پر بچ صبر و ثبات
 بنکه در کسب کردن شوق
 بدری همچو کرک دیوان
 پوست بر کشنا و پشنا
 کرسپه پادمان ادا با
 پشت بر خلق روی بر دیوان
 بر که همچون پیکان کولی
 بهر لقمه دمان بخت بانی
 جوع شور خانه دل تست
 اکل تعمیر خانه دل تست
 خانه دل که اشتیاقی نو
 مصطفی کفایت هر که در افاق
 خانده کل چینی معسو
 میرد از خوشی نوم فانی
 مکر آن مرز که چایسل
 که کند سی و عمارت کل
 مرچه سازد و آب خاکل
 نایدش زان بغیر و کج
 کر تو کوی کسی دستیری
 یافت ساز و بنای حیرتی
 خانه و رباط و مسجد و تل
 بر که و حوض بر بحر و سبل

چون دقتش از ریا	مزدیاد بدن عمل یک	کویم آری ولی بوج صواب	باتو کویم وقیت دریا
قبله گاه تو جهات هم	برو کو نیست بر جمع ام	با خصوص شمس کل و آب	با خطوط ریاض حسین با
مر که میخواید از عمارت کل	قیمت از دست منزل	با تاعز میانه افوان	که بنا کرد مسجد ویران
چون با خلاصت عامل	تجاوز نشد ز عالم	نفاقتش در آب کل موضوع	مانده و او احسنه مقطوع
بلکه درج و عسر و هلاک	چون بود بهر عاجل و فعا	سمه مانده در آب کل مرسو	نهد احسنه صانع چون
مر که از عمارت کل و آب	خیت مقصود کعبه قیام	چون کل در گذشت تمت	نفاقتش می رود در پی
نفاقتش قطع کرد این			عند کم بود گشت غدا
کل با کان عسکرم بنفید			دام با محسن الی پسر
وضع آن اندراب کل نبود	موضع غیر جان دل نبود	نشو و حب از ان ضایع	روز محشر شود با و راج
خانه تن خراب است کن	لله و فی اللش عمارت کن	تعمیه کی مستهای	به این خانه مستهای
چون کفایت میکند دست	چند کل میکشی مگردن و	کل من می نویست بکرا	کل بمنزلی ولی بعد کفا
ست خندان این شرب طعام	که بطاعت توان نمود قیام	ورقانی بران سرف باشد	کی سرف باید شرف باشد
مسقطی گفت آدمی زاده			که بخوردن سر بیص افتاد
باشد خدایک کانی			که با بقای او بود و این
قامت و از ان بماند را	به طاعت با تو انداخت	نقد را اول صفر کرد	بعد از ان جمع قش آورد
یعنی آن دم که تقدیری کا			خورد باید بقدر و کم بشما
خواجه را پیک از سحر شام	دار و اندیشه شرب طعام	شکم از خوشی و خوشی	گاه پریس کند کی خالی
فارغ از خلد و این روز	جای او مرید است مطیع	کار او بهر نفس و پرو	روز و شب ریت یا خور
معه فاسد شستهای روغ	میدید نیز میسند از روغ	زین و با عرض ز طبع کثیف	و او بر باد نقد عمر شریف

بک ز معدده برداشتن	روز عقل شد بر و مسدود	شهرت بطریق کان بود	تذنب بالذکار و لفظه
چون شود پوزنان آب شکم	کرد و ازین علم و دانش کم	خود چنانست بود در ان سینه	که بود جای شهرت و دینه
و بود و دانشی ز جمل کم است	ز آنکه از بهر فوج یا شکم است	و انش این احوال کجاست	به شهرت بطریق فوج کند
مر که از بکری دشمن و دوست	قیمت او بقدر نیت است	مر که است آن دکدهم	روشن درونش از طعام
قیمت او اگر چه نایب	آن بود که درون و بیرون	جاری نشد بود بجهان	که طفیل شکم کنی دل و جان
دل جان تهرابان حوا	عقل و دین باین حوا	تمت تو همه شکم باشد	مر که غیر از شکم عدم باشد
عارفی در طریق حق پسند			گشت معان صاحب ندی
میزبان نه بدش بر جات			میهان خانه از انجوان است
ساخته است بهرم کرام			خان خانه بکوز کوی طعام
صحنه خانه شد از طبعها تنگ			همه پر میوهای بخار کنگ
مرد عارف تعللی میکرد			انذک اندک سادلی میکرد
دست میرود دست می در			لیک کم میکرد و کم بخورد
مر که از انجوان حق غدا نخواست	بر دلش خوردن غدا بمر	از ابای پند از دقت	زان با میسند ز لقمه لوت
میزبان پی جمال همان بود	راه اکرام و احترام پسر	گفت شیخاز کات انداز	رو کنی ل پستند از
خان را به پست پای زن	قصص نانی بهت خود کن	چون شیشی بخوان سچک	لب دندان نشان زبان
ورنداری بخوان و سغوب	دست یکسوی پیغره و دا	ایتم میوه و طعام و شراب	که دیر عالیت از سر آ
آفریدستی حق برای شما	تافتیک بیک برای شما	گفت عارف که سر چرت بل	بهما آفریدستی ولی
خلق از برای اینهاست	پیشی فدی اینهاست	حق چو ایجا دیکد بد کرد	خلق را از برای خود کرد
خوانده باشی و مخلصت این	گشت باشی بصدق آن حق	لام تعلیم بقدر و زداد	با کلو ز انکد و قطعا یاد

در نعم سر که روی ستم دید	بنعم التفات پسندید	ساخت نعم سحر و طلسم	انس با بیدار شد انغمش
وقت و وقت ز کف کف است		کشت پیغمبر از شراب طعام	
جوع این سالک رست	شیوه عارفان آگاه است	جوع سالک اختیار بود	جوع عارف با صفا بود
می نباید روزه مرا	از مطامع بقصد خیر اعراف	تا دلش خوی با خوشی کند	نفسش آنکس پر کشید
راش حسد بقصد انجا	چون بقصد رسید بایار	مرد عارف یافت توفیق	نه با کس شش قد نه بشیر
اکل و شربش باشد انج	روایم او در حقیقت غرق	تو از خوان بطعش پی	شربت از جگر سار سستنی
جان او در تجلی صمدی	دارد از حق تپلی ابدی	حاجت خوردن از شکم	مرصع را تو خود بگو گیت
کر صمد را کسی کند تعریف	فرو ما لم یکن له تحریف	وصف تحریف خاص است	بوی او هم ز فیض رحمت
کر نه رحمان کند وجود تو	ماند از معنی وجود پسته	ذات رحمن چو عیشین	خالی از خود بجا تواند بود
پی مقصود کی برد سالک		نماند نفس خورشید را مالک	
دل چو نفیس و آیه است		کشت از ان پاره دایه است	
میخورد و میخورد بهایم و		میرد و میرد و پیس کرد	
بر رخسار باب قرب رسد	وز جرم حضور مطرود است	عاشق است از خطوط چون	عاشق است از خطوط چون
بر حقوق اختصار نماید	ره بکعب خطوط نماید	سپرد باشد بان حیات	یا تو ام بدن ان مربوط
از ضرورات نفس دارند	در حقوق بدن شمارند	مست بی آن قیاسی محال	ترک آنرا بکل پسندید
و آنچه زاید بود برین	زار ز و نامانی پس بر کرد	نفس را باشد از قبیل خط	مر که مرد است از ان خط
چون حقوقی بود و طعام سوا	نور زاید از ان صدق سوا	فصل خیرات ترک مخطوط	و اندیز فعل و ترک صبر و است
در خطوطی بود معاذ الله	آید از وی نیستی جهای بنا	ظلم و غفلت قیاد و فجور	ریخت و غفلت و عباد و جور
بر حقوق اختصار کرد	ترک خط اختیار کرد	سپاهان چو خستگی کرد	عمر را سر چو خستگی کرد

چیت از ان حسد	جز دل تو ز نفیس خبر تو	دوسه روزی لبی بزدان کبر	راه مردان از جندان کبر
به نامی کل و طبل شکم	چند باغی بکف غصه دم	تا تو این نامی انسانی ملک	نشوی در جهان بلند ملک
تا برین طبل تازه باشد پست	نرسد صیقل بدین دست	پیش از ان کتب جل بکیر و پا	بر نی طبل از پیش سر
شو علم در فنا و فتر دم		نه ملک هم بطل و علم	
خدا از صفیان شکر دیا	همه نام مردمند و مرد خوا	سر چه دادی بپیشا خرد	سر چه آید ز کشتان کرد
کارشان غیر خواب جزو دین	بیجشان فکر و مردان	ذکرشان حرف بهر حرف و دین	فکرشان حرف و دین
ریگی کرده منتهی دیگر	نام آن غافله ایست	به نعل امانی و شهادت	کرده نعل امانی و شهادت
فرشای لطیف افکند	ظرفهای کوی پر کند	دیگر ان کند دیگر بنا	کرده آلات طبع آماد
چشم بر در کیت از ده	یا فقه از طریق مردان بهر	کویت یار و آور و دین	تا نشیند بصد رشیدین
سر زبان لاف بکشد	بر حرفان کف است	نمکدین ز مصل و قلمش	تا بان دم که نیک کرد و دین
مرکز اسباب شش نادیده	نکته بر شش نادیده	به شش است ششانی او	زاتش دیک روشنی او
مر که سعیدی محالی یافت	کام دیر از شهر سر یافت	کرد یا حضور در دین	که سرم خاک مقدم ایشان
سفر پنهان و فوط پر	کیسه پر نقل و کاسه پر	آید از شهر تابنده ای	امردکم دوان و ان پیر
مردون و که السلام علیک	یستنی و ایمان عیش لیک	شیخ رحمت در جواب سلام	که علیک السلام و لا کرام
در هم میخستند مرد و غل	بتمایست بس و غل	امردکم نیرین شیخ دیو	روی بردست پای او
او هم از رحمت سلامی	بوسه بر زدش پیشانی	بعد از ان شیخ جای خود	پیش حال کار در پیش
کاروان چیت حاکمان	اهل مال و عیالان	یک بیک حال را جواب شنید	رو در ان شخص کرد و ز سپید
یکین پریشو و زنده	یاز شاگردت و خویش	گفت این هر نیست چکام	لیک با شش نیست تمام
نستی در دور کرد و بیان			که از ان سر کار کشت عیان

سیاهی گفت با کپنی بعب
 با فلان چو نسبت است
 گفت او دست ترک و من با
 لیک ایتم خوشی نزدیک
 دار و او پر چو سها باغی
 بر یکی کرده اشیا را غی
 سر که آن را می کند آوا
 ای آوا ای او بدین آوا
 نامر حاجی بدین آواست
 کوش من صدای آن آواست
 چون یکی لحظه گفت و گو کرد
 سر قوی که بود آوردند
 شیخ مالید دست و پشت
 بر داول بنان و حلاوت
 پاره خور و پاره بکذاشت
 پاره بخش عیان برداشت
 نقل و خربابت خود کرده
 نامر دواز برای شیخ کرده
 به اهل مستوح فاخته خواند
 وز فی فاخته معارف راند
 گاه تفسیر گفت گاه حدیث
 گاه تسویمهای و خبیث
 کیزمان از سخن نیاید
 تا نقل می شایع انجامید
 گاه از شیخ خوش اند سخن
 کاهی از شیخ شیخ پیر سخن
 از کلمات او دقیق خواند
 و در مقامات این حقایق راند
 سخنان گفت جمله پیغمبر
 لیک از پوست پی بر و غیر
 چون قیاسی از ذوق حال تری
 ذوق حال کسپان سرچش
 خواج را میحی چه بود فلان
 که فلان است این فلان
 با پیر گفت لولی در ده
 گفت هرگز تو خورد و با ما
 بود جدی مرا کس پی
 نیست از زمانه قبالی
 دیده بود او که در حوالی شهر
 کف مرغ و خورده ام اما
 بود جدی مرا کس پی
 نیست از زمانه قبالی
 بنحی شیخ روزی که در راه
 بجل حایت را بشام رسان
 وان جای که نقد کجینه
 بود ز اینده کان پشینه
 حاضر آورد و یکد و کا طعم
 داشت محبوب و طیفه شام
 چون آن شش شش خورد و دان
 بر کرد شد کاسه سارمان
 نقلهای ذخیره پیش کشید
 نقل میگفت نقل می کشید
 چون شربت که شربت کدو س
 گفت بر نقل و نقل و نقل و س
 جانبی که قدم برداشت
 بره و کرک را بهم بکذاشت
 کرک سجد که پسته بره و
 چون باند سلامت از وی
 شیخ در خواب مغمک پیدا
 شیخ در کار و مغمک دگا
 ساخت اندر پناه لیک شیخ
 کار خود را که خاک بر شیخ
 کر زنی طعن این سخن
 بر تو خواند که آن بعضی الطعن
 بعضی نقل گفت حق نقل اخ
 صدق بعضی الطعن بود
 آن صوفی کوی و از او
 بلکه کیدی کوی و تو است
 شیخ و صوفی که کثرت صبا
 میگویم از آن کما استحقا

آن فردی را چه استحق
 کین سپاسی بر کسند اطلاق
 لقب ایسم یا پادشاهی سپید
 حیف باشد برین غایبی
 بلکه ز کینش اینچنین است
 حرف زانکه لفظ را عا
 کاش او را نموده بودی
 که مرا از جملت بنمودی
 تا بمثل شرح صورتی
 کردی همچو آن عرب در ری
 عی را که بود سپاکن
 جانبی فادرای سفر
 دید پیش و کپنه طبع
 چرب رود و غیر ز کسوخ
 بتجرب که یا عجب آوا
 خند فلوسا و عطسی ندا
 فلان بستد و بجای نهاد
 یک سببی از آن پیش نهاد
 عباد فعل نهاد و کذاشت
 کرد باز رو شد و کوشی
 نامکش میان شهر و علو
 چرب رود و از فعل قیاد فرود
 چون نامش نشست سکین
 که سر غش کند مردم شرم
 بغل از وی تکی کینه کند
 خوزه بر کف نهاد و نیز کند
 ایها اهل ملون بلده ری
 مل و جدم مثل مدها
 خواب که حیات پدید است
 صلح مرک از حیات پیر
 میگریزی ز زخم شتر مرک
 چکنی روی در بر مرک
 خواب ویت ز کانی کا
 نقد خود را ز در و دار کا
 مثلی روشت بر که و
 که سپردن بدزد کا
 باشد ای کرده و بر راه
 نیم عمر تو روز و نیم شب
 شب تو چون کشت و خواب
 عمر تو نیمه شد بوقت حسا
 بر تو خواهی در از کرد و رو
 چتری از شب ز دو بروی
 فی المثل که شود در عمر تو کم
 روزی اقی میا غنم غم
 صد شب از عمر خوش کم کردی
 غم آن از غم کم خوردی
 قصد بشیکر کن که بشیکر
 نیست این راه انقطاع پد
 ره روان از ره بریدن
 که ج باشد نزار کو تعب
 چون نهرل شتر بخوابد
 از زمان مح شرو و خواب
 ایها انایرون کل روح
 ایها انایرون کل روح
 یحمدون السری لدی الالاح
 روش ساکنان که معنوی
 کان ایمان پشرویت
 ظلمات حجب گرفته تمام
 از بین و بیار و خلف امام
 با وجود نزار راهی
 باشد انده و از غمت زاری
 بامدادان که سرزند زمین
 پر تو انخاف صبح یقین
 برو و از میان ظلمت شب
 اشرف از ضم نور انار
 شب ویرا شوند شمشاد
 شب ویرا شوند شمشاد
 ترک پذیرا مادم کونین
 حمد من از لب سخن گویند

مرد خرق بر غمت و زن	چه پرو کاج بچه زن	بر تو باشد ز سر یک بدست	که تحمل نیاورد و کویست
لیک ج نغنه زخی کدو		کر چه غم کوها بوسید	
ان نمنه البرکات	فی جانین در کم نجات	معرض شوند انهارا	قابل ان کنند جانها
ای با نفع آمد تو بخوا	بر شانت ز دو تو خوا	میدهد بوی گل نسیم سحر	لیک زان مردخته را بخر
نفع آمد پیدارن	نفع آمد طبیب پمارن	اکله پیداری نایف نصیب	و کله پمارخی انت طبیب
ای خدا نفع کر امت دار	که شوم از نسیم آن سپار	باز بفرست نفع دیگر	که به پیداریم بود در خور
بعد از ان نفع که من لی	بروم بوکشان کی کشن	کلشی کان بود او ان	بخه عوضها انهارا لارض
اصل جات جبه لالت		عضها الارض و السموات	
ارض بود حقایق اعیان		مستقر دشمنان مکان	
آسمان صفات یاسها	متاثر ز حکشان اشیا	بود اعیان سرها و صفات	منذ فخرت زینت و آفت
وحدت صرف و تناسل	بود و اینها در مدح	استیاری اختلافی نه	اتفاق و استلافی نه
ذات خود را چو کرده بود	عرض این سماش و این	هم در آمد بکوت اسما	هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویشین لی	بود در علم مندرج کونین	بار دیگر جو کرد عرض خان	کرد ارض و سما کی کبریا
ارض شد ملک آسمان ملک	مرد و در تحت سلطه جبروت	شد جو بار خست مرد و دین	عرض اوعین آسمان زمین
مرد و در غیبات باطن بود	در شهادت ظهور کرد نمود	ایچه در وی تجرد و تماشیه	کشت طاهر شد آسمان شیره
آسمانی و لیک و حانی	نه سیولانی و نه جسمانی	و انچه آمد مخالف ابد و دل	ارض جدا و جدا شد و صلاح
طعانت ان میں دارن	باشد اطلاق آسمان جوان	ذات حق که جنت اینست	عرضها الارض و السموات
چون عیان شد رقیق بر قدم		عرض این دو شد تشریف کم	
قال خیر لوری علیہ السلام	انما الناس حسیع و نیاز	فاذا جاء سم وان کروا	سکرت الموت بعد ما یهوا

آویناده در مبادی	پی نفس سوای و هم پیل	غیر تن پروری نداشت	سوی دانشوری نیارود
خواب غفلت که جسم و	مکده شسته نظارت کلش	پی نبرده و سر طاولی	جزم لذات جسم جسمانی
لذت بود و در آن محصور	تست او بران و مقصور	غرض بود و جوشن و کسب	اکتساب مرد و نفس کسب
حرکاتش همه سوای و سوس	نرمندی هوای نفس پس	سکناش نفسی تمام	خود بیکر و بغیر نفس آرام
عقل و روح قوی ارکان	جله اقطاع کرد و شیطان	کشته سر یک نفس دیگر بند	که نیار و کست از ان پند
مرد با او می کند شیطان	نیست از وی مخالفان	در نفس نماند هیچ مضطر	پیمو از ان بستان عیان
داشت در ده مقام بود			
بود در کج خانه مالامال	یکه و خم و غش آب زلال	روزی افتاد حاشش که بشهر	بر دآن فز بهایش که دهر
کرد ان دو خیک بر جنت	جنت بالا و در نیشت	مرد و ار از کزنده آزاد	خسوار و بشهر روی نه
چون ده در کشت مهاد	آمد از ده بد عیاری	پیش را شکر قاف کاف اهر	بلکه خورشید و ماه و دجا
از یکا میری چو داری بار	و اندرین شهر که داری کار	گفت با کس شهر کار نیست	رفق از ده و خراش طرام
بار من و غمت و میکوشم	کس را نام شهر و لغوشم	گفت بجای باز خوشی من	میردم سوی ده پی و غن
تا هم اینجا به باش مبارم	توبه من شهر روی	ز فوجت باز خوشی	چیکار مرد و پیش مرد نه
مردیک خیک امان بی	روغن شهر امتحان شید	داد و در دست کن دارن	تا بیک در کشایم راه
زود و بجای و خیک دیگر	داد چاره را بدست دگر	چون دو تن و خیک شد	دست بردن بند است
کرد پیرون پای تلوارش	بت کالای خوشی و بکش	زن چاره چون بر فضا	نخواست دست خوشی کشا
زاکم که شور و جگت می	جیک و غنچال که ره میر	بضرورت بکارتن در دا	نام و ناموس اگوشت نه
کر ز روغن و غش بوی	دامش تنبیل و لودی	بکستی ز خاک بکسک	کار او بر حریف کردی
ای بسا که لاف مردی	دم زایم و نوری د	پیمو از ان بستان عیان	خوش را زیر حکم دیو کشند

زیر فرمان دیوشدگان شد فیتی از آن کون لکن غفلت ثبت دیده ادر که که نذر داری ضحیت پاک
 روز آخر که مرگ مردم خوا کند از خواب غفلت سپدا شود از کار و بار خویش که بر و مکر و دیو چون در
 یادش آید که در جوار خدا بار ما ز بحر عصیان را غلبای مسبح از و صادر کشت حق بود حاضر و غایب
 یادش آید که در فلان عیش دیو چون در و ده طا رخ ز فرمان کناری حق است سوی کیه و فریب و پش
 مرگ در شرف سال شایاد کرد از شر و خیر پیش آقا یک یک چشم او داند اسکار بر روی او آرد
 بگذراند که سبند و لا با یک چست و ما و اولا حسرت از جان و بار و دوان مان چهرش نزار و د
 بر کسی ریزد دید هتک غرق کرد و ز فرق با قدم آب چشمش شود و در آن شین اشک بر آنجا صیت رو
 کاش آن که پیش ازین کردی غم این کار پیش ازین کردی دادی از جو پارید شتی از نامه سیه منی
 نم چسبید از آن گشت ثل خشک گشت از تن سبوم کرید روزی که بود فایده از جهالت بخنده شدند
 چون بان ساط و خنده سپر آتش از چشم و خون آن یکدیگر حق و فلیض که قلید گفت اوز بر خنده و جو عجب گفت
 جو چشمش شد ترشح جو سر که از چشم پارید کبک لاجرم از فکرت استیسا خون فشانند ز دیده و خونا
 مدضا حکم غش و سببش اوز رنج غنا جو پس و کدر
 ای مهد بدن طفل صغیر مانده در و رخ غفلت است پیش از آنکه اجل کند پدا کردی ز خواب سپردا
 چون صبح عاشقان شدند تجانی حسو هم گفت چه پی هر بستر و لاش سر بر او که رشت باشد
 دست پدار و مر عشق من سر رخت نهاد و بر باین یار شیار و مر و غش است خفته در خوابگاه عمرت
 پیش عاشکی ره تخی برده زنده هفت و غیر حق مرد زنده جاودان ابر مرد کار از چسبکی در
 حتی قیوم پیش تو قایم تو که فامرد کان دیم چشم چشم تو بخیر بصیر جنت از مرد کان تیغ کبر
 چند باشی در معالده کرم شرم با دت ازین معالده چون جیا شفته ز این است پیجایی دلیل طنین
 مر که موقن بود که خدا حاضر و ناظر است در همه جا در و دیوار و حاجت بوا نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس و پای تو بر تو که تواند یافت با او مر که داند از روح فتنه ش تا خفیف سباط خالی و ش
 از ملایک بت از اراج مطلع بر سیکل و شبح کی تواند بخشش و آرام بر امور مسیح و اقدام
 مر که داند که کمالان بشر که نهاند در میان بشر کون با بر بلند و سستی پیش ایشان بود و کفایتی
 از همه رشت خوب بکند لیکن افشای آن نمونند کی تواند بطع دیو شست دست بردن فتنه و خوش
 مر که داند که مومن اکاه متعشس بود و بنور الله خواند از لوحهای جبر عیا مر که باشد نهان خلق حجاب
 کی تواند که در شب و بخور کرده پنهان هزار نفس فخر بدراید ز خانه و وقت صبح مترسم بر سپهر اهل الله
 بخشش آنکه دوش پیشین دیده ام خوابان آتین بانجی بولی شد ممد ساخت در راز خود مرم
 که فلان میر با فلان کسان با فلان صدر افشا رصد و خاصه ما و بر کزیده است نام او ثبت و جبریده است
 دولت او دمام خواهد بود جاه او پستد ام خواهد بود سازش در کس سنین و بر عادی مظهر و منور
 با فدا القصد آخر شام شب صد ازینهار تار و پود کرا بر قدر کسی مناسب او که بود لاتی مناسب او
 طرف تر از این تنک خردا کردند از کمال حرص بن مر که بر امتداد جاه و جلال باشد از نام نطق او دال
 یک یک را کنند از و باور نپندند کان شود دیگر بطع انسان با و مجول که کند مر که خیر است قبول
 مر خاشاک که کوشش دروغ کیرش نفس از آن دروغ و غ کر چه باشد خطا و خطا کند روان هیچ خط
 کند او عان بصیرت کونین ساد و مردی عقل و درک همچو آن ساد و مرد فریبده
 خری پست لا غلک خری پست لا غلک داشت در و کی ضعیف
 بر کسی از روزگار دیده و در ندوم و بجای مانده نه کوش مر که از ضرب کز نیا سودی راه ر حسنه بکر نه چمودی
 بود و دایم ز زخم مر و سلیم سرخ نخیبت را برکت دیم کر رسیدی بچو کی با یک همه عالم برو شدی تا یک
 در شدی راه هم ز بوس بودی از کل که شش شکل روزی آن ساد و سوشی شریا بحرینان خورشش سپرد

یکی از جمع خرد و شانه بران را ریش ز شانه بانگ میزد که گیت و باز که خرد و بر خوسه می هوا
 خرمک و استری جوان روان سخت در راه و تند دیدن جدار جای اگر سبیل سایه تاز بانهش بکل
 بلکه بر سایه اش که ایدیش کاما بکند روز سایه پیش میجد سچو باد جای بجا میرود سچو آب کل و لا
 مت جویی بک و عظیم پیش و کم ز جده و تل تقویم خلق از گفت و گو می خنید لیکن آن ساد و مرد و چون
 سر ز کوش خورشید آرد کای بازار خرد و شانه اگر این قصه راست میکی راه این صدها پستی می پو
 سخنی گویت بس که کوش بنش باز و بکس نموش دیر شد کا پنجهن شود الاغ که تو گفتی کم بشه سپر ان
 ای عجب کاش خدایان است مرطک کارش کار و نهان بخش او کای سلیم القلب کرده و سر ز تو فهم داشت لب
 بلکه مرکز آهوست آن کر تو گویم کسی بود ست سالما شد که را کب اوی قصه از زمین سپهجوی
 بکراخی که بر زبان و سپه را ندیم از جبهه کر می باد در صفتهای این تیغ سخط از جهالت چه اوقتی بعلط
 خواجه را پس که عوامی دراز بوده در حرص و بخل جسته غیر جبهه درم نور زیده کرد کب که نور زید
 که کشندش کام می ندان به از آن دناش یک لب ما که کشندش بخیل بخت ندهد جبهه برون است
 و دردم داری اگر کش برید به که دیناری اگر کش برید چون نند خواجه اقبال پیش کیر و از دست رس سایه جوش
 کسی که قدش بکاه درون ناکمیده بکشد سپه و کرده بر خاطر مبر خوش خور او کیایی خوش
 صرف دینار و در مجموع پیش او ست مطلقا ممنوع بر کس میداروش ز کمر گاه نیست کس را بگری از روی نا
 صرف را چون بد صدف و شرفی از خوشاقت صدف و شرفی با چنین صورت اگر کند بیل مدح او طامعی نیست دخل
 کای چه حاتم بکوشه تر پیش تو صد چو معنی بکمر چپت جو کف تو عالم طبع محنت و ماتم حاتم
 ذکر حاتم بجهت توانا شد زمان تو نامه او طبع پیش تو نای و معنی بی معنیست هر که این جو تو معنی است
 زانکه می شوی او دارد گفته اش جلد را پست پند زان عجب اندیشیان داغ نندش صدف زان فسانه و لاغ
 از جانش نند نهالی سپه کش بود که بر کد و نخوت بر مرکز آن بکشد سپه ننگد و در دل خود اندیشه

کاجه گفت آن ساقی طایع نیست قطعا مطابق و نه که کذبت و آخر تو فغان نند بوی از و فغان
 نخوت آرد ز جانب مدح که کند سده با بهای قوت رود و بهتان جانب مدح که برود کمال و س قوت
 باشد القصد هر دو را هم کوش بر جح مدح کو کم نه ران شرح پی بود و هم
 مدح کوی تو در برابر تو مدح کوی تو در برابر تو بلکه اخوان التراب فی چه
 سر جبهه تر نور نفس شورش کینه پیش خیر البشر کوسه ناک ادبار بخت بر سر تو
 پیش خیر البشر کوسه ناک ادبار بخت بر سر تو ریخت بردار و بر جبهه
 گفت و یک قطعت عشق از حلق کرد روزی پشیمان کردی ساقی روز روشن بیک
 مدحت یار خویش بگری کردن یار خویش برید کردی بگری بگری کشتی از تیغ عجب بگری
 باشد او را درین سپهر زندگانی و زندگی خدا از خدا چون دشتی محبت صدت مرکب روی اردو
 ظاهر که زنده اش خانی با طاهره ایت نادانی اما النسیس کلمه مولی نیست جز اهل علم پستی
 لیک علی که باشد قاید که بدایحی خوشی عا پرده از دیده تو بردار جرحت پیش دیده نگذا
 بردت زیر حیات منم زنده سازد و بخت جادو نایت چشم دوش شود غیر حق قدیم و حی و دوش
 همه را ظل ذات او منی جلوه کاه صفات منی چون ات و صفات خود پی آن ذات و آن صفات
 که کسی که بدت شناید به بیان بدیع و لفظ صحیح که بر تو زوی شود واقع دانی از احوال خود راجع
 نخوت و کسبه بر تو زنده آفت عجب که تو نند در تو هم لب مدح بکجا که کسی را مدح بستیایی
 مدح تو حقیق بودی لیک ظاهر بصورت مظهر بنو دامت تو حرص طمع از پی دفع جوع و غیب
 بر چنین مدح و چنین مدح کنده این مدح فتح باب فتح پیچ مدح بود و پس شهر بفرزدق بر صغیر و کسبه
 برامی که عابدین ازین بود اعنی علی حسین

پور عبده الملک بنام شام
میزداند رطواف کعبه قدم
استلام حجره داشت و
نامهای بنی و ولی
در کسای بجا و حله و ز
هر طرف میکند بر طواف
ز و قدم بر استلام حجر
شامی کرد و از شام سوال
از جهالت بران عقل کرد
گفت شناسم من کیست
بو قیاس آن چنینورنا
گفت من می شناسم منو

در سرم بود با الهامی شام
لیکن از ازدحام اهل حرم
به نظر آید بکوشه
زین عباد حسن علی
بر حرم فخر عبور
در صف قلب می نماید
گشت حالی ز غلبه انگیز
کیست این چنین حال و چنان
در شناسا می نماید کرد
بینی بیدینی و بکیت
بود در جمع شایع
زوجه برسی لوی من کن

ایکس است لیک که و بطحا	ز نغم و دو قیس و حیف و	حرم و حل و قف و کن و یوم	ناودان مقام براسیم
مرو و سی صفا حجر عفت	طیبه و کوفه کربلا و دات	مزکیا بد بقدر او عارف	بر علو مقام او وقف
قوة العین سید شهادت	زمره شام و دو و نه شهادت	میوه باغ احمد مختار	لاله راغ حیدر لکارت
جون کند جامی میان در	رو و از مخرب زبان قیث	کبرین سرور پست و دیشتم	بنایت رسید فضل و کم
ذره و غرت منزل او	حامل دولت محل او	از چمن غنود دولت ظاهر	هم عجم هم عرب بود ظاهر
جداور ابد نکین	خاتم الانبیاء شمس	لاح از روی می فریب	یاج از خوی و شمیم وفا
طلعتش آفتاب و زاو و	روشیانی فرای ظلمت سوز	جدا و مصدر هدایت حق	از حیان صدری مد شوق

از چنانکه شنیدید که گشاید بروی کس نید
 نیست بی سبقت تبسم و خلق را طاعت کلام او
 همه عالم گرفت پرتو خود که ضریری بید از آن ضرر
 بزکو سیرتان به کاران دست او بر موت باران
 مست از منعم بلند است که گدشت از اوج علین
 قربانان به علو و جلال بعدشان به عتو و خلا
 اندازانم تقدی باشد و اندازان خیل پیشوا باشند
 بزبان که الب و انجم هیچ لفظی نباشد الا هم
 ذکرشان با بخت و افوا بر همه خلق بعد ذکر الله
 ختم بر نظم و شررا الحق خوش اندر که انقبض زبوش
 چون شام آن قصیده کرد و از آغاز تا باخ گوش
 ساخت چشم شامیان جعفر بود بهر آن کارش
 دست پیدا و ظلم نشاد جای آن عیش خلعتش داد
 انکه احوال بود ز اول کار چون شود حالتش از حسد
 از حسد وید و خود شد کور و زرد وید و جدلی نو
 وایا از طعنت فاسد بر خد معترض بود جا
 که بر انم نمیکند خوش دل کاش از آن نیر سازش نیل
 نمکند از سر شد زیرم آن ضرر که حسد شد دم
 که زهابت نگاه نتوانند خلق از و نیز دیده خوانند
 که بر آتش مغفل و مغرور در عرب و بر عجم شود مشهور
 بوم که از آن یافت بهره که شد بلند آفتاب افلاک
 که زریه دینی بگرد دکم فیض آن بر همه عالم
 بعض ایشان نشان کفر و بعض ایشان لیل صدق و وفای
 طالبان رضا میانی را که شمارند اهل تقوی را
 سیاهی مرغی از اهل انص کر بر سپند از آسمان انص
 هم لویث الثری ذاب و هم غیث الدنئی از دوا و بسو
 نام ایشانست بعد نام خدا سر زمانه برار و روح افزای
 باشد از این نشان و نعتی سر زمانه برار و روح افزای
 که فرزدق نموده بود نشا بر فرزدق که گفت خالی دق
 همچو مرغ خوش خوش عشق اگر ششم راست پیروی
 راست کردار و تربت پیروی ای مبارک است چو شکر شکر
 از حسد چسب و شد احوال ایت دید و حسد ریت
 رمد وید و خود حسد دینم آسود و حاسد محسود
 مرغ فلازمیسه پذیرد که چنان لایمانال چسپا
 و ان اعناد کیما سوا حسد الم و ایکل الحسنة
 میبندد از کزید کال ان حسد خاصه کال نفس

جای یان تفریق و صیال	جای انان جمیع بعد و کمال	زان سپاه سیمه دپرتو	بر زمین یک سمنه عمو
ز اسماخ ریمه شش			بر زمین کو ریش و خاش
قصه مدح بوفاس شید			چون بان شاه حق شایسته
از درم بجه آن کو کفای			کرد حالی روان و دود
بوفاس آن درم نکر و قبول			گفت مقصود من خدا و قبول
بود از آن مرح فی نوال عطا			ز آنکه عمر شریف را خطا
سید جاز برای سربچه	کرده ام صرف میر و حجه	تا قدم سوی این برتخ عیان	به کفارت چنان سخا
قله خالصا لوجه الله	لایان استیفیض عطا	قال رب العباد و العباد	مانو و به عوض لا ترد
ز آنکه اهل بیت احیام	سرمه وادیم بارتیام	ابر جودیم بر شیب و فاز	قطره از ما بماند و باز
اتقام بر سپهر علا	نقد عکس ما و کروی	چون فروز قیاس فاو کرا	گشت پنا قبول کردم
از برای خدای بود و در	سرمه آید از وجه رد قبول	بود از آن دو قصد حق	میکنم هم از فروز قی
رشته از حجاب لطف و ل	که رسیدش از ان پیما	زان نعم اگر حسد فی	بندم از دولت ابد ط
صادق در میان حرمین	چون نیندازید و دراز	گفتیل مرا یضی حق را	بس و این عمل فروز قی
که جزیش ز دهر پست	بر نیاید بخت یافت بخت	مستعد شد رضای حاکم	پستی شد ریاض ضوا
ز آنکه زد یک حاکم جا			کرد حق را برای حق ظاهر
ما و اهل بیت و معنی			بدحت خویش کن معنی
مؤمنم موقم خدای شنا	وز خدام بود امید و رس	از کجها در اعتقاد کم	نیست از طعن که نهادم با
دوستدار رسول آل ام	و شمس خیم به خصال و بیم	جوهر من کان ایست	رخت من از دکان ایست
پنجو سلمان شدم ز اهل بیت	گشت روشن چراغ من آن	اما مولی بهم و مولی القوم	کان منم و لا اخاف اللوم

مت عشقه عاشقان ام	لایخافون لوسته اللام	چون بود عشق عاشقان	کی ز کید منافقان شرم
این رقصت محض ایست	رسم معروف بل عوفا	رفض اگر پست جانی	رفض فریست بر کی غنی
شافعی آنکه سنت نبوی			ز اجتهاد قدیم اوست و بی
بر زبان فصیح و لفظین			گفت در طی شعر حرامین
کر بود در رض حبال رسول	یا تو لا یخاف ان بتول	کو کوا باشد آدمی پری	که شدم من غیر رضی
کیش من رضی دین من	رفع من رضی با جنت	رفض فی بد ز حبال عبا	بدی آن بغض اهل دقا
بغض آن که مقتدا بود			سابقان ره هدی بود
از وطنها مهاجرت کرد	بر اهلها مصابرت کرد	پایه دین بلند از ایشان	کار شرع از جهل ایشان
بانی دشت اید و اسول	بدل از و اح کرده و اسول	در سپهرم رکاب او بود	در حضورم خطاب او بود
نماتار و حی دیده اید	نماتار دین شنیده	رضی اندختم از حوی	برایشان ثبات مطلق
در ضوغمه مضب ایشان	برتری از همه رضای ایشان	چون همه مرضی خداوند	چون همه مرضی خداوند
سر که باشد پسند خالق	که نباشد پسند خلق جا	لکن رسیفه شود و قی	نمود آن لعن هم بد و راج
قدرا صاحب از آن در برتر	که ز طعن خسان شود و دیگر	فروغ عرش از آن بود بالا	که نیست خزان رسد اینجا
سر که بر روی هفتاد نف	یاد و در سپهر انجم	روی خود را از آن سیال	وز پنا نقاش خورشید فرساید
در نه بر آسمان سه و اجم			فارغند از تن و پف مردم
سر که از رض خلق شد خلق			نه خلق بلکه نیک خلق است
چه برتر از آنکه اهل بی عوام			لب کشاید بصبیح کرام
چه برتر از آنکه جایی رقیفه	کوید اندر حق صحابه	آنکه باشد بیکش از دهم کم	چون بود که برادر از دهم
مدح جا بل بصورت حیت	که معنی نظر کنی قد حست	درجه قدحش بود بطاهر	لیک باشد ز روی معنی

زانکه روح از متابعت خیر
 جنس مدح جنس اویر
 قبح کردن زجانی و اینی
 مست برمان بعد و اینی
 بدعت رافضی این دغلی
 معنی است ایرید الله
 که خدا از لوث جبر و فدا
 مست نظیر اهل مت پر
 چون بود در جنت و عیال
 نیست نظیر آن نجر غفران
 از که چون بیت است
 نتوان بفرمان ندمشان
 از یکی که جسمه دانی
 کش نهفتن شرع توانی
 بطاعت کنان در خل
 دین در ابدان کن محنت
 زان کجایت بطنش کن
 با وی از حکم شرع کو سخن
 بتعصب کوی و شناس
 از برای بی کن اگر اش
 تو مواظبتی آن بدیان
 که تر یافت بر زبان جریا
 آخرت شرع و احسان
 کو هر دین شرع و ایمان
 همه جز و نذران جیج
 مست در فروختن ارکل
 چون اکسیر و نماید اثر
 مس اگر کوه است کرد و زر
 پیش مس حق عقل و دست
 پیش آن یک پیش این کدر
 کز زنا باز پس آلاید
 قیمت ز زانان فرساید
 آن بود عشق که ز کر قلاب
 مس نماید بصورت زنا
 تا به آن املی فیه خود
 همچو این جان چاه طلب
 که خلکو کرده در علونب

پدر و مادر از نسب عاری
 پدر و مادر از نسب عاری
 دوی پدر از ازل خردی
 دوی پدر از ازل خردی
 مادرش لولی و پدر لالا
 مادرش لولی و پدر لالا
 ساز و آواز آل مصطفی
 ساز و آواز آل مصطفی
 وار و از نیل مر تفضی
 وار و از نیل مر تفضی
 کوید این یک خلق فخرش
 کوید این یک خلق فخرش
 می کند و مبدم دروغ
 می کند و مبدم دروغ
 کی بود اهل بیت اهل
 کی بود اهل بیت اهل
 که کز زهر جمل او جمل
 که کز زهر جمل او جمل
 داد از انبیا کی جایش با
 داد از انبیا کی جایش با
 که کوه تو بس و کوش و در
 که کوه تو بس و کوش و در
 شیشه از کراف کفن رو
 شیشه از کراف کفن رو
 شام زاب سرد و گرم
 شام زاب سرد و گرم
 میرسم گفت عالی از حمام
 میرسم گفت عالی از حمام
 است بر پشت ترا سید
 است بر پشت ترا سید
 این کت خست اوبی
 این کت خست اوبی
 ماسک کن کنند و بی
 ماسک کن کنند و بی
 نیت خیش با چنان پاک
 نیت خیش با چنان پاک
 مرغ مایل بدانه تیس
 مرغ مایل بدانه تیس
 چون در شایه تقدیر
 چون در شایه تقدیر
 کی جواد خریطه پیر
 کی جواد خریطه پیر
 فدا ز ناف اموی کشین
 فدا ز ناف اموی کشین
 چون بود حوبه معده
 چون بود حوبه معده
 سلب سرت و پیشین
 سلب سرت و پیشین
 لعن الله تارک لادب
 لعن الله تارک لادب
 داحلا پنهم بغیر نسب
 داحلا پنهم بغیر نسب
 باد لغت بر کمر دیده بد
 باد لغت بر کمر دیده بد
 خاک تیره بر رخ مسک و خست
 خاک تیره بر رخ مسک و خست
 پیش ازین فاضلان بسی بود
 پیش ازین فاضلان بسی بود
 که ز کعب منبر نیاید و ند
 که ز کعب منبر نیاید و ند
 سحر جاکر و درویشان
 سحر جاکر و درویشان
 که کوشش کشت جان
 که کوشش کشت جان
 با کمال جلی و قدر سپنی
 با کمال جلی و قدر سپنی
 چینی شده چینی
 چینی شده چینی
 عروجه و جوبه بر بند
 عروجه و جوبه بر بند
 تاز امکان بغلش آورد
 تاز امکان بغلش آورد

بعد از آن پای پی فرسود	در لب آه کس پیود	از حبت نهای آل رسو	مرتبش کن اوقاد و بل
نبت خوشتر بن کرد	کو سر خوشتر عیان کرد	ساختن آل خویش اسبم	چو پستاد آل کریمم
شد ز جولاکی و مال کری	حالتش مثل مال کری	لیک باشد حکم عقل مجا	که کلیم سپاه کرد آل
انچنین کین حال می بند	ز در وی آل می طلبند	بفرست ای حاجی حاجی	بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاین نفس چو	کرد چه در زوال آل پو	که این آخرین اثر و داد	و فع این ادا کان شد و
شوی از آبتیغ میغ آتا			از شعار جمال آل این عا
باعث مدعی برین سو			نیت خربت جاده عدالت
تا باید ز عام و خاص	میکند خویش از آل زپو	چون ارد در تب و بی	دم زند از قرابت طبعی
نبت جان دل جابجاست	نبت آب کل چو در دست	بود طالب این نبی	مرئی اعظم علی راب
خویش ز یک دو با ایشان	نبت در یافت با حویا	بیج سودی یافت آن	شد مقرر در پیروان
شیخ مهنه که در فصاحت			کس از او نبود از اهل شو
بود صافی ز رنگ کبریا			یافت ز عکس بری خا
پادشاهانه مجلسی خست			ز صحبت بهر کسی خست
بر در وری ز ذوق اورد	ره بدان سپیدی	شوکت جانشین را چو بد	شوکت آن شوکتش خلیل
گفت پستم من آل نمیسر	این بر که مراد بود خور	مرخیالی که در قابل شیخ	کرد اندیشه یافت دل شیخ
شیخ انبیه است لیک کری	رویش از رنگ اجتنابی	گشت در مرکز جهان کوز	رو بروی جهان بایست روز
سر چه طاهر شود ز جمله جفا	منعکس کرد اندر آن مرت	پیش این شیخ اگر روی نهما	حاضر از رشت خویشی او
کانه باشد بد آن نو کرد	بر دل شیخ افکند پرتو	کرد و زشت آه و وایلی	در بود خوب سادگی او
ساده بود پیش آن	تا شود از دیر حرف پذیر	تا بود لوح تو حریف فرو	کی تحریر او شود موصو

گفت انصاف شیخ با علوی	کای فرخ چراغ مصطفی	نه از نبت یافت آنچه جدویا	از نبت کس تقریب خوشی یافت
کرنب ساختی سرورانش	بولبت نیز بودی انباش	من علم این نبت نیافتم	بلکه در پیروی شتافتم
مصطفی را فضل ربانی	گشتم ام در متابعت فانی	بره پستش فرو شده ام	تا بجای که جلاوشده ام
پستی من در وجود کبریا			حق محبوبی خودم کبریا
بابی گفت ایزد متعال			که بابت رسان لطیف
ان محبت الاله فاجو	نیت کار از متابعت پرو	مایه حق این متابعت	پروا از پستی متابعت
مر که در اتباع من شد کم	سرزد آخر چسبیدیم	مر که جان متابعت در با	حکم بحکم الهمش خست
مقبلی کشیده خست و رخ	بردش اقبال و نعت کبریا	در ره کج خانه جای بجای	ماند بر خاک از و نشانه پا
مر که دیده بر آن شاه نهاد	دلش به کج خانه نهاد	واکله ره دور از نشانه سپر	کم شد و رو کج خایه سپر
کج جذب خدای دوان	ره سوی حق غایت سن	مر که در زندان عایت پیش	به ره زان کج شکر گیر پیش
مصطفی که مقام جود نی	شد مکرّم با هم حسودی	ز او پیش تحت طلب است	لم یزل لایزال محبوب است
مر که با او شاکت خوا	جان به متابعت کا	خویش را بدو کند نهد	تا شود سپهر سعادت
جذب حق پیش راه اوید			در سرش تا قدم فروید
مر که در راه عاشقی دوری	خورد و باشد غم و لهر و ز	مر چه هم رنگ یار او باشد	از دل جان شکار او
به بر آید بسوی او نکرد	حسن خوبی ز روی او شمر	سر و چند بخت او نازد	نو که از باغ بوی او یابد
دل کل از خون دل شوید	بوی پیرانش ز کل جوی	نرگس پست را بنجواند	که بچشای مست او مانده
سر زلف بفته تابید	نبره را بر دیده آبید	کان ز زلف کجش بود آب	وین خط خوشش بود آب
باب غنچه خنده ساکنند	جد نبش شد در از کند	کان لغزش بود بشکر خند	وین ز جوشش بود پر کند
چون سپند کوه بخت در	که کند در حنّه ام جلوه	سر زندهش او بصدر حاک	که تورقار یار من دار

جوی دشت تیز پای شود برغزالان غل برای شود
 بر کس نه کی روزی خانه کردت با فکند کد
 ریز و از ابر دیده چندان که شود دامن گلگون
 باد عشق و شوق نوشد از همچو میخوارکان خروشد
 کاه سازد ز خاک کستر بر خواب سپین و بستر
 سرچمند عالم هست که جمال ویش و حصه
 سر کجا پندار حال افزون کیر و شمشیر عشق چون
 صید جوی دشت نام نهاد آسوی حشیش بر ارم افرا
 پست پایش بود در دل کش بر زنده تا نوحه
 دیدان پای بسته بود پش آن صید بارید
 کاخر این صید را چه ارادت و پسته اش چو ادا
 ز کیش زنده سر حلی ورنه بودی بینه لیلی
 خواند از شوق یار سر زان صد زینان فسون افشا
 دست و طوق دهن آوست بر بان نقه شش خست
 گفت رود در فدای لیلی باش همچو من دعا می پیاش
 بنره میخورد بر دشت چو بر سر زینش عامی کوی
 کچه اگر ده در زمین هم که غذا خورد از ریاض
 قصه عاشقان و ششبی بهر سر زینش عامی کوی
 نامرئوس مستمع را کوش شادری از غایت بولی
 چشمان از غبار پاک کند یازان چشم خوانک کند
 تان سازد ز کرب و اطلال کند و زان به و اطلال
 قدحی کیر و شمشیر خست بیا کربا به بکی شکسته بیا
 کاه بانیه باره کوبد را کاه با دیکان شود مسا
 آورده عاشقان در حال اثر پای و شمشیر حل
 همچو مخون کباب لیلی کد از جان و دل بدین
 کیر و شمشیر عشق چون کیر و شمشیر عشق چون
 شاد و چاروی از قصه مجنون شاد و چاروی از قصه مجنون
 ناله واه خاکد از کشید ناله واه خاکد از کشید
 کربلی بکشیش اوست کربلی بکشیش اوست
 ورنه با لیلی آمدی همه کردش را ننوده خفته
 وادار شسته دست مجنون رام شد صیدش ز افشا
 رشته از دست پای واد رشته از دست پای واد
 وز خدای رخ روشن میخو لاله میخو بجای خار و گیاه
 کم مباد از وجود تو موی تازی لیلی ترا بود و موی
 در حای حمایت لیلی شادری از غایت بولی
 سخن عشق و کشت است لیلی شادری از غایت بولی
 مست از قصه کی شوم پیش شادری از غایت بولی

سرب می صد و نام باد سرب می صد و نام باد
 سربانی بصد بیان کویا سربانی بصد بیان کویا
 لیک چن ل شرح عشق لیک چن ل شرح عشق
 ره روی از دیار عشق آمد رشی از چشم پارس عشق آمد
 کیت جانان لمان دونه از همه در دنا و در بهنا
 تا میری نباشی از زند که با نفاس او شوی بند
 نه فانی که جان زن بر بل فانی که ما و من بر
 زنی مرزا از صافت دم از صافت کنی چو نون
 کش من تاج مرغی امین رکه مرصع و جامه من
 صد نش بار بر سر و گردن صد نش بار بر سر و گردن
 رخ مننه که بود پیوسته رخ مننه که بود پیوسته
 صد حکایت نیش و گشت لیک مرز که من گشتی
 بود روی شود حق عجب دید خود از چشم خود عجب
 خرد آن ساد که کند تعمیر که ز غایب من کند تعمیر
 کند رخت خود در شهر بود بنشیند بکوشه نابود
 که تو کوی که شمع دین جز که تو کوی که شمع دین جز
 کویت که لفظ او مطلق کویت که لفظ او مطلق
 پیش چشم شود دیده پیش چشم شود دیده
 در عبارت چو او و مورا غرض او او و مسودا
 سردمان جای صد زانم سردمان جای صد زانم
 تا کنم قصه ای عشق املا تا کنم قصه ای عشق املا
 نوبت گفتگو بقی رسید نوبت گفتگو بقی رسید
 قاصدی آمد و فاجه آن یعنی از کشور جانان
 بستی نذکی از کسیرند آنکه عشاق پیش او میرند
 آنکه خوانند صوبان لقا ستار می کی مراد را
 نشو و با تو هیچ خبر مصفا شوی از ما و من بکی صفا
 بکند و درجه بانت کاخن هم زن واری و هم زن
 یکم او را زمر از من است زانکه مر کس از منی و است
 سر که یکبار بر زبانشن از من و می خوشتر است
 بر زبانش بجای من ایشان ز منی اندر صف ضعیف ایشان
 جاده بود و دست او است لفظ ایشان که خاص است
 جادوان از جیم و بده خاصه از عیابی که ماند و
 از خوشتر نیاید باز که بخوبی پ لهای را
 لفظ ایشان طیفه ساخت با لفظ ایشان طیفه ساخت با
 مست اشارت میوی حق مست اشارت میوی حق
 محو باشد بویت در آن محو باشد بویت در آن
 لامونی الوجود الامو نیست مشهور جز بویت او

زبان بویست که واحد است	بر تر از دهم که ثنت و عد	لیک چون عدد شصت و یک	رو نماید نقد و طاری
بکند پوچم و دو حد است	از نقد دهند بود حدت رو	سر وحدت بر و شود غلب	وصف کثرت از و غلب
چون دور کثرتش ز نظر			لفظ ایشان آن بود خور
وز تو کوئی که کابلان سیاه	ما و من آورند و گفتار	چنگ ایشان بسی شتافته	وز من و ما خلاص نایافته
من مابری زبان سپیدار	غرض از ما و من گرازد	گویم آنکه شد ز خویش ظاهر	شد بر وجود وحدت خاص
غیر مشهور خود ندانید	غیر از آن زبان زانید	نشود زانش ما و من مانع	سرجه کوید بران شود مانع
من گوید مردش از من است	اوست حق من و غرور لفظی است	بلکه حق بر زبان او گوید	نطق حق از زبان او پدید
مستکلم ز خود گوید راز	فرمن و ما و کرد که گوید با	قابل من چونیت جز و آن	غیر و آن من کجا بود آن
قطره چون بحر ساخت تا چهر	که تواند ز بحر میسرش	من و ما اگر شود کوید	من و مایش بود و میسر
کرچه آرد زمر طوفان زور			نقدش در شود بحر قور
خواججه باندگان کارگاه			قبله مقلدان عسید الله
روح الله روح اسلاف	طول الله سر اسلاف	تافت از اتماس شاه جهان	از سپهر قدس سوی مرغان
شاه بکسب یا و جاه و جلال	رفت فرسنگها به مقبال	خواججه میراند بار کی ثبات	چون شسته که راند از جوی
شاه و کردنشان لکن	که میسر و شان بخرج کلا	سیر بر در کباب و بود	بر کبابش چنین میبود
همه فارغ ز بد پسندی	داوده و او نیارندی	همه آورده از بلند سی	شرط تعلیم و استقام
جای آن است که ز جاده	رفتی از جایی تیش آنجا	لیک خواه که گوید آید	بلکه کوه و قار و مکن بود
با منی همه فرس میزند	در معارف که هر جمعی	کرد تا که بدین میبند	که نباشد فاجر این
یکین های سورشش و زین	مخند زده از در کس	دین شغلامی کونا کون	نبرد مرد از خود پیرون
الحق آن شاه پسندار	خبر از حال حشمت مید	حالتش این بود بلکه صد چید	ز غم صورت پرست ظاهر

منم از شوق تکیم نیخه	ورنه حد حش چه سپیدی	پای تپیر از زبان کردم	توانم که گردان کردم
چو ابوی نزد معرف او	وین زبان جهان ابوی	دور ما دور سپیدان	تا دور خستری عیان کرد
عمر با بر مکتب بارد	تا چو او که حسد بدید	پی این خواجه کیسه کین	وقر فقر است و پیا
پای او و سپرد و نطع	کرده از کینات قطع	بلکه کرده ز جود زود	دید و حرص طمعان
بر درش حلقه حلقه اهل	حلقه تا کوفت در اوب	خبر خرج حلقه در	حلقه قد سپیان ناگر
روی او قبله عبادتها	کوی او کعبه سعادت	اهل حاجت جو حاجان	زده در حلقه در او
برده از جویبار فضلش	چه خراسان ما و را	دست فیاض او شرح فلم	شسته از لوح ملک ختم
صورت کلک و کلک بخت	معنی لفظ او کفیل حیات	رقعه او بهر که شص	ایستی یافت ز آسمان
باشد آن جن نشان شاه	باید دفع ظلم و رفع راع	سایه از انقیض زوال	قابله از انقیض علم و کمال
ساخت حکم شریف دین	طوقی کن همه پادشاه	کرده صافی مبطع غف	عالم از دود و دود و دود
سپیش از دین دین است	واع تعالوت ریعوت	اری و دستار حجت با	ابر اشت شوی باشد
چون بیار و بکوه یا مایون	ارد او کی از آن سپهر	سرجه باید جنس قادیان	کابل دین بود و مخطرات
همه را شوی از پند و ننگ	خاک را سازد از پیدی	جسمه را کند از اب زلال	در زمینهای شور و مال
نم او چون رسد بر زمین	بر دماند ز کل کل پین	ابر را چون بیدار	نیت او جبهه بدوی
دو و خرد خانه کلین	بطلک برود که ابرم من	ابله از زنده سپهر	انه عارض المطم
اگر او بر قطره بار است	قطره اش چون دیده پنهان	چون شد سپهر از خرم	چون شد چشم از دیرم
دم آبی چشمه زساند	شعله آتش کیسه نبان	غیر ازین نیستش برابر	که کند منع پر تو و دوز
نایع نه شود که درو طینه	بروز و چسبند پویه	کرمی همه را شود	که نقد بریت می افروز
آه ازین ابرهای جان	بلکه دین و دمای ابر	دود در خانه که رانند	دود و آواران سپاه

در دیوار تو شدت یاب / یک از آن تیره کی نکا / این که زان تیر کیت خیز / مست بر تیره کی کو او کو
 خیز و در تو کی که جا / کت بان تیر کی گدینا / بلکه چون بر برست با / و اندران تیر کیت نکا
 تیر کیمای تو نه تیر / در کل تو کل صفار و / تیر کی چیت و دوستی تو / خویش منی خود پرستی تو
 تیره کردی و دوستی تو / خیز و رویت در برستی تو / کیت آن ابر کف شیزش / ابر خود کیت بل آن نمیش
 ابر ج بود محیط کر سر / ابر ما سا یلند ارف او / او محیطت کرد او اصحا / فیض کس فیض بخش بجز سجا
 زده اصحاب خواب طعمیم / چون کنی حلقه در خاتم / راز دلمان که راز دین / اسم اعظم از آن مکن خوا
 جدا حلقه که فرج ملک / حلقه در کس است از ملک / حلقه در کس است از ملک / حلقه در کس است از ملک
 همچو حلقه ز خود تیر / یک از آن حلقه سرشان / و با بملوک و دشین / و با بملوک و دشین
 جای شان دور حلقه / او ملوک کسا و علمها / جانشان مرغ آشیان / جانشان مرغ آشیان
 وصفان غنیت حصا / معوض از خلق و سوی حق / بل با پس ملوک ارزنده / بل با پس ملوک ارزنده
 غایبان از خود و تجی / بر طریقت و از خاطر / سرایشان ز قید مطلق / سرایشان ز قید مطلق
 از شریعت شعار طاهر / از موامای نفس افرو / بگذرند از حیرم و خلش / بگذرند از حیرم و خلش
 فی الشکر کسند اول / دو تیر سوی شایگان / و سرم آنجا که هر یک / و سرم آنجا که هر یک
 یاد و قلمی وقت خوش / پیش ایشان نهاده آب / کردشان شمشیر و سرور / کردشان شمشیر و سرور
 تشنه لب و پیرشان / زندگانی تازه فیستی / وای آن تشنه که شک / وای آن تشنه که شک
 سوی مر قطره چون شبنم / بازماند ز بحرهای شتاب / وای آن کوسفند تر خسته / وای آن کوسفند تر خسته
 وای آن ماسی که در تف / مانده از کله شتاب / روز نزدیک شام و سطر / روز نزدیک شام و سطر
 خسته و پاک شده در صحر / که نیاید شبان و آخر / در نیاید دل پریش / در نیاید دل پریش
 وای او صد زار بار /

نماید برش بسوی کله / کندش همچنان بکر کله / مادرین دشت که کله / مادرین دشت که کله
 روز عمر آمده است / و آنچه بسوزد امل / کرک شیطان نفس بکر / کرک شیطان نفس بکر
 تا نیفتاد و ایم از کله / کرک بر جان مایار و / و روی از کله جدا نمیش / و روی از کله جدا نمیش
 کله چه بود جماعت یار / در ره جذب عشق همکار / ز جماعت اگر جدا افتی / ز جماعت اگر جدا افتی
 کر توان دور از جماعت / پس ای الله علی الجماعت / مرکب و سوی جماعت را / مرکب و سوی جماعت را
 ناهبست آنکه مرد تنهار / وقت رفتن رسید ازین / میر کی بحیثه کاری / میر کی بحیثه کاری
 خرد ویرا که بود فرزند / زور کرد و آن شکستن بود / تیر به دست کرد و دیگر / تیر به دست کرد و دیگر
 یک بیک که قوت تن بود / دیشته تیر را هم شکند / گفت با شیشه که هم شکست / گفت با شیشه که هم شکست
 نتوانست کس زور زدن / زودمان و قدر خصم / بل یک انگشت کردی بکجه / بل یک انگشت کردی بکجه
 در بدارید از آنچه کفمت / که در آن مقن و در تو تاب / و بر هر چه تابیش بجه / و بر هر چه تابیش بجه
 تا بدانست تو چنان شتاب / جمع راست قوتی معاد / که نباشد میسر از آحاد / که نباشد میسر از آحاد
 بگردنار وقت عمل / که جماعت بود در فصل / زانکه از استماع قوم دانا / زانکه از استماع قوم دانا
 یکی از قوم که بود در / در نمازش نبود و لم یصو / باشد از رای و تمت عا / باشد از رای و تمت عا
 و یکی از شرایط و ارکان / بود بی تفاوت و نقصان / دیگری هم بود که آن عا / دیگری هم بود که آن عا
 و یکی با بود قیام و کوع / حالی از سبت خست و خست / دیگر خاسته انجان باشد / دیگر خاسته انجان باشد
 و یکی زان میان برین / باشد از فکرهای چیل / دیگری از خیال دور بود / دیگری از خیال دور بود
 یکی نماز از من شود حاصل / که بیزان دین بود کامل / کامل از نبود آن و پیش / کامل از نبود آن و پیش
 اثر آن بکمان بر سپه / چون از نمای فیض جان / همه زان فیض زندگی یابند / همه زان فیض زندگی یابند
 و ذوق از آب زندگی یابند /

شود از هم دلی و هم کاری ذوق هر یک یکدلی است پیش و پس دلان یکجمله مست روشن بریت اول
 گفت صاحب حدیث دلش از نسبت عالم دو کجای موش و ششی تعیین سوی مسجد شدم یکسایه
 کز جیبش از ادبی نه سوی وادی کیشتم بن دیدم اندر دکانچه شبنام نو جوانی بحسن بی ممتا
 عشقش آورد در آستان کز جان دلم برآمد شور ماند از حال چشتم حشر که دلی که جمل کون و مکان
 کم بود در فروغ موش جوش و جوش در غش قطره ریح ز سره ویا که تواند احاطه دریا
 سر کجاست آفتاب قدم کی تواند نهاد سایه هم ناکهان در مقابل آفتاب دیدم افتاده پیدی در آفتاب
 از دل دید غوغا نشو از تف عشق آن جوان است روشن شد که آن محبت بود در دل من از دست رفت کرد
 من از آن عشقم آزار پر تو اوست بر من افتاد چند کاسی از چو یکد شتم زان هوا و سوس می شتم
 همچین نقل کرد از دو که می نشدی خالی از غم و المی روز و شب بجه بودی از کاه بت آشی و کاه صد
 گفت روزی که رنجهای جهان این همه پست بر من زدگار هر کلمه همه جهان است بلکه من شخص دیگران اعضا
 پنج بر جز و چون بود جار اثر آن بکل شود سار گفت ناقل که این صبر است در من انکار کونه انجید
 زید را طبع منحرف کرد چون بت عمر متصف کرد میزند بر دماغ بکر بخار چون ز خالده بر صید قرار
 بود با من ریش خجاری در خلا و ملاسم آواری آتش انداخت در نور سحر شعله آن زرد از درونم
 چون دمان تنور او آتش از دمانم زبان نیردوش آتش او چو شعله زرد از من سخن پر شد در روشن
 که تواند که حالت دگری کند اندر کپس در گزاری ممت پس انداز کار و ششم ز دگر من انکار
 زنگ انکار از دلم زد در اقبال بر خشم مکتوب

مرد باید که یار جوی بود از خیمش غبار غصه و غم کر نشند به منش کردی باشند آن کرد بر دلش دردی
 تا ز دناش آن خیشاند پادشاهن کشید تواند یار چشمش که رشت چشم موی افتاده چو منی اندر چشم
 زود آن می آید چشم چمن موی در روی چشم پیلین زانکه در دیده موی با خج مایه موی که در دهن سر کجا
 خاربست مژه بگرد بصر بر رخ و خار بسته را بگذر کز برون رنج آفتی ناکا بسواد بصر نیابد را
 چو از چشم شد تو مگر کرد او شویا و مگر کان دفع کن مراد که از سر سو سوی آن چشم روشن اردو
 لحظه لحظه خست و دینی محرابش حوی از دینی موی افرونی آفت دیده دیده و زور مردم آفتی دیده
 کر که از پیش دیده کور کند در کنی در دوزخ زور کند بلکه صد پی بکندش جای کر کنی برود در کرباره
 نه بکند توانی از روی نه بازار او صبور نشست خود پسندان ناپسندید موی افرو نیند در دیده
 دیده از دیده شان که در نه می ز دیده شان از زانک کیدشان بکشد من پیش از اندم که سوزش من
 آتش کید بر دوش اند خرم من کسپان خسته اند اول اظهار اعتقاد کند دم تسلیم واقف از رند
 هر کجا پایی بر بگذر بارادت نهند با چسپ در بازارشان ابری دست کردن خود کندیش دست
 کز زنی سنگ کوشش خند بر سپه خود چو تاج شنبه کاجه آید از آن کف پیچ حاش نه که کپس شود رنج
 محنت تو کلید راحت است ذلت تو مزید دولت است نند و فی التبت باری بغرض نیست دستداری
 رنج و محنت ز دوش پستان مست راحت فراور رنج داعشان باغ و درختان کجشان از کرم کبر رنج است
 ما از آزارشان نیازیم قرائشان طعنه داریم قهرشان بهر استیانش امتحان فضل و استیانش
 در ز خال که دارد زند از بهر امتحان شمس بر محک چون بود تمام عیا خود از اقیانیت بسیار
 بی محکما درین برای جان سره از قلب کی شود تمام از مریدان کنند افتخار که فغان مرد بود مدینه
 صبر بر امتحان شیخ نمود در دولت بروی خود نمود زین مقوله ز کذب کرا با تو گویند و تو ز خاطر صاف

مهر را رایت کوی پندار	که بهشتان بصدق برد	بامه خواهد خسته خفته	کنی آینه شری بشکر و شیره
چون برآید برین تن بچند	شود از سر طرف قوی نو	لیکن از آنمون کن ناکون	آید از پرده جیلهای پرین
آن غصه ها که بودشان	کرده از قول و فعلشان	شود احوال ظاهرشان	یوم تیلی اسپه اریان
چست سیرت صورتها	بر تو کردن بجان بجان	چون ضما شود تراوشن	دوستانه شود بجان
غرض آنجا که بار بجاید	دوستی را محال نکاید	رخت بند در دل و فافا	خانه کبر و بینه نبض و نفا
لیک به حقوق پیشینه	واری از نهفت سپینه	شرمت آید که از پس بایک	لب کشایی بنیض و کین
دل و از نفاق کسیرم	که نفاق رسد سر زلم	دمدم جیکه بر بکیری	که از ایشان بیکه بکیری
صد و عاود و عمل پیش	جیلهای تو باد انکار	مطرف صد و سیکه کنه	تا ذکر باره با تو آید
بگذری تو از آن جهانشان	وین عجب که تو کند زانسان	بیج از ایشان رسیدن	چون شناسد و بر خرس
خرسی از حرص طبع لب و دو		هر مایه کرفش آمده بود	
ناکه از آب مایه جبت		برد حالی بصید مایه	
پایش از جای شد در افتاد		لوپتین خطا در ب	
ای بسا که حرص ز درش	آب ناخوره رفت چاش	آب به حیات می طلبید	لیک زان جهال انوش
آب تنیر بود و پنهان	خرس سیکه در آب محض	دست باز و بی داشت	عاقبتش آب آب شد
از بلا چون بیکه توان	باید آنجا بیکه شستن	همچو جیکه کشیم آن کند	باشد از رخت بخت آنکه
بر سر آب رخ زن نیست	دشمنه ز جان فتن	دوستانه ز در و در آب	هر کاری می شد شد
چشمشان که آن فدا و در	از تخریب نه خیره در	کان سیه چشمه دایره	پوستی از قاش آنکه است
آن یکی بر کماره منزلت	وان که جویش را در آب	اشنا کرد تا بداند نیست	خرس خود مخلص می طلبید
در شنای و در دست محکم	باز ماند از شناسان	اندر آن کشت از جان	گاه بالا می شد و گریه

یار چون در حال و زکما	بانکه برداشت کای کای	کرگزارت پست کدش	هم بدان می آب پاش
گفت من پست را که شتم	وت از پست برداشتم	پوست از من نمی ارد پست	بلکه پشتم ز در بخت
جدکن جمدای برادر بک	پوست از من خرس خیک	نبری خرس از دورگان	پوستی بر قاش و خشت کرا
کنی خیک را ز جمل خیال	خیک از شند ناب لایال	کر تو کوی پست و دیت	که نمی خرس و خوک نام کسی
کویم آری می به اندیشه	کش نباشد بخبردی کیسه	خریدی و دوی نه امین	مرکب بخردی ز اندیشه
خرس یا خوک از شناسان	باشد آن خرس و خوک را شناسان	بره که بود درین احوال	زان دو باید نه از وی
ای خدا دل گرفت ازین خنم	چند سپود گفت کوی کنم	زین سخن محسوسه بر زبانم	مرحبه مذموم از انانم
از دوی و بدی و بد سام	وز بدان و بدان سام	مر که دل از روی او خوش	زبان گفت کوی او خوش
چون تو را بد و پستان	دل از آن ماد و پستان	حیف باشد حکایت	رقص از پستان کلان
چون چشمت چنان سپوده			باز کردم بدایه مقصود
پیش ازین فکر قاصد و آ	ز دبلوح بیان قسم خا	نامه بود عظیم شان	قوة العین خواجه مرسل
حاصل نامه آنکه می باید	چند پستی روان ششم آید	در بیان عقاید و سپام	کافی اندر بیان آن تمام
آن عقاید که ضبطش است	و اندران خاص عام گشت	مر که مست اهل سنت و دین	باشد او را حفظ آن ناچار
ایک از همی کم املا			سپغبار بنا اعلی
بعد حمد خدا وقت رسو	تسویان کتبه ابرم قبول	که نخستین فیض بر عقل	عاقلی که بلوغ شد کامل
نیست پیرون ازین که بپذیرد	در دل و جان شستن کرد	بعد ازین بی ترد و کنا	زبان هم زند و هم است
کافرینده است دم را	بلکه در ذات جمل عالم را	کرده شان رده و دود	جاد و است بود و دود
پست بی تمت و تکامل	نیست اندر یکا کیش شکی	کرد بعث محمد عینی	تا بود خلق را رسول و نبی
مرج ثابت شود بقول	که محمد علیه الف صلات	واده ما را بر موجب آن	واجب آمد بان زمان

این و محفل سخن لی قیل
 سر کر عقل نه در پستان
 نیست از ارضانی چاره
 مرچ آورده سوی پستی پی
 همه محتاج از نیت و فرا
 آخر او ماند و نماد کس
 از همه در صفات ذات
 سر کر او شش شود مشهور
 ره با امکان نیافت منت
 در فیض وجود بسته شد
 و اندان کش عقل باشد
 بضاعت کامل موصوفت
 در خبر کرد مستعد کم یک
 می پیک از شری بری نشین
 از صفات کی حیات آمد
 او بخود زنده است پانیده
 مست بعد از حیات علم
 ذره نیست در مین و کما
 همه نزدیک او بود ظاهر

پیش یی سخن تین شد
 که بود فیض سخن شسوا
 یافته پستی و جازوی
 وی بر از حبیب جاب و بنا
 لیس شکی شد ابد
 از حد و فارغ و از معد
 تنگای محال شد جاب
 تار و پود بقا بسته شد
 که دوشه راجع جاشو کشته
 بغوت جلال معرفت
 مست نسبت به انجانب یک
 نه چنانش روح و نفس و تن
 که امام صفات آمد
 متعلق بحسب کلیات
 عدد در یک در میانها
 همه در عالم او بود حاضر

کاسمان در مین و سر جود
 خانه بی صنع خانه ساز کوه
 مرغ بند خیال از آن
 اول او بود و کانیات
 واحد است از آن پیش
 ساخت غیرش بود از آن پاک
 که بود دی از کین از آن
 همه عالم شدی عدم مابم
 سلک جمیع از نظام افتد
 باشد اسمای او چنان
 ورج باشد از رویک مشهور
 نه چنانش روح و نفس و تن
 بلکه از زنده هم بخوبین است
 زنده کان و کربانین
 متجاوز از آن کجاست
 عدد در یک در میانها
 همه در عالم او بود حاضر

شرح آن کش کن علی
 باشد از جسم و جان کینه
 نقش بی دست خانه زن که
 مرغ بند خیال از آن
 یافت زو جمله کانیات
 کینه او را جسد او ندانند
 وحدتی بر تر از شمار عدد
 که کند کس تو هم شکر
 کی مابندی جهان بین قان
 بلکه پیر و نیاید ز عدم
 رخ نه در کار خاص افتد
 که بود بر تر از قیاس و شمار
 نیست از زنده از رویک مشهور
 همه با ذات او غیر و نه
 بلکه از زنده هم بخوبین است
 زنده کان و کربانین
 متجاوز از آن کجاست
 عدد در یک در میانها
 همه در عالم او بود حاضر

از پی آن بود اراقت نخواست
 کرار ادبی و محفل بشر
 نخلدی را روشن خاری
 که نباشد چنان اراقت
 نه بدی را اراقت او بود
 بعد از قریب رسته بود
 اثر آن بر عدم که رسید
 سر یک از صفی صفت
 بشود خواه دور و نزدیک
 و اخیر صف کان کلام بود
 بر کلاش سکوت سابق
 عدم اندر ذاتی آن چنان
 حادثات جهان شروع
 نیک بد که مقتضای صفات
 سر چه خواهد کند ز مع و عطا
 ز آنچه از علم آمد و پیر
 متصفی با و کی و ذری
 بعضی اندر شود حتی ایم
 دیده بر غیر حق نیندازند

نوازشی از این کی کم و کاست
 و در طبعی بود و جو حیل
 نخلدی را روشن خاری
 نتوان کاشتن سپر کمبو
 نه بدی را اراقت او بود
 بعد از قریب رسته بود
 اثر آن بر عدم که رسید
 سر یک از صفی صفت
 بشود خواه دور و نزدیک
 و اخیر صف کان کلام بود
 بر کلاش سکوت سابق
 عدم اندر ذاتی آن چنان
 حادثات جهان شروع
 نیک بد که مقتضای صفات
 سر چه خواهد کند ز مع و عطا
 ز آنچه از علم آمد و پیر
 متصفی با و کی و ذری
 بعضی اندر شود حتی ایم
 دیده بر غیر حق نیندازند

فعلیای که از همه اشیا
 منبت جلد از شیت است
 فی المثل که جهانین
 و همه در مقام این
 در همه کار و در همه حالت
 نیست از کس سر نشین
 و رسول طلب بر آنچه رود
 نه خلق و زبان و کام بود
 حق تعالی جوی عبارت
 تمت حاشیش لایحی
 فعل ما خواورث و خواه که
 عدل و فصلت می آید
 بنده کاند جسد و مابن
 همه از وصیت عباد مصون
 پیغمبر زانکه در شمیم بود
 عالمی است آدمی موجود
 قلم دیگر به بر اشباح
 متصرف در آن صباح و آخ

نوبت در جهان شود
 متنبی بر کمال حکمت است
 که سر موی از جهان کاشند
 که بران ذره میفشد
 نتوانند ذره افزود
 کار کربی تو سپید و آلت
 رخت با خط و جو کشید
 نیست موقوف دیده
 بر زبانش کجای کجاست
 نه خلق و زبان و کام بود
 با عدم گفت نکتهای شکر
 بقضای وجود و قص کما
 یکی است آنست
 ظلم باشد ز فعل او پس
 نیست کس اجمال چون
 ناکشیده بکفر و عصیان
 مستقر در مقام لایح
 عالمی است آدمی موجود
 متصرف در آن صباح و آخ

کرده بر یک بوجب تقدیر	در میان کل تصرف و تدبیر	کردش آسمان از ایشان	جنش چشم و جان از ایشان
نقد قطره غم باران	زابر بر دشت و شهر و کسار	که نه با آن فرشته آید	کش با نجار و کوسه بایه
نذر برکت تازه از شمع	در چنبا و پشهای سراج	که نه جمنی فرشته بر شمع	باشد اندر وجود آن خل
از ملایک چهار مشهور	که با سمای حشیش نه کوش	و حی و تنه بل کار جبریت	نفخ در صور انبیه فلیت
کافل ز قنات یکایک	قاصد روحیات غریز	جاری دیگر موکل بشند	که نویسنده کان خیر و شر
دو بر وزند با وی و دو	بر زمین یک کرده مقام	کاتب الخیر آن یکی زمین	شر و عیسان قلم زنده دو
میتوانند چشم چشم بشیر	که نمایند خویش را بصور	خاصه در چشم ما دیان سل	از اولو العزم انبیا و سل
ایضا بر کرد کائنات		برده از کل ماست تن	
بر سوی خود از بنی آدم	فضل دارند بر ملایک هم	نفس و شیطان قصد محرم	نمواند زدن بر ایشان
و بر نفس محال بیاورد	از یکی زینت نشود صفا	پیش باب شرع و دین هم	مشکل بر بصاحت و حکم
آدم آن دم که خورد گندم	تخم نیکاشت نسل مردم	دانه را که خورد از آن شجره	شد وجود من تو شجره
ست بر مقتضای فضل		بعضی از بعضی فضل و کمال	
و ز همه افضل احمد است	که رخصت سوی رسول است	آن فضایل که انبیا را بود	و آن شایلی که اصفا را بود
که شود جمع جستم با هم	همه باشد فضل احمد	مرئی که جستی دادند	جانب امتی در پستاد
خاتم الانبیای و الرسل	دیگر آن مجموع و دوا	نیت مبعوث پیش شرع	غیر احمد کسی بجا دانش
از پی او رسول دیگر نیست		بعد از او پیکر نیست	
چون در آخر زمان بقرآن	که از آسمان سیح زول	پیرو دین شرع او باشد	تابع اصل و فرع او باشد
فین منین شرع و دین او			
شرع او مانع شرع نیست	مرشعیت که غیرت است	کرده حکم شرع آن سپرد	متفق با شریعت دیگر

نیت از متابعت اصلا			خبر از از که شرع است
بر و پیدار حق شب از بطحا	بن اورا بسجده اقتضا	که در از انجا مقریست بر	مستوجب قطع سبع طباق
بر سادات یکیک بکشت	با همه انبیا ملاقاتی کشت	دید هنگام عرض خلد و حجم	سر که بود اندران و جای
چون شد اطلاق اما ط	ماند در سدره جبریل اردو	رفت از انجا بیاری زوف	بقای ریشه اشرف
بلکه جای که جانود آنجا	محرر جبهه خدا نود آنجا	دید نه باید یکپسید	و آنچه بود از شنیدنی شنید
روی از انجا بجای نمی آید			خوابش هنوز نمانده
خرق عادات از بنی و	ست بر فو شان دلیل	اگر اظهار آن میان ام	ست باد عوی بنو صنم
باشد آن مجرور برف امام	ورنه آمد که امت از امام	از بنی خانی که سمعت	مغیر آن بی سمعت
متجراتی که انبیا را بود	مثل آنها رسول را بود	ای باب معجزه که اورا	که مذات انبیا را بود
ست حق را کجا بهایا			
صد و چارست در خبره کو	لیکن اورا در آن محصور	سر کتابی که کرده حق از	باش مومن آن علی الاعمال
مجموعیت از کتاب کیم	بر کلیم و صحف باسیم	دیگر انجیل کاه دست فرد	بر سیح و زبور برداد
جامع این چهار قدرت	که محمد مبلغ آنست	معنی لفظ آن بود معجز	نماد از خلق مثل آن مرکز
فصاحتی عجب اگر تمام	سحر و زنده در ادای کلام	عاجز آیند و قاصر مضطر	یکسر از شل سوره قصه
چون کتاب خدا کلام خدا			
کن از حق کران چه معنی	لایزالیش دان و لم یزل	حرف صوتی که نوبه حاد	میشود نیت چون دوان
باشد آن پیش عقل خرد	بر کلام قدیم را جوباس	و دمدم کر شود و یکپس	شخص صاحب لسان چهل
است احمد از میان ام			
اولیای که امت اویند	پیرو شرع و سنت اویند	رهبران رده هدی باشند	بهر از غیر انبیا باشند

خاصال میسر و چنان که همه بسترند در همه به
 وزنی و نبود از آن پس چو فاروق لایق آن کار
 بود بعد از من بعد از من پس از من خاتم الخلفا
 نشان حسن با احترام بر بحر معظیم سوی شان بکمر
 هر خصومت که بود نشان بر غضب من در انجام
 حکم آن خصم با خدا کند بندگان ترا بکرم چنان
 حق در انجام دست جبر با او خطا و منکر بود
 اگر کسی را خدای لغت کرد نیست لعن من تو دشمن
 هر که شذر اهل قبله بود که با و در منی کرد
 کن او را بر سرش تکبیر شمارش اهل مار و سحر
 از نمانی شود بکل کبر با و امر من بکل رو
 یقین اهل قبله شما این روز از آخرش کند مگر آنکس که از رسول خدا
 کرد که پس بدین اندران ده در شان محض و آنکه جمعی زان پاک شربت
 هر که از رخا که شد منزل و در شسته بصورت ما
 پیش آیند از تو ایستاده است از آن که خدای تو نبی تکلیت
 که گوید جویشان بخواهد بر هر از غم خدای تعالی
 کرد و او را عیان صبح و شب که کجا دارد از شربت تمام
 ناله او وقت که در حریف بشود غیر آدمی و پری آدمی و پری که نشنوند
 تنگی که درش انجان شد که دو پهلوی او رستم کند بجایند روزی زنی رقیق

جای خود را به پند از دوزخ
 چون شود نوبت جهان از قیامت نشانها ظاهر
 هر که از پند از دوزخ توی تعالی که دم دهد
 عمر باز گیرند دوزخ بنو از جنس آدمی دیا
 در دوزخ و قالب دوزخ یکی دم زدن بر آن جان
 از پی تفرغ صور نوع بشر انهای عمل کنند پرا
 سوی شان بعد از انتظار انهای عمل کنند پرا
 اختیار صحیح نهادن وضع نیز ان کنند از پی
 و انکس از او و پند بسیار انکس او و از کف حشا
 چون میزان و وزن ان بر جنت ملی عجب نهند
 تیر چون تیغ بکند از ان عرص آن سوی بلکه از منوم
 هر که کاو بود و جوشید قهر و زنج شود ملو را جا
 هر که بر طریقت بنوی خود بود دست خیر از وی
 پا چو مرغ پران باد و زان یا چو خرد و کف و ترازو
 بلکه در برنج آن کند که تنگ باشد و بر اقدار ضعف و کم
 پنج آمد موافق عصا پنج آمد موافق عصا
 کرده اما ده خالق داور بر سر موافق سوال دگر
 وزنه در میر کی نیست حال هر که گوید جواب خود بصواب
 آغوش از حالت چنین آغوش نشو و یافت چکرس جهان
 کاندل الله برایش زبانه زان میدان خلاق عالم
 همه میرند چون پیران زان میدان خلاق عالم
 که کند تفرغ صور صاحب جمیع آتش بدم شود زنده
 چون شود شکر دوزخ نام از سوی دست راست
 از سوی چپ نهند پاش انکس او و از کف حشا
 سادری که کشد از اهل کاف بر سر ان کنند شان
 عابد از او و در شرف عابد از او و در شرف
 بر سر ان کنند شان بر سر ان کنند شان
 یک بر قدر قوت توحید یک بر قدر قوت توحید
 بکند و همچو برقی طایفه بکند و همچو برقی طایفه
 بنو ذرا که شش است و انکه ضعیفی بود در ایمان
 که چه پند شقت بسیار که چه پند شقت بسیار
 که مطیعان تیند عصا که مطیعان تیند عصا
 طایر متوقفی کند شتاب طایر متوقفی کند شتاب
 رنج پند ز راه سال و طایر رنج پند ز راه سال و طایر

مرکه افتد به وزخ از کفها	جاودان جای او بود درنا
در بود موسی قاده زرا	سوز داغ بقد رجم و کما
یا خود او را سقاقت شفا	برماند از آن جنبه و سدا
چون دوزخ کند خنک	در دری از شیف بکجا
در دوزخ ز خود فرو شویند	سویخت برای خود پخت
هر کسی را بقدر علم و عمل	در جات بخت باشد
جاودان مقام خود باشد	که بقول شقاوت تابست
نعمت او بود درون شبها	دهد آنجا خدا مقام و محل
	مرکزش دل غصه نشاند
	برتر از جمله نعمت دیدار

سین خدایا سبب
چون شب چاره دانه نور
ت دیدار حق جل
و بایستی الکلام

چون شد این عمارت	باز کردم بکار و بخت
کارش عشق و بار عشق	حاصل روزگار عشق
سرشته کشیده عشق	دل و جان آرمیده عشق
بسرشته خود ایم باز	تا بخرم مهر سپینه باز
آن رشته پلاست	هر که شیرت از آن بچد
این پیل سخن که میخوای	نشان او شرح عشق
لیک هم طالع بی خود	میکنند بند را شرح و پنا
پس همان که لب و دندان	که کنم در پس عشق تحقیق
نسخ عاشقی کنم آغاز	مرکز آن رشته رخت
نام رشته بر آن ازاد	بهرش از نو دسلایل
هم از آن پیل است پنا	تا بخشد ز سپینه سخن
که ندارد شرح آن شو	میکنند بند را شرح و پنا
پس ازین که گوی سپند	که مدد کارش بود توین

بدان فقری ز نو سازم و ایستای ذکر پر دلم و برماند جو او عمر از سیر ختم الله لی بما حسیر

تمام شد کتاب اول پیله الذمب

بعون الله تعالی و حسن توفیق

دم

بشوای کوشن بنای عشق از صریح تر عشق
 عشق متعاقب محزون جود هر چه پستی عشق تو جود
 حق جو بر خوشتن تجلی کرد یافت خود را در آن تجلی کرد
 وصفیایمیشه لازم کس کرده روی قنای
 چون جو جود قدس بی نیازی عالم و آدم
 لیک در ضمن کمال ذکر دید موقوف بر ظهور
 و ان طو حقت در اطوار مختلف در خصایص انوار
 وین ظهور و ظهور دادنا می شمارد جلاد و استیلا
 حق جو چو کمال استجاده آنچنانش تنه نپسندید
 خواست تا در بحالی انبیا سر پتور او رسد بعبا
 متایت عشق در پست نیت ان عشق نفس نیست
 سایه و انقباط اناس نیت ان عشق نفس نیست
 عشق هر چند پس من نیت ان عشق نفس نیست

لیک عشق حقیقت اصل در تمجلی شد با اسم مرید
 تا بر اهل طلب خدای محمد جزو جود و نعمت
 ذات حق با هر صفات بهم هیچ جا جود بقدر استعداد
 لیک پرده ز روی خود علم و دانش از آن کی بود
 تافت بر روی جمال غرقم فعل و قدرت نمود از آن
 از ملایک جامعیت فی خود فی خلقتان خبر
 نه خود فی خلقتان خبر عارفانی که راه دین پند
 عارفانی که راه دین پند پششان در مجاهدت قائم
 پششان در مجاهدت قائم بحر شرف و یم بر طاق
 بحر شرف و یم بر طاق بود روزی بادی که در آن
 بود روزی بادی که در آن ایستاد بود دشمنی
 ایستاد بود دشمنی چون آن هر نوشته در دست
 کین هر صوفیت افتاده دو جهان را برای حق داد
 ای خوش ملک شپه ای بر زبان کاری جهان
 هر چه بودش بر نفس و دین باخت و عشق حق خلیل
 افسرد و تشنه نهاد بهر شپه ای بر روان صاحب دل

بر توان فدا و برد کران بار او کسی شد موصوف
 بخت کنی شد معروف در حقایق با سر با سار
 در بحاری اسم و جان غار ان کی پست و ان کی
 و ان که قابل دانای شده کی منظر از ادب و آوا
 در ره عاشقی نهاد قدم کرمی عشق جاودان سپید
 کرمی عشق جاودان سپید برده از خلق و جود حق
 در شهود خفتن پستی زاد میراده نیر بسیار
 که از آن شیوه بهره دار دل بریده ز دینی عقی
 کرده از مرد و روی قرب حق با نیرید سبط
 قرب حق با نیرید سبط دید فرموده کلام ویران
 دید فرموده کلام ویران بود چنان دینی عقی
 بود چنان دینی عقی بود سهار و بران زار کرد
 بود سهار و بران زار کرد تا بود و شودش از میان
 تا بود و شودش از میان از دو عالم همین طلبید
 از دو عالم همین طلبید یافت از حق مواید و انعام
 یافت از حق مواید و انعام خلعت خلعت کهنه بر
 خلعت خلعت کهنه بر بردل پاک و صحیف نازل

کثرت باش از عهد شد	رود کلاش ز جد شد	کوه در پر مویشی نش	شمرده پر مویشی شد
لیک با این سه نمی آید	پیکر رضای حق می آید	روز بودی شغل می آید	شب در اندیشه خدا می آید
در مقام مجاهدت قایم	در عبادت قدم روی می آید	حال در احوال قیام می آید	خبر میزان طین پیچیده
می ز پیمان کان خوردند	طنج حال می آنچنان بردند	کان همه جد و جد می آید	نیت خرد و مقابل نش
عشق نیت زودت برود	عشق تنم نبرد و سوش می آید	عشق خلقت آن و آسمان	نیت از عشق و آسید
عشق کان منتشی از دل	هدف تیرهای آفت	فصل مشق و صفای	چون با خدا خود شود
عاشق از منبر ده کرد	کرمی عشقش شود زل	ور بود عشقش از آفت	باشان عشق را بقا و ثبات
ذات با صفت شود پدید	عاشق از عشق آن شود پدید	کر رضا باشد آن صفت	جان عاشق نبرد و یاب
حق چو این هم و آن گان است			چاره او در امتحان است
خلق از صورتش بر کرد			سبحه کو یان بر و کد کرد
بهر نقد خیل خونت یک	داد و فرمان و قدر ملک	بانگ تسبیح و نغمه پیل	بر گرفتند در جوار خیل
زان او صدای جان آوا	عقل و شوق خیل و آوا	نام جانان شنید و جان آوا	استین همه جهان آوا
ای شش آن نعمای در دین	که بود و تو حقش شور و کین	بر کند عقل را زین و کین	نو کند در دروغ عشق کین
چون شد ندان ده سجده	خاش از سجده عشق ربا	با خود آمد خیل و آوا	کین نو از نو کنند آوا
جان من از سماع نماند	بر خوشی چرا شد دیدار	حالت صوفیان گشته تیار	بر معنی بود سکوت حرام
نیت در مذبح سلا	خبر با تمام ذبح و قربانی	مرغ را گرفت و آتش	نیم سبیل را گشت خوش
با کس قصید سبج با نداری	یا چو گشتی تمام شش با	نیم گشته نمرده نذر آتش	جان عاشق نین از زند آتش
حال بل ضلال و عصبی	لایوت آمده و کاسی	قدسیان کو بر او نشسته	در جواب خیل حق گفته
تا کی این ذکر را بجان گویم	کار کردیم مردان جویم	کار خوا می برد یکبار است	کره از کار نبرد یکبار است

کار بی نرد و بچکن کند	مرد دیده ز کار بس کند	انچه دارم ز نال گفت	میکنم بر شما دو دانگ ش
بار دیگر گنید بهر خدا	این ای طرب و ای آوا	بر بیان طبع و لفظ سحر	بر کرد قدسیان تسحر
بانگ قدوس نغمه سحر	شد بر ایم را هیچ روح	دل جانش در استر آواز	وجد و حال گشته با
وجد و حال چاکه محال	در کس آن عشق و محال	بلکه در استر از خیال	نیت او را کان ترانگا
قدسیان ز لب و دهن	زان صدا و خوش شسته	بانگ داشت کس خوانده	که خدا میکنم دو دانگ در
باز این کر را عاود کنید	شورش جان من یاد کند	جان من با کس ذکر حق	صبر می زان نیت ثواب
ماهی آزار صبر نتواند	ور کند صبر زنده کی ماند	مرد آزار کس راز	آن مایه کس سپاس راز
سومارت زیر یکدند	ماهش میبرد خلق گان	بچه خوانان کمر و جوش	مرد دیدند و سپاس گوی
مای میوی کند در ملکوت	ذکر الکبریا و الجبروت	شد خیل از پیران آن چو	ساخت طی برده و جود
کرد بر خود لباس شوق	سربز و نذر چپ شوق	چون در باره زمره ملکوت	بر لب خود زنده مهر سکوت
نال شوق بر گرفت خیل	کاجه دارم من از کبر و خیل	جله را میکنم فدای شای	تا نرم گنجد فدای شای
نشیند این سر و دوش	که شدم در پیران آن گوی	باز آغازان نو اگر دین	در دست سحر خود او اگر دین
شد خیل از ادای شای	دو یکبار کی عیان از دست	وقت خوش یافت آن چو	دست مت قشای صوفی
مرد بودش ملک مال سپید	جله در پای مطربان آید	مر ساعی که در وی از سر زد	نقش از حریق شعله شوق
بر خود خلق تسبیح	کرد خود شستن آن تسبیح	ز آتش امتحان جو ابرایم	خالص آمد چو ز نایم
قدسیان پیش او شده عیان	که رسولیم از خدا می جان	آدمی نیستیم ما یکم	نقد پنهانی تر یکم
آمد بهر امتحان تویم	ما قد مخزن بخان تویم	نقد احمد کادی بشمار	چون ز رده و دمی تمام عیا
تو خیل در تو عشق صرا	متخلل شد ز سر تا پای	خبر و خود تو از قدم تا ورق	گشته در خلعت خنجر عشق
بنده نویسنده بنده نعم	از وفات نعم ترا چو الم	کر نعم فی مثل نعمت کرد	نیت عشق تو آنکه کم کرد

جز دلت از خدای شکید / باج خلت همین ترا / سرکافی که داشتیم ترا / کشت روشنی که بود خطا
 عشق تو ذاتی است نه عجز / گشته صفای ز ثوب سرخ / عشق تو جان ذات بود / حاشا که بی ثبات بود
 تا بود عشق منستی از دست / یاز افعال یاز آثارش / می شمرم درین عارش / یا بود منبت حسین
 عشق ذات آن بود که باشد / سوی حق خالی غرض نیل / که نباشد معنی شنبلی / باز یابد ز خویش طلبی
 کشتی خیزد از درو چاه / که عبارت از آن کشتی / هم عبارت از آن بود که / هم اشارت در آن بود که
 کبر پرسی کفایت محبوب / درک و پوی چیت طلوع / خواب از چشم شکبار که / صبر تا جان بفرار کرد
 روبرو داشت جان کاکا / چون قادی زره که روبرو / در جواب سوال ماند لال / دم یار دوز و حقیقت حال
 مرجه در خاطرش شود طالع / باشد از حبس حال او قاهر / باشد از حبس حال او قاهر / باشد از حبس حال او قاهر
 داشت شایان از جان غا / دختری بلکه آخری قتب / از قصار و زری آن کجای / سر نه کرد و اگر کجای
 جشی از ده بدید از دوز / دل را بسچو خال چهره / قامت آن سیاه چهره / چون افکند و ترش در جان
 با سواد رخ و چسب غدا / ساخت اندر دوش و دایره / ماندش آن صورت سید / چون سیاسی دیده در
 کج بودی سپهر ماه / سوخت جانش باغ آن / عجا فسانه و خوشی / که زنده بر تیره راز غی
 لیک اینها عشق نیست / خود چکل کان ز باغ او / عشق تو برین است / عشق بند است و حسن سلطنت
 هر که حسن بنماید رو / مینهد بر سجده عشق زوی / حسن بود آنکه در پس یار / خواند محمود را بکوی نیار
 حسن بود آن که بکوت لعلی / قیس را دوسوی او بی / حسن بود آن صورت اعجاز / عذر و اقس نهاد بر صحر
 حسن بود آن که سیاه بود / که از آن به صبر و دین بود / صبر و دین چنان بود / برده زان به هر دو شتام
 هر چه از حسن تشریف است / دیده بر دوی جای آن / کبیر از رخ خوشین مبد / غیر معشوق و عیسیج بد
 جند عاشقی که رت از خویش / مرجه جز دوستی که گرفت / یکدل بچشم شد و کردی / روی همت بتافت از جند

دوست از دست شد / هر چه جز دوست یازان / دخترا قصه ماندی خور و خور / دل پر از عشق دید پر
 لب و دلبست از پستان / مهر کجاست از وفا داران / شب بر بزم عشق شادی کرد / روید یاز نامرادی کرد
 همه حیران کار و مانده / سخن از کار و بار و زانده / آن کی گفت راه او زد / ساخت یاز اش بکلیه زد
 وان که گفت با پری شیدا / کارش از یاری پری شیدا / وان که گفت ساحران / خور و خورش با جری
 وان که گفت خوبی تمام / داشت خورش سیدان / وان که گفت هیچ از نیست / آتش غیر عشق و سودا
 دهری دیده دل بود / و ز عشق ککش افق / بود با همیشه یک دایه / از فزون و پناه پر مایه
 کند پرسی که تا جان / بد فتنه این آن بود / زده بعد از جوانی کز آن / دست در کار سازی کز آن
 چون لبش ز فزون بچندی / برخود افکند آن بزمی / و ز زبان در فسانه بکشی / مالت صد فسانه خوان داد
 کرج از هر سجده داشت / مده چینه کرده در کرد / بود چون بچاشن ختم شد / خرد بر مهرهای کز دل داشت
 در جبهه میکرو نفس حلیه / و صله وصله مرقی برش / بود داولی ز در خون خواره / چون مرقع تنش بصد پاز
 دایه چون حال خزان / بروی آن رخ و در دین / پیش خورش کای فزید / که بود با تورو روح را پوند
 حق چو نو و نمای نه و تو / بر کنار منشت نخست / لب تو کاخچین بکشتن / پرورش یافته ز شیر من
 ابرویت را بوسه پیوسته / نقش تو گلک صانع من پسته / تا نکردم لب بر دست در / بود جنت تری ز سر من
 بود روشن خج چو صبح دوم / در شب تار موی شین کم / تلمیستم فلوله موی ترا / کس ندید آتش کار روی
 مرش از هر خواب تا بجز / از حریرت بکنده ام بستر / چون شده بیز کز زخا / کل روی تو شسته ام بکلا
 حق خدمت بسی که از دوش / تا بلال تو ماه چارده / بار دیگر کن ز رخ و ملال / بدل این ماه چارده بهلا
 محنت روزگار نابر / کل رویت چرات بر فر / بود مقصود دل قدور / این زمان قدو خمید چو
 دیده عمری بر روی خوش / زلف تو آینه شین صحت / حال خود باز کج و حالت / از خواب یا خیالت این
 یابیداریت کسی ز دراه / و ز تو بر بود و صبر و دل کاف / مهر خاموشی از لب شجای / سوی آن روز غم ری بهای

کربو همچو بر اوج طبعند / آرام او را فروغم کند / در جوامی بود به بجزرون / آرام او را بکمر و جلد برون
 چون فنون در پندم کما / خواهد از کارش ملک نهنا / کربو در اهد و بخود مغرور / یا حکمی ز خود پرستی دو
 آن بزه از فنون من به / وین بجهار خرب من بجهار / دختر از دایه آن فوس شنید / بهتر از راستی بیج چاره یث
 نام و ناموس را بکوشه نهاد / پروانه از روی کار خود بختا / حال خود را بچاکه واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
 دایه گفت کفایت این کما / بکنم دل غصه فارغ دای / بنهم در کسار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
 این سخن عوضه کرد یکم کما / بر موعود خوشتر بختا / سینه سوزان دلش آن / کرد بر جاسراغ آن
 عاقبت یافت منزل را / دید موزون شیا ل او / کرد با او بدوستی بپوش / شد یکی مادر و دیگر فرزند
 خانه خوشتر نشاند / راه آمدن بر و بختا / بیج شامی بخوده بی سحر / که نکردی بسوی او کندی
 یکشب او را به پیش تر نشاند / سروی از بهر خواب فزون / انجان خفت بر سر بسته / که نمادش حال خوش خبر
 کربو ندان کی بش کندی / چس و پاری خود می کند / در دو صد پیش پای کرده / کشیدی بجانب خود باز
 خواب او را جو دایه دید کما / بست بر پشت خادوین را / بر دوجون تک میگ یا بنهر / یکسره او را بخانه خسته
 نیک بختا کسی که دید خواب / چشم حسرت ازین جهان / جذب حقوق کشت حال / بر دایه پیشگاه منزل او
 شب دایه رخ می رفت کشت / و او بصد رخیا خرم و خوش / داد و الاون بازید پیام / کای کرد خواب خوش آرام
 سر بر او کرد وقت بکشت / پای در نه که کاروان بکشد / پای در نه که کاروان بکشد / پای در نه که کاروان بکشد
 بازیدش خواب او که مرد / آن بود در سرای صلح و به / آن بود در سرای صلح و به / آن بود در سرای صلح و به
 که رود شب بخواب از میمنه / با دایه آن رسد منزل خویش / سر ببالین بند بوقت یار / صبح هم پیش او شود پیدا
 سر که عمری خواب نه بست / که عمری خواب نه بست / که عمری خواب نه بست / که عمری خواب نه بست
 شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که عمری خواب نه بست / که عمری خواب نه بست / که عمری خواب نه بست
 سریشی دیده پر ملک کرد / جگر خود بدان ملک خورد / ساختی آب دیده را ملک آب / پاک شستی ز سر دیده خوا

بعد عمری که چشم او لغو / یکشب خواب راحتش بود / روی جانان خواب بدین / میوه وصل یار چیده اش
 تخم بخواهش سپید به / آمدش بجمال یار نظر / کرد به بخت پیش روی خود / بوی این خواب کی بودی و
 چون مقصود خود ز خواب / بیج مقصود به ز خواب / بعد از آن روی بای کام / یا کز میمنه لی آرام
 داشتی بالشی قوتن باویش / که کشت آمدی بجای پیش / زیر پهلوی ز خاک حسرتی / سر ببالین نهادی و حسرتی
 خوش بود خوابهای پدید / خوش بود کارهای بیکار / دید مشغول خواب دل سپا / دست فارغ ز کار دل کما
 یار چشم سر چو کشت حیا / کربو به چشم را چو زین / در بود چشم سپهر از سود / کربو به چشم کشت دود
 باز کردم نقیب و دختر / کشته شش رخ را انتظار / کشته شش رخ را انتظار / کشته شش رخ را انتظار
 یار خسته باز او پیدا / چون شود از وصال بخور / دایه را گفت خواب او بختا / زنگ حرام ز خاطر م
 خسته مردت و عشق امرد / نیست بکار جان فسرده / چشم او فارغ از کز شرمنا / کوش او بچرخ ز عرض نیاز
 نه زبانش بطق کو مرزیز / نه دامنش ز خنده شوران / قامت او که سرو از کت / بر زمین همچو پای افتاد
 من این سرو سیاه دژم / بخور و خواب سیاه و آرم / کار با سیاه کس ساخته است / عشق با سیاه کس ساخته است
 دایه لب فزون بنهاد / حال او از فنون بگردید / خواب او شد بدین سپار / متیش منتقلب بشیاری
 سرو از او شش زین غنا / چون جگر صحن خانه را راست / لب لعل کشت و بار کرد / لعل در جان حش کما
 که چشمش بروی مردم / در حش که کرده بود دوز / خانه دید همچو قصر هست / پس و پیش تان جور هست
 در میانان کی بسندنا / خوش شیشه ز دیوان ممتاز / از حش در جمال و جاه فو / وز حش در جمال و حش
 همیشه بخود مستان / داد خدمت کز ارشاد / او شسته بخیری و حش / چشم و دل کرده وقت صبح
 حش میسر روی اوید / دیدم دیده را حش / کان بساد و خیال فو / آب پندار و دسر آب بود
 تادم صبح در کشتش بود / کاه خوش بود و کاه ناخوش / خوشش که در جهان جا / فارغ از حش و غنا
 دید چرخ کی حش چشم / بیج کوشی حش نشاند / بلکه در خاطر کسی کشت / در دل بیج افزیده کشت

ازین بسیار نیاز	دعوی عشق می کنند غنا	آن کی آه در دناک زند	چسب باز از در و چاک زند
وان که خون دیده افتاد	سوز دل زاب دیده افتاد	سرکین از در و عشق سوخت	بر زبان دگر دهنه خبر
می ندانم چه صورت انگیزم	با که آمیزم از که پرینم	گفت از میر کی بر پس جدا	که جمال چه ز دست ترا
این کی گفت از آن رخ سنا	رخ بخونم نقش افتاده	وان دگر گفت از آن لبیکو	جسم من پر نعمت دل پر خون
وان دگر گفت کان خط خیز	ز دلم بر حقیقت پرین	وان دگر گفت کان چه در قفا	برده است از دلم سبک و قفا
وان دگر گفت کان خم ابرو	ساخت چشم ز بار عشق تو	وان دگر گفت از آن چه غنیمت	جان میرم آمدت لب
وان دگر گفت و آن جان	در دلم گشت خم رخ و مال	وان دگر گفت از آن دگر گشت	دل من بجز جام با دگر گشت
وان دگر گفت معنی چو	دیدم از پرده صورت پرین	شد دلم مبتلای آن معنی	میدم جان ای آن معنی
فارغ از زلف عاقل از زلف			می ندانم چه چسب میجو
پدر این قصه از زبان سپر	چون پوشید گفت جان	نیت پوشید پیش پای او	که بودیش بر معرفت تو
لیک آن که مرغ حسن جا	زندان و جوی عدم پروا	که چه خبر دمی ز روی فن	رو از روی لطافت تن
ز کن چشم از آن دلی آب	لاله روی از آن شود در آب	خم ابرو که خویشش نو	شماریش اس عمر در
قد که باشد نعل تازه تو	خسک چوبی شود و نعل می تو	خطیره زده رنگ زنگاری	اورد روی در سیه کاری
خال سنگین که بر چرخ غدا	نقطه سنگ بود بر کلنا	چون دریش بنشین نصیح	مثل مهر انطباق اول شیخ
و آنچه میجویشش چسبین	پنی از آن چشم عبرت بین	چون نشان سم سپور بر	وزنم بول و دمه بکجا
لبت بلبت چنان هم گزنی	لای پلای بردن بوی	رو و انحصار و ماند	کل دهد حاجی نشینش
چشمتی که آب کل برود	چه کیم کی کا و خر خرد	پن این خال خط مشغور	باش از آتش رغبت دو
کین بر زینت صورت	حال صورت زمان مان	سرکه او دل برین صورت	بگذارد روی که شست
پی آن رو که عارف نیست	مرد عارف به دوستی است	چون صورت این از تغییر	دامن عاشقان کیمی

حسن معنی جو جادوان تا	عشق آن اعتماد شاید	حسن صورت محل تغییر	عارف از عشق آن گن گن
چون شنید این سخن پیر پیر	که و پیر و غور پس پیر	هر چه گفتی بجان پوشیدی	ز سر دای و آن پوشیدی
چشم دل بر رضای دیندا	کوش حکم درای او مید	روی در اجور و شش ایندا	که بر این رقی معاینه
عارف نیز چشم معنی بین	کس شود خدا بود این	زده بود او دهنه شوق	زده در نور و مستغرق
ایا در تجسلی آن نور	بود از چشم خویش پتو	روی در روی یکدگر کرد	باده از جام یکدگر خورد
حبذا آن دو ناطق و مطو	سر و زوال و کی شوت و	حسن این آفتاب پستی سوز	عشق آن آفتاب صبح افروز
سینه آن دامن این چاک	دامن این دیده آن پاک	حسن سیرت گرفت بهمش	لیک با مرد عارف از نمیش
بود یکم از آن دو مکر	کرم سو دای عشق بازار	عاقبت چون نهاد در دوا	زان پیر آفتاب چسب و جا
عشق عشاق نیز خست	آتش اشتیاقان خست	حسن شخص و عشق بن سنا	سایه از شخص سیر دما
چون در آمد و جو شخص پای	نیت ممکن بقای سایه	انکه دایم ز عشق لاف دی	در محبت در کراف زدی
ناگهانش براه اگر دید	بی بهانه ز راه کردید	بر گرفت ز دور راه کرد	پای خود در گریز کردی نیز
غیر عارف که روبرو مید	سر آن رشته را که مید	که چه عشق ماند بجز خست	نشد این آشنایی است
عشق گرفت و ننداری			در میان طریق باری ماند
روزی آن نوجوان عارف			کان شناسای را نهفت
چون ترا دل آسیر سی بود	عشق معنی نصرت اولی بود	حسن معنی نمیشود سپری	عشق آن باشد از زوان
عشق تو چون قناد و درم کا	خاطر تو من رسید و چرا	مرد عارف چنان آتشید	از جواب سوال چاره ندید
گفت اینجا که جلوه معنیت	و هم نقص و زوال نیست	حسن آن لایزال و لم یست	عشق آن بی تصور و بی
سر از دجال حسنی راه	دست تغییر از آن بود کوا	لیک معنی جز از لب پس صور	نشو و جاده که بر لب نظر
رخ ز سر صورتی که بنما	بجمال خودش بیار	جوهر چسب در و ریزد	حلیه خویش را در ویزد

عالمی مستلای او کرد	پای بند و فای او کرد	لیک مر یک بقدرت	کیر و این عشق و زری پیش
ان کی از حجاب پنهان	بهر صورت از رخسار	غیر صورت که نه پنهان	نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین گمان	بجای صورت گرفتارند	لیک باشد از اختلاف	روی مر یک قیله گاه که
پیشانیان فرط اجل و عی	نیست متا از صورت معنی	نشاید قدر از لباب	قره خواریت ایشان بود
چشمشان از صور چو مانده	دل جانان ز غم شود بجز	وان که گرچه عاشق صورت	لیک معشوقش از صورت
چون معینت یزد و صورت	چشم از آن و خسته صورت	بهر صورت جهان بیند	نخن عارف پیست و دیر
ست در دیده حسن معنی خام	سوی صورت نظر نگردد	نیست دیده حسن معنی	نوبی رکنه نیش آیین
لیک در شیشای زنگار	شیشه که بشکند معاد	ست در دیده نور حرف که	کرده نظاره بمان من
شمس تبریر دید کاوید	در دشن از سواغ غم زان	کرفت ای شیخ در چه کاری	لیک طشت آب عی
سر بر دوش کار نیت	چشمه آفتاب می پس	کرفت عارف ای جوان	بر دوش و سوره بشکند خوار
کفت بهات ای بی اختیار	راست من شایسته نظر	کار بهر چه مصلحت ترا	بر قفا که ز دست ترا
نرسیدی بوی بالکن	سوی خورشید چشم خود	تو بکسی چه شدی قانع	زات خورشید بر فلک
وان که گرچه بود عشق مجا	ره بهر منزل حقیقت برد	رهن عقل و دین با و زان	که بوی زانیم کردید
عاقبت حرف عاریت			که فکندی چو آفتاب سپر

میوه آن خست چیده شد	بروز تو مجاز فطریت	بروز آن قدح خیده شد	سخن خست خسته گشت
کرچه آن بل بود برای کز	بختارت بسوی او	نمک کفر از فطریت	زود بگذر که ساکنان
زبان بل توان گذر کرد	وان که گرچه بسوی صورت	چون آینه اند و آوه	دید بر مر که کم بکشد
پیش او حسن صورت معنی	بصیرت جهان جان	پس از این جواب این دهر	نشد پیش او حجاب جدا
کفت کای فهم را نمیا تو	عشق من و قبل ازین تو	رخت آینه مصفا بود	زان جمال ازل بود
چشم من و در جمال	چون آینه ات شاد	چشم از آینه ات دوستم	پس انوی خوش چشم
شاید آینه چو تابدی	به بود آینه سپر زانو	انکه باشد زانو آینه اش	حسن معنی بود معانی اش
پس کرفت ایما العارف	چون من میل خاطر و نما	پیش من ظاهر تر باشد	چون من در سیرت
کرفت عارف ای جوان	نیست تو میمان گیم	که ز خوردن دل پر دارد	نیز باز از دل پذیرد
بر دوش و سوره بشکند خوار	بر زمین انکه نمک از	تا چو از نقل و باد که دکان	انکه پشک بر طبق باجا
بلکه تعظیم آنچه واسطه است	در وصول مراد و رابط است	ست در کیش ششسان	بلکه در ذمه کریمان فرض
موشند دی و بد مجبور	که میگرد و زاری	گاه چون سایه باز می	در فادی پای هر دیو
که فکندی چو آفتاب سپر	خویش را بخش از مهر	که بگذرانش پستان فقی	چون کان سر بر پستان

گفت با او حرف فرزند که ترا این سبب بر خانه
 نیت من تیرا پیش جبری سجده بر من ارش
 گفت کارش که این مقام است که بر موی من از آن سبب
 نیت اینجا کشاید و سبب که بنوده بد آن دشمنی
 نیت اینجا ز کل دیده که نه دامن کشیده بی
 عشق بازی بسندل یار نیت بر شیشه و فاذا
 پتواری و چو دخی کند ترک سامان و بخردی کند
 ست این حمله که اهل نظر کند و پستان و آغاز
 بفکر شود بر خردار زیات فائز و الی آثار
 در حال اگر کنند کار بموثر بر بند از این راه
 از وجود زوال در سر حال زانکه اگر وجود نیت خود
 در فضای وجود نیت یک بنایی غایت بنا
 حال عالم بیک نظام نیت لا دلیل و حد حق
 وضع پاکش عین حکم در است میر و عقلی که او دانست
 اختصاص داشت و اکوان بمواقف عالم و ازمان
 او لا مخرج داشت کرد و وصف قدرت تبارش و ظاه
 مکن اسرار عشق میگویم راه را با فک چون هم
 چون نماید کمال عشق حال لال که در زبان استند
 پردگی که در جلوه بر نظر کشته نور شود و پرده درش
 مهر و رزی و چاکلوی صیت خاک ربی و خاکلوی صیت
 از رخ و خارا چه میجو زبان رسته کلی و جی بو
 قصه که نشین لعلیت که ز سر زده ام بدویت
 نیت اینجا ستاد و دیو که بر پشته نشو و یکجاری
 هر چه میگویم سبب است اضطرابی از روی ویت
 سگدل آنکه چون مندی بکند و کند و ز روش ویت
 کند و پستان و آغاز باد و بام او کمید از
 کند و ز چشم و دل از زیات فائز و الی آثار
 بموثر بر بند از این راه زانکه اگر وجود نیت خود
 نیت موجب و جویا کز بتسل محال پیش آید
 موجود کون کرد و تابو کز آن نظم کجا بود
 نیت پوشیده بر روی لایم که حیات شرط عشق تمام
 بر شوتا را و تسلیل کمنی نفی آن برای تسلیل
 قس علی ذاک یار الاوصاف کین پیش و پشت کف
 فکر که شکست در عشق کی رود حکم کز عشق
 ای خوشا که جل حق دیده پردمای اثر بر دیده
 کل توحید پیشکی حیده پرده و پرده کی یک دیده

روشن عارف نگو ز فیا
 چون دل و زنگ کشت
 دید نور بسطی پای
 ز انچه بر لون کون مسطور
 باید از اختلاف
 قطره از موج دریا
 خویش از بند زشت
 کرد آن موج ششم و بار
 آری از پس کلاخ و هم
 بکف از بهر دور کون
 ظن و انکه از کان ست
 یافت مانگاه حکمیک
 فصل دی بود و خنقی نش
 شد تفریق آتش و منقل
 آن حکمیک جمل و استیک
 یکی از حاضر ز غیرت
 گفت در کن میان آتش
 طبع را هم خسته حق دید
 علم کاه یقین زیم زوال
 از موثر بود و سوی آثار
 داد او را شود و دست
 متشکل و وحدت اطلاق
 هر چه در عرصه جهان مید
 تماشای صبح را ز عقیق
 باز داند و لود را عقیق
 در رستان قاصد
 می شنید این که مست دریا
 بود صدک و دل و نیت
 دانش خویش از فکر و قیاس
 حاصل خویش برین قیاس
 جز ستاع کان بر دین
 پیش جمیع ز اولیا
 شعله نیر و میانش
 ذکر آن قصه کن تمام
 آنجا بالطمع محرق کجا
 منقل آتش ز جان
 جوش و شمش بخت زدا
 اگر آن علم اوقیس بودی
 بقین نیست در حال
 منبسط بر حقایق اعیان
 اول چشم وی بر آن نور
 جلوه کرد بر وجود کونا کون
 نستی نقل و چشم کرد
 برو جوش قامت بار
 کن پسته پای استدلال
 از قوانین مطلقش میرا
 همه در بار خود یقین است
 لیکر آن دم که بار کجا بد
 از خیل بر بی نقص و خلل
 کتب الطبع محرق آمدنا
 کتب میں انت بیارو
 بیج کرمی بین در شست
 جانش از تیر کی جلی سید
 کبر و نار کشت بر دین
 آنجا بالطمع محرق کجا
 منقل آتش ز جان
 جوش و شمش بخت زدا
 اگر آن علم اوقیس بودی
 بقین نیست در حال

قطره جان آب شد تباين	کشت آن آب سوی بحر روان	در روانی خود به بحر رسید	خوشتن را و رای بخیرید
مستی خویش را در و کم ساخت	بیخ چری بغیر از شست	کاشی اور اعیان صورت	دیدیم بر حقیقت هم بر اوج
کاه دیدش بشکل تف و نجای	سوی بالا روان ز دریا	مترکم شد آن بخار و زان	مسکون شد ابر و دنیا
متناظر شد ابر و باران	رواق افروزی باغ وستان	قطره چون یکدگر پیوست	سیل شد بر رونده راه پست
سیل هم کف ز ناخوش	تافت یکسر سوی بحر عمان	چون بر یار رسید و کرد آرم	شد درین دور سیر و حرام
قطره این را جوید و شست	کردن کار دیده و دست	کوتب موج بکار و سیل و نرا	اوست کف قطره اوست حجاب
بیخ جز بحر در جهان شست	عشق بر جریخت با او با	از جریعت راست چون کشتا نظر	غیر دریا ندید چسبید در
همچنین عارفان عشق من	در جهان نیستند جز حق من	دید و جمله ماند و بر یکجا	لیکن اندر نظر تفاوت است
آن کی در مجال اشیا			بصفتی حق بود دنیا
هر چه چند معنی صفتی	کرد او را اسهل بعرفتی	صد هزار این است در نظر	بصفت خدای ابرش
که چه بردت به کشف صفتا			پنجر باشد از تکلیفات
وان که جمله را یک آینه بود	که خدا را در آن عاین بود	دید که ذات در حدود و جفا	متجلی شد به بجز صفات
یک جودت سر به عالم	جمله اجزایش متصل بهم	که مصمت بی تحریف	جمع گشته در ولطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله	ترخا هیچ طرف را کلا	امتیاز ایشان ز یکدیگر	مت از اعراض و جفا
آن که اندیشه جسته قابل	که مرا عراض را بود و جایل	مست وراثت ذات بی تمنا	واع از محالی اشیا
هر که ناظر بحال تربت	صورتش دیدن از محال	سر که دیده است بر صورت	پند آسته محدود و صورت
چشم عارف که نیز بین شد	در شود جهان پس شد	پند از همه جهان یکدست	جلوه گرفته بشیون صفات
همچو آینه و صفات تنها	باشد از پیش چشم او نهان	از جهان خدایه پند هیچ	غیر حق هیچ جانه پند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش	محو شود و کشت آینه اش	بیج وانی که این جلوه گشت	آینه صفت و اندر آینه گیت

آینه اوست و اندر آینه هم	غایب از دیده او معاینه هم	اول آینه سپان آن آینه	پس آینه روی نماید
که بتقید پند اورا پند	نام و نقش جز آینه پند	وزر تقید یا پیش مطلق	اوست پند در آینه الحق
هر که او دیده و حق پند است			دیده او بدید حق نه پند است
تا نکرد و حکم بی حقیقت			دیده تو بعین حق ناظر
نیت امکان حال حق دین			کل زبان شود حق چیدن
چون تو سازی و اق فلما			بدیارت قبول قافلیا
بر قوای تو وحدت اطلاق	غالب آمد بعد استحقاق	چشم و گوش و زبان تو یک	عین پستی حق شود یک
وصف مکان و شوق و غلو	منصع یا پیش حکم و جود	فعل و ادراک در همه حالت	تو باشد مضاف و حق حالت
کرد و تپش و فیا کرام	تسرب بقرب نافذ نام	و کران تیرت شود حاصل	که توالت ثوی حق قائل
هر که عرف و قربان دانند	اهل قرب و فایض خوانند	و رکنی این دو قرب را هم	جمع باشد به یکجا عالم
نقد و قیاس حاصل تو بود	قاب و حسین منزل تو بود	وزر نیت کنی بلند روی	که تقید جمع هم نشوی
دوران شدت در حق مقام	بی تقید تقید یکجمله نام	پار عالی نه سوی اعلا	سر وازی با وج او ادانه
این مقام نیست و بلکه قوی			باشد اندر وراثت نبوی
جذاعار فی رنج و در پسته	بعامات و بپوسته	شده از قید خویش تطلق	ذات و صف او شده حق
هر که اقداب و کل نظرش	شود از خود و تصور و نظرش	چون شکست سر بران	سر زنده و صدای سبحان
کوید از آن که بنده نام حق	در حق حقیقت از این یک	اقدار حیرتش بکار کرد	همچو آن که پیچ خوابد
یکم کنی گوشت و ادویه زین			که پیچ زود و به طعمین
گوشت از آن کجاک و دوجو	خواجه چون گوشت خورند	که بنور آن و یک پروان	که یکم کنی و کبره در بود
خواجه بخشد که بر رانی الحال	نام افزون گوشت یکتال	ز بد صد غصه دست بر زانو	که در باز عتاب کای با

کر به چنگ چو کشت یکم بود	کشت یکم در بران سپید	نیست از کشته پیش من رو	که تواند شدن و بس کن
اگر این کشته کشت گنج			و اگر این کشته شکل کبریا
منی حیرت ارشد و مقوم	غیر محمودیت یابد نوم	آنست منوم کند و شک	بسته کرد و بسوی مقدر
ست در راه سعی کوی	شرط اول تعین مطلب	وجه قصد باشد و متنا	طایر سعی چون کند پروا
در میان دور و پیش	که یکی زان دو کعبه رایش	تا تعین نیست آن ز	که بریدن توانی آن ره را
لیک تعین در بحر و تعین	که نه سنگ اسوی می بین	بامرات عقل دان و حواس	یا بجلد مرد راوشناس
یا باهام کشف رهن	که مرا از اخلاف توانی	که نباشد یکی از آن دلیل	بازمانی ز راه خوار و دلیل
ره زنده بر تو غول حیران	بلکه غولی شوی یا پان	چون ز اسیر حیرت منوم	شد تعین ازین سخن مفهوم
آن بود شرح حیرت محمود	که کشتی برقع از رخ شود	لغات جمال قدس قدم	بر تو تا به ز اوج فضل در کم
مرز مانع و کرمی	نرفیس میوه و کرمی	سازد اصطلاح آن لغات	فان از بعد عات و محرمات
خورد و خوابت تمام بر باد	بر تو در مای فیض بجایند	کم شوی جاودان پستی	ساده کردی خود پستی
صده و یک بگذرد و بستر			که نباشد ز خویش خیرت
در نواح مصر شیر زنی	همچو مردان مرد خود شکن	نقدستی تماش از کف شد	بچین دلی شرف شد
شت از اسودگی کلی دست	زینت خفت و بی بر دست	قوت بی مال اند بر سپر	که بچیند چون خفت از جا
خفته مرغش بفرق فارغ بال	کشته تارش سیاق باطل	شت و شود او دوی او با	شانه کرد و صبا و غمخوار
میگذرد از قباب عالیا	سایانش کشته غیر سجا	لب و زبانه ز شرب طعام	چون شسته نه چاشت خورد
همچو مور و نخ ز سر طری	دام و دود کرد کشته صفا	او خوش اندر میانه و الو	ایستاد و پانیه نیست
جسم او بر جالش با حق	جان بطوفان عشق شوق	دل پرواز نامی رود جان	کوش بر از نامی پنهان
زن کلوش کشت کشت و	یکم سوسوی او به از صد و	مرد و زن مست نفس بکرا	جان روشن بود ازین پناه

کرد کار از من برمان	وز غم مرد و فکر زن برمان	مردی ده که را در دوشوم	وز مرید و مراد دوشوم
غدر کرد و موج لجه راز			مرکز از خوشان نیامد
روی عاشق تحت درخت			دل او از برای او ریش
سمه کرد و مرد خود کرد	به بند و کشتاد خود کرد	باشد از جام عشق پستی او	دوست باشد طویل دستی او
دوست را چون کام خود	صید مقصود را م خود	در بود و بر خلاف مقصودش	زان تعابین بهر رودش
این عشق شین در کت	بهوای خود کفر قنایت	بیج عاشق میو پسندید	بر دات نفس پسندید
حیف عاقل که نقد نفس	بیج سازد برای نفس	خیر خود را ز سود و مانعش	نشاند بغیر و مانعش
بس باشد و پناه	شهر بود و جنت و پناه	مرجه با وایه وی انجابه	خیر خواند بران بیارامد
شکر گوید بس که احسنه کا			یافت کارش و جیره را
آن نخت بام همایه			رفت از نعت فرومایه
پا و شد برورش ناکا			داشت منظر سویی و زن
چون بظرف قاف و حانت			شد و در شب بکای یک پای
یافت خود را بنجا زین	بود سپرد و در ویرین	شد بهر دایم خطا پیش	خرم شد بر پلاک خود پیش
بانگ داشت کای سلمان	کرده قصد پلاک همان	کر نه تحت اثریت جانی	چون نداشت در زمین شای
بود چای در دوش سپرد	کا خواجه گشت دپا تا به	در تک چای پیچ پستان	به رعیش نخت آماده
چون فرو داد از بر این	گشت جای شست و میرنج	میخ زان شب بکای ش قرار	شد نخت ز نخت کرا
که بماند از چه صد غم	برین آمد و برین ای سنج	عاقبت جرخ جز بکشت	و احو کار من بکشت
خیر مرگ نقد نعت است	بخت مرد در اقیانوس	کی توانی شانت قیت	تا ندانی که چیت نعت
نعت آن کی جلوت	شرف جدیادت ام و آ	ممت آن در صفات کامل	علم و نعت شجاعت و انصاف

منت آن کی زن و فرزند / سدم و آشنای خوشاژ
 منت آن کی سرچ و باغ / مجلس این در بگاه فراغ
 آن کی را سوائی من علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
 بر کتب ز این پس شمار بود / که حجاب جمال یار بود
 لیک بام در صفت یار / که ازین کار خانه عارند
 مدار غریب و آسود / جلوه کاه جمال شان دید
 مست قل بی که دینی و ن / مایه لغت اند و موجب طرد
 داخل اویت جمله طعنه / و انچه خبر ذکر این دین چون
 هر که چون ساخت باطن / و از نظر کاه قرب پرورند
 لعین این بود در ساحت / کم از اب فم آن مفتوح
 محنت بعد راجت و تب / او در آن لعین مطرود
 چون معصوم و خوش رو / سر که یکدم جدار مقصود
 قرب حق صفت از حق کاسی / سایه لطف و رحمتش در یاف
 امر باشد بقرب حق خواند / امرونی که است در قرآن
 در کات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند
 روضه خلد و بوستان / در جات بشه لطف و همو
 همه مستند پیش صاحب / صورت قرب اکبر خدا
 پستی جان تن می زوای / و اندران کی می آید
 اکبر مت جاودان کنج / کنج بی بدیت کتب و سنج
 با سپهر کفری از سدا / کای در اطراف کار خود داند

خوش امری از دوستی / گفت باوی سپه کرای با
 گفت آنکس که باید و بگاه / در دشت ایوس کی بجای
 چون خیار سپید سخن / پسرش گفت در جواب کن
 نیست جز ترس که ویم کار / بوده ام ترس که ویم کار
 عاشق صدق جو جو دریا / پسرش گفت در جواب کن
 روی جان او در بقلید / پسرش گفت در جواب کن
 همچو پرواز کبک مجلس جمع / پسرش گفت در جواب کن
 از رخ شاد کلبه کشتی / پسرش گفت در جواب کن
 شه چو از ره سواره بگذشت / پسرش گفت در جواب کن
 چون در آمد ز در و عشق / پسرش گفت در جواب کن
 چند که شاد زاده ره پیود / پسرش گفت در جواب کن
 کلخی چون لقای شاه بد / پسرش گفت در جواب کن
 شعله از زنده در تنش آید / پسرش گفت در جواب کن
 شه ز رحمت بوی او برفت / پسرش گفت در جواب کن
 عشق عاشق هر چه به کمال / پسرش گفت در جواب کن
 عشق اقبال کاه خود سازد / پسرش گفت در جواب کن
 غیر حبس نمانش محبوب / پسرش گفت در جواب کن
 دل معشوق هم سپه داند / پسرش گفت در جواب کن
 شود اندر ره و حق معلوم / پسرش گفت در جواب کن
 عشق و چون بدید و انجا / پسرش گفت در جواب کن

میجو ترس که بود دوستی
 که بود ترس که بود دوستی
 میسند باز کنج خانه براه
 یام امر و زاری کان کنج
 ریس گاه است کار سپهر
 نیست از ترس که ویم کار
 ظلمت خود ز خود و غمان
 سر چو بوی برای او کوبید
 پسرش گفت در جواب کن
 یافت در دل مهر و رو
 کلخی در نظاره کم کشتی
 ساخت در تنگای کلخی
 مرکب خود بوی کلخی
 رنده اش از تنگی بود آلود
 داشت حیران بوی و تنظر
 غیر خاک ترش کای نیست
 شود از غیر عشق فارغ با
 آنجا بود لب لب کرد
 پاید امن کشد بسیار

بکریان جان در آرد
 گفت گای چشم و گوش من
 بر خسته جان چسبیده
 عشق مجنون در تمام سینه
 استین و بهر نوک سنی
 زیر آن خابن قرار گرفت
 که چه حال اوفا و مجنون
 مانده است از کوه کور
 آخر الامر هیچ چاره نید
 نیم روزی بکام و مساران
 کرد غلبه و بسوی دریا
 گفت مجنون که تو باز نمان
 منم آرام جان تو ایسی
 عشق تو ای کار سوزنا
 ای فروغ جمال تو خوابان
 مروت است عشق تو
 زلف عذرا که صبر تو
 یک بیک نشا جمال تو
 بکنده خوش تشنه کرد

بند و از سر چرخ غیر نظر
 مایه عقل و شوش من
 از کت پوی گفت کوی سید
 ترک رفتن کوی یار گرفت
 آن زمان عقل سپهر
 شمع حائل ز محراب سپهر
 یافت در خواب چشم غمازان
 شد بکام و فانی در نسا
 لب خاشخ شمع را کشتی
 قبله جاودان تو ایسی
 در دلم کرد انجمن جان
 پر تو خوسیه تو محبوبان
 پای کوبان ز دست عشق تو
 دل جانش برنج و غصه سپهر
 که در اطوار مختلف بنمود
 رویش از سر و کون خود کرد

که بخت در او ان طلب
 عشق دراکه مایه امل است
 داو با خود ترانه نو ساز
 از دور و نهم خاریت این
 خضر و زری سین نشسته
 که نشانی است پندت
 روزها شوم ز کس را ریش
 قصه در او عیان کردند
 چشمها کشید سر نهان
 شد خرمند و تابرجون
 گفت من که زخم او خورد
 گفت رور و که انی منم
 که ترسم نماند کجایی
 جلوه چرخ بکایت کینیت
 کاش از کوی عقل پروان
 لیک شیر گشت بگریز
 ز بهر چاره اسیر کرد
 من هم ای دشا که انی ام

ساز محبوبت رزیم و صبر
 و زبونم خاکیست این
 خضر و زری سین نشسته
 که نشانی است پندت
 روزها شوم ز کس را ریش
 قصه در او عیان کردند
 چشمها کشید سر نهان
 شد خرمند و تابرجون
 گفت من که زخم او خورد
 گفت رور و که انی منم
 که ترسم نماند کجایی
 جلوه چرخ بکایت کینیت
 کاش از کوی عقل پروان
 لیک شیر گشت بگریز
 ز بهر چاره اسیر کرد
 من هم ای دشا که انی ام

چند سرشته دایم چون
 که بصلح کشی و کاه بچنگ
 بر بای چنان رنجوستم
 بدر اهل در و درسم
 خاطر مرام با کشتن
 پر تو حدیث شمع می کشد
 آنچه از دوق خود بیان کرد
 عشق اندر دل تشی افرو
 علم افراخت عشق بر عیون
 شیخ علی موفق آن شین
 دید شخصی لطیف پاک شرت
 سعادت بخند می خواند
 می نهندش ز طبیعت جان
 دید در زیر عرش حیرانی
 نهند دیده شود بسم
 باغی گفت این که شمعوت
 دان و تن که دیدی از
 بو که حکم کا تعین موت
 بو علی رود باری آن سین

بی سپهر و پادشاهیم سربو
 که بشدم دمی که بشکند
 که نیام ز خود خسته که منم
 بصف عاشقان نیامد
 در قوحت کلی آوردت
 که برآمد پستی من دو
 ایستاده بر کمر است
 اشعار از طبع میسر
 از چوب راست لقمه باده
 از دوا عالم فاشد و دانه
 نهد پیت استقامت خم
 بشود خدای معرفت
 بشرفانی و احمد بنبل
 که بری بر در خسته باقم
 جامی از بادای خاص
 و زیبا بی نریدین سویم
 سرخ خاک پای شان کن
 که ز مغرب چو آمدم بدشت
 لیک از هیچ روی در
 یک یک را بچهره میسزد
 بعد از آن دید با خدا و پی
 یافت ره در راه قاتل
 کرده در جلوه کاه و حجاب
 گفت با خویشین در دل
 که زیم و نیم فارغ و فرد
 جامی از هر چه بچسبند
 و اندرین بار دل کل بود
 دهرت بعد مکر از روی
 خرو بارگاه صدق و یقین

که سوی قبله مناجاتم
 که بخت پند طبع و حکیم
 حرز جانم و عای شان کن
 وقت رخ شمع غصه شین
 آفتاب بچهره کشف و یقین
 جیب جانم گرفت خدایت
 متعین بود قبله کوی
 لیک نام و نشان از شوق
 رفت در خواب سی خلدین
 راه رود و قبول می سپرد
 دو فرشته شیشه بر جوی
 یافت انجام تمام غم و کمال
 دوخته دیده در خود
 که گیسوا ازین تن یار
 بخت پرستش خن کرد
 و اندرین بار دل کل بود
 دهرت بعد مکر از روی
 خرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام	تا سبک کرد و از کرانی عام	دید از رقصهای کونا کون	ژنده صوفیان بر سپهر
یارب این نده گفت گشت	که در راه خرقه فاقه تربیت	چون در آید دید در روی	در ره عاشقی و فانی
ایستاده بفرق خود کای	که سرش می پست و دجای	موی او چون شادی تنویر	دشمنی بر زمین قنادی
دبدم خم شدی لبوی	به موچندش روی زمین	صاف کرده درون بخند	رنجی آب صافین زرق
غم زرق جو که تازه جان	رفت درویش تار و دوان	هرش او رو یکد و غوط	بوی کل زان زان و غوط
چون شغال شد ز تنی	سوی پروان نهاد و تشنه	او خزان چو پرواندر پیش	در قفا چو سار آن در پیش
بو علی هم روانه در دنیا	تا شود واقف از حقیقت حال	جابه برداشت آن خیر زند	بهر آن جوان فروخت
زق و لخی کباب عودانه	رنج بروی کباب عودانه	مروجه بر گرفت که درش	آینه پیش روی می نه
این سر که لیکن آن دل	سیج که سوی او مکر و کنا	صبر و دین مستلایه	ناله از جان ناله کشید
کای مرا خسته عود	چونم تا تو سوی من مکنی	نیت کتا بنده کانظم	پیش رویم سیر تا کرم
دید درویشی او بود	و انجمن بر که احیات شد	رفت پروان آن آه مکر	وزر غمت بدو نگاه
بو علی سوی خاقان	گفت که در پس خاک سپرد	بعد یک چند شد براه جفا	اندیش آن سپر برافرو
خرقه بر خشن فخره	یخ کفش که ای پست و پیر	تونه انکه سالها زین پیش	لبک شادی بر کمان و پیش
گفت آری لی جان خستم	شب بخلو تری خود خستم	ان قهر تم رسید و بجنب	دامن من گفت که در عتاب
کای تو بعد مکر مریم	مردم و نگرستی سویم	ان سخن کار کرد و در من	داع حسرت نهاد و در من
بر سر خاک او که کردم	جابه خواجگی بدر کردم	خرقه فقر و فاقه پوشیدم	در ره فقر و فاقه پوشیدم
به ترویج روح او پیران	میگردارم حجج بدین منوال	بهر خاک او می ایم	چهره بر خاک او می ایم
میکنام ز شمساری		لب بعد کلاه کاری	لب بعد کلاه کاری
از صف صوفیان سبک گیر		در سیاحت که شد برید	در سیاحت که شد برید

دید انجلی زده بانان	لیک در کسوت سلمان	گفت کای کنه پر دیر	چیت این کسوت سلمان
گفت عربیت تا مسلم	دید روشن نور ایمان	گفت کین دولت از کجاست	که درین تیرکی صفات سید
گفت در دیر ماکر مقام	بوجوانی ز زمزه پسلام	قائن کلینی زیان	چهره روشن تر از چرخ
لب نشین او سیاحدم	بامیانی چو رشته میم	حالی از مردان موش	دل چو قیدل دیر پیش
بود پاکیزه و ختر تر	بر کل از لطف غنبر تر	داشت مالی ز حد و حد پر	باجالی سیر ز مال فرو
جسم و ختر بران افان	زان نظر اشش بجان افان	خرم عافیت بیادش رفت	سرجه خراب و از یادش رفت
نه شب خواب نه روز فرا	با دل ریش دیده خونا	گفت و کو با خیال و میکند	جت و جوی و سال و میکند
حیلها کرد و مکر با کجخت	سیم و زر سرچ داشت روی	سیم و زر پیش او وجود داشت	حیل و مکر هیچ سود داشت
آزار کار خویش مضطر	وزر و مانده که بجان	بود انجا مصور یک قاف	در میان مصوران نادر
نقش بر افزیده یکم و کات	بکشی چنانکه بودی رات	دامن از زر و سیم مال	باصور کفست صورت حال
چون مصور حدیث او شنید	شکل یارش چنانکه بود شنید	کرد جایش فراموشید	عشقای بی بی نهاد افان
کاه پیشش شوق نالید	روی بر خاک پیشش لید	کاه بر روی می گشادی	کاه بر پای او نهادی
که بر دست بر مکر کردی	که زلهای او شک خوردی	لیک انکه مرگ تشنه	کی بر تشنگیش موج سراز
رو کار چو پیر سر برد	غمش از دل بدین بدر برد	ناکه از دور چرخ جان و سار	اندازد چرخ تن جوان سار
ماش از لب کشیده رنج	جانش ازین گرفته راه و فراق	دختر این را جوید از غم و در	شرح داد آن سیتون کرد
آتش بر درون از روزه	رنج صدمه و پسر مرده	سرجه ز آغاز مکر عالم	کرده باشد جلد ماتیان
سمر را کرد بلکه او نوست	بلکه از حد و وصف پرور	جان دل سوخت ز آتش غم	سیم و زر کرد صرف تمام
ماتمی داشت کین خراب آباد	انچنان ماتمی زار و یاد	آزار و موسی پستی روی	مرم در خود ز صورت جوی
روز و بوی شای و گشتی	شب شدی هر پای او	یکیشی گفت و کوی او کردم	صبحدم رو بوی او کردم

یاقینش بخاری افتاده / پیش صورت بجاک جان / کرده بر روی صفی دیو / خدیجه بیته بخون دیده
 کای دل آن مرکبم باش / چون سدرک شاد و خرم باش / ترک او بار خود گرفت من / دین دله او خود گرفت من
 تو بر کردم ز کیش نهانی / کیش من نیست جز مسلمانی / چشم دارم که در ریاض نعیم / من جانان هم سویم نعیم
 جادوان زده بسوی آرم / دامن ز دست نگذارم / رفت او و بفرستی اندک / میروم من هم ز آنها یک
 شاد کشید از آن مسلمانان / بروی دین و دل ناخوانان / خاک ره پیش بار او کند / اسگ ریزان بجاش افکند
 روز دیگر بسا ادا بگاه / سوی آن پنهان قاصد گاه / بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن پنهان چار کمر
 که عجب زین خبر سپاسودم / وصل جانانت زین خبر نمودم / بنیات رضای حسن بستند / نامهای خطای من بستند
 یاقم بار در جوار حدیث / داد و پرشکاه تویم جانی / منم امر و زود و دست بر / دامن وصل یار عیش ابد
 گفت رابع چون اندم آن / نوری اندر دلم قاصد کشف / خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق من سلام
 کردم از جان دل بدان آفر / کسبم از دین دیگران سپرد / بزم عشرت بطرف جلد نهاد / بزم عشرت بطرف جلد نهاد
 نوبهاران طیف بغداد / در ترنم زیسته سکر ریز / چون قوی جو زمره در جگر / چنگ زمره قادی ابر
 داشت در پرده شاد و خرم / بود مهر سپهر محبوبی / داشت چندان غفلت خاطر / که نبود بجال خود حاضر
 با غلام طیف که خوبی / بلکه محزون یکدگر بود / بود پیش صد گاه بان بر / مانع وصلشان ز یکدیگر
 سر و مستون یکدگر بود / زاتش شتیاق و دافع وقت / از پس ده خوشنواختی / چنگ را بر همان نواخت
 طاقت ماه پر دگر شد طاق / کرد قوی بقوت بازی ساز / پس بان قول کشید آواز / کاخرای چرخ پیونهای جند
 سر که از مهر تو گشتم گرم / شرم می آیدم ز مهر تو شرم / به یکدیگر من بخویش دارم / چاره کار خویشین بازم
 بود در پرده لبی بیکر / همچو او پرده ساز و ساز / گفت هر کسان نغمای / چاره خود چگونه میساز
 پرده از پیش چاک زد و خن / همچو ماسی ده و جلشین / بود استاد آن غلام بجا / جانی از تجریم کام آجا

خوشتر از جوی آب / کرد ساعد بکوشش سپید / دست در کردن هم آورد / رخ نهفتد سر و دود پرورد
 مرد و رستند از منی و تویی / دست شستند از عباد و تو / جامی من عاشقی این است / مهریت و باقی کینیت
 که بدر میای عشق آری رو / نوجوانی بخود شتر غم / شکر قمار عشق و خرم / در مقام رضای غم می بود
 و مبدم روی خرس منید / میوه از باغ نوبرش مسجد / بود شهسواران شین از / با سکنهای زلف و کج باز
 لیک داغش چینه سوز افرا / کجا بروی روز افرا / پیشم اشکار شد زارش / داشت از خانه آمدن باز
 چند روز آن بیکوری / که بدیدار یار و دشمنی / چون بدل شد وصال / بخش خجسته طاق
 یکب از آرزوی دیدارش / کرد منزل بام و دیوارش / خواست از مهر روی شین / که در آید چه در روزن او
 ناکمالش کند لغزش پای / از لب بام در میان سر / عم ز افق و شگفت کجا / دزد و دواش گرفت و شگفت کجا
 باید داش شاه دوران / داوود امان پیش سلطان / شاه رسید از کوه ای و با / دور از اندیشه معاد و عا
 شک که رود در خط رفیع / بصرای کسان سپهر رفیع / دید یکس جانی آن زنگو / که نهد تهمی بر دامن دوست
 زو بهر منزل طاعت کام / رانید ز خویشین بدو نام / شاه بعد از جواب شنید / داد فرمان بخت برید
 واقعی از حقیقت آن جا / رفته کرد سوی شاه سال / کای بخت ز خروان فاق / نیست بر عاشق آن جز بالا
 عاشق از شور عشق مجنون / کار مجنون شرح پرست / مرد عاشق نسیم و زرد / از لب یار خود شکر دزد
 نیست جز زدی سپید / آمدن سوی یار دزد / شد چه مضمون کار راد / حال آن دلخوار راد
 گفت باغ و کی ای سر / این از اکس محبت و درد / بجل از عهدت پیوی / سر فرازین ز فرزند زدی
 رسم در او پسگری کند / جوهر خود بخویشی سپا / گفت غم گونه لایقیت / نه حرفیت موافقت مرا
 شاه گفت که نام و رنگ تو / دست از نام و رنگ بهر تو / زو موافق منی کجایابی / سر ز سپوند و سپه ابا

گفت عم کو فیر ویت	مرد و داغ فقر و سبیت	شاه اسباب کار و ساخت	بر زرو مال مرد و درخت
عقد بست آن جوان دختر		ساخت بکف آن دو کوهر	
مقیم نام قهری ز عرب	رفت تار و ضعیف کیش	رود و آن قبله دعا او	ادب بندگی بجای آورد
ساخت باین پستان	کوش نهاد بر شین راز	ناکه آمد بکوشش آوازی	که می گفت غصه برادر
کای لاشباده است	وین بار کران تر از کوه	مرغی از طرف باغ ناله کشید	بر تو داغی بپایان کشید
و اندرین تیره شت ناله زار	ساخت از خواب خوش تر	یا ز یاری شب تاریک	از برون و درون زد
با تو در مایه جان می شود	خواب از چشم خفتان بود	بست بچرخ گریه تر	سنگ غم زو بر کینه تر
جست این حرف ناز	چشم من شده بخواب فرا	قربت قیدی بای نغم شد	مهر را راه آمدن کم شد
در غیر و فغان زبان جری	تنگ بر صحنه محال نفس	دست و روان دیده پرده	سیخ گردون دیده نای جری
چون فن ره شماره سپرد	کوی افتاد از آن کرد	کش نیاید حلقه حلقوم	بانگ یاحی صدای تاقوم
ایش بستاند بای	که کند با نر دیده نگاه	تا دم در کشد غری را	تا زنده زخم بی نصیبی را
سرم کون و جانی آزرده	زود و صد زخم بر جگر خورد	زخم او جا درون جان دارد	که گم ناله جانی آن دارد
کو ز قیدی کشند و رانم	و اندرین شب شود هم او	کوشی که بکند و عالم	که بدیچی چگونه می نام
ز آتش غم چو نوبی چایم	موی بچان و موری جام	مبت ما چارش فزاید	موی را شاه مور را دان
اگر شاه محو سبیت	شاه نام فوق شاخ شایست	دانه که باید چو مورثر	باشدم اسکا نه دانید
ماه کرد و بگو که چنین	ناله زان یکم که ماهین	چهره از مرچ پا نه است	تیغ مهرش لم کافه است
هر که اینم کان بود بخوش	کایم اینچنین مایه شیش	ریخت بر سر مایه و سر	داد تا از موده سر
هر که از موده چرخ خود	چه عجب کرده اجل سپرد	چون نیاید پدید آمدن	کرد با جاشی حواله
مقیم چون بدید صورت حال		بر ضمیرش شت کرد دل	

کام زو بر پریشانی	و آن همه سرش از فغان	چیت این که گیت ناله	باز در خامی پکالند
آدمی باینه اوسیت پرت	کامی و اگر کرده نوحه گری	کاش چن جاست از دل ناله	ناله را فستی ز ناله
تا بنالنده راه میستی	پرده راز او شکاف می	کرد می غور در نظاره کرد	دست بکشد می بجای کرد
چون بدین حال که در خط کجا	حال آن لاله میده باز	تیر برداشت همچو چک	غزلی جا که از کرد آغا
غزلی پسینه سوز در دهن	غزلی صبرگاه شوق کینه	بیت پیش تمام سوز ناله	در سر صرخش عیش فرا
حرف خرقش می پناه دو	نغمه سخت و ترانه درد	واویش نور عشق را مطلع	و انجش وز وصل را مطلع
در قوایش شرح پینه تنگ	بحر او رسنا بکام تنگ	که در و دگر یار می ناله	وصف شیرینی نمایا
که در و غر و خواری عاشق	قصه خاکساری عاشق	که در و محنت درازی شب	عمر کاسی و جا که از شب
که در و پستان روز فرا	آن بیک عرب جویان شنید		خرقت داغ شوق و سوز
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی او	دید سوزون جانی افتاده	روی زیبا بکاک نهاده
تند زخل برین شیرین تر	لعل و غیرت عقیق من	سنگ مصر را در واج کن	
چهره خشنده و میان طلام	میچو ز تو بکینه شام	سنبل ز میده آتش	بهره غنیرن یا عیش
که در لپاش خط زنگاری	طوطی غوغا در شکر خوار	بر رخس از و چشم اشکاف	مانده از رشته جگر دوا
آن دو خط که بر لبش بود	کو سیاه و سیاه میا بود	که کشید از آنق دیر سپهر	رقم از الموح صفی مهر
داد بروی سلام و یاف جوا	کرد با دوی لطف خطا	که بدین رخ که قبلت	بکدامین قبلت نیست
بر زبان قیل نام صحبت	آرزویت که نام و کام تو	دلش این گونه پیروز جوت	محدث ناله های ابرو
چیت چرخش لیری تو	وز مرغه خون دل کشی تو	گفت از انصار دارم صل	پیرم نام غنینه نه

و آنچه از من شنیدی دیدی / موجب آن من پر سیدی
 روزی از روزها کجاست / نشین دیر تا گویم باز
 روی در قبله و خاک کردم / خدی سجد که بود ادا کردم
 پشت خود در کوع خم دادم / سجد که گاه اردو دیده ام
 یا قبح خیز من نه شدت / کرد شیرین بختی پشت
 به عادت بر فلک دم / پیراه اجابت افرودم
 از میان با کناره سپوم / بهوای نظار و شپسوم
 نه زمان بل آسمان رنه / میرکی از نماز زمزمه
 از پی رقصان بر بوم / بانگ خلایق لها جلجل
 اوجوب بود و دیگران خج / او پری بود و دیگران مرد
 غنچه بر کوشش دل تنی / نافه در ناف آسوی خرم
 کاشی سینه دل تو میخو / وصل آن که غم تو میکاه
 با من این نکته گفت و رفت / در من آتش ز وجود و رفت
 بکرمان هیچ جا تو ارم / میل خاطر هیچ کایرم
 این سخن گفت و زد و کی فرما / رفت از خود بروی خاک فرما
 شد خوشان لحوش او / شد خوشان لحوش او
 کای من در دست مندل / کرد منزل جو جانم دل
 مانده دور از تو با کلم / برخاست چشم جانم دل
 خواشم من باشم با تو / کرد و عالم همین آخو ام
 نشین دیر تا گویم باز / زانکه بن قصه است دور دور
 روم نهادم بسجده است / کردم اندر مقام صدق
 به شهادت بهد افتاد / به شهادت شپسوم آزاده
 تیر دندان شدم پیلان / به عقد کشایی ایام
 از همه کارها و حسه کار / عفو جوان شدم بهتغافل
 سوی آن جلوه گاه گام / دیدم اردو در یک کرونه
 خاک ره مشکبوز و شمش / و کرد غرق کوش و کرد شمش
 پای تاسمه کرشمه و نماز / بود یکن از آن میان متنا
 دام دل کیوی لاوش / کام جان خنده شکر زیش
 بر سرم ایستاد لب کشاد / پای از آن جمع بر کنار نهاد
 کرشمش بر دلش بود بار / هیچ داری سپهر کفری
 نه و قوف از مقام او دارم / نه تانی ز نام او دارم
 میروم کوه و جای سجا / نرسد و خبر مرانه ز پای
 رخ چون ترانه سازا / بعد ویری بخوش باز
 غولی سینه سوز کرد افغان / سوی خن وین و لان میگری
 دل من گرفت راه وطن / منه تو کرده در دلم پکن
 کعبه فرد و پس جادو / بی تو بر من بلای جان

بملات کشید تیغ متعال / کای سپهرین ره خطا باز
 شرم دار از شرم دار / شرم دار از شرم دار
 و ستاد نخل میان عصا / عشق کاینست بر حال
 مردی کن ویرن سوس کرد / گفت کای خیر تا نام عشق
 شاخ از اندوه و میوه غم / بملات شادش کردن
 فلک از خیز زمین نیک / لیک حاشا که یار دل کسم
 همچو شبنم شسته درخت / آمد از غمی شسته بر کسم
 خمر و صبح چون علم برزد / بشکر شام را بهم برزد
 چاره جور و مسجد احزاب / تا به پیش قدم نه پشردند
 ان کرده زن آمدند به / لیک مقصود کار سمره
 قصه پرد از آن کار / که برون برد خست از نیر
 راه جی پی پی کم گرفت / قبل آن قیده شد رویش
 شعل زن لاله زباغ تو / کرد چار چیل از خجاست
 نام او از معطر سی / نام ریا چو اندیش کو
 شرم بکشد این تو ابر / کای در نیاکه یار محبت
 تافت از من زمانه زخار / از نری قدم ارچه بالار
 پشته بر حسن است ریا / تا بکی از دو دید خون ریم
 همه حساب کرد شد مایه / کیت از دوستان و غم
 دیده عاریت دهد خنبا / تا زود فراق او کریم
 جوی بزرگ عیب دیدن / کای سپهرین ره خطا باز
 تو بکن از کما کاری خوش / شرم دار از شرم دار
 یاکن از موافق عصا / عشق کاینست بر حال
 نه مبارک بود سوس / گفت کای خیر تا نام عشق
 عشق بر جاکه نخ حکم کرد / بملات شادش کردن
 شک ماند بوی لعل / لیک حاشا که یار دل کسم
 حرف مهرش کرد دل شکست / آمد از غمی شسته بر کسم
 خمر و صبح چون علم برزد / بشکر شام را بهم برزد
 سرود کرد از آن جم شتاب / تا به پیش قدم نه پشردند
 ناکه از نرسیم یار رسید / لیک مقصود کار سمره
 با عینه سخن گذار شد / که برون برد خست از نیر
 روی خورشید قرب عجم / قبل آن قیده شد رویش
 پچو لاله سینه داغ بود / کرد چار چیل از خجاست
 چون من تازه و چو کل بیا / نام او از معطر سی
 پرده از چهره جبار شد / شرم بکشد این تو ابر
 آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه زخار
 مست رود در شری تیار / پشته بر حسن است ریا
 در دلم خون اندو چشم / همه حساب کرد شد مایه
 که مراد فراق آن دلدا / دیده عاریت دهد خنبا
 جایی کم کرده بجای باز / کای سپهرین ره خطا باز
 وای انکونه خاطر اندیش / شرم دار از شرم دار
 موسی آن ز سر دعا و غل / عشق کاینست بر حال
 غافل از جاکه از غم / گفت کای خیر تا نام عشق
 بنصیحت ز پایش انکون / بملات شادش کردن
 رخت بر بند و از جرم / لیک حاشا که یار دل کسم
 از ملامت من بر کسم / آمد از غمی شسته بر کسم
 بشکر شام را بهم برزد / بشکر شام را بهم برزد
 در طلب روز را بهم برزد / تا به پیش قدم نه پشردند
 خیل انجم رسید و ان / لیک مقصود کار سمره
 راندان منزل کر محل / که برون برد خست از نیر
 طاق محرابان دوا / قبل آن قیده شد رویش
 طالب وصل است بهر جا / کرد چار چیل از خجاست
 از سرش عقل زلف ازل / نام او از معطر سی
 بار دل شت صبر است / شرم بکشد این تو ابر
 جای ریا خیر ثانیست / تافت از من زمانه زخار
 خون ل از دون و نیر / پشته بر حسن است ریا
 در طوق فامو داران / همه حساب کرد شد مایه
 زان شش تاقی او کریم / کیت از دوستان و غم
 تا زود فراق او کریم / دیده عاریت دهد خنبا

معترفت با دی از دل پاک
 کاینچ دارم ز ملک مال کعب
 همه صرف تو میکنم امروز
 گفت بعد از سلام با این
 سیه گفتند با حال و نب
 چشم میدارم از شبای
 همه سمع و طاعت کویا
 می بریدند که و صحرارا
 کردشان شاد و فرخ متقبل
 سر کسی را بجای می نشاند
 معترف گفت کای حال
 حاجت جمله را رو کنی
 گفت است که کوهر صد
 کوهر سلک اتصال شود
 باوی این بگویم از آغا
 این سخن گفت و از پسین جا
 جوی آب نه ریخت
 همه یکدل به پستداری تو
 برایشان سپهر محاربا

کای غنینه بهاش اندک
 کرجه اسباب خستت شرف
 دست او گرفت مشفق و
 ارجح آن گیت در میان شما
 گفت کور ابلایی اوقات
 در کند میوایی اوقات
 بر دیار بی سپهر
 برنجیب اشتران سوار شد
 تا بزرگش پی آورد
 و شتایی نفیس افکند
 آنحضرت ز کله بود و در
 کشت و پخت و کشید پیش
 تا بجز نوال و احسان
 چیت از بنده آرزوی شما
 یک کرد از دست گفت
 و اندرین کار اختیار آورد
 آنچه کوی به مجلس آرم
 غضب آمیز و خشمگین رجا
 بهایت کشیده اند قطعا
 در حرم هم مقیمند
 و ز سوی که خواستند

تاشوی بر مراد خود فیروز
 کای ملک صفای فاکیش
 مست شمع ز دوستان
 و ز سر محنت مددکاری
 معترف را بجان رضا جوین
 بر سپان یار ریا
 با گمان گفت تا به استعجال
 و ز شا کوهرش تفرق افتاد
 همه کار تو در کمال ادب
 انخر برج غت و فرشت
 روز وارشصال شود
 کرجه رو خاطر خست
 یکران بهر خستداری تو
 خواست از حدی استغنا

گفت بریکانه ز کرام
 چون کند وعده در وفا
 پیش گفت میخورم سو
 واقفم از فانه تو
 ز خیالی روی من دست
 قوم انصار پاک و سید
 مکن از مرغ کاشان پر
 گفت خست خوش گشتی
 کرد و قیاس بول این چون
 معترف گفت آن هم ایک
 خوات چیدن ز تمام
 بعد از آن خبر ده سر آرد
 ماها شک بطلمنا سر
 سر جسته حاضر آورد
 دو اسپر کند یک یک
 این شد از بچه و بچه
 تافته روی شغل از همه کار
 بعد چل روز ز نشاط بر
 داد اجازت پدر کرد

عالی اندر نب غنینه بنام
 و ز بخای زانه خورشید
 بخدای که بنودش بند
 و آنچه بود میسانه تو
 نیکای ز باغ من چیت
 در زمان و زمین سینا
 کر نمی بایدت کران کن مهر
 کم قد آنکه چنین مرغ
 لیک و کوهریت بی تا
 سیم خالص از زین و زینم
 عقد های مرض از کوهر
 مجلس عتد منعقد کرد
 چشم بدر اسپر کند
 این شد از بچه و بچه
 شغلش به بود و کار
 تا بچل روز کارشان این
 حال که شتایان مستو
 ماه شهر و غنینه ال صحر

گفت من شمنید و شمن
 سر آید بدست او بد
 که تر اسپر جگه بوی دم
 گفت باوی مراد باز است
 لیک چون بنایت سوگند
 بر مقابلشان کرد و پشت
 آنکه آمد برون و با این
 مهر او هم بهت در او با
 جاکمی صدر پردای من
 معترف گفت تا سپه چار نفر
 عقد بستند آن دو مقهور
 شادمان رخ شادند
 تنگ با هم جو غنچه خفت
 تا بچل روز کارشان این
 حال که شتایان مستو
 ماه شهر و غنینه ال صحر

نسبتی نیست با کسی در کش
 چشم بردت دیگران نمند
 نقد و صلت بدینش تنم
 که از ان خاطر تو در است
 با جابت نیکم نبدت
 رویشان کن قبول شت
 رغبت از جان شتری
 گفت کای زمره و فاکیش
 تا مراد و ان سر آید
 سرچو لاهی همان نم لیک
 که شاقیل آن سپه بزار
 صد دیگران فون شمن
 زد و کرد و بدید کند
 شاد کرد و آن دو محرو
 لب لب کامراندند
 چو کل حبکا شکفتند
 حاصل و کارشان این
 حال که شتایان مستو
 ماه شهر و غنینه ال صحر

بر روی می پهنه بند
 بر روی شمعاری پرست
 باد و صد غوغا و شمشیر
 معتر با جماعت انصاف
 همه غافل از آنکه آخر کار
 بر میان تیغ و در بعل نیز
 سنگ جثمان قحط سالی حیات
 همچو کرکان طعمه ناخورد
 چون غنیمت هجوم ایشان
 چند تن ایند چاک کهنه
 لیکن نامقبول ز کین داری
 دوستان در خوشی که چه جو
 دید نقش زمین بکار بر
 دست بیخضایت آن کو
 کای غنیمت ترا چه حال قضا
 عقل بر عشق من چیده
 زندگی بی ای روز قضا
 دوستان و وفاداری
 چون کند طوطی ز قفس روان

بر کل را غنچه محفل است
 کرد سوی پینه شمشیر
 نیز بر کار خویش شکر گذار
 بر چه خواهد گرفت کار قضا
 در کمر کرد و خنجر آویز
 صیدشان صب کاشکار
 بر زویش حمل آورد
 غیرت عاشقی در جنبید
 چون کانش چون خاک کهنه
 ضربتی ز دینیه شمشیر
 که رفت از جهان غنیمت دیر
 غوغا ز زمین شکار بر
 چهره کلکونه جا به کلکون کرد
 کافقاب تر از اوال قضا
 که میری تو زار و من زند
 روی بروی و نهاد و بد
 بر گرفتند ناله و زاری
 بخروش و خان یار یار

سی شتر از نفایس اجناس
 بر دو با عنین و دریا
 که دو عاشق بهم رسانید
 ماند چون ناله بیک سرنگ
 همه خونی لباس در شمع
 عیس شیرین و دوقش
 غافل از کوشه کین کند
 شد جو شیرین و صاف دیله
 آخر از زخم تیغ صاعقه با
 قفس این تن قفا و شمشیر
 کوش ریا جوان خوشیند
 کشته از جسمه ساریند
 سیرم از غریبای قفا
 این کفایت و ز جان آورد
 ترک جهان سپیدی فانی کرد
 لیکن از نوحه در گشت کرد
 عاقبت لب ز نوحه بر بستند

در غنچه و وطن سپهر
 جملها در چشم جبین شمشیر
 دل جانان غم رسانید
 جمعی از نریمان بی سبک
 همه تیغ از مای و نیزه کرد
 فارغان از فوغ و انس
 رودان قوم پاکیزه کرد
 کاه بانیه کا و با شمشیر
 داد آن قوم را جو و پیر
 مرغ او کرد و بعلالم خاک
 مومنان بر غنیمت دیر
 خلعت سروش از غوغا
 وز دل در دناک مینالید
 کاشکی بودی بجای تو من
 رفت بیا به جان سپهر
 روی در وصل جاوده کرد
 مرچ کرد و بیج سو و کمر
 بر تخیلستان کمر بستند

دیدم از غم پران پندینه
 در تر خاک غرق خواب
 بعدش سال معمر یافت
 راه عدا به ان دیار کینه
 چون بصیرت نگاه کرد در آن
 با کینت از آن بکشت
 بلکه برخاک آن و عیلت
 جانان غنچه و وطن سپهر
 تاجری بیکدشت در بیدار
 کو حریفی تمامه چالاک
 خردت بدی چو با نام
 نلف او دام راه طلبان
 چون خرابد بر دلو طوط
 کر برادر و بطرین او
 تاجرا و صاف آن یو
 ای بسا که روی و تویت
 که گریست خالق و رازق
 این صفها و حالهای پیر
 لیک از توجاب تو بر تو

پاک شنه شان شک کلاب
 از حیرت و کتان کفن کردند
 بر سر قبرش که از کفند
 دیدم بر خاک آن دو اندید
 دید خطمای زرد و سحر بر آن
 که در حقیقت این سر عشق
 روی از شرح حالشان بریت
 زان دل که آن رقم خواند
 زان طرف بکین ادش در کوش
 کینه از نسیم وز پیر دارد
 روی او عکسی پسند آید
 چشم او چشمه خیرتند و ناز
 چون نشیند ز با حسن و قار
 طیار روح را بنم چیک
 جلوه آن مش زوزن کوش
 آن خبر که از خدای جهان
 همچون زبانی واکرام
 که در آنها کتب تصنیف
 بر تو پندم غنیمت از سر سو

در یکی و شبان وطن کرد
 تاقیامت شد ندیم خوا
 بر روی غنچه بی میرفت
 سر کشیده کی وقت بلند
 سرخی از چشم خنفسان خبر
 رسته از تربت و کوشش
 حال آن کشتگان غم دانه
 کچرا ایشان از چنان در
 کمی گفت مرد و زود و خوش
 خانه و خانیکه براندازد
 قد او کبکی ز باغ ارم
 خال و تخم سق ابل نیاز
 باز دارد سپهر رازند
 بر باض بقا و ده کس
 غارت عقل گشت و افت تو
 و او پیغمبر آشکار و نهان
 یاز صاحب ادبای عظام
 که شوی در طریق عشق و شوق
 نه ز کشت شنیدن خبر

تا بحر الفقه شد غلام خوان	دیدم را از شنیده بهر نیافت	دیدم مای عجب ربانید	به تیرخیزان پری سوی نام
دیدم چون رخسار نور یافت	دیدم را از شنیده بهر نیافت	دیدم مای عجب ربانید	به تیرخیزان پری سوی نام
صد خیر پیش پستیاو	پس را در فراوان افتاد	تا جز از جمله پای پیش نهاد	که در هر چه مرا که گفت مرا
تا در او در عاقبت بشما	از درم در لباس مست نهاد	فشنه عالمی خسرید و ببرد	خانه ویران کی بخانه سپرد
روزگاری حریف او بود	بغداد نوادر و دود سپرد	لیک میدید از دور و دکی	و اندران سر و مشق و دکی
یا یکی روز گرفت اسف	بنوای فی و نوارش چک	گفت کای غمگین غمخوار	مرحم سینده و لنگار
ممد نام حشرینه	رازدار ز دیده خون ریزان	دیگر فادکان از پای	ره بجای از رفتگان از جای
جای در پرده دلم کردی	پرده خلی مننه دلم کردی	عشق و شعله و دگر من	کش از دست خلی دامن
نیت جز بندیکت ندیکم	بند سر پس من به بندیکم	بجان و کمال تو گویند	که در باغیت بدام افکند
غم دیگر نیافت به دلم	تخم دیگر زبانت زبانت	انچنان پر شد از توام زل	که شود پر بسو و خم از می
تو کس کسان من یکس	یکسی را بغور کار بر پس	از کف این آن خلاص کن	بکرهای خویش خاصم کن
این گفت فاد در کردی	خون مرگان کشتاد کردی	گشت از چنگ دگر کردی	بر گرفت از گنار روز دین
آنچه بود او چو از زبونت	در گنارش چو از زبونت	تا جز در کوب و دما تب	اندان بزم و لکشا تب
همه گفتش زبانت	در سر فاد بهت سودا	عشقی جو خودش زبانت	زخم بر جان کشت زبانت
لیک هر چه گفت و گو کردی	از جبه راست خب و جو کردی	بیج روشن شد که گفتی	و انکه بروی زواریان کردی
توبیکال انچنان سپید	با همه کرد و فغان سپید	نه بش خب نه بر و زو	نه زب خنده ز زبان گفتا
از طعام و شرابیت دما	تا جز از حال می رسید گدا	در بسی کار از نوش کرد	عاقبت خرم بر خوش کرد
بر دوش از قهر چون نگار	همچو دیوانه بمان گدا	دل با کام بر جانش نهاد	بند آسب و دپاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون	شعر و محبت حال خود می خوان	اسف ریزان ترا میگفت	غزل عاشقانه می گفت

هم دران و زما سری سق	لذت بحد نیاز یافت	باید او قدم بسیر نهاد	آنکس طریقی نشین
کیشی وقت خویش باز یافت	لذت بحد نیاز یافت	باید او قدم بسیر نهاد	آنکس طریقی نشین
بزارات اهل دل بکند	عقد قبض و کشا و کشا	گفت ازین ددل چارم	سوی بیمار خانه روارم
مخت اهل تلباسیم	بو که این در دراد و اسپم	چون بیمار خانه روی نهاد	که از کار بسته نشین
نظری هر طرف می افکند	دیدم زیبا کبر که در بند	که سرشکی چو ز آب سپید	بر کل زور و لاله می کشد
دست بر دل ترا میگوید	غزلی عاشقانه میگوید	شیخ پاکیزه سر چو دید آن	از عقیان بقیه کرد و
کین پر و چو چاست در پیر	بر که چنین فغان و بغیر	جله گفتند که فغان خان	تخته است ای که گشته د
بند کردنش از پی اصلاح	باشد آید مزاج او اصلاح	تخته آن گفت کوی اشینید	از جگر آه در دنا کشید
اسف خوین دیده فغان	بانگ برداشت کای سلیمان	من بخون کینک شیارم	آید از طعمه حسن و طارم
ست آنم که با دست از تو	نفره زندی پرست از تو	سوز عشق زوت بر نه	از همه فاعلم و زاکاد
عاقلم پیش با فرزند	پیش ارباب جسد و یار	عمل و فم نماز و بند	کترین بند و خون منت
مانده در قید خون با هم	به که دانا و ذوقون با هم	شیخ چون گفت کوی نشینید	خاطرش خفت سوی کج کشید
روخت از گفته و لا ویرش	کرد از اسف خود کمر ویرش	تخته چون آتش بنانی او	دید از دیده اسف انی
گفت ای که ریاست بر من	وای تو چون سی بر من	نشانی بکند او را	جلوه کار از بلند و پست
بعد از آن ساعتی خوش رفت	پرده تیشینش رفت	چون آن پیشی بهوش آمد	باز در نفره و خوش آمد
شیخ گفت ای کین پاکیز	صحت گفت ای کوی خیر	نیت نام من میسید	نیت نام من میسید
گفت تا وقت ششام	باغش ز عشق خست ام	بر دل من رازهای جهان	هیچ ستری مانده است
شیخ گفت ای عشق تو بیا	کیست مشوق تو کوی جوا	گفت مشوقم که جام د	دستایش کی زبایم د
بشما یی خیم سوخت	ساخت و شش و لب و بوخت	از رک جان بود من توخت	نیت دور از بزم زوخت

بعد از آن شمع بزرگ که مکر
 بدش فرمود کشید و کرد
 تخته گفت ای علم و دانش
 تا نه راضی شود خداوند
 روشن شد ازین سخن اکنون
 تخته و شیخ در غیاب بودند
 ناکامی در درون آمد
 گفت شاید برست او
 شیخ گفت که این حدیث
 کرد تا جسد فغان و آفتاب
 از درم شد بهشت پیر
 نه گنیز که بیت نه عالم
 دست برداشت کای اگر
 کار ساز فادکان زکات
 کارش تنگ شد رنگدلی
 شیخ را بود و بخاک نیاز
 همه برستان و زو صیف
 پنج مدینه ریم پاک عیار
 شیخ پندش آن صورت حال
 مرغ جانش لا مکان زد
 بندش از دست پاجه کرد
 از همه چون هم بخاطر خویش
 ز قفس از جای خویش فریدم
 سوی آن بنده زبون آمد
 سحر کرد و بلا محنت او
 این گنیز که ز من این است
 که شد احوال من فقیرانه
 کی بر آید دست این خدا
 محرمی که کش او عالم
 ایند و خود با شاه قدیم
 با برادر ماندگان در با
 سرخ رویم ده درین خجسته
 که بر آمد ز سوی در آواز
 هر یکی شیخ و بدر کف
 هر یکی در شمار پنج نفر
 خواب فرمود و در جواب سوال
 بار دیگر بهوش باز آمد
 گفت ازین پس به بند کرد
 کا که از عشق منیه ریشم کرد
 شیخ خندید کای می یار
 شیخ را چون چینه شد
 بعد از آن شیخ را بتا چکر
 نیست دست آن کشاوی
 همه عالم ز دست فیه برون
 خواب را بر خور و با یکی نه
 آب رویش انگ پیکان
 مانده و ز بار تخته است فلم
 در جو کبک دید کرد و تمام
 اذن خوانان در آمدند
 چش شیخ زمانه نهاده
 که مرادش بخواب نبود
 در پنجهای دل نواز آمد
 سر کجا خاطر تو خواهد رو
 بنده نکاح خورشید
 تو ز من کتبه دان ای سپا
 که قوی بهشتیارد من فزون
 راز کوی نو و کس بود
 دلت از کار تخته پیغم شد
 بر عظیم شیخ سو و بخاک
 رغبت پیغم تخته ظاهر کرد
 که توانی بهشت ادای شیخ
 در بهای گنیز و اکنون
 شیخ ز قف و بجان داکمی نه
 خاک دلت بجز به پیکان
 سخنی گفتم در آن خجسته
 قیمت تخته ام کرم و با
 برورش خجسته و چهار غلام
 برین نیازمند می سه
 بر سپای حدیث پند
 صورت فقر شیخ و فرمود

که دلت به تخته در بارت
 شیخ با خواب باید و بگا
 عرضه کرد و بند بر ما برو
 می فرودند در بهار کرم
 که بود تخته بر کنده
 غیر او هر چه دارم از ریزیم
 خوابه چون کش و آن سخنان
 که مرادش این شرف بود
 همه که دم سپیل راه جدا
 جای طلیل ساخت با
 شیخ با آن دین و نباش
 سر کشند متفق با هم
 منور طعمه کلان ساخت
 بادل نشین در دهن صاف
 وز پی ناله کتبه این نهفت
 اکلی خجسته جان کاهان
 سر کارشون تفت تب تاب
 از غمت هر که پیر ار آمد
 سر بر آورد کای می جو
 قیمت تخته را طلبکار است
 رو نهاده سوی تخته بر
 گفت من کی فرودم آورد
 تا رسید آن چهل نذر درم
 از خود و غیر خود رسید
 بفرمان می کنم تسلیم
 دست بر زده و در کیمیا
 که خدایم بر است و در
 موی سکن نهفت در کربا
 تیجه ز صورت حاش
 روی در بادیه یغرم حرم
 دید و متعار کاه را غافل
 شیخ میگرد که خانه طوطا
 شد شنیده که پیدی می گفت
 رسنای قاده از راهان
 نشود جز وصل تو سر آ
 تا نه پند ترا سپار
 کا که درین در باب است و فرود
 قیمت تخته برنج شیخ
 چون رسیدند از قضاام
 قیمت تخته ست از آن فرود
 گفت تا جز دیده در زبان
 خط از ادیش ملا اگر
 همه را میسم برای خدا
 گفت که یاکه خالی بسود
 بکف من ملک مال کنون
 تخته از بندگی چو رسید
 پانهاد از جرم بقعه برون
 پریشان جو آمدند در
 خوابه دره در دو و انج
 تاجر و شیخ با پیشروند
 آمد و از ناله ایشان گوش
 کای جان شب سیدان
 در عشق شفای چاهان
 بر کردار محبت تو نفس
 چون نه جات او سر شد
 شیخ گفت که تو باز می
 تا شوی بهره و زرتیش
 نیز شدی تو قتی فاسد
 کشید بنیا کنم ز دل پرو
 که شتم گفت کرد کار بخوب
 میسم خالصا لوجه
 بود که حاصل کنم رضای خدا
 نیت از کار و باریش شود
 سرچشم آمد از آن پرو
 از سر و بر سر بخود رسید
 چون پی شد به غریب درون
 نه خبر یافتند از و نه اثر
 تن بوم استخوان برانج پیر
 یک کوبان بکعبه پی
 کش بر آمد ز جان خسته خرو
 مایه شادی غم اندوزان
 زخم تو مرهم و لعل کاران
 مونس جان او تو باشی و بس
 سوی او چون سرکش خوش
 که فادامه بانه تو زی

گفت تن کی هستی
تشنه ای بر نشانی
تخفایم سرخ خلاص کرد تو
صد نوایسته ز پرده تو
شیخ ویش بخاک افتاده
جسمها در خاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده
ماه رخسار او مال شده
الف قاتلش چون کشته
طره کشش کون کشته
جسمی و صد هزار قطره خون
لبی و صد هزار ناله زود
شیخ گفت که تخف حال کبوی
وصف احسان فدا ای کجای
چون یار و دیار بسید
از گرمای او چها دید
تخف از هزار تار یکی
و او بارم تقرب نزدیکی
بر سپهر مجسم بشان
وز و صد رنج و خشم بران
شیخ گفت که ای پست و شوم
کت خریدی بکل هزار دهم
بود سر راه باره حجاز
در غمت مرد و رنج کانیان
تخف گفت که آن کران ما
در جهان هست محاسب
و او ش آنها که کم دید
دید و گوش نه شنید
شیخ گفت که آن کریم نهاد
که نزد کرد از گرم از او
بر امیدت بر طواف کشته
جسم نهاد در طرف بست
تخف پنهان رده و حاش
بر در کعبه او فدا و برده
با کمان تا جوار عقب برید
تخف را او فدا و مرده برید
او هم از پیدی بخاک افتاد
پیش آن پاک جان پاک افتاد
سرد و پیش که در کوفتن
بعید ج روی نهاد و سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان با
جای مادر و جانشان با
لقمه مانعی فدا و انون
سالی آید بجهنم حج پرور
گفت دیدم که در میان طواف
رفت نوری آسمان بر طواف
و اندران او فکر میداد
ناله ناکم رسید بکوش
که برآمد از من فغان و جوش
در پی ناله بر گرفت راه
دیدم آنجا کیتکی جویا
اندرا پست و کعبه او بران
اسک خفین و سر مرده بران
بر گرفته نوا که میولا
کیت مقصود وانی لب
نیت محبوب من بغیر کوس
آه ازین شکسرخ و چهره
که مراد غنم تو رسو کرد
سینه ام شد ز درد عشق کین
چه عجب کربنیه کو کم سکن
بازدی که کم و سینه بران
کشم از در دیار بس کران
در مساجات بار بکشد
کای خداوند کار سازد
بختی که دوستداری
در همه کار و بار یارم
که بخش کم میا مرزم
در همه کار و بار یارم
چه وقت بود یاری
یار این دوستداری

گفت شیخا جامعیتند
که ز جام هوای او ستند
کمی منم این سخن الا
که نخوانی فوسفاتی
کره ای دوست از دست
کی بود دوستداری ز تو
عشق تو شخص و عشق مایه
سایه از شخص میسر و ما
مانویم و حوالت دلی
ما از خاست میسیم جو
گفت مست محبت مولی
ستایم مریض و روی
تا نیاید دوست بوی
زان مرض شش امیفا
بقفا و انکر جو و انکرید
کره بایلد جسم سیجید
ماند چیران مرغ ساجان
بود شخصی شسته بر لبام
باز و زان خن چو ماه تمام
پیری آمد سفید موی شده
پشتی از بار دل و توی شده
کای پیر از تو سینه چاک شدم
رحمتی ز غمت پلاک شدم
گفت با او پس بفرمودی
مرگ بشم که تو بن مری
پیر مسکین آن طرف مگر
تا به پند که در بر ابریت
کا که ما را با عشق نام برد
در رخ دیگری چه کرد
کره از وصل بجز در با
کشته عشق و جلی و قاق
آن در این شقایق
کای خداوند آسمان
نه مکان از تو خالی نمکین
از تو باطل لا فایده
در چندین کز فایز دادم
اول دوست داشت
و بقوم محبت و محب
عش او تخم عشق با و شاست
تا به شخصی تیا و پیا
شیخ گفت که ای نفهم لطیف
چون وای محبت او در دست
کفایت با شمع بعد از انکی
باز چون رو بجان بافت
کبیکدم زو ام پرورفت
بر شکسته کلاه کوشه نا
روی خود را بخاک کی لایه
پیش از آن غمت میرم را
در بر بر مگر برادر من
دست زد آن خن خلق دله
جامی از غیر دوست دید
باری از بجز خود کربا
بنجات گفت بر سبر
قلعه کو ماه سر چست بوی
روز محشر که سازیم زند
مکن از روی خلق شونده

کز دانی نری خوشتم کسوت صوفیان کی رستم که اگر مومنم و اگر کسرم نیست از روی صوفیان
 در کفم کو و عصبانی نه در بوادی و در خم سرده تا بهر وادی که روی آرام نوحه جانم از بر دارم
 بر خود از روی کوناکو ریزم از دیده آب دل خو چون نباشد بفرتم فتنه پرورم جان جوهر جان
 هم زوی آورند کانه کا چون شد این دور و دلش دست بکل نقل و با ده یاکون که ریزد در کام
 چه خور جو زرد فام شه شیخ دین بر کنار باشی استغثن خجسته کی سفتی رو بخورشید کردی کفتی
 کای جهان کرد آسان بیا شب تاریک کار در آوا ز اول باید اگر سپه کو سر زدی با نزار و شوکو
 تا با کون کردی گشتی ز دور و دور و یار و رفیق تیغ آخسته زیر پا دیدی کوههای بلند ببردی
 بس پاهان زلف پی در پی که یک قصه کم کردم طی ای من محسنه باز و قفا بر کشتی زبوح نموده
 دوده که بگوشت بر شد یافته از سر و غ فیض بهر هیچ جادل گشته دیدی وز خود و خلق پسته دیدی
 کش از غم بدل بود و یا ازین ابر رخسار کردی سخنان کتی از چمن سیدار تاشدی آفتاب دیدار
 بعد از آن آمدی فرو باران چمن چیده از روی آرام پیترای عشق بی تکی خبر دین باشد شکی
 بلکه آن کیست این جانم چون سینه زدم بیارند وین شخص بعد مرکب خوب که بسی شور و پیترای داشت
 سم زوی آورند کرا صاحب وین شخص بعد مرکب خوب که بسی شور و پیترای داشت که بهی شور و پیترای داشت
 گفت اینجا چه حالت ترا که ز مردن طالت ترا کو بی از خال خود هر چندی که بدان عالم از رومند
 گفت آری بس از رومندم که بدین بار و خند او ندیم نه بی ال چاه و نیت نه بی و خط و مجلس و نیت
 بلکه از جبهه که با پستو خبر عصبانی نباشدم در تو همه کو بیارم سپه یکبیک خانه را بگویم در
 صاحب خانه را دم و دم کای بی سیج مانده از بهار عمر گذشت در پرتیانی بگر چه باز میمانی
 جامی انفس غم شستم انقطاع حیات دم بدم کار آمد و زار امباشش ایبره بهر فردا خیره بر کبر
 روز عزت بوقت محراب روز عزت بوقت محراب عصر تو مانا بر شام عصر تو مانا بر شام

نفس امارت برکت موج کرد آب من ز کت صرصر مرکب این من است سرشک چرخ کن و فک من است
 یخ پیوند ما گشته است یخ امید ما گشته است دی کند یاری من خست بلند میوه مار سپیده و فزند
 چند کرد کجالت و قوت فخر کثودالین جا بودا رو بهان بخون که با دگر با بسنود شود و عادی
 دست بکل نقل و با ده یاکون که ریزد در کام باقی مرکب جام تلخ مذاق جین تلف ساکلم باقی
 پیش از آن دم که بر سر ستر بحدت پاهای یک دیگر پای این تنهای پروین رخت این تیره جای پروین
 آن بود یار و یار و نهادن تو رخت از جبارون نهادن که بری غنیر حق پیوند نمی از بند کیش و خود بند
 الم مرکب قطع پیوست زانچه اکنون است بان بست بند مار با جو کبلی امروز بهین قطع و صلی امروز
 چون پیری ز خویش پیش کردی بود زین پیش مرده بود زانچه بود و شش بی می بود رسته از زرق ریو و جود
 مرده خواهد ز خلق گشت و نو مکرده مرده روان کو رو آسوی شک نافه را بکند پیر و قحافه را بکند
 وین مرد و کرد و شفاق نیزندش ز جمل طبع و نفاق کان نه صدق و نفاق خوق چیل و نفاق
 و آینه تمام صفا عکس عین کمان در وید مرکب کوشش نیک به میند اندر و عکس و دی خود
 طبع بروی رجان بی کینه طعن نشان بود بر این زشت نهند ز بد شش و شش جز بر این عیش و شش
 زکی روی چون در دور لاف کافوری از روی چشمه کار و چشم خانه نکا کرد کان کوی قادی بکا
 نمودی پیش و پیش و پیش دوش طبع کوبل و نجان همچو بر روی سم دو پا دهنش در حیل و فزانه
 دیده آینه بره بر دشت بر تاشا خیش و دیده کا هر چه از عیب خود معاذیه همه را از صفات ایند
 گفت که روی بودی چمن صد کرامت و دیت چمن خاری تو ز بد شش و شش بره از کفایت ز شش

اگر ششم تیر پیروی	گفتگویش این چنینی	عیبار همه ز خودی	طعن این کم پسندی
مرد و نابهر چه در کرد	عیب بگذارد و نکر	پست در عیبار پیش	در میان صدف کهر چنی
بر منبر که عیب بگریزد			از میان صدف کهر چنی
گفت خیر البشر رسول خدا			آن فزون از همه بدتر
که بود مومن بلند محل	مثل رایت چرخ عمل	کس شهد چون و در باغ	دارد از غیر طیات و باغ
چرخان منان بکو کار	وز جهان طمهای بکو خوا	عیب پوشند و در نگر	کل و ریجان طیات خور
شده ای نای کونا کون	از عمر زبان و دهر پیون	طیات آن طسین آمد	خدا آن بهر خدا این آمد
از بی انچه حجت این است	انجیثات للنجیث است	سر که نمی ناهض و کامل	نیت الا بخر و باطل
اولیا یار اولیا باشند	اشقیان حجتا شقیان باشند	ورود و صدر ابرهم فرین	راز پر و از و نهوشن
و آنکه جستی نهانی است		که بطاسر بران نیانی است	
ز دیکمی بطرف باغ قدم		دید نایغ و کورتی بزم	
مرد و فایع نشسته بر شاخ	وز زبان آوری بزم کس	ماند چیران فغم و در شمس	که نه بر و حق حجت و قیاس
صحت خبر بجز که دید	الفت بی نهایت کشید	ناکه از شاخ آمدند و در	بنمای آب بر لب جوی
بر سر خاک در شتاب شد	لنگ لنگان بوی آب شد	دید از آنجا که تیز رفت	که میانشان نالکیت
لنگی با پسند باعشان	در کف پوی ساخت مرشان	کر ترا و قی آن بود جا	که رمی پیچیده از جا
شوه مار پسیدگان گدا	ره و در سم پسیدگان	تاز خانم خوش و چکلی	بمقام رسیدگی ربی
سوی پاکان تو جوی کن	بتکلف تشبیه می کن	سر که در زری پاک گشت	بحدیث نبی از میان است
با تو گویم که زری ایشان			که توانی زری ایشان
اشاع شریعت نبوی			اقتدای طسیرین مصطفوی

تنی دابا و در آردن	تن خلاق او پس درون	کردن و سر بود مطلق	در سهود خدای پستون
اگر اینها نه خود و در آردن	جسد کن آن تیره که توانی	کل با پس کله پیرک	کله لایحوزان تیرک
زال فرعون بود ناپسند			مرزده کو مسخر روی پیروز
بود بر سیرت حکیم الله			گاه و پیکاه با عصا و کلاه
پیش فرعونان ز ناپسندی	مثل موسی شدی بخر کی	سر خلب دی بر آرد	سرب ویدی وی همان کرد
ماتم غرق با جود جبریل	جایع سر قطیان دریل	نشد آن سخره هلاک در غرق	یخت موسی در ذاک لغرق
کافی کو کار ازین کرد	از همه پیش دید ام از	وی مین بمرست جازیت	که همه مرده ماند وی پست
کت خوی که زیده و کجی	ساختی با تو خویش را ماند	مر که بر صورت کزیده است	بغذاب مخالفان برآست
ین شب که از عدوت خاست	پن که چون هر کاه و غمزد	واکه از محض و پستی خیزد	کس چپ و اندک تا چه کمیزد
بود در دل چنانکه این فقر			نبود از نصف اولین
لیک خا و جنبش پست			چون بدچار رسید سرشت
چرخ اگر باز بگذر و شست	سازدم کرک غمیت تیز	دم از سر ترشش این خام	بر سپاهم بقطع این نام
در آنرا که خاطر فصاحت	این قدر هم که گشته شد کافیت	داشت جندی بر چرخ	در رقم کردن و نشین
جود و قضا و ضا و سید	خا را حکم ایستاد رسید	هم برین فایر خسته کلام	ختم شد و پلام و لاکرام
تمام شد و قمر و دم از کتاب پیلد الذب بعون			
الله تعالی و حسن توفیق			

حمدا زنده کار پست ایل	هر چه کار تو بار پست ایل	پست طاقت بغا جری خم	واعرف بالقصور عجم
و تفصل بفضل الصلوات	و تقرب بالصالح الدعوات	بسنی الندی واجباب	و اریشه علیه آداب
بعد حمد حق در دین			فیت پوشیده بر ذلی و غنی
که خلال اندام پادشاه			راحت بر رخ دیدگان جهان
سایان باختر ز چرخ سپاه			ز آفتاب حواش دنیا
چرخشان مختصر پیش نظر			طلسم از نور محشر شعله
ملک اگر جمع کر پستان			از عدل و ظلم ایشان
عدل ایشان کند بنش واد			خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین و کمن	خلق را بر کند ز رخ و برن	ملک گشت و عدل از پر	ملک و ادب و عدل تبار
تخم گشتی در آبیاری کوش	دارش از تشنگی و خواری کوش	گشت آب سیج بریده	چون شجر خشک شد ثمره
عدل چون ملک شود و سمار	سیج دیگر نبایدش در کار	هم سپاسی شاه کرد و شاه	هم رعیت از او شود آباد
هم خلائق پذیرخت و پیم	هم خندان شود پراز و پیم	دشمنان کردن نیازمند	شویه انقیاد سازد و مند
قیصر دوم سوی پوشند واد			قاصدی پوشند کرد واد

قاصد شاه پوشند مرد

چون پستاده از خرونده	آن دندی و دستنده	بعد مای که بر رخ کشید	بدر بارگاه شاه رسید
دیدنای بعدل بنیشت	دربروی سیمکران پسته	نیست پستاد سوی سرکشور	عالی زیر یک خدای پرورد
در مای که انباشت	سریکی راجد اجدامی گشت	که چون نزل بجهه دیار کند	بار عایار برق کار کشید
مرد و متعاقب تنگ گشت بود	در لنگه کوب قافه پست بود	نامراد امین رسید اورا	تخم و کاو زمین و بیدار
آبیاری کند گشتش را	نعت خوی دهد گشتش را	گشت اورا رسد چو قوت	کمند شد و غنچه کرد
دانه را چون کند ز کاو	از سر پستی کند ز کاو	حق او را بخت کم کند	بجوی خاطرش زخم کشید
قوت جان قوت و متعاقب	قوت روح و بدن و متعاقب	کر نیاید جهان و متعاقب	قحط نسیر و ز کار خانه در
در رسد با جری بشما	در تردد و ز لطف و بشما	کار او را بلطف پیش آید	بار او را بقدر بکشاید
مستاید از وفود از بلج	بلج گیری کند بی تاراج	تاجران منهای اخبارند	از بد و نیک تان خبر اند
با همه کار تان سبکی باد	تا کند از شما سبکی یاد	این جمیع گشتند چو درن	به نظم معاش کار کران
نام ایشان بخیر و سر میرید	ملک ایشان بیکه کردید	ز خوار آنسید نیرانی	خالی از سر قصور و نقصانی
تا درین تنهای جان و نسا	کم نمند کس ز رخ سپردن پا	بمنای زمین و بندل سیاه	بیرید از دل غم سپاه
جامه کو و کان بیارید	خانه بویکان بندید	چون شود تازه عالم از روز	بهره و کل شود جهان از روز
دعوت خلق را ساطع کنید	عشرت و عیش را ساطع کنید	بیرید از دل فخر نازک	بنوای فی ذلالتش حنک
تا با نهان چو کوش بکشید	از غم و رنج وی بیایید	چون کشاید دست جو دو	بر تنی یکسان بندل و دم
سر زمان شرح آن می د	منت بدل آن می د	که ز منت کرم شود مفتو	در عدد و پستم شود معدو
زیت منت خورانی نفس کرم	باشند از مقتضای طبع کرم	قاصد روم را باین سخن	گشت مسوع شد گشت کمان
شاه از و ان گشت را در یافت	پرده در و دفع آن گشت شاک	گفت ما را خدایگان خد	چون خدا مالک جهان خوان

در رسوم حدیقا کینه	مهربانی بوشانی ما	کر نه بر خلق مهربان باشیم	نایابان خدا چو سان باشیم
قاصد روم چون و کسید	وان سخن شاه روم از و	گفت الکی که شاه شامان	سرور تاج ملک خدایان
در بایم و اوشان	در بد و یک پاسبان	به که بر ناک پاش تاج بهم	بنده او شویم و باج دیم
کاش خوشتر و کنونی			عدش از پیشتر فرونی
تاز دعوی عدل شرمند			خسر و دم را شدی بند
کردی از بندگی سر و آرنج			پیش شاه مجاهد عارنج
پشت بر پشت شاه و شاهان			بند کاش خواجه شاهان
مبطل العز و العلاء سلطان			بایزید الدرم شمشیر
منبع جود و جمع الطاف			مخزن عدل معدن انصاف
خاک یونان از و کوشن	جان یونانین بدوشن	کاشف عدهای یونانی	شارح کلماتی ایمانی
رای او کج علم را منقح	روی او بزم ملک را مصباح	کرد و طبعش بکبرت صاف	در کلام خدای کشف
در اشارات او شفا کن	اصل و فرع نجات را فاکان	نه محض شرح او جسته	نه تقلید پس رفیع او رسته
در خیالات سیات افلاک	طبع او در نهایت ادراک	مطهر در مواقف تائبه	مطلع بر مقاصد بحر تیر
لفظ و خطش بطلع انوار	نظم و شعرش طالع ابرار	پیش ازین که بغرض اندی	از علوم عربی و خور
سید پیشانی بر آتش	ریش و زبان او فایه خوش	خط و جوهر علم بر کبر	سوی اعدا بر سپهر کبر
آن غنایا به بلا کرد	بر عدد و صورت غرا کرد	تبع او آفتاب رخشان	کشته طالع را بواجب
کشته زو طاعت ضلالت دور	عالم از پر تو بهی پر نور	رمش آن از دماغی خوش	کشد و مخالفان عارت
بگر آن از دماغ چون دم	در کشد عمر بدی و دم	تیرش آن چه باز تیر	که پیران اشیا نه ظفر
بر صف خشم اگر که ار کند	مرغ جان همه شکا کند	چون بدشت خود بسند	کند اند جهان بعدل

بسم ظلم از زمانه بر خیزد	ظالم از سر که زانه بگریزد	شیر باکا و صلح جوی شود	گر که به پیش من خمی شود
بگذرد از شکار رنگینک	باد و رنگی شود با و یک رنگ	چون بند سر خواجه خوش گوشت	کیر و شکر بکند در اعوش
با دم از روی کسپان	تا بر خواب را نشوراند	پوزخوف سیات شنه	نذر و پوستین و ببرا
ور در پوستینش را روی	حالی آید پوستین روی	تپو این زنا بر چون در باج	که کند نقد عمرش تاج
پیم از آن می شوی سپری	سر زنده قهقهه و کجک در	خواهم از جود او سخن رانم	چون کشد و کو کفر شام
باز گویم که کوفتانی	چون پیش تو ز نادانی	ابر نیسان که دشت آن کم	آب دریا که بی کران کم
که شمر دان بجهت	یا که سپود این بیکل شت	بسط کرده بساط فضل و کم	طی شده بار نامه حاتم
مرکب ای ز جود او غنیت	پیش او ذکر معنی بی معنی است	کان پیش کج بود و پنا	ساخته زیر پستک نرنگ
در بخش ادای احسان	بیک دفعه حاصل کار	بحر پر شور کرد و در عمان	کو هر خوش در صدف نیان
وان صدف را بقدر داده	زیر و بالای او خطره	زان برسان که خوش تر	دهد از تاج خوشتر
بلکه بروی سر که از	چو باران که بر یک ریزد	جایمانا کی این سخن ران	درید و جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او کوی	کام خاطر مدح او جوی	از سواد مدح و پست	بدعای صریح دست برآ
کای خداوند که کار کریم	ایر و فد و پادشاه قدیم	با وجودت زل جوی پر	با بقایت بود چندان پر
نه فلک نقطه ز پر کارت	صفت در بانی را در ارت	مدت صلح تو چه بلع بر	بلکه آن تیرا و ب و قهر
می گویم که این آتش ده	گویم آتش بد که آتش	هر چه نمی حادث دوسرا	در توفیق او بر و کشتی
از دوست مردم تن	استحقاق و لطیف	از زبان سبحان سپهر	نیکو نامان جاش از مهر
دم بدم کوس او چرخ و چرخ	ست تکرار کار او بدام	بقا و در شان قرین بادا	همه را بروی آفرین بادا
ای شب کسی شید و سر سپهر			خاک پای کشته آفرین بادا
و افضل خدایت آن پایه			که شدی مرخدا بر پایه

گفت بود این و آن سلطان که دو صاحب در آن دن یکی از دیگری زمین سپید آمد از زخمی بزرگ بید
 نمی از زرو گوهر کند شد خنده بر فو شند که بیا خم خویش کرد اور بهره بر گیر از زرو گوهر
 گفت و رو که آن ییست بهره از وی جز تو نیست سر دوزان گفت که بیا زرد داور می پیش پشته بر د
 پادشاه داشت پیش از آن خبر کان دو دارند دختر پسر و او پونه سرور را هم کرد شان زن زرد که خرم
 سر و خرم آمدند با هم است از میان یک و داور می بخت خاک از عدل او چو زشتی کشت با خوشه که می شد
 ظلم شایان حد کشت آمدن ست بر مانده اش که سوز نه که در خوش بکند در حق کند مانی شود از زن
 شاه باید که جسم باز بود بر بد و نیک پیر و زانو تا غلام برون بود کم و کاست
 جسم او باز باشد از جیب است دل و جان بشن بکروی کرد
 هر که چنند که او ز رست نه کیش خود را از پسته زد
 جویس که بشنند از نه که چو کمان کشد سوی بخت و پیش جا که بپوشد پیش
 باید اورا ولی از حکم جو که کش کرد و زرد او خواه شود
 و او خواهی که ترک دلی نیست او کند بپسندلی نشو و از حدیث او بکن و ز بخاک خویش بلند بکن
 و در جمل از زبان او شدی که جانش کند در و اش کور و زرا جواب صافی کن و نهش را بان قافی کن
 و وزیر و بکش او آب زبان قدر و خوش و زبنت تا زبان قدر و خوش و زبنت تا
 پیش سلطان عاقبت محمود کشت تنگنا غنیم بود کشت تنگنا غنیم بود
 پسر زالی خطه باورد خط باورد میان برون آورد خط باورد میان برون آورد
 که عوفی ز خلعت دین عو چشم جانش نور ایمان کور تبعل گرفت بخش را ساخت چکلبه فرخ را
 شاه و او شش اصل طرا که عوان ملک او که از د لیکان بد برشت رشت خصل تاخت کردن استال شاه

گفت شکل که این عجز زده که سوی غنیم کند موی سحر باید دیگر عجز بی سپاه بر زرد از ظلم ان عوان و اما
 روی در دار ملک غنیم شود و او خواهی آیین کرد شاه گفتش بر مثال که کش باشد از ان مجال گذر
 گفت شاه ما شال را چه کنم مایه قیل قال را چه کنم انکه اول شال پوشید خوابد آخر شال تو بدرد
 شد از حکم طبع سخت خن که در او غنیمت خاک بر سپر پیر زن گفت با دل صد جا که رسی بر سپر زرد زرد جا
 خاک بر سر غنیمت سلطان که نازد و نغاد منده مانی کرد خواند شاه و سلطان کوش نهند کیسه بفرمانش
 شه جوشید قول آن در شت پشیمان سخت کوی غنیمت بکلی است زو بعد خلی و او فرمان ز بعد آن کلی
 که کردی ز زخم کردن تا سخت دل چون دشمنان غدا کرم خویشی کنند و دم سرد در حق ان عوان باوردی
 پیچود زوان کشند بر دین بلکه همچون کمان بدو لاریش با چرخ اریش چون زین آن شالش کردن او ز
 کاکه از حکم شاه پسته ما بس جزا که گریستند باید چون سیاحت بین و از کار ظلم جوی زمین کاد رفت
 نام ظلم خود از جهان کم با غنیمت سیر با جهان ا غنیمت حضور مردم با
 معدلت سیر با جهان ا عالم از عدل تو بر آوازه زیر حرکت سکند و دارا
 عدل ازادر منده دکن عدل خواهی که بر فرید شود فصل وجودت بر آید ا
 چون بود شاه معدت عیث عدل خواهی که بر فرید شود ظلم هم نشین غنیمت کن
 کو پسند از ظلم و ارکنا ز انکه ظلم است ظلم سپاه و اندران نعت یک اندیشه
 ظلم شایسته حق ان ظالم شاخ پراخ پرورد ایم کرد شاخ از تو در کم و کاست جرم برد اسن ششان با
 هیچ را بر کن از شمشیر بود تا توانی زنج شاخ آسود تیغ از کمان مار دین عو بعد شاخ دیگر از جیب و را
 چون سیاحت کم از کما سر باز چه اشتباه بود زجر کش دفع ظلم تواند عدل را دار در حمایت تیغ
 فضا ناقص مرض شوران

بود در موش جان	مچو زان جهان کن پل
روزی اندر پنجره پستی	بروی از یکد و لکری
دید که راه میرسد سپهر	برده از پیکر کشتی کبوتر
بماند بر دشت کای تشنگا	کوش خد سوی بندیشان
گفت کای پیر زن چو افتاد	که ز کرد و نداشت فریاد
تخته در خانه ام سپه چاریم	دلش بر نیم مان بدویم
بمان پال گفت و گو کرد	وز من انکوار از تو کرد
دستم یک چو پنجه فرو	ز ابلیس چو خوشه انکوز
بازل خرم و لب خندان	رو نهادم بسوی سوزن
بر من خسته عارت آورد	سپدم زار و سینه کرد
تو چنین فارغ و بکر خوار	از جای تو خور ل بار
دست از عدل داد داشته	ظالمان بر جهان گشته
چون سودا شود دسری	چه جواب خدای خواستی
بیکام و زین بر در پر	در سیر نخوت و غرور کرد
قبه چو تو چو گشت بلند	سایه ظلم بر جهان گشود
تو چنین کم در خجالت خویش	کام زن در دره صفات
مانده در باغ ملک میوه زنا	مضطرب از دست ظلم میوه
پیش از آنکه اجل دمان بند	خست از استخوان خند
شاه سپهر چو حال دوست	صبر بر حال خویش توانست

تفیر بر خسروی و شای	تفیر بر رشتی و تبا
ما قوی شاد و دیگران	ما خوش آباد و ملک آباد
دفر عمر پاره و پاره	تا محمد مردمان نظاره
کردش از عدل خود خشنود	در جهان که بود از ان خوش
گفت با ترا چه حال افتاد	گفت با ترا چه حال افتاد
گفت از وقت مرگ تا امروز	از پهل مظالم مردم
پای می پیکشت در بنده	در پی نیت پستی بنیاد
که چرا از عمارت آن پل	دکشی ستای خلیفه
بود قائم چنان بعدل عمر	که شد اندر جهان بعدل سپهر
ناش از عدل چون بکشد	کسر روی بخت بد
با چرخ عدل چون محاسب	بیکر تاج حد معاصرت
بلکه حسد را ظلم کم سپرد	حال فدای او چه سان
روزی از شهر که غم شکا	متعدی گرفت ناسر
خواست از وی قهر و تنگ	گفت باشد وزیر زارند
کشت باشد وزیر زارند	بهر ظالم نزار عذر آموز
شاه گفت ای بکار عدل	کریزم برای کاشن
وز جو نیز در پیش معذو	بروی آرد برای کدم زو

شرمان با دین جهان
 بعد از آن که کان و ظالم
 پیوه زن را عطا مهر کرد
 دید پور عمر چشم خیال
 کز حال منت نیاید
 حالی دهم عجب جانور
 دست و پا کرده بود عظم
 صاحب دست زد بدین
 رفت از دست بی زبانی
 تا که در نام او سپهرت کرد
 شد موق بفتح جمله بلاد
 ناش از رفت عدل عالی
 بر سر دشمنان دین تازان
 در شش و بی فساد کذا
 از فستیری نکاد تو بر
 بیات کرش فرمان
 بیات مزین خون سپه
 جان متان برای جوا
 طمع آرد بخانه مردم

شرمان با دین جهان
 بعد از آن که کان و ظالم
 پیوه زن را عطا مهر کرد
 دید پور عمر چشم خیال
 کز حال منت نیاید
 حالی دهم عجب جانور
 دست و پا کرده بود عظم
 صاحب دست زد بدین
 رفت از دست بی زبانی
 تا که در نام او سپهرت کرد
 شد موق بفتح جمله بلاد
 ناش از رفت عدل عالی
 بر سر دشمنان دین تازان
 در شش و بی فساد کذا
 از فستیری نکاد تو بر
 بیات کرش فرمان
 بیات مزین خون سپه
 جان متان برای جوا
 طمع آرد بخانه مردم

آتش افتد جود در خانه / بایدش ز آب گشت مردانه / کرد در خانه چون بام سپید / گلی گشتش بکام سپید
پس بفرمود تا کند سپاه / خرمی کا کرد بر سپهر / جابجای خورشید سازند / و اندران خورشید سازند
آتش افتاد چون آتش من / شد جهان فروغ آن روشن / خلعت ظلم از جهان برکت / جان ظالم قتل و در کم و گشت
علم نور عدل سپهر برد / سر برین دروان خضر / بر دلت بن نور صدق / بر دلت بن نور صدق
پور کسری داشت مرزبان / دل بعدش گرفته بود آرام / کت شاهای دلباش / کت شاهای دلباش
چون و نه می شهباز / این نهادی دی بهر سپهر / بنوای طرب کم اسف / بشوم صوت عود و چنگ
که غنای کف بر منمید / پای درشته زار کس نمید / فی الملک که خوشه شکند / پر کاسی خند منی بکند
پنج خوشه بر تیر و وزش / خرم از برقی تیغ سوزند / از قضا آنکه نایب پیش / بودی و در سپهر خورشید
روزی از عمری سلطان / است کشته زار و ستان / زین حیانت خبر شهاب سید / بیست کرکشی کوشش
یفی لکس که کوش برایت / بناد می شش پرویت / بهر عبرت گرفتن که و میر / کوش که بر سرش نباشد
بعد از آن کت تا کت زان / بر او غرامت و تقان / همچنین از سپاه او دگر / پیش شاه و سپاه مقبره
بر کفار زری که میگرد / تماشا ز نظر میگرد / تا که از پهلوی چن چن / خوشه عوز و زنگ گشت
صاحب باغ بر گرفت قفا / کای بر افتاده از تو گشت / اصل دین بغان که از است / حتی از آرام برچین و است
سیر و مای برین و دود / تا کم از تو پیش شاه کل / زو سپاهی چو نام شنید / زمره او ز چشم بدید
کری داشت بر میان زری / کردش آریه خوشهای / دست و آن که روان شجا / پیش آن مرد باغبان نهاد
که با و ان شمشیر گشت / چون دوام جو شهابت / اگر آن بود خوشه انگو / باشد اینبار که سر شهور
و کج خاتم زین بخت کیر / خرم از تیغ شاه ریخته کیر / خرم از تیغ شاه ریخته کیر / خرم از تیغ شاه ریخته کیر
خسرو که بود صاحبش / بسته شد از سپاه روزن / بسته شد از سپاه روزن / بسته شد از سپاه روزن
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند / نه حکیمان دوا توانستند / نه حکیمان دوا توانستند

منع بی قیاس ظاهر کرد / منع بی شمار پیش آورد / یک خای غنیل و علم سلم / گفت کای خسرو سپهر و دیم
کر زده جس کی گشت ترا / دل چربسته غم است ترا / این همه شور و خطر آب / وین همه ترک خور و خواب گشت
سکسین که زانت درونیست / بر خیمت زرد درونیست / رستی از ریخ ناخوش آواز / حتی از دام کبیده غارن
بر دلت بن نور صدق / بسته شو که زنده زار دروغ / کوش اگر رفت خوش باقی با / کعلوی سر و شش باقی باد
کت شاهای دلباش / وز توروش خیمه دشت کش / نه مرا کوش بجران باید / که بدان با ملک مطربان آید
بنوای طرب کم اسف / بشوم صوت عود و چنگ / رقص و در و نه جای دم / بر بساط نشاط پای نیم
کوتم از بهر آن بود دگر / که اگر بر کیسه رسد آزار / بر در بارگاه دیار / دوا خواهد نمین نهاله و آه
بنهم کوش خود بفرمایدش / بدیم سچو عا و لان دوا / یاجو خیر و غیر محاسبی / دیده ز احداث در مارا
کار او را دم خورشید ساز / دل شه چون پرست بود / نامید از درم کرد دوا / ملک دین از وی شکست بود
صورت ملک فی غفلت / دامن کار ملک کو دین / دلس از شاهان لاله خدا / در تنای بوس و ذوق کما
باکی از خشم بر کفار همد / بوسه بر تیغ آید اردد / قبله شاه طهرت / که چند شاهان جیل است
نخل با شش رح میگرد / بر صف صفدران کو دوا / چشم شملای و بر سیاه / سره او غبار نعل سپاه
غره اوستان سینه شگاف / سینه پر دلاان روز مضای / طلقش آفتاب تیغ ضعیل / غار یازا بر و رفح دلیل
مر که بر طلقش د نظر / بت دیده در شاهان کرد / اندک اندک است این شاه / چه بلا در باتساین شاه
دل صد کنخن بیالاید / دل صد کنخن بیالاید / تکی راجحان بنیاید / تازه کردی بلای پس عبا
شب که در میان دیرما / که در شهر و سپاه کردی / تاسخ در لب پس بکانه / بر کند شتی بهر در خانه
شاه خیزین سپاه پوشید / که در دود و دانه دوی / دل به پوزد او قوی کرد / ذکر محمود عتبه نوی کرد
مر کجایستی سخن گوئی / که در دود و دانه دوی / که در دود و دانه دوی / که در دود و دانه دوی

کرشای شکار و جنت حال او چست کار او چست
دوستان و لای او چست دشمنان از بلای او چست
غرضش آنکه سر به بد پیش اهل قبول رده
مرجه باشد که در آن کوشه کس نبخشد بخت و بفرقه
یکشبی ز فداوش از طری دید از اهل صفا شصتی
همه در صورت و صفت یک رنگ همه در علم و معرفت هم رنگ
کوش می داشت تا چه می گویند راه رده و قبول می پویند
گفته شده که نهی که ناکون موج زد بحر الحیدر شین
همه که شد بس که شومیت خاصه و عام را نگویند
لیک بود ایستان طری باز میدادش از آن و پری
بلکه از بند کیش سپرد تا بد برخداوند طری سفر باید
نیز جو بر کوشش آن نفس بگذشت در دل خویش از آن سوس بگذشت
لا حرم شد نفیضی اندک شمره قح و نفیضش سلک
محل آخر ملک باقی ماند شاه تر که نینزی کی زیبا
یافت و در دل بسوی او میلی بلکه بر گشت عافیت میلی
یکشبی روی بر زمین یالید بدعا از دل حسن یالید
کارم از دست رفت و تسمی دست جان نوپرستمی
نیک از بد بدان شناختی کار نیکان بان پیختی

یار و عدل و داد می سپرد روزگارش نظم میکند
کجاستی از دوران جبری هیچ عیبی نماندی و نرسد
بستر فرشت از فیض خویش بر کند نقش آن سینه خویش
تا تواند مضاعفش سازد رسم نقصان از آن براند
بوی عشق از نسیم شان فای نور کشف از چمن شان لای
که در دمت بلند و گردن ترنس سان سلام کرد و
یکی از دین گنج گنجی گشت یکی از ملک کوسری می گشت
کارهای کوشش بشود نام محمود و حسن نوی برد
با صریحان سفله ناسازد سمت او بلند پرو است
نکند نقش پایمال او کرد و در او سپهر خیال
کیمیای سرکشش کرد نام شاه مظفرش کرد
کرد بر خود لبها عفت لوح خاطر ز نقش شویست
شرق و غرب جهان همه بر ملک هندوستان همه بر
نام او تا بخشه باقی ماند نام او تا بخشه باقی ماند
داشت و لکش خویش بر پا داشت و لکش خویش بر پا
رخنه در کار ملک و دنیا رخنه در کار ملک و دنیا
بنده حکم تو همان زمین بنده حکم تو همان زمین
از موهای نفیس آراوه از موهای نفیس آراوه
بد و صدم سپرد آن دلا دلا بی بسره دآن دلا

نقش او نیم ز لوح دل ترا بکش از لوح آب گل ترا
این بخت و شکر خیز من خاک محراب که چون این نیست
باده او آن پاختن نه بارش آن بیت نیست نه
خیز از حد شهر سپردن سیاهان بر کجای چون
دست جهان از بند طرد شاد و خرم در آن طرد
که بر جابر کجاست در یادش همه با یکدیگر میادش
زور قی چون ملال از زنا جمع در وی بساط با سنا
شده دان و ورق از کاره میسرید تا بسینه جو
ناکمان سوجی از میان غا زان دور و زنی شیر غا
شد بخت کینه از بخت بشاره بسوی طردش
شده صدق که بود درش با جابت قریب عاشقش
آری آنجا که حکم شایسته عاشقی ضد محکمت دارست
بغضش عین کجاستش غضب آمد چه هر چاره
غضب آمد چه هر چاره غضب آمد چه هر چاره
ناخوشیده خاطر خوش کی بود دلخاشی از خودش
ز آنچه مردم کماره زانست دو دیار کماره
آب حلی برین ترش تا نیندید برین اش
سر را از سر دمد کی در آن تن نه که دمد
سوی آراش از چپ پنج پیش را کجا می نیست

تا بت پر ملک پر دادم کار کار ماندگان سازم
کریم صاحب عالی قیل بر وجود اجابت لیل
عید نور و نور و نور دامن گل کجاست چو دهن
دید از سر و بر لب سیون کسترید بساط سلطان
انچه بسباب کار می بود و انچه اسباب شادمانی بود
نیم روزان که قشاش دل سوی بحر شان غلغله
پیش شاه و کیکر آفرید ماه و خور در بلال جا کرد
داشت شاه از شاطره مجبور بر طر که شهبازی
رفت زورق موج آب فرو شد مغرب و آفتاب فرو
چون از آن لجه بر کماره اثری آن لژیو یار نه
تازه شد رسم بادشاهی با همه خلق نیک خواهی
افراد عشق ملک کم و کاست عشق شاهی بسم نیاید
حرف آسایش از دلش ترا حرف آسایش از دلش ترا
ارادت آن بلی کی دو ارادت آن بلی کی دو
زانت که غضب بر دور اولان و مانج دور
اصل آن دولت فروخته که از آن خمین تو سوخته
خشم با دیگران کی و دست دین سکی و دوی زنجیر دست
پیش دندان خوک و پنجه کرک بهر آزار شد بلای کرک
زاد میزد و چون کسی رنج خوک بی میز و کرک بی رنج

خشم خوش باشد از برای خدا	نزد و پس از پس بدو	چون ای نداد خدشت	از دین جدا بودت
آن خشم است غیرت است	وز در آفرین تحسین است	جنس خشم جز نفس است	بالش و یو و کاش خدشت
بکه از دیو و دوسه داری			
دری میکند پیغمبر			
دید قوی که تیشه بدست	کردنک بزرگ کردت	گفت کین دست پاشید	چیت و نیک آید
قوم گفتند ما جوانیم	زورمندان پهلوانیم	چون زور آوری کیم	ستیزان زورما این
گفت گویم که پهلوانی هست	مرد دعوی پهلوانی کنست	پهلوانی و کاهه بزرگ	خشم رازیر پاتو اند کرد
خشم که کوه همکین شد			
بود شای فضل و دانش و ری			
همه اخلاق و پسندیده	از ره عقل و دین نرسیده	لیک خشم زنده قرون بود	زیر فرمان او ز بوی بود
از دلش خون خجسته باز کرد	شعله در خنده من مایه کرد	خشم بایک خواه یا بد خواه	از نیک بدست خاصه
خشم کاید ز شکستش	آنچنان خشم نماید از درش	خشم درویش خان بود	خشم شعله جهان بود
خشم آن نرسد به پادشاه	خشم این رخ حاصل کشتن عام	خشم آن بر سپهر زبان	خشم این در کز جان
شد شبی این چیت را خوانا	بر یکدیگر کار حسادان	گفت با او یکم دانش	کای دانش ز شهریاران
چون زنده شد از خست	ساز و آزار خست	با خود اندیش که این عالم	نیت پیر و نملک من کرد
ز دلش کشتن بدست	کردن او تیر بدست	در سیات شب که خست	بی فراست عذاب کردن
کشتن زندگان بس است	زنده چون کشته شد بس است	بند در شدن کار کرد	دادن از دست تیار کرد
اختیاری که داد بهت خدا	دست از این کیم زنی را	سکندر از که پادشاه منم	از بند و یک کینه خوانم
نیت او بر پادشاهی	دست بر کس نه خوانی	بو که بر حال او خشم	کردن از بند خجایم

که خشم نریش از تقصیر	چند روزی در آن کیم خیر	بو که روشن شود حقیقت کار	دل بیا زار دم از آن آزار
هر چه چون خواب بر خیزی	پشتر تا که با کس آیزی	ای سبق را بخود مقرر کن	رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این حلقه تو	بند برود و تصرف تو	چند روزی نهادش بک	بند بر خشم خود به حکیم
خشم او شد بدل خشمی	کارشش و در و سبوی	ای خوشایا شاه دانش کو	باز کرد و با بل دانش کو
کرده اند که حکم دانش کا	بر گرفت ز خلق عالم با	بشوی قصه را که نوشد	روزی از باد و خورشید
روشن شد یگان کشت			
ساقیان دعوای و شانش			
ساقی بر گرفت ساغر	برد شاه معدت کتر	دست او شد شیشه	حلقه شاه شد ز باد و تبا
حاضر شاه را جسم بزرگ	آتشش از درون سپهر	گفت خشم جاده و خونیخت	پهجو جرحه خاک را و آمیخت
ساقی از شمع چوین و عیدید	وزی انضای آن	بر گرفت از میان حرمی	ریخت بروی و از صری
ز در و بانک کای تبار	چیت این عذر از کجا به	گفت شاه چو آمد اول کا	از من این جرم خالی از خجا
و آن دایخان کسیری	بهان جسم خول منی	جرم دیگر بران غیر دوم	شحت و تاجت باده آلودم
تا چو در خشم بر ای تیغ	کس کوی بدست کور تیغ	کین شاه معدت پیشه	تاقت زین شمشیر روی آید
یافت از در و سپهر و در	دام عدل او در طلم غبار	شد مراد درون شفته	کردنی کرد گفتنی گفته
کو تهم شد بدین قیقه سخن	بعد ازین مرد بایست آن	شاه گفت ای بر تهم زده	طبع چون آب بلطف چو آ
که بود از تخت بد کار	عذر کار تو خوات گفتار	عذر کردم خیانت تو نام	سکندر این عذر بکردن نام
پیش و ایست خست جلال			
گر ز سر بای تاج خود کشید	کی ز سودای خویش سو کند	معنی جو چیت بخشیدن	عادت بری چو در خشن
برق خشان کند جهان روشن	جود و احسان چنان جان روشن	پر تو بری پست تا کیم	پر تو جود تا بود عالم

که چیک مرد در زمانه ما / وز جو اندر خرف نه ما / تا بود و رکن بند کرد / باد افسانه جو اندر /
 رفت حاتم ازین شین خاک / ماند مانش کتابه افلاک / سرچ دارنجی شین نام بر / نیکوی و زو نام نیک /
 زانکه زیر زمردی طارم / نام نیکو بود حیات دوم / سرچ داری نصیبش / و انچه بی خط دیگران باشد /
 بهره خود بدید که آن دپس / مال خود بدید که آن چینی /
 زو چیک می طلب خود قدم / ریخت در چپ زن هزارم / چند زو کی که شیکم / خواست ازین حساب خیرم /
 گفت هر جا که سیاه بود / رفت در کار سیاهان کینه / دانک دیگر میمانانفت / بر فغان مهر بانفت /
 انچه ماند از همه ذخیره خویش / کرده ام بهره روز تیر خویش / گفت و اما بشرح خود عطا / انچه گفتی بر خطاست خطا /
 سرچ داری همان ذخیره تیرت / روشنی بخش روز تیرت / و انچه از بهره نهاده استی / جای در چپ دیگر دایست /
 زان شود کار واری بواج / تا گند دست دانی تاراج /
 کرد نویران شعله / نیم روزی بام خود نزل / دید بر پشت بام سپاه / پیر زالی فیسری مایه /
 قاتی کوزه کوزه در دست / چون دی روز کار دیدت / نه و زان به نه دست نه پاک / نه می کایسته بران یکجای /
 خوات تمیله بر انکه زو / کتاب را بخاروی خود / کوزه زان جلیله که می است / می قادیاب بر زمین خیرت /
 چشم نویران جز از دید / از تره اشک مرمت باید / گفت با خود که دای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد /
 بنود کوزه بدست دست / که بان وی خود تو است / خواست تا آفتاب زرخوش / بر او فو سپند از بر خویش /
 باز گفتا مباد کرد اند / کس چنان دیدم و چنان ماند / بر فغان کرد خود کیه / کرد قمت چل آفتاب زرخ /
 پیر زان گشت بهره مند / کس بهره نصیب او پی /
 سخن بکش آن شهر / که در جو در زمانه شد / گفت او بود سپهر بر ما / بر جهان نشان کوه بر ما /
 داشت آناه شاه و فرزند / حاصل از بهره وی کی خانه / خانه از زمردی بصلاط / چون چمن بر بهار سبزه با /
 منتقل در میانش از زمانه / بر فرو زنده لعل خجی شاد / مرکب دیت و پادشاه دجا / منتقل تشن کمان بر دی /

روزی زو کی غریب سپید / که جهان چو او دپس نه / همچو دیو کان کرانیا / همچو خورشید در سجده /
 بود آسب بودی خور / سوی آن بدست افرو / اهل مجلس از وی آن پیش / همچو کل از گشت خندید /
 داد از آن کار خود مرا کند / زکس آسانانه شمرند / روز دیگر خوابد و بکاد / انداز لطف گفت باو شاه /
 زو کی مرزوی بارسیه / زو در کام می گفت آری / شب ز سرش پاکش آیدم / باید او آن باش آیدم /
 تا که اکل می بیند / خانه خود بران فسدوم / شچو از فضل ان لطیفه / لعل منتقل همه بدو بخشید /
 گفت کاینها بخانه خود بر / و انچه پیش آید آن ستر / تا چو پیرمای دی شود کای / همچو دی ز فتنش نیاز می /
 حاتم آن بحر جو دوکان عطا / روزی زو قوم خویش نایب /
 او قادیان شکر به قافله / او قادیان شکر به قافله /
 پیش آید اسیر بر کشاد / خواست زو فدی شود / حاتم انجامد آتش سحر / بروی از باران رسید /
 حالی از لطف پای شین / بند او را پای خویش نهاد / ساخت آن بند سخت از او / اذن رقص پای و دوش /
 قوم حاتم زنی رسیدند / چون اسیران بند دیدند / فدی او ز مال او دادند / پای و سم ز بند بکشدند /
 بخل تعلیت بر خرینه شاه / بخل تعلیت بر خرینه شاه /
 قتل کجا که دست کوتای / نیت لایق منصب شای / دل که خرینه شین است / دولت شین شین زین است /
 تا بود شاه شاد و بی خم و ج / ز انچه باید نیایش کم هیچ / و برمانه زان معاذ الله / که تو اند خرینه دست نگاه /
 بخل تعلیت و فلان شد خا / خا زان چپکان از / که بر خرمای او برید و داند / منت فلان مکن بر اسندان /
 فی المثل که شای شین میم / زان یزد ذخیره سپک ستم / بخل تعلیت نوش و شیش / جگر حکان شیش /
 که بیا لایش شین شد / ساروت خم زان زینت / بیل بر دینجیل مرو / بغیر زی او دیل شو /
 که بسوی کیم فرخ شاد / ان لیلی کن و لیلی عا / عا که لکی کشی از انان کش / که بود فرخ عا زانان کش /
 نه برابر وی آن کرد / نه پیرانکه روی شان چرخ / به بند و زهرم داد و خویش / از غیر ان سر نخند به پیش /

ز که سر جاز خاصه و عامه از لیمی کنند سگانه لطف احسان و شمار کنند کردنت را بر زیر کمر کنند
 شد پیش رسول چو زنی از نعل قبول میوه از نعل قبول میوه
 وصف او کرد بار رسول کی زوز اعمال خیر او نیست زوز اعمال خیر او نیست
 که می وز زو میسداو سم شب بخمار کند ارد لیک از جو و نیست او رک جانش بخل سمیت
 گفت ختم رسل و حسن و کاشش آوده بودی عینیه و بخیلی بودی شبست دست از نعل مال سوخته
 سر کجا بخل فرنی سپرت سر کجا جو عیب سمانتر مر کجا جو عیب سمانتر
 داشت یحیی بر یکی پسری بلکه فتنه زنده بخل را پیری
 یاد کردی ز بخشیدن کریم بر دوستی نوچه کردن کان همسیم وزیر چو دادی وزنی من ذخیره نهادند
 تاسم اکنون محرم سستی دیدی ندادی در می بیج نادیده که میده شیم لعل و کوسر نمودش چشم
 بخل کردی باد و قونج که جانش آمدی آن رخ با تندی بسیم بود بخیل که اگر وزیر ملک خور سل
 نان گفتی زوی بعدی جان جان وانی دمی ندانی داشت میراث بنده زیدر بسته در زده شش سوچی که
 مثل از لاغری بنور کس چون میان تان بهار یک بودی از بس کسینگی خورد چون خیالی نه زنده بی مرده
 جامه در برش بر سر چاک در حرمان دیگرش هر چاک بوالقنولی چو حال او را دید خبر از خوان خواجه اشپس سید
 گفت او را شکر خوانیست در فغانی بی کم از گفت و کرد خوان صحن کاشش بی سر یکی سپهر و خجاش
 کرد سر سوزش خجاشیده صحن پاکه زانی ریشیده کس نشانش شد محرم کی نندیشته در آن سر طوم
 نیم شب خوان کشید کاسه لب که ز پشته است از نان کس بعد از آن می جای اش مکتب گفت در جامه جاک این همه
 که جبر خورونی نه فیروز باری این چاکهای جامه بروز گفت بر سوزنی ندانم دست که توان خردم بهم سوخت
 خواجه ام کر زهره و بعدا که بود پر سوزن فولاد پس کسان باید سپهر پیل همه جبهه پیل و پیکار
 خانه کعبه را کنند کرو چند روز او فتنه کرد و تابان جت جوی پی پی سوزنی عاریت کند از وی

تازه بنده وزی چالاک آنچه بر یوسف از قفاشده کچا نده سوزن آن فرومایه کند شادان از آن وی
 بنفرد از تو تم آن خوزن که شود سوده اما که آن بون کیر و شالیزال تب لزه زان تیش قریبال صدر
 شاه را چار بیت از دونه شاه را چار بیت از دونه
 آن کی کار دین او سازد آن کی کار دین او سازد
 اول از ذکر آن کنم آغاز که کند کار شرع و دین را کیت آن عالمی بعلم زده اند علم علم مدم
 دست کشت از لعل علم و ادب شجر طپش رسید لعلت اصلها ثابت بقوت دین فرمائی التماس نور یقین
 پنج او در زمین بی محکم شلخ او میوه ریز بر عالم که بلغزد کشته را پایا در ره وین نفس بدو پاسب
 تیر دناشته دست او گیرد بخور او را بلطف بندد خور او در خطاب کند از زان عفاش که فتنه باز آرد
 در سمر زان با بود محرم بر همه ریش بود مرهم قدم اندر ره سو پس نند جز برای خد نفس نند
 هر چه گوید برای حق گوید راه حق برای حق پوید نه که پهلوی ظلم پردازان بنشیند بقرینان نازان
 بخوشا ز زبان کشا ده کند بد و مرز زه فدا کند دور دار و فغان شان زو پاک سازد حرامشان زطل
 شکم حصص معده از شش نادر و از راهها با شش سرچش آتش خلیج و پشه کند پیچ فوق چو بط کور
 چون بط کور لعلت اندازد کردن خود با سمان باز مکس است او و این مان خون یک چون غشایش اندر
 که که از ترک سر مو و سوسک ز تعلیب بر کرد کس سک کس غیر کاه کس نشود قلب او غیر سک کس نشود
 بود میری نخلت خوارم بود میری نخلت خوارم
 در پی کاغذ چای و چای در پی کاغذ چای و چای
 چار زان است لیک چون چار زان از چار نیست باج مر کجا و خسته مسلمان پس سر عفاف پنهانی
 بکند بریش افغانی چند زن پیش آهسته پای تا کشید تیش بجا که و چون و او رید تیش ز پرده بر و
 محرم کا میسر برود محرم کا میسر برود
 میر چون آمدی بجا نشط کستریدی نیز نکاب ط

دخترک را پیش خود انداخته / که باز زبان او را نیاید / تا چون کافور شدی از آن تنجان / بنده اش ساختی سیر کنان
 کردیش بی گناه شمرند / که نباشد نخلی در بند / چست این کارهای بد و فاج / حیلای ایستاده ایم
 کرد کار را بجهت صاحب شرع / که بگذشت از و مناسب / که در آن شرع را ز حیل کرد / پر و آن کرده را بدین
 حاجیان را بوقت چاقا / بهادر اختلاف بعد از / به ایشان محبت والی / گفت تا منتری کند خالی
 گفت فردا این قیام کنم / منزلی نشان مقام کنم / با مدد آن کسی و پستاد / و آن سخن بساید او داد
 گفت رو کو که محتب امر / مجلسی خسته جان فرو / همه عیان شدند اینجا / جز به پیمان می نه پمانند
 رفقه موشن خرد با داور / نماید از کسب یا داور / روز دیگر چنین سپید خبر / که نیار و شناخت نام از
 همچنان از شراب مست / همچو پناه رفت از دست / در سیوم روز آمد از خط / که بعد از شسته بر لب خط
 آمد اینک موصول آب / گشتی پر شیشه های سر / می کنم راست رخ پمان / می دم عدل ال سینا
 که بی غریبه نیامیزند / از دعای و غل پر سینه / چون این کار با پر دم / به منزل هر طرف تارم
 بو که پیدا کنم نام شما / منزلی لایق مقام شما / جای چو نشیند این کلمات / قال یا طیب کل اتات
 لغت حق اجتناب با / بر خط و نامه و کتابت با / هیچ معروف نه نوشت تو / هیچ مکر چو نویشت تو
 سر کجا باشی امروز / که کد کار حسنه کمری / شهر بغداد و کلمات / در میانش حمله در پات
 زیر خاکش و دشت های / از فرات اولیای خدا / روی شهرش چون کوه / فتن کاران فاسق آیدان
 حاجی صاحب تفرقه است / رفقه الحاد و زنده است / دارم از دور آسمان / که چه از نزول زلزله
 مرد کار زانیا و در بر / زنده کار می کند بدو / تا شود ظاهر شریعتین / باطن افسه و تر از چین
 پاک دینان در و بیاس / که کیششان در و بیاس / از فیتی برایش شمع / از فیتی برایش شمع

از دیران چنان گریخت / سر کسی یک اندیش نیست / وزیر می که بود جز / که نه بعدش بود برتر
 شفق مقلی کو کاری / یک کرد و در و رات کف / دلش از حال یک به اکا / دتش از مال یک به کوا
 با صیغین خور و غم پر / با کپران زنده دم پر / همه را خوش خویش پیدا / خوش اینده ریش پیدا
 باشد از و زشتی و فتن / سر و شقاق سل کبر / وزیر بار و وزیر بار / خاطر او وزیر بار خوش
 میکشد با خلق و درشا / میشود شان ظلم ساپا / میکشد پادشاه بظبط او / تا بنده ز خلق به زور
 نخله تیره عالم از تو / نخله تیره عالم از تو / از کفایت کرمی چه سپر / بر کفایت کرمی چه سپر
 این عباد آن بنی رعنا / نام او رب نام کرم / با رعنا و سار کار رعنا / همچو اوی درین کرد و کم
 سوی او سیاه ز جنت / سوی او سیاه ز جنت / بسعایت کی صحیفه نوشت / بسعایت کی صحیفه نوشت
 که فلان ابدال چون قار / شد بر و ن زین شمع و ارب / وارث ملک از ناگز کس / طغی کرد سال ناله کس
 غرضش که دست بکشد / مال او هر چه است بر باد / شاید او نیز کالیه / یارین و کدر شته رید
 آن کریم زمانه خامه / وین چو نقش رشت کشید / کان منکر کرده زین ای / باد مقرون بر جنت جاو
 طغش این حادثات من / باد پرورده نبات حسن / مال او نیز باد و زور / در فائز دولت فیروز
 واکم اظهارین سعایت / بهر ماد عوی کفایت کرد / دل شادی تنی گفت دم / ابد الدمر خوار باد و دم
 بشوای خواب این حکایت / بشوای خواب این حکایت / بشوای خواب این حکایت / بشوای خواب این حکایت
 تو هم آخر چنین آدمی / با ملک در مقام محرمی / که قلم میری بدین سان زن / کو سر کمرت ازین کان کن
 و نه بکنم که از نشت / با و با و نخله و نشت / روی نرم و دل شست چه / بادش ز ناله شست چه
 چند بر جاده و مال لرزید / چند وز و و بال و زید / قصه ظالمان کیشیدی / کفر ظلمها که خود دید
 هیچ از آن استبار نمی / ترک این کار و بار نمی / پیش از اندم که همچو کیدی / در و ظلم هر یک بودی

آدمی کرد و سر کی باز آید	با صفات نوشته دستان
بود یعقوب بن حسن شاه	آسمان جلال آید
نوجوانی که نارسید بی	بود کارش بخیر کار کسی
بشت ظلم او را نکشت از وی	صیت نویسه و آن کشت از وی
کان فلان ظالم پیست	بگفت آورده از ظلم تیشه
سوی تیر خواندن آن کشت	یعنی آن بد نهادی را
کانه در قصه چون سخن آید	آن عول از انام مرغ آید
شاه چای کان نهاد دست	ناوک جایش کشت در دست
ای آن تیر از چو کرد کز	شد کدو بد و دچشم دگر
حیف از آن تیر تیر کز	کز چنان شه زور و در
لطف از دستان جانش	فصل حق راحت رویش
هر چه پذیرد بر حسن کبود	گدگد بخش از عدم بود
کرچه اول نموده روی چای	بخش آن عالم بالایت
بی سبب آسمان ساید نور	بی سبب بر زمین بخند مور
ز اختلافات کدش افلاک	مختلف و صغیر که از ک
آورد حکمای کونا کون	از برای جهانیان پروان
آن بهر دلتش فزاید	وین خلل در بر میسازد
مست در زم و بزم و کشت	احیایات و قهش در ک
تا بود دل درون تن صبح	بصلاحت تن صبح و روح
	ورفادی دل رسد ناگاه
	بهمه ترسنا و دیا بد راه

ای پادشاهای پادشاه	چو الهام وحی بی کم و ک
بند راه روی در خدای	صورت بندگی بجای آید
بود در دولت نظام ملک	بخوم و اصول آن شور
موصی سبقت پیش بود	پشت او چون تپه
هر چه از آسمان خبر د	تیر کشتن خطای قادی
ضعف پیری بر جو زور	رویی در عالم سرور آورد
خواجده وقت و دایع باو	کای لک کج زانای
گفت من چون دم پیش	رخت بندی ازین پیش
خواجده این از راکمه شد	چشم پر و اصلان روید
سر که از صحن جبهه گفتی	همچو گل از شاخ شکفتی
زین حکایت که شت سپاسی	بود خواجده بحال خود
خواجده احوال موصی رسید	گفت کیس از جان خشی
بخلی خواست از شتم زد ک	شادمان ناخت جان ک
بند کار از بند کرد آزا	ساخت ز ازادان ماهان
بوصیایان از یاری کرد	بس که کار کار ساز کرد
بایغ جماعتی بی باک	لوح جانش ز حرف ایمان
دل بود او پستباد کار ک	کرد جادو جسد پستباد
کارش از بهر حجت دوسر	شرط باشد در پستی
شغل پستباد و بهر حالت	اول آلت در پستی
	تا از کار کار دست آید

۱

تا قلم از تخت دست در	نر شاه بکر کت در	زود بر مرد دلش	خوش باشد بچشم کس رقتش
تا ز کز لک صنعت کجاک	شود از کندی در شپشاک	کی قلم را توان ترشیدن	روی و قربان حشیدن
مچنین کت آلت و قست	کارهای آلت و دست	حارسی بیدش قیقه شش	کش ز فاقه سردار و پاس
حفظ صحت بدون کندان	صحت رفته را بیاورد باز	در مزاجت که اختلاف افتد	منحر کشته ز اعتدال افتد
کنند از یاور ی علم و عمل	انحرافش با عدال بدل	کیت حارطی پیشش پای	سوده در راه کبک حکت پای
برده در علم تحت تحصیل	کرده از آزمون کبیل	موسیقی شغفی کو کاری	خاطری زنده دیده آزار
با همه بد که کوی خندان	با همه مردمان یکو حو	نه برابر و نه چن ز سنگدلی	نه که بر حسین سنگدلی
طلعت و شغای پاران	خنده اش راحت بگر خواران	ترقب بقای مرضی را	مرصده رضای موسی را
دست او در برب جواهل حجاب			
شافعی آن نام طبیبی			
که درینا که در نشانه ورن	شمع علم شریعت افزون	علم طب که کار ایشان بود	بیماری که آهستند بود
خستند آن که در افزان	اشکارا زمین بچکان	کر چه بر طبیب علیهای کر	نشان یافت بخر کبک نظر
آن نه چون کیران در و کا	اصل و حق طبعیت صفا	بس قایق در و کپش آید	که بر پس و کتاب بخشاید
فطرتی یابد از و آرا	که خفیات از و شوند جل	آن مقدمه رسمی نشاید	بلکه فیضی فضل زید الی آ
یکی از ملوک سامانی			
در همه کار مایه و ممد			
دادش در حضور خود پست	بخش جمع محذرات بد	روزی از گفت کوئی خلیج	بود با او درون خلوت کجا
پایان محران از اینجا	نامه مجروحان اینجا	ناکه آید کثیر کی چون ما	نحوای کج پیشش بکشت و نا
تا نه در خوان خوردنی برین	ریخت خلطی بر پشت او	الف قلمش چو پال باشد	خم چو پیران در پال باشد

کرد چندانکه زور را نشد	پشت او اینجا که خواست	گفت با آن حکیم شاه کریم	کای شفا بخش هر مزاج مستقیم
هم دین و دم کجایست	وار نامش ازین نهاد مزاج	مانده چنان حکیم چون سببا	بود بهر علاج او نایب
دست زده و جوش زرق کشید	جاده را هم پیشش پس بدید	از زمارش کشاد دست ازاد	کرد پیشش از سرین شاد
غوغا شد از آن حالت اندر	خلط بکه اخت و منحل	قامت خود چو سربستان	کرد آزاد و از زمین رها
در طبعی چو یک ماسه بود	پیشش اسسه کار ظاهر بود	چون بماند از علاج جسمانی	دست زود در علاج نشانی
بود در عهد بود علی سینا			
زال بود یکی پستود خصال			
بانگ میزد که کم بود در	پیچ کا دی بسان نس فیه	آهش کر ز در سینه	شودش پر نسیم کریم
زود باشد خلق من برید	بدکان سر سبز برید	صبح تا شام حال من این بود	با حرفان مقال او این بود
نگدشی ز روز و شب انکی	که چو کاوان بودش باکی	که بزودی بکار دیبا سحر	بکشیدم که میشدم لاغر
تا بجای رسید که ز غذا	خوردی از دست بچکن دو	اهل طب راه عجز سپردند	استغاثت به بود علی بود
گفت بوش قدم بنید ز راه	فرده کو بیان که بامداد بکا	بیرسد بهر کشتن شتاب	دشمن در دست خواب قصا
رفت ازین شروه و کراهنیا	کرد از طهارت و داینیا	بامداد که بود علی رجا	شد سوی شکرش که کاو کجا
آمد و خفت در میان سپیدی	که نم کاوان و مانش پای	بود علی دستش بخت میت	کار دیگر که در نیز کرد و شت
برد قصاب و از کف بوش	دید سجا رشت و پنهان	گفت کین کاوان و استنوز	مصلحت نیست کشتن او
چند روزیش بر جلف بنید	یکم ناگش کر پسندید	تا چو فریاد شد و بر نام تیغ	بنود افکند پس زنج او و تیغ
دست و پا پس بند بکشا	خورد و نهاسش پس نهاد	سرچه و لا و نش از غذا و دا	همه را خورد و بی طلاق با
تا چو کاوان از آن شود فر	شد خود او از خنک کا و نا	شعرچه بود نوای مرغ خود	شعرچه بود مثال ملک اب
میشود قدر مرغ از آن روشن			

که بکشد در دست یا بکشد

می سزاید بکشتن ملکوت	میدهد کام جان راحت روح	یا خود از کلین بود و سوس	میکشد زان حرم قوت و قوت
پستخ زانچ باب فتوح	مخت خاطرست و برنج دماغ	کر بود لفظ و معنی بهسم	میزند دم زود و ذکا نفس
سامع از نوکر لاله و لاله	نام شاعر همه جهان گیرد	ور بود از طیف تار یک	این قیو لطیف و آن محکم
صیت و راه آسمان گیرد	پیشش باشد آن کالا	شعر باشد و چشمه ساز لاله	از غم و دلاک مال لاله
زود از بروت او بالا	بلکه کرد و ز آب تازه و	نه چو آن چشمه کل آلوده	که در وقت آب نموده
نقوش آب و جی آب در	بل کرد و دست باید شستن	لفظ او تیر معنی تار یک	را و معنی ز لفظ او تار یک
نوتانی در و کمر بستن	کنی قسم آن با سپنه	جدا شاعران و محتج	برده در مدح شاعران و محتج
تا بکرت درون نجانی	نام ایشان جنبش قلام	ثبت کرده بدست ایام	ثبت کرده بدست ایام
کرماندست چشمان زنده	رو و کی آنکه در معنی	روح سامانیان می کفستی	روح سامانیان می کفستی
چو آن قوم هم سفر میرفت	نه باین مختصر میرفت	صله نظمای پیچ و درش	بود در بار چارصد شش
چون شیرین بساط پروانه	برزین غیر شعر هیچ نماند	نام او را که میرسد امروز	ست از آن شعران و امروز
همچون روح آل سامان	نیک کاران و نیکان	زنده از نام خویش	و ز پس بد پیش می کرد
عصری که داشت عنصر پاک	کم چو او بی قدر عنصر پاک	کو سرسلک چار عنصر بود	کو شکیستی نظم و پر بود
رو و کی زانچه ز آل سامان	اوز محمود و شیران نیت	صله اش ساز و برک شود	صله کش پهلای محسودی
شکست خراب شهرت	کاخ اقبال که به نیت	صدده از جای قتل کج	ماند جاوید آن کتابه بجای
وان تفری که خاص سپنج	در فصاحت زبان و جود	حسب آید بر پر کوهر	کو شش روح شاه وین بود
چون بعد خورشیدی جوهر	کردش دست شاه کوهر	کر چه صبح و دست شاه ماند	در زمین غیر مدح شاه ماند

انوری هم چو مدح سپهر کنت	وین کرمانیه در صفت	که دل بر جود دست کان	دل و دست نه ایگان
خبر شد شک کان ز سلید	وان در رشته بخت	با طمطمه ان خا فانی	بر تاج آوران سلطان
کر چه در دفتر کتبی	بدجای سینه اردی	نقد اهل جهان زوینارش	نیت جز قشهای شادارش
رفت سعدی و دم زدی	زون او سعد بن زکی	بر زنده و سرای ایش	و کمر سعید در کشت
از پنهانی از نظامی	که ز دام او قمار کان	چونین دامگاه یاد آید	از دود و بدم شاه آید
کو طهر آن مدح نموده	کرده که کسی ملک تری	تا بوسید رکاب محمد خوش	کرده ابواب زرق و جوش
نیت اکنون ز چالوسی او	جز حدیث رکاب بوسی	از کمال کرده صاعیدان	نیت چتری بجز سخن بیان
بود سلمان در خیابان	مدح کوی دیس بادش	بر زبان آنچه ماند از نیت	چندیتی مدح سلمان
ای بس ایوان کشیده و چرخ	وی با تهر کشیده و چرخ	که برافروختند تا جود	یاد کاری بعالم گذران
تا ازین کوچه خود که زنده	جمع آید کان در آن نکر	یا پیشینان کند ارس	بناشان بر او رند
چشم پوشیده و خدیشی	خیز و خمی کشای بی	قصر نایت از زلال سر	قصریان بند و رسایل مهر
زان بنایان نماند است	جز کتاب بدست اشعار	وان عمارات راه سر زین	آنچه باقیست زان سخن
یاد کاری درین رباط	نیت بهتر نظم و شعر	بسخن ز کماز و دود شود	بسخن بند با کوه و شود
بس که کاغذ از زمانه بکا	نماند کار و رو با سینه	که نایک نشن شود	ناله از شیوه سخن رانی
بود ایاز آن بیکوی	آقای ز سمان امید	از سرستان چمن طراز	سروی از باغ رحمت جای
جهشش در صبح بهر دوی	ابرویش قبله صفای	کاه و روز دولت آورد	حلق محراب طاعت آید
چشم او شیر کمر موسی	صف شیران از کوه گشت	و منی بچو عیش عاشق گشت	بالش با سرشک و یکر گشت

غشش بود با ذوق به بوم
سبی از میوه زار باغ نیم
بر لبش سپنج خضر زار
آمده تیر برون ز آب حیات
متناسب فوق با بدم
متواضع ز شاه با بدم
هم ادب هم حال با بدم
آنچه پرویز این بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه
نستنی ز پای پیکه و کا
خاطر شاه بود سیش
در کمال ادب ذریعه اش
و کمال ادب ذریعه اش
یکپیش بزم با بدم
یافت تاثیر با بدم
دست عشق بافت و عسل
شوق وصل لب بخت خرمش
نقد جان در دره یاز نهاد
چشم بر طاعت یاز نهاد
وید زلفی که از بنا کوشش
سرگون سر نهاد بر دوشش
بند بر بند و حلقه حلقه
بند صد جان دل بهر حلقه
سبل هم کمره تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان سر مار
بسته از دست عشق زمار
رسم وین از میان بر گیرد
شوه کا فوی رسد گیرد
غرض بکند ز کمان مجود
سایه ات با در جهان مجود
چش از آن کت بکند اقد کا
پیش برکش بقطع این زنا
خجسته زلف ایاز نهاد
گفت کن لطف پرده با و با
قطع کن این کد مشکین را
ورنه بر باد میدم دین را
گفت ایاز کجا برم ای شاه
ما که باشد بوجوب و خواه
کفت ازین زانکه هم شست
رفته یک نیمه زان شب طر
سازش از نیم زلف خوشنما
تارسیم از شب تمام بجام
جون یاز این سخن نشاند
نیمی زلف خوشنما برید
بوسه داد و پیش شاه نهاد
شاه دست کرم بیدل کشاد
ریخت چندان زرد و کور
به فرمان شنیدش بر سر
که در پیش آن شه و الا
نواخت کرد سپر بالا
شب یاز با خرمی سپر
سرکش شغل خود بسیار
که در شاه ز درستی و خوب
هر یازین نهاد دست و خرب
خواب شب کرد و بجهدم برجا
بایسم بحر هم برجات
از حدیث شبانه یاد آورد
روز به رات را یاد آورد
زلف برید را گرفت بیت
مچو تام رسید کان شب
بدل خوش بر گرفت خوش
که چه بود و بچه کردم دوش
بود و در زلف یاز
نیمی از غرضش کم کردم
بر خود و بچه بستم کردم
صبر و شوش قادم کم داشت
که بجای شست و کرمی شست
روز بخت و او قاریا
میچکس لیل بر بار تا
بر در بار جلد صفت بستند
مشط بر بار بخت بستند
غصیر را شد در اسمای
که بر خوشنما باشد شاه
کو که اس عقد راکش دوی
ریج و اندو در بار باد و سی

غصیر را جوید شاه زود
گفت ستم ز شغل دوش
حسب عالم ترانه دوساز
که بغش شبانه ایم باز
گفت تا با باغ ملک تو در
ست سروی یاز تاز
دل پریشان کن که گشتی
بر در سپر و تاز و ترشی
باغبان سپر و راجه پیر
بخرید پر استن نیا
یکد و پتی هم اندرین شی
کرد بر نظر با بشتا و علی
وقت شری از آن خرم شد
ساغر خرمی دادم شد
دست تاج و تخت شاه
غصیر را با بخت نشاند
داد و فرمان که چه آورد
دشمن را سپر بار کرد
آن دمانی که ریخت بروی
خاش از سر بار جوید
رفت آن عقد که شری دمان
ماند این عقد در کوش جهان
آنچه باقی که چه خاک است
به زفانی اگر چه کج رست
شاعر را بخواجه مدوح
مرد و زان عمار کارها
گفت خواجه که شرم با و ترا
زایچه کوی سنا یاد ترا
زان سر ز که عاری از عیب
بار ما نخست ترا در چپ
گفت شاعر که راست میگوی
زین سخن راه راست می پوی
لیک زان غافل که کرم
که ترا فست سخن کردم
شعر من است مرغ فرج کا
در مدح تو ناما شینال
نوشته درون در و در
کرده از تو جهان پر او در
ز که دای من ای کو است
که از آن کیده ممانده بجا
آن رفیق زار قافله رفت
وین زار و شکم بزم رفت
زان دوزخ سخن که چرخ
زین بسوزد بر مکر و دماغ
زان بهر تاج افتاد است
زین بفرم عیار عارت
میر کی از ذخیره صبت بین
بدر یک تیر کیت بین
عارینه بود در زمین هر
تشمش دست در خدای زده
نام او پیکر نیکین حسی
بر همه خلق بشت پای زده
یکی از سلطان بار آرد
نقد بازار او دل آرد
چرخ عارف دم ارادت زد
زان ارادت در سعادت
صبح تا شام حدیث کردی
خون کشیدی سفره آورد
لیک چون غلغله بود و طبع پر
بودی آن ششم او پست
روزه بجا و روزی بخور
ریکی از آن بد بخت
آن همه خدمت ارادت او
گشت مغلوب سم و عادت
کوی آن یک بود و شکست
که زان نیکین تو تیر زان
لطف و احسان دشمن گرفت
میر کی رانه صد نفر گرفت

که فلان چاشت چراوروم یافلان شب چه خدمت کردم
 زان حلاوتی شکری نام لب دندان زان سید کام
 عارف از لعلگوی او می شنیدم که زیر لب گفت
 داده بود از هوای کون کرده در یک نهاد جمع کون
 ریح تو گیت کاید پیش زین غنیمت ز نفیس دانه خویش
 ییگش شمای سلفه با منت آتش مان او کشاد
 جامی از شر و شاعی باز با خوشی ز شر و سپ آرای
 شعر شعر خیال ناقص است بر آن شعر موشکاف است
 که چه استاد کار کمال شعرانی کند برین موال
 نیست از نام و ننگ ننگ که زین نام میت ننگ ترا
 کار فخره گشت از ننگ کار کرد و در چه ننگ
 منت مرد چون بلند بود در همه کار از بلند بود
 کار کاید ز کار خایر در دو عالم بود شاه خیر
 مع دو نان شعر گفتاری خرد و اندر او و کونای
 خاصه شامی از راق مدت قطع ان سین شو
 نه ز نظر خو به منظوم خوانده از نامه نامر قوم
 بگری منده تخته یاد کند بگرامی به تیشه یاد کند
 بدو بی شمار بدرد اختران بلند قدر دود
 برضای او اکب مرصود که شود کسروی زوی مقصود
 زان مرغ بر بنجا که رفت داشت شیرینش بجان شو
 زان ترش شمای کشت برده طش را بل منفرش
 که دو سه سال یک سویش که میل دل دور و خوش
 همه رایت بهر جلت سن بر سر روی رئیس سبک
 همه بهای وی زمین بتوان یافتن خلاص ازین
 خون لاله ز دیده پالود که ز پالود آتش لب کالود
 با خوشی ز شر و سپ آرای
 بهشت مثل موشکاف شعری و شعرانی چند
 کند تا پیش ازین ایام کت با فکد کی برادر نام
 چه کفتم چه جای این رای انوار ای این بخت
 ست مت چه مغر و کار چو کار مرگ بقدر مت است
 ز سببه بلند معراجی غیر پناج زار است
 نکته کر طبع سه ده دایه بهر شان جوده و انشاید
 شود ما جان گیری پیش مدح شامان سیر و از اندیش
 مخلص ای بختی تحول بسته بر خود در خروج و خل
 نه ز شمشیر لی منشور دیده در نامه دعا سطو
 چنان تخته بدرد زنا وان عطیه به تیه نایاب
 عدد و اخترانش کی شتم از اصول عدد و دوازدهم
 بقا تخته زرد لایس بدو روی شهر روی شمشیر

زان ساینه کربک سیاه زان شود تا ناک کنگنه
 آنچه زین شتر ز شاه بقدر آن یکجور رسید
 شاه کی کاس پلایه که ز بخش رسید این
 پای منت کشته زان طلال کافری بایم کران متلال
 تا کم زان نیروی سیه افسر سره اری جاوید
 همه بر ملک جان حقیر بود زاکمه حنه فایز بود
 برق نورتن آسمان بلند بر زمین سه و قدر نرند
 بادمانی رقیق و قال خروش سیکم از زبان حال خروش
 گوش سرازیر مع آن مغرول گوش سیر از سماع آن مجول
 گوش مراد و حای شیه پربا داعیان زبان تغاخر باد
 همه مقبول استجاب شد همه مقبول نصیح باب شد
 تمام شد و قمر پیوم سلطه تمام شد و قمر پیوم سلطه

و حسن توقیفه والصلوة علی نبی

محمد و آله و صحبه

وم

جوش بیانی ری نشسته	نمان می کشد و میداند جان	بجودی پیا علی را بدید	رفت سی در آب خستند
بود چون قیامت بر تابی	نمان می کشد و میداند جان	بجودی پیا علی را بدید	رفت سی در آب خستند
طلعتی بر قمر خورشید	نمان می کشد و میداند جان	بجودی پیا علی را بدید	رفت سی در آب خستند
نخروش کت ای غلام از غرور	چند باشی کشتن در دوزخ	از غم نمان عالمی خوار و درم	تو چو ای پشیمان غم ز غم
گفت بر سر خواجه و ارم کرم	مستم از انعام او غنی نیم	خوان از پان خدایش پر کند	نام قحط از خان مان او کم
چون بشم غم و شاد و چنین			در کند قحط از او چنین
در خم این سبزه عالی اس			چست شعل شکار شمشیر
در مقام شاکری و شکریم	بر کریمای جهاندار کرم	ان کم خاصه که عکس شایست	و او چو پادشاه عادت
شاه عادل نیست جز ظل	طل را ظل از آینه سپاه	مرجوات شخص از آن پیر است	پیش نامش این در سایه
ستایین و سایه عین سایه	مان مان تا نگر می سایه خوا	سایه عکس از صاب سبزه	در صفات ذات و پیر است
هر روز از شهنشاهت او صفات	باشد از سایه سودا در جفا	از سکه چسپه و ان کا حکما	میشود و آنگاه آشکار
و بر بدین معنی اباید کوا	رو نظر کن در شعله علم نیا	شهر یار کان یاریم یمن	عصه ملک جش ز نیکین
شاه عجب جهان داری که	با عکس از دوزخ افلاک	ملک تسی فحمت میدان او	کوی کرده و من خم چو کاه
خاک نعل خشن او بسطد لعل	پشت کوه را و بدین سبیل	بر سر این طارم دور از کند	قد اویز خاک کوی شسته بند
دست او در هم کرم ز تار کرد	جود حاتم را بلند آواز کرد	نام او دپاچه دیوان عدل	حکم او سپنجده نیز عدل
نور علی شبنم عدم	کرده جلیلت ظلم و ستم	شدر حسن خلق مشهور بن	بت میراث وی این چنین
والدش سوگند بر اهل دین	از وی این خلق حسن میراث	پایه از تخت او سپنج کوب	تا جدار این تختش در سجود
پیشش کس سجده سپهر است	مگر که سر برافتد بیکر سر است	سروری سر خاکش کس کرد	آب رود در پیش او در است
مگر که سپهر در راه خاک شد	حاکم و تاج سپهر افلاک شد	مگر که خاک در پیش او آب کرد	شدر لب بر پیش آب جوی

روح او خاتم که گویم سالما	یا هم از مدحش اقبالما	لیک کوته میکنم این باب را	فقط میسازم این طبا
جرم خورشید از کف بسته	عالمی از پرتو آن بهره	نیت حد دوزخ بی دست	تا بدیج او شود سپاس
روح او لعلش حد سرست			نام او کفتم میم خوش است
شاعری شد پیش پای			کای رفت سود و فلاک
در محبت تازه شوی گویم	کو سری روشن شوی شمیم	کر چه خلقی در حدت سقمه	اینچنین مدحی ترا کم گفته اند
نامه آنکه بدست شاه داد	کرده نام شاه و بن وی	شاه کفش کای بی عقل و پیش	بر که باشی از چنین مدحی خوش
نیت نقش نام از خزانم	ذکر نام کن تا بشناسم	نی ملک عدل صغیر کرد	نی حدیث کج و شحت آورد
دور ازین اصاف جنم	این نباشد شیوه ادب	گفت شاه تا بودین فخرم	یا قی شرت باوصاف کرام
سر که خواند نام تو باشد	جز بدین اوصاف کس کرد	چون بدانت بدین اوصاف	ذکر بدی باشد باوصاف کمال
کر چه حرفی غیر ازین گوشت			مدح تو که خوانم این ادب
شاه را فضل و سبب			صد آن کی طاقت بخرد
به که اکنون اعتراف از من	نموده اقرار بر دلم	پیش ارباب کانیست این	سر لا احسنی نیست این
چون شایسته نامی یاریم	به که گیرد در عا کارم	نی دعای کاید از سر	مقتصر بر عجز و جادیس سر
دل عیای جی بجای اهل	بر که همای ای شستل	نم شاط و کامرانی آورد	هم حیات جاد وانی آورد
شاه را روی ل ازین کند	دولت در پیشش آید کند	شغل او بر حوب فرمان	تحم و دلها بی جاد ویدان
تا بود این طارم سید و دی	جلوه کا اقباب خاوری	تخت شای جلوه کا شاه	خاطرش سر اردین کاه
باوش را فضل از هر دم	تا شود سایه ملک ابد	نیکو نامش ز سر زلفت سلیم	بر طریق نیکو ای پیغم
نیکو نامی خاصه کوریا و است			کشته پدای زین کور
کرده جادو سایه اقبال او			سایه وار افاده در نبال او

مرکبان قلاب این پست	ولی مصر و جلال و احشام	بود زانو و نعل کمر دندام	سر کجا این پشوا این پست
که جرم بر بند خلاف زاده	بی خلاش بقیه نماند	بود زانو و نعل کمر دندام	بود زانو و نعل کمر دندام
رنگ و سیف طلعت ز پائی	چون اینجا عالمی شیدی	سر که می آرد خورشید و نظر	میر نه کلبا کلبا پند
که پست و یک پادشاه	ست باشد جان پادشاه را	آمد و شد را برادر یارم	در زمانه باشد این بیارکم
گفت پادشاه و این کادو	کای پادشاه و سر زاده بود	بار که این کشته پوشیده پست	که برادر بود یا یار و دوست
گفت بود پیش پادشاه	زان بود که باشد یار	بر سر کرد و در یار و دوست	تا فراق و فدا باشد حال
این و دختر را هم بماند و	بر سر میکت پانده و	بر سر میکت پانده و	بر سر میکت پانده و
عمر باشد تا درین کالج کن	تا در نظم بسته بر عودن	تا در نظم بسته بر عودن	تا در نظم بسته بر عودن
سر زمان از نو ایسی نیم	دم ز درین جای می نیم	رقم عروسی و آنست	کاست جانین بر اهر
پست من چون چک ختم گشت	سر بشی در سار و عودن	عود و سازت کرد و دوز	دست مطرب به بری عودن
نعمت این و سوز و جان بود	لح این مطرب بقانون	وقت شد کین و دوا خوش	به روی خوش و دشت افکنم
خام باشد عود و ناخوش	خوش بود و در عود و ناخوش	به که عطر افشان و دایع و ناخوش	عقل و دین از این و ناخوش
عقل و دین و تعیت و ادب	زانکه این و دین و دین	رخسار در پسته و دین	کی توان بر خوردی و دین
هم قواطع از بریدن گشت	هم طواغیر از در کردن گشت	خوردن می باید اکنون طفلان	باغ طایفه بداند کپ
قامت شد کور و ماند سر مش	گشته ام یار لب و لب	ما درم خاکت و طفل وضع	میل طفلان نیست از مادر
زود باشد کار میده و اضطراب	در کنار ما و اقم و خواب	از و چشم من باید هیچ کار	از و کین شیشه باشد چیا
در و پا کشت و نر و نر	شد پس از نشتن و نر	پای من و نشتن باشد نر	ماند و دما و نر
این خلایق متقاضی پست	دای کوبستلای پست	مرغل کبری افتد و نر	نیت مقد و طبع از علاج
که دیری عروسی شد و سال		از کجک حیل ضعف و نر	

گفت زانم ز خوردن گشت	قوت اعضا چنان باشد طهار	نبتی باشد ز تو بر جانین	ناید از وی نعل خاییدن
چون کرد و دقت ز نر و دما	مضم بر معده جو باشد	جاء و ضعف پس نشاء	خضم آن معده می باید کرا
گفت با آن پروانه و نر	کای دلت از نر پری و نر	لیک چو این پست و نر	کر بری این پستی از نر
رشته و دین و نر و نر	کر این پست و نر و نر	از نر پستی و نر	از نر پستی و نر
جوان حل از نر و نر	راه قدرت بر نر و نر	در دلم فم سخن و نر	بر لجم حرف سخن و نر
ضعف و قوت و نر	پایه با نر و نر	نبتی دارد و نر	این و نر و نر
کیفایتی از نظم و نر	بعد ماضی و نر	قافیه و نر	کوبیدم نر و نر
کیست دلا و نر و نر	جله جانا و نر	دارد و نر و نر	به که داری خانه و نر
تا چون پند و نر و نر	جلو و نر و نر	سر که او باشد و نر	غیر این و نر و نر
لیک شان و نر و نر	از صفات و نر	و کرا و نر و نر	نکرده و نر و نر
لاجرم و نر و نر	دست و نر و نر	لیک و نر و نر	بود و نر و نر
میکنم و نر و نر	میدم و نر و نر	ورنه و نر و نر	خاطر از نر و نر
خاصه و نر و نر	منظر آیت و نر	تا و نر و نر	با نر و نر و نر
در تپش و نر و نر	در و نر و نر	چون و نر و نر	باید و نر و نر
دیدم و نر و نر	ساخته و نر و نر	نیت و نر و نر	نیت و نر و نر
گفت کای و نر و نر			

هر چه خواهی سواش بخیزد
تغیصر صراحتیست
کف شمع حسن بی سیم
خاطر خود را پیش میهم
نیست جز نامی از دور دست
زان بلند یاقوت است
خدا شایکی در عهد سبب
کجا از بادیه لاله دار است
جام می آید اطرب
خم گرفته معده خالی از هر
کج بودی و صراحی سر فرا
جمله حیوانات را چشم تو کش
باد و غم ز رخ و کامل عیا
نی که گیر و دیکه و جرم کف
عمر نامی خردی و پند دشت
پنجمان صد سال دیگر از تو
پاره دوری بود و انصای
با خمیده پستی از بار عیا
بود بر دلت معاش نشین
چون سیدی یابی سال نو
سوی ملک خود بصد کون
پس شایان ز غنای از او

تا کسی دیگر پس از تو خوش
کی بلوح ریگ باقی ماند
می کارم نامه عشق و وفا
عشقا می می کنم با هم
شد ز توبه پیران به پای
زان آب توبه غلاب است
مانده دور از مجلس و خلعت
دست اندر سر و دست
کشته محروم از جرم زرم
کی بود چانه سوی باد و کای
با دپیانت پس کای
دوست مغلوب شمن کم
تا خود آن نیم جوش فرو
رخ خوش از دیر عهد
حاصل تو چست جز بخت
سال دیگر را بران می کنی
مطمین پاره دوری است
داشتی طمع کار خرد
روز و شب از پاره دوری
خاطرش بودی بهر میوه کرد
اندی هم چه از آن بخت
تا بخور دمی نه زان میوه

بعد از آن گیتی ای قمار گان
گرفته صد بار زان میوه
من خاکم زیر پای قدرت
توبه چون شیشه قصاص است
توبه توبه تو بکن مرد و قصاص
نبت اینها خود کردن خطا
در نیاید سازگار و قصاص
توبه از عاصی شایسته
که بعضی غم تو نماید
غم میکنی ز کینه باز استی
می رستی و بر راه توبه کرد
کرد صاحب دیده از روی
سالها در کاری شستنی
گفت سر کای جام می لب
کم که شستی در ضمیر من باز
یس اینیت را تو قوی
خویش را دیدم برایی دراز
نی ز باد و شکر در آینه شستی
بود و قصه سی بی کرد و
بانگ چاشن دم از جاد

جله را نیت ظم و بوی کین
ترک از زانو و مندی کینه
چون قصاص با توبه اند سازگار
کرد به توفیق توبه شکر کوی
در معاصی حالیا بکشیدن
غم کردن کانه استقبال
یکدم از اصلاح غافل
بو که فضل حق برده باز آرد
دست خوارم بجام می فراز
صد و دلت بروی کشا
خویش را دیدم برایی دراز
نی ز باد و شکر در آینه شستی
بود و قصه سی بی کرد و
بانگ چاشن دم از جاد

برویش محنت و غم زادگان
طبع را بایل بر سپندی کینه
پس از نیم بر بنی آید ردت
شیشه را با سنگ بود با کین
توبه را با شبنمی استوار
در نه عاصی را راد عدل
بر معاصی شدت قبول کم
کر جز افتادی کل در کعب
مین این غم از کینه باز آرد
ور کینه جاد در پناه توبه کرد
کای نهاده پاسبان کمال
ای کرامت از چه صلت یافته
مینهادم بهر شادی و طرب
کز شاطی ل غم و کسبم
در میان فکر تم بر بود عاب
پاک و روشن ضمیر اهل از
نی بجاکش آب را آینه شستی
از قاع آمد دران را هم کوش
اند اند چشم اوانی بلند

جوش تاب سویی کدم پناه	تاختم این آسپ سپاه	از میانشان و الله شاهین	آن نام و صورت میر حسین
یار کی چرخ رفت زیر پا	رخ فروزنده جبهه بر پا	جامه های خندانی در بر	بسته کافوری عمامه بر سر
تافت سویی عین خندان	بر من از خنده در حمت کشا	چون پیش من سید آمد فرو	بوسه بر دوشم زد و پیش نمود
خوشدم ز جان پادشاه	شاه از این کین ازینها گرا	در سخن من بی کمر نشسته	لیک از اینها هیچ در گوشت
صحدم کم ز روی تبر خاستم	از خرد تویر آن در خاستم	کت این لطف ضایع و بی	بر قول نظم تو آمد کواه
کیف من ز کت و کوشش	چون من پیش در تمام کوش	چون شنیدم ز روی این تعبیر	چون قلم بستم سبیل ز
بوکران چشمه گز خواب		ایران تعبیر از اینها نیست	از ره عقل و حسن قیاد
ز قش این صبر ساد		در دی گشته دران قوا	
کت دیدم صحدم خود را		چون نهادم در یکی دیو را	کرد پای من درون کج
مرکب از دور دیدم خانه	بودی دیوار دور ویرانه	آمین غلبنی اندر پا کن	سنگ بر خوار اشکاف کو
آن بگرکت بسکین نظر	کای کرانای ز کج گشت	سرکبایت خرد غوطه کج	کن باجهای دست از منکا
سر زمان کین یک درخت	پای خود را برین کین گشت	چون بصدق اعتقاد ان ساد	رفت و بر قول مبر کار کرد
چون سی آن کار ازین گشت	سنگ دارم کافیت کجی بد	در نخستین کام پای او کج	تافت و امان مقصودت
شد فرد و جت و جاب و ده		چون کندر صاحب تاج و	جبه جوی تو حتمت هیچ
کر فقه در صدق اندک کج		بود در عهدش کی گشت	کج حکت را قوی کرد
شهریاری بود در یونان		حلقه بت جمله کرد اگر	شاه چون است قدش را
اهل مکت یکیک شاکر		در جهانیکه می رسد پیر کرد	قاف تا قافش تمیز کرد
خرید پیرش نعتی نیم کام	خرید بقیش نعتی پنج کام	شاه چون و بنفش خوش حکیم	یا حکیمی بودش یار ندیم
حق از عدل وجودش گشت	شد بدان بنیاد ملک استوار		

تقصیر کش بود بیداد	اکم فقه قانون حکم او درست	حالی از نعت و شاعری	فرق تو از میان علم
ظلم را بند و بجا علی کار	عدل را داند بسا ظلم عالم	عالم از پیدا او کرد و آ	جسمه سار ملک این روی
نکته خوش است آن	عدل را در ملک قائم نه	کفر کیشی که بعدل اندوه	ملک را از ظلم دین دار
کت با او و پیر حیدر		کامت خود را کوی ای پیکر	
کر عجم چون پادشاهان		نام ایشان خبر میکی کم بر نه	
کر چه بود آتش پستی	بود عدل را پستی	قوتمازیان جهان بود	ظلمت ظلم از غایا دور بود
بنده کان فارغ ز غم و سو			داشتند از عدل آن
چون بدید حکیم			یافت کیتی بر شد دوران
سر بر کیتی سخنش	ثانی این پندرسا	یک مینوی از رنده روی	خارجش گداشت از زمین
شبهی بر حال خود اندیشه کرد	شیوه نعت شایسته کرد	خلعت قبول خود چیت	مرجه از اسباب و لب چیت
غیر فرزند کی در غور	از پس قن بود او خلف	در ضمیمه جویان اندیشه	کت با و انا حکت شیه
کت کای و سورا می	آفرین و ابدین اندیشه	سیج نعت بهر زور	خبر جان فرزند را پیوست
حاصل از فرزند کرد کام	زنده از فرزند ماند نام	چشم تو کر زنده روشن	خاک بود چون مرد و کلن
دست او کرد ارقی	پایتا و باشد کرمانی	پشت تو از پشیمانی	عزت از دیدار او باید
اوست بران صیف جابو	پیر باران صفاء جابو	چون بهم کارش دوست	او بجان کش گداش
دشمن را شود از وی	خاصه کوی بهر دشمن	آن ساویر دولت	ماند شب در خانه اعوان
جمله فرزندش از خرد و در			یافت هم نام و دان چو بود
مر که بود از خاداش بخیر			کو نعتش نام بودی یار
کت با او کای سپید	آیدم زین ما شب	کت فرزند که در خیل	مستعد از قتل دشمن

خادمان بجز تکیه
 به خدمت بره یا کوفتند
 انکه باشد بکمال بدست
 نوح را وزند چون ابله بود
 جن باشد حال هر فرنگ
 پیشی نقتان مرد فضل
 کت با من در شین خا متی
 تازه سروی وید از کلم
 یعنی آید در کنرم یک پیر
 مصلحت را تو به داند
 از دعا شو قاصد مقصود
 یک پیر چون بوی چشک
 با حریفان ده نشیدن گرفت
 شوم و خرد پیش او کز
 روز و شب این کار دبار
 کن عیای یک اندر کار او
 چون بندی از تلب زین
 آن شه یوان حکم میرویش
 گفت شام که او شوت زانده

متصل در شغل همان پیر
 تار فضل او نیاید پس کند
 فطرت او بر غرور جیل بود
 از حد امیک طلب فرزند
 کز حال او شوم روشن
 در میان کاری اری و دی
 از شکا پستان غم شد شکا
 در پی سر کام کوشیدن گرفت
 و ز خوش را بجز خوش
 فاس شد در شهر و کوک و دار
 از پسر من دو در کن از ار
 نی پسر نی دختر آید کجا
 بنده در بندگی بی بند باش
 هر چه می آید بدان خرسند
 که چون افتاد فرزند کوش
 در غم محرومی از فرزند ماند

کرک بایه قدر شمس او شیر
 این کفتم حال فرزند کومت
 دایع روی من با یک کشید
 آنچنان فرزند کا خرد دعا
 شیخ گفتا خوش را بجز دعا
 گفت شینا من می قصود
 شیخ حالی در دعا بر داشت
 چون نال شوت از شینا خوا
 مست شد جابر کنار کام
 شمه را داد و دینار منی خبر
 شیخ گفت از دین کفتم ترا
 عفو می خواه از خدا و عافیت
 بنده در بندگی بی بند باش
 هر چه می آید بدان خرسند
 که چون افتاد فرزند کوش
 در غم محرومی از فرزند ماند

تا بود بر کشتن و شمس دلیر
 کش باصل خویش پوزیکو
 روی پرده من از طوقا
 مرکب او جستن نباید خنده
 بهر بی زردیش خاطر لعل
 تا بچشد کرد کارم دو لیت
 کز جو داو بیا سایه دلم
 واکذا این کار را با کرد کا
 مانده ام از من عیایت و کایه
 بر نشان افتاد ویر ویر
 یافت در آب و گل نشو و نا
 دختر سمایه را بد نام کرد
 بدرمای از طلب کرد و آرد
 که کس الحاح و بکد زین دعا
 کی بوی داز مرد و عالم کاف
 سر چه می آید بدان خرسند
 که چون افتاد فرزند کوش
 در غم محرومی از فرزند ماند

چشم عقل و شوش کز تبت
 سیل شوت مرکب کا طوقا
 مرکب بجز حشید
 از می شوت جو کچر حشید
 تا باری جان انیستی
 خواند یک صاحب کم رانیز
 کت باشد نفس دان و لیم
 چون ی ایشان لیمی پیر
 چون بخواند سفند دیگر مرا
 چاره بود اهل شوت را
 زن ج باشد ناقص عقل و دین
 دور دان از سیرت اهل کمال
 بر سر خوان عطای ذوالنن
 جامه از دسای شست و دوش
 هم بوقت شست هم شکام
 میوه چون پذیر تو همچون
 کویت ای بکند از عمر کاه
 در جهان از زن فاداری
 که تو پیری یار دیگر بایست

دیوش دیده حور از شوت
 خانه اقبال را ویران کند
 تا بد روی خلاصی ان
 در دنیا تر نشیند زان جو
 بدوت ممکن ان باز آید
 لقمه چند از طعام وی خورد
 سویی نالت شود در بر
 ناقص از سخن بود و دوا
 نیت کا و نعمتی بر زین
 خانه از دین لکن از دیش
 خواش ای بکون اکو طعام
 ناری داری و سبب ضعیفان
 هیچ چیز از تو ندیدیم سچکا
 غیر مکاری غذا کی دید
 سمدی از تو قوتیست بایست

مرکب کا غوغای شوت کرد
 راه شوت پر کل و لای
 زان می اندک بخت خارش
 ان شوی در پخت کرد و دها
 سفله همای آغاز کرد
 لذت آن طعمه دور از خواب
 محو کرد و نام از سنگ که ام
 چشک کل کبدانش شست
 کردی صد سال ز بیم
 فعل و در آویزه کوشش کنی
 جوش و تشنه ز جام کوی
 جوش و دازد او روی تاب
 کعبه باشد جبهه شش لوصفا
 سالها دست انداخته کنه
 جوش آن آید او را در نطسه

میروان زول خرد و زوید
 مرکب کا افتاد ازین کل برجا
 کا که شست عی بسیار شد
 در کشا شاد و دت لیل دها
 سفله کان شهر را او از کرد
 می بماند درین دندان او
 در شمار سفله کان نامم مدام
 صحبت زن مستیخ عمر
 بیخ ناقص نیت در عالم پیر
 سخن ناقص ناقص کت
 پای تا کسیری و را کرد
 شرب ز کس شرب و شش کنه
 آبش از چشم خضر آوری
 جلد اینا پیش او بخت سچ
 خالیت آن لوح از حرف فا
 چون تابی رو فراموش کنه
 جای تو خواهد که او بند که

آورد و در این جهان خویش	پرورد از درختستان خویش	چشم او چون سلامان اوفا	زان نظر چاکس زبان اوفا
شد بجان خوف لطف کبر	بمحو کوه است در معذرت	در ماسای رخ آن لغوز	رفت از خواب شب آرام
روز تا شب جدا در جدا	بود در بست کلاه دما	که شش استی از مشک کلاه	که رفتی سگش در شنداب
هر آن بر کس در جانش	چشم هر از کس غیر او بست	که کیشش نی هیچ شک	که ویش دید جاجون بک
بعد چندی چون شیرین باز کرد	نوع دیگر کاره بار آغاز کرد	وقت خفتن است که دی بر ش	سختی چون شمع بالای سر ش
باید از خواب چون بر جاست	بمحو زین لبتش از پستی	سرگردی کس شلای او	چست تپی جابربالای او
کج نهادی بر شش زین کلاه	وز برش او بختی زلف سیاه	بامر صغ بندای لعل و زر	بر میان ناگش بستنی کر
کردی میان خمش نگاه کرد	تا شد شپال جوانی چارو	چارده بود شش کجی ماهو	سال او شد چار و چون ماهو
پای چشش بی با گرفت	در همه لاسوش عاکر فت	شد یکی صد حسن و آن بکشد	صد هزاران ل غشش
باقه چون تیره بود او بسند	اقبال کشته یک نیزه بند	نیزه واری قد او چون سرید	بر دل کس زور نمی رسد
زان بلند می هر کجا افکند تا	سخت جان عالمی زان افقا	جهش بر دوازده می نهان	بایدال منصف کرده توان
بینش زیر پاهال منصف	در میان نه کافوری	چشم شش سوی مردم شکا	جلوه کاشش میان لادرا
ملک خلی را بر نه شاه بود	شوکت شاهی او بر راه بود	خاتم شایش لعل شین	کج در کوهش زین کین
تازه شش سیه باغ شست	آفرین دستان کین سیه	چشمه مار لطف بر غشش	تنگناز آند جان شش
کردن آن سرفراز موشان	در کشتش کز دل دشمنان	پاکباران اپی دفع کردند	از عابر بازویش لغویدند
پست از و قد همه زور و آرد	نیز دیشش عسیمین	نچایش او تحت سیمین	دست بر پولاد بازو داد
نقد راحت از و کف و شاد	حسن خاتم ختم بر پشت او	مرچه از و صفت حالش گفته شد	کوهی از بجز صورت سخته شد
کوشن خازن کس بوی من کرد	لفظ نشید معنی می شست	پیش آن کس لفظ در کوشش	شده از دیگر احوالش
لطف طبعش در سخن مودعی			مغیش در بختش

هر چه نظم از بحر نظم کیر	هر چه شراز باغ نظم کیر	چون بریا پای نظم کیر	چون بات نقش بر شش کیر
در لطایف نظم و حاضر	در وقایق فهم و صافی جوا	خط او چون خط خوان کیر	خوش نویسان جادو حاش کیر
چون قتی خایه شکیں قم	اویس دی بر دل و قلم	جانش از سر کتی مخطوط بود	نکتهای حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان			کفیش یونانیان نغم البیان
شب که از کمر کار دل بر دای	با حریفان و عشرت خجی	بر شکای جین شست	سطر بان حور پیکر خجی
چون باغ او شدی با کرم	بر کفنی از میان جلا بشیم	کاه با توان ساز آمدی	بامعنی نم بر در آمدی
تن من از لبش سر کشن	چون سیح جانی و روزی	که شدی سمره یابی ره سپ	کردی از بهانه شش اشک
با یک نی با سکر استیخته	کوشش سر کار با من بختی	کاهی چکی کردی چک	تیر کردی سوزناک سنگ
قدتی ریختی بر جگش تا	در درد جگش افکندی شرا	کاهی از بریط جوطش خد	در کنار خود جسم کوشل
ناله های در ذمات کجی	بالغنا از مژه خون ریخته	کاه میشد بیل او در جمل	کاه میزد دستش قول عمل
مرتبش کار بودی با صحر			با حریفان اینچنین دی بر
چون تن از خواب سحر سویش			باید ادان غم میدان بودیش
صبحم چون شایه نیل تن	بارکی زنده می بیدان	شده سلامان نیست نیم تن	پای کردی سوی میدان کاه
با کوهی از تراوش پند	خود سال و تازه روی تو	سریکی در خجل خواب سپرد	افت ملک بلبای کوشی
صوبی کف بیدان تا	کوهی ز کشتن میان آمد	یکیک چکانی ناچین چال	کردیک طفره کرد و صد پال
کرچه بودی زخم جکان از	بود چاکر سلامان زخم	کوهی دی از همه بصد شتا	کوهی بود و سلامان قتا
بایدال صوبی ز نهان	حال کاین میشدی تا چاکا	کوهی اگر صدار از انجا باز	آمدی هر بار حال این بود
اگر کس که دولت بار	وز نهال بخت بر خوردار	سیح چکان بر این جک	کوهی تواند زمینش بود
شده کشتی بعد چکان با			چون کمان بایل تیر انداز

ارکانه اران خاص ندر زمان
دست یابی بی عاقلان
کر نشان دمی این فیروزه
کر زمانه نغمی گردون شدی
پی پوی مقصود بدیست
بود در جود و سخا در کعبه
نبتش کم کن بدربار کعبه
برزم جودش اچو می ارام
بس دشمنش بی بدلی
کر گشتی بر در اوسایی
بود قطران کمدانی حرم
بر در نیایشش فضلون لب
بطع فصول چون اقبال کرد
سچین و زود کران کار کرد
چون آمد شمع برق از جای
بودیم تا دست بیدل دم
شب خردان ناصح شیرین
گفت جامی قدرت سپیده
سر که بر ملک بجا فیروزیت
خویشی کرد زده چاچکی
تا کوشش گشتی از نخست
نقطه شکستی از نقطه
از خط دورانی چون سی
بل کش از بحر عطا در کعبه
کو سر کندی بیرون شد
نبتش با معن عالم حرام
تاقی انجمن او از قبضه
از جهای فادون گشتی
به دانه زده آهستی
گاه بنیادی بر مرغی بران
در کشیدی بر پرتابی رشت
از سر بر نیشتی از خط
پر شدی از فیض آن بر کر
ابر بودی ست جود افروز
لیکانه جنبی بی قیل و قال
قبضه که خوتی انجمن
بر که بروی با احسان بخیتی
روز دیگر محبت او را بخواند
شد بر تصنیف چند او صله
باده او از طلب که دوفیت
لیک او را تاب این شش بود
کم کن سر رشته مقصود را
دی بر فضل بود و دست او

قصه زین شاه دیکر
وضع خاصان ز عام اندر
سر کس می محرم این رایت
عاشق ز کوشه شسته بود
سردم ز نو و سپاسی خسته
که ز قد سر و کردی گشته
گفت بادی کاشی شسته
گفت کاشی و زرشان
کل گفت لطف و خوشم
کر تو واقف از زبان سوز
چون ملا از آمد حساب
سروا زش زکی از سر رفت
نار سیده میوه بود از
لیک بوان میوه ز شاخ
باسلامان عرض بی ساز کرد
تبدان ز خیره و دانه سپید
بینی زوی کام دل نایق
تاز جان و ز کار کار
گر گشادی بند از شک
کاشه قباثل اکنون برست
باده صافی وقت غافل گشت
مر کس می محرم این رایت
عاشق ز کوشه شسته بود
ناشیده قصه بر دختی
گاه از آن خشن خاکی گشت
عاشق از معشوق در کلام
فهم توانی زبان عاشقان
در کسب نفیس میوه خوشم
چون سیده شد بدین میوه
بود که تا آرزو از این گشت
شیوه جولا کمری آغاز کرد
ساختی ای دل شهزاده
تا کیم خواهد بدینان رفت
صید کردی ماه اسفان
که شکستی مهر بر بدن کهر
صفت شور و خورده است
خوشتر آن شد که وصف کرد
برنج سر محرم این رایت
گفت و کوبان خوش است
کاشی از بر کل سبیل نقاب
خاطرش از مرز و کوئی میوه
کو سر وصف خباثت کج
سراین گفته و انان رشت
مهرچشم بسته ز خاک پای
جو خدیث عشق از نیش سوزی
از بلاغت جمع در حد کمال
باع لطفش رونق دیگر گرفت
و پی چون چشید خوش
کم نه ز اسباب جانش خیر
باقی ز خیره از شکست
فرق کرد و زان و کیسه باقی
بر کان ابرو و از سپیده نور
تاش بر دمی آن سیکاری
وز لب کویاش کو هر چشید

ای بسا صحت که روزی بختیم	چون شبانه سگ کین بختیم	وی بسا دل که دایم بختیم	صحنه آن نوبت او شدیم
روی در بند او کرد و اسیر			در تنای غنیمت یابی
بعد چندین روز بازار اطفال			بر سر خوان خلافت یافت
پس او افتاد حالی از کرد			یک طبق پوده از جلاب
چون شیرین زبان اهل			نرم و نازک چون آب گل
ایمن از ارادت رازهای	چون نهی بر لب کند در معده	چون مان ز خوردن آن	بانیطه کند در از بر لب
کای برابر زنده افلاک	بستم کنون بخدی چوین عهد	کاذب در میان ای سبزه فام	از برای چایست تا آمد شام
بر سوی کام تو نسیم کام خوش	تا این پوده که کرم کام خوش	شد خلیفه زان سخن خندان	ای تو پوشیده از سر است
شاید اینجا باز دست در	نصرت آمد شدن دیگر بر	گفت نصیر ز تو باشد از من	لی ز من ای قدامن و دان
میکنم صرف مع حوشین			چون تو گذاری چه باشد جرم
چون سلمان شد حیف سال			صرف صکر کرده و سال
باز مانده از دست شاه حکیم	سرور شد دل بجا و دیم	چون حال او جبر بستد	محرمان کردند شان از ای
بر پیشش پیش خویش خواند	با وی از سر جاکت زان	نکته کشد از نوبی و کن	تا مقصود از طلب آمد سخن
شد قیاس کان قصه زوی را	داستان بل کم و بی گناه	هر یک از کار دی را بی	در خلاش پیرو پانی زد
بر نصیحت یافت کار اول	کر نصیحت نیست بهتر هیچ	از نصیحت زنده کرد و سر	در نصیحت حل شود مشکلی
ناصران پیغمبر انداخت	گشت کار عقل و دین بیان	سر که از پیغمبری دم زد و بر	چون نصیحت ز انسان باید فر
شاه با وی گفت کای جان			شیخ برم فخر و زاریون
دیده اقبال من روشن است	عصه اهل من گلشن است	سالمنا چون غنچه ای که دم	تا کلی چون تو بهت آورد
پس چوکل از دست من کش	خنجر خار جفا بر من کش	در سوای تب بایم فراق	وز برای تبست تخم ز پرا

رو به عثمان با محروم	افرد دولت زوق خود	دست دل مشا بر رخا	تخت شکر را به پست پام
منصب تو صفت چکان با	ز رخسیران میدان ختن	فی کرشن لطف چکان بد	پهلوی سیمین آن نشست
در سکارستان کز تیر کانی	گاه آموک با چرخسرا افکنی	به کرین آمو دستان شیر کیر	پنمت نخچر و آماج تیر
در صف میدان شوی شیرین	وز پکی کردن شوی کردن	فی که از مردان و اکلن جی	پیش شیر زنی کردن می
ترکی این کردار کن هر خدا	وز نه خواصم زین غم افاد	سالمنا بر نوشتم ز پام	شرم بادت کاکلی از پام
عرق خون چوین خرد و سیر و سیر			نکته خوش در حق شیر و سیر
کای بان شاهی که آب اصل			سر کشید از آب قصد کرد
اصل چون کند و شد میدان	خاک بی بر زمین فدا شد	چون سلمان آن نصیحت کرد	بج طبع او ز جرم جوش کرد
گفت شاه بانه رای نام			خاک پای تخت و ساقی نام
هر چه فرمودی کاکل دم قول	کیکن از پیغمبری شیم ملول	غیت ز دل آن بختورین	صبر بر فرمود و آن سقده در
بار ما خوش اندیشیدم	در خلاصی زین بلا سجدیدم	لیک چون یادم زان پاد	جان من در ناله واداد
وز فدا و چشم من بردی و	کرد و نام روی زود و عالم	در تماشای رخ آن و سپید	فی نصیحت مانده بر یادم
گفت بار و با و بچه مادرش			چون باغ میوه آمد برش
میوه خندان ز کز تو ای	رستگاری زین زاری یک	گفت ای و بچشم میوه	کی تو ام کار بست این میوه
هر ص میوه پرده پوشم شود	وز کند سک و پوشم شود	چون از پند سلمان	شد حکیم بد نصیحت تیر کوش
گفت کای نو با و باغ کن			آخرین نقش بر کاکل کن
حرف خوان فرقت و جدا	خط شانس صغیرین و نه	خازن کینه آدم توی	نشیخ مجرب عالم توی
قد و خورشید شمس و شمس	خوش ز کز هر چه گویم بر سر	اکدم دست قدرش کم است	حرف حکمت در دل است
با کک از نقش صورت سینه	روی در معنی کن آن آینه	تا شود کج معانی سینه	عرق نور معرفت آینه

چشم خویش از طلق شایسته	پیش این صفت شایسته	صفت شایسته در عجب	از سوسنی نهش پاک و جسته
بر چنین آلوده هفتون شو	وز جویم حایت پرو شو	نظم درین بایخس جانست	قوت اعصافوت ارکانست
ای ز شوت بآن جانست	کوشش رخساری خواست	بودی ز آغاز عالی مرتبه	بر فراز چرخ بودت کوکبه
شوت رفت بر چرخ است	در خیف خلک بندت خست	باخوس کن با جدر سر فرو	آن بودن کنت در وقت کا
در سج و انا وقت شناسید			وز قوت وقت نهرا سپید تو
با چنین دانی ای دستان سر	نگر عشت می مایت جا	مایکافی چدر اگر ده کله	چند کردی در تهر مرز بله
کنت بود اول را با یلید	شوت غنیمت بیستی کند	کز رخسار شوش کد شستی	در تهر مرز بله کی شستی
در ریاض قدس محرم بود	باخوس ششم بود	چون سلمان ز حکیم اینا شد	بوجی کنت بر شام آید
کنت کای جان ملاطفت از تو			صدار سطوزیر فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده	ساختی ده را کوکون دوه	من نهاده روی در راه تو	کمرینت کرد درگاه تو
بر کنتی عین کنت یافتم	در قبول آن جان شام	لیک برای میرت روست	کا خیار کار پرو دانت
قدرت فاعل بقدر فاعل	بالمیت فی محل عالت	سر جمن از اول قالم	کی تو انم کردی از یک سلم
بلکه مست از قدرت فاعل			بر خلاف آن بودن دن اثر
را دم روی شد مساو با سپهر	سر دور بر یک کبک با سپهر	بود از مخرجت ره ریش شان	بر سر آن کی بد پیش شان
کوی از بالا بلند ی شکوه	موج زن در یایی بد پچی	بر سر آن کوه را تنگ تنگ	کز عجب شش بود پای لکم
بیچکن از جایا پستی کذا	تا کردی ز شکم با همچو ما	مرج افتادی زان بیکه	تقدیر یا بودیش از کما
نمان شد آن کز زانجا خطا	ز دیر بیک از فغان کما خطا	شد خرم زینجا خطا کما خطا	مر کجا باشد سلامت در ایش
پر کتا بک کم زنی ای سپهر			کا خیار از دست او شدم شد
کر تو حکم راست غمی خیر است			احتیایان کان بدن خطا

سر کجا از عشق جانی در شمش	مخت زدر مخرجت غم در شمش	خاصه عشق کز ملاطمت شمش	کنت کوی ناصی ان سیاه
از ملاطمت سخت کرد دکار	وز ملاطمت کز فزون بیمار	بل ملاطمت عشق جان پرورد	چون ملاطمت یار شد خون
چون سلمان از این صفت شایسته	جان شیرین غم بر لب سپید	مهربال از درون آنچند	لیک شوری درون آنکند
شرب عذب صاف شمش	غره ماه طمش سنج شمش	بر نیاید پیسج جازدوی	کش نیاید از ملاطمتی
جان شیرین ملاطمت کنت	در دل اندوی کبود شمش	می بکا ملاطمت جان مر	صبر بروی کی بود مکان
میتوان یک خم خور از شمش	چون پایا شد چو چار چرخ	روز نماند کار یی کد	بار نادر کار خود نماند کد
باز نماند در تکیه	یافت کارش در آخر قوا	کرد خاطر از وطن پر دشت	محل از بر فتن ساقه
چون آمد شب دامن محل	تنگ با ببال در محل	هم سلمان از غم سال نمر	محل از سر دو جادام نمر
وقت من رفو سر بر شمش	کا خفص خفت در غم شمش	سر دورا پهلوی سیکو	بود محل تنگ از شمش بل
یار بی اختیار چون در بر تو	خاند سر چند تنگ بهتر تو	بلکه مر جایا را زنده در کد	کی بود بر عاشق تنگ
یوسف کنعان در زندان			بر نیاید از بحر جان
خان بان دخی زندان			سوی زندان شمش شمش
کنت با وفای دخی در عشق	نهشید میوه از باغ عشق	چند از سبای سزای نین	چون کنت کار از شمش نین
کنت بشد از جمال در تو			عصه افاق بر شمش
و کرم با جوشم مورجا			خو شرم آید ز صدف سحر
چون سلمان شمش			پند کویا بر و دست نمان
از ملاطمت فارغ او شمش	بار خود بر ساحل بحر کجند	دید بحری کچو کردون کچو	جشمای بحرین زین اثر
قاف قاف آمد او دور	تا به پشت کا و دمای غور	کو کچو موجها و اضطراب	کنت کویا از بحر آوی
یاز نیمی اشتران از سر طر	از سر پستی بلبل و کد	مایان در وی نمایان	پنج جوهر ز صفا کد و صغ

بلکه سپید چشم خروید	چون خطای نفس و پای	کرده سطح آب سر سودیم	بجوئی دیر و پیر و متواضع
کر بچندین تنگش از نسیب	چون زمر خردی بن بابا	چون سلامان بحر نظاره	هر سپاس گذشتن جاکرد
کرد پند از دورتی چون ماه نو	در کنار بحر اختر تیز رو	مرد در ارشد اندر و پوده	شده و خوشتر نهی و طرا
شده روان ز بادبان پرست	همچو بطینه بر آب آید	راه را ز سر بسینه شیف	روی در مقصد بسینه شیف
بود بر شکل گل کین تیره	تیر تر میکشد از آبگیر	از پس کسی ز دورتی ماند	وز غم در یاز دورتی ماند
شد میان بحر پیدایش	وصف آن پروین مرآت	بیج مرغ انیمه عالم بود	کانه در آن شمر که خرم بود
یک طرف جلوه باجم جوی	چون تندر و شمع جوی	یک طرف مصطفی و ستار	سازد ستان که در انتظار
نور در خان شمع و شمع اندر	وز نور کان کسپان اندر	میوه در پای در خان ریخته	خسک تر با یکدیگر محبت
چشمه آبی بر سر درخت	آفتاب سار که در شلیت	شاخ بود از باد و شمع	شت پروین از بهر شاد
چون بودی یک کیر شاد	ریختی از فوج شاد	کویا باغ ارم چون نهفت	غنچه پدایش آنجا شاد
یابست عدن بی درخت	بر گرفت از رخسار آفتاب	چون سلمان دید لطف شاد	از سفر کوتاه کرد اندیشه را
بادی فارغ ز مر امید ویم	کشت با اسباب در پیستم	مرد و سادان همچو جان نیم	مرد و خرم چون گل و سیم
صحتی ز اویش اغیار دو	راحتی از بهشتی در دور	فی طاعت پیشه با ایشان	نه اتفاق اندیشه با ایشان
کل در اغوش خورشید خانی	کج در پهلوی درخ مارنی	سرمه در مرغاری کرده	سرفصل ز چشمه ساری خورده
گاه با بل بکفار آمد	گاه با طوطی سکر خوار آمد	گاه با طوطی جولاکری	گاه در قمار با کبکری
قصه کوه دل بر پایش طر	مرد و میرد در روز و شب	خود جزان بهتر که باشد با تو	وز میا عیب جویان کن
در کن ز تو بخیر مقصود		مانع مقصود تو موجود	
خرده دانی گفت با و تمی		کای ز داغ عشق خورده	
میر می بر در جنت جو	چیت مقصود خورده جو	کست مقصود کند با عذر بهم	روی شیش اندر کی صحرایم

در میان با کسیر وطن	بر سر یک چشم به شمع خیره	دوست انجا دور و زمین نیم	جان خلق آسوده و تن نیم
کر و دم هر دو در شمشیر	نایدم از آدمی دیار پیش	دید که در دمو به اعضای	قدیر دیم شود عذر ای
بانه را از پیه روی کشم	تا ابد نظاره روی کشم	بلکه از نظاره هم کی کشم	وز روی آرد که دم و کشم
تا روی باقی بود دوری بود	جان سیر داغ مجوری بود	چون هند عاشق جوی وصل	جگر یکی در می بخند و تسلیم
شده کاه بعد از چند کاه			
ناله بر کرد و ناله ساندن			
کفت که زمر جاجر بستند			
داشت شاه آینه شیشه ای	بود از سر کعبه شیشه ای	چون از عارف داندی	بیج حالی از بد و نیک جان
کفت کان آینه از پیش	تا در آن پند ز معصومیش	تا در آن آینه افکوش نظر	ماقت از کم شکان خور
مرد و راعش کان شیشه	وز غم ایام بی آینه	بسم از فکر جهان بود و دو	وز سمال جهان کیر نفور
میری شاه از لقای یگری	بیج غم شان بی برای دیگر	شاه جنت ایشان بدید	رحمتی آمد بر ایشان بدید
بی ملاست کردن خاطرش	هر چه دنتی به سپاس معاش	کیر میوی زد و کند اشقی	جله را انجا میاد اشقی
افغانی شاد و دل کز پاره	کاه در دهر طر و تاجا	مر کجا چند و دهم در سیم	خورده جام شادی غم نیم
حال شان صافی ز رنگ نفور	جام شان این رنگ نفور	اندر آن اقبال شان یاری کند	و اندر آن ولت بد و کار کند
نی از هم بکشد پیوندشان	و انکند بر شسته جان بندشان	هر چه بر آب بافت آمد	یکسر از بهر سکه بافت آمد
نیک کن تا یک پیش آید ترا			
گویند کانه بازی پرویز کرد			
دید شیرینی خود میلش	شد حکم انکه دانی مالش	غیرت عشقش سوزان خشت	خوش نیکن خسرو را بست
کرد حال جسد تارال	ریخت اندر ساغ و نادر	رفق آن چاره جانی برپا	ماند با شیرین همین پرویز

خار و خاک درین مشر	سرچه گفت از وی بر من	خوش و خاک در کاشن	بند و فغان صبا جلد شدن
بشوی آنکه که دانا گشت	کوهری بر خست زیبا گشت	باش و ابلی بلبل و بی ستیز	یار و اندر سپایه و دانا گز
رخه کرنا وانی افتد در ج	یا		یا به از دانا و دانا می علاج
چون پادشاه تسلیم حکم	سحر کاری کرد و تعلیم	باده می و شش و جام	زیر ظل یافت و شدیم
شد حکم آنکه تسلیم	کام او زین شد شیر	سر که با شش و یاد آید	از فراق و بفریاد آید
جان او زین باده و دانی گشت	افزیدی صوت با سال	یکد و ساعت چش و شسته	در دل و تخم نکین گشت
چون بدانی حکم آن حال	ز قی آن صورت بر صدم	صفت عارف چو کرد و زور	هر چه خواهد آفریند کنی کرد
بافقی نکین آن رخ و الم	صورت پستی از و زایل شود	گاه کاشی بن سخن پرداخت	وصف سره در میان خسته
لیک چون کیدم از و غافل	پیش حسن و همه خوبان گشت	کر جمال خویش را پیدا کند	آفتاب ماه را بشید کند
زمره کشتی شمع جمع انجم است	بزم عشرت ز نشاط کمیز	کوشش و دین پر و نوای چکاو	در سماع و ایم از انس گشت
نیت از وی در غم گشت	بافقی میلی بوی از خوشین	این سخن چو بار بار گفت	در درون این میل بسیار گشت
چون پادشاه کوشش و این سخن	کرد اندر زمره با شری عظیم	تا جمال خود تمام اظهار کرد	در دل و جان سپاهان کار
چون زوی یافت این حکم	مهر روی سره بر وی بدست	حسن قی و دید و از فانی برید	عیش و بازی ز فانی بر کردید
نقش ابدال از درون او	افرشاهی چو شمس بر مایه	تحت سلطانی چه عالی است	مر قدم شایسته این است
چرخ سپاهی نرو این پایه	عش و مسافرتی این سرایه	چون سلمان از غم ابدال است	دل به عشق و نایاب است
دانش زانو و کپها پاک شد	تمش روی در خاک شد	تارک او گشت در خورتاج	پای تخت او ملک معراج
شاه یونان شهریار از انجمن	سرکش و تاجدار از انجمن	خشی آن ساخت و نشین	نیت در طوطی و سینه جان

بود در لشکر کشت و بر شکی	حاضران چمن از سر شدی	زان همه لشکر کشت و لشکر بود	با سلمان کرد و پست سر کرد
جلود از سر و روی بر شستند	سر بطوق مندی از شستند	شبه مرصع از شش سر نهاد	تخت ملک ز پادشاه ز نهاد
صفت کشتور با بوی تسلیم کرد	رسم کشتور و از پیش تعلیم کرد	کرد و انداخت در چمن گاه	از برای او صفت نامه
بر سر جمع آشکارا نیت	بالغزاعایت نیت	چو کاکل عقل دور اندوز	مربع فرد شمس از دور
ای سپهر ملک جهان جاوید	دولت جاوید را نمی بجای	سر عمل دارد و بعلی حسیاج	کوشش از دانش می کرد و روح
پیش از آن کاید بر شستند	و انچه می پرسد از دانش	هر چه میگری روی میست	پن چون میگری چون میست
انچه خود دانی روشن میس	نی حکم به بر دین ناپذیر	هر کجا گیری حکم دین فز	آن فز را هم حکم دین فز
هر چه میگری حکم دین کبر	پایه ظالم بان عالی کن	آن فز در فاف و فز	وین کند از انفس و ظلم فز
کیسه مظلوم را عالی کن	خم شود از بار مرد و کرد	و دستاب از راهای مستقیم	کین بود دستور شاهان قدیم
عاقبت آن شوی که در شست	این فز و زرق و تازی می	همه دوزخ بسیار می	چند کن تا در خطا و در
نی که از تو عدل گیر و ظلم	خرد کرد و دجام عدل از سنگ	تو شبانی و رعیت جان ر	در شبانی باش و در زود
در شبانی شوی و دیگر کبر	هر ضبط کلید کر خان ترا	چون سک کلید ترا کرد	لیک سک کلید ترا کرد
باید اندر کلید سر سخنان	چون سک دنده باشد بکار	از وزیران نیت شاهان	لیک دانا و امین باید وزیر
بر ره باشد بلایی پس برک	تا و در صورت احسن نظام	باشد اندر ملک نال امین	نا و در در غیر حق و در کین
دانا و احوال ممالک تمام	از رعیت ز فز و کیدم	مهربانی بر همه خلق خدا	شفقتی جال میکند کیدی
ز آنچه باشد قوت شاه چشم	قد و کیند کشت و ظلم کیش	نی بدی در صورت شیر دوی	پیش از باب خود با خود
لطف و مرمز سر سینه	خوی و زانو و کی پا بود	تا دانا خود بیا لایه خون	خواهد اندر زنج کای و زبون

منه باید ترا سر سوپا	دست پر صدق و نیکو	تا رساند با تو پنهان	و استان ظلم و افسان
اگر باشد از وزیران	ریش و راسخ و نیر	هم بخود تفتیش کن جان را	ساز عالی پایه اقبال
اگر بهر تو کفایت میکند	ظلم بر بهر و ولایت میکند	ان کفایت نی حمایت کرد	بیمه و زنجیر هم آوردن
کافیت از وی زوی دوست	کر کند اخذ و خود را دوست	خط کا فی جوبین و نوشو	نفس و طغیان کند کاوشو
مست پشیریکان از جبهه	حکم کاو بر مسلمان باشند	قصه کو تر که ظلم آیین کند	وزیری و نیات ترکیب کند
نیست و کیتی زوی دوان	کس نخور و از صفت دوان	کار دین دینی خود را تمام	خبر دانا یان میکل و تسلیم
باشد اندر صورت هر قصه		خود پناز از جسی حصه	
صورت این قصه چون آفت		باید از معنی آن کام یافت	
وضع این راه دانی کرده	کو بر کار راه آورده است	زان غرض فی قیل و قال است	بلکه کشف سر حال است
کیت از شاه و حکم آورد	وان مسلمانان جنتی	کیت با ل از مسلمانان	چیت که او تشریف آوری است
چیت ملکی کان مسلمانان	چون ی از با ل از مسلمانان	کیت سر و کا خوار و فی	زنگ با ل از مسلمانان
شرح اینها یکبار من		پای تاسر کوشش و شوش	
صانع چون چو عالم آفرید	عقل اول را مقدم آفرید	ده بود ملک عقل انی کنده	وان هم باشد موثر و جهان
کار که چون دست و کیتی	عقل فاعل از آن کرد نام	اوست در عالم مفیض و خیر	اوست در کیتی عقل نفع
نیتش چون جهانی و جسم	کنج او ستغنی اندرین ظلم	اودات فعل خود زینهاست	کردی چون زینهاست
روح انسان داده با اثر او	نفس حیوان بخود پیر او	زیر فرمان و نید اینها	غوق احسان و نید اینها
اوست فرمان و دست و کیت	زیر فرمانی از فرمانبران	چون غمت شای و است	راه و ان از شاه و او را
در جهان فیضی که از وی میرد	بر وی ز با ل پای میرد	پیش و ان راه و ان بوج	فیض و ان را که یکم لقب
روح پاکش نفس کویا کیت	زاده و عقلت بی چون	مست بی چون جی شمشاد	اگر کیتی ز بدن جی شمشاد

زاده پس که دانا است	نام این زاده مسلمان است	کیت با ل از مسلمانان	زیر احکام طبیعت است
تن جهان زنده است	کیر دانا در اک محسوسات	سر دانا و عاشق کیت میکند	خبر خیر از صحبت هم میکند
چیت آن یک در وی	وز وصال هم در سودا	بحر شوقهای جویست آن	لج و لذت جمیست آن
عالمی در موج او پست	واندر سیرت غرق او دراز	چیت آن با ل از صحبت	وان مسلمانان از وی
باشد آن تاثیر سن اخطا	طی شدن لات شوق است	کرده جابجوب طبع اندر کیت	والث شوق فردمانده
چیت آن میل مسلمانان	وان نهادن روح تحت عوا	میل نه تهای عقلی کردن	رویدار ملک عقل آوردن
چیت آن تشنه یقینهای	تا طیف رازدانش برخت	سوخن از آثار طبع جان	وامن شوق نفسانی
یکجای می باشد	لکمش در فراق آمد برو	وان کیمش وصف حسن کیت	کر و جانش لیمبر خفیت
تا پیرج او بر سر آمد	وز غم با ل فکر او رسید	چیت ز سره کات لاند	کر و وصول او شود جان
زان حال عقل فزونی شود	باد شاه ملک انسانی شود	با تو کیم مجمل این سپهر	مختصر آوردن کیم
کر مفصل باید فکر کن	تا بتفصیل آید سپهر کن	هم بدین حال کاری خطا	حتم شد و الله اعلم بالصواب
جامی ای کرده با طعنه			در خیال شعر بودن تا کی
بمحو خانه چند باشی جامکا			در سواد شعر چینی نامه وار
روی نوشه در سیکه ری	رو سفیدی بر سر کم دیر	ز آنچه کیتی وقت عذر آورد	ورد خود استغفر الله کرد
وقت استغفار کن نفس	نفس و این نفس عمر ارباب	ز با استغفار چو شستی	کو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کاران تعویذ	فیض باران آمد و نیک	ریک تشنه کی شود از آب	در و دواعی که باشد لبر
چون دوسری ازین هم محال	بر و جابته بود حتم مقال	عالم از فیض نوالش تازه	نوبت عدلش بلند آوازه
مدت بکش روی از دانه	سر و مش جا و جالی تا زده		

حامد المن جل جلاله کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل و اصف مطلع انوار جمال
 کجیته اسرار کاشنایم آینه انوار جلالشایم دور فلک ستار جلالشایم دستان انوار و تار و تشنایم
 و مصیلا علی من نظم جو اسرار برز و نواله و نشر صحایف منه و افضاله محمد و آله و عتبه
 عالی قدر ان عالم عشق و وفا صد آریان صد صدق و صفا سر کعب زمانه دریا صفا و نشان ده کعبه کعبه
 اما بعد این صدف پاره چندت از جنت و جوی کارگاه بی سپه انجامی گرد شده و خرف ریزه چینه از
 رفت دروب و بزم کاوشکسته جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سبک جو اسرار مخزن الا سپهر
 حکیم کرامی شیخ نظامی استغفار شد و مندیاد در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنی
 ایر چیده و دهلوی نامش بر بند چه در ان جوده الفاظ و ملاطبت عبارات بنهله ایست که فیض زبانان و
 در بیان و صاف آن اعجی اند و این در وقت معانی و لطایف اشارات بمشابه که نادره کو بیان عجم در معرض جو
 آن معترفند با یکی اما امید واری چنانست که چون این میوه نیم جام از باغستان نیتی و پستی پسیده و
 این غنچه نامقام از خارستان فرو نیتی و پستی میدید حکم من تو اضع لله فیه الله خورای خوان کرم خوان الصفا
 افتد و ناکشای شام قبول الوفا کرد و انشاء الله تعالی و حسن تو فیضت
 زدی جامی بدین چنگ شکسته بمضرب فنا تا شکسته نوایی از مقام میچایه بلند آواز در بختی

درین حشر پیری بر حلالی
 بیع کمر مت مسموع باد
 بسم الله الرحمن الرحیم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صریح از قلم سحر کار
 در غنچه کنت آن بس ترا
 دیو که غار کمر این مرشد
 تا تو پستی شوی طفلش
 شکل چمن پر که بر چمن دست
 با که دو باشد در دلخست
 چشم کش چشمه سیریمین
 طره حورست در و لامها
 را که بود غایت سود و سود
 نون کافش پای تو بوم
 زبنا مل قدم استقام
 صورت ماین و آن یارو
 کرده معلم که تعلیم او
 از پی نو نشانی اندر دم
 صورت جو خوش گو و حلقه
 پیام این ارمیت لایق
 جزا کس که نوای سپیدی
 بکشد فم رموز آشنایی
 بحسن نفعت شفق باد
 مت صلاهی هر خوان کریم
 پرده و پستان کین بار کرد
 مایه ناز و برون است
 سر که بود بر سر این رخسار
 بی مثل خنجر این بستان
 چون بر پستان نام نکبار
 بسم شده مرد و زکریمیم
 کشته بسم حرز تو از تیغ پیم
 مرده و بد که خط غمزه شربت
 بسطاید چینی از شربت
 سلسله بستن برج سلسیل
 میوه آن معرفت ذات پاک
 کشته از آن طره تمقل
 حاکم بشت اشارت ما
 بهر بشت اشارت با
 یاکه دهد یاد ز نای ندا
 میزندت بانگ کرین پنا
 کاتبی آمد ز صور محقره
 درج در و پسته بسی تصور
 نقش خنجرش خوشتر پنا
 میدهد از سوره رحمن نشان
 داده نشان از دوالفام
 بر سر این دو العالم را
 کسره آن کاس کاس مل
 فخر آن فاتح کج ازل
 کسره آن کاس کاس مل
 شانه تندی که بر لام ویر
 تاج سر به در راه پست

نقطه ایست از آریاباز
وان وی دیگر شده چون
وصف چیست شد چشم
آنچه نگار پی این رخسار
حمد خدایت که ارکلت کن
چون رقم او بودین زلف
نطقش نایب تر پندار
پس کشت وی بود در کوه
عقل درین عقد خفته کم
میدان رشته رنجش
انکه دم نیز از عجز است
مرسد بند کمر کان جو
خون است ایندکان
روز برانده شبهای تار
عجب نهان از سر پرور
صیقل صاف صیقل پاک
اینی وقت سر پسندکان
ساخت جوشش قدم از کاف
مایه ایشان میو بی بر

نقطه نوش پی دفع کند
نورده دیده ملک ملک
صورت ختم آمده در عین
بر سر نامه دیرسلم
بر ورق با ذوق سخن
لیک شایسته پان بست
نیت سخن کبری چست
صد که از رشته پربانج
رشته گلش که سر دیر کمر
عقل که به بخشش جو
عجز نمر دل دانا گشت
غره فو در سحر خاکین
جشم کن قله قاف قدم
وایب مر مایه که سو دینست
آب ن آتش سودای عقل
سرخس خاتمه تبسیر
تازه کن جان نسیم حیات
سطرحت از ورق این
جیب بستانش فاسود

بر سر نارت نهاد سپید
فیض رساند و مجید
فیض چیست بود ختم کاف
بر سر نامه دیرسلم
بر ورق با ذوق سخن
مرجه زبان که یاران بست
طبع سخن روز در بر بادست
که بشایند دانا قیاس
پر بود اینجا ز کمره سر
عاجی خوش کن زبان شام
بر در آن حتی توانا گشت
مشعل سوزش افلاکین
نایره پر در شکاف قلم
قبله سر که سو دینست
تاب ده دست تمامی عقل
خاکش نامه تقصیر
کار کار که کانیات
قدیس روان تجرد نهاد
دانششان با کل اوده

خیش ایشان بنهرای صبا
سطر دوم ملک لاجورد
بر ده چو کان ارادت همه
داو بهسد و زاده و بار
سرجه بود در خم طاق سپهر
نقش نخستین بود زان جا
کان که بود خازن کهنه
نوبت این پس نبات آمد
چتر بر افراخته از برک شایخ
خیش حیوان شده بعد از نبات
بادل خواننده ز جاحسته
اول فکر حسنه کار آمد
کار کن داد و بقل از جو
ساموراکر ده سپردون
لاسه راننده نهاد مشیت
بر رخس این رخ چرخ ظاهرند
تابد و کاری ایشان خود
زندگی مدت آن لایزال
بند کیش زندگی اندم

ناشته قلم دوام و ثبات
کوشش ایشان ز پیام سرود
بلکه بر قصیده صوتی و شنید
نور در که هب انوارشان
جله این چار نمودت چهر
که حرکت بردار ایستاد
ساخته بر پل و کمر نیایش
چاکل شیرین حرکات آمد
ساخته رسیایش بر فراخ
کشته دوان در کلک آب جیات
زقه بهر جا که دلش خسته
گلگون و کار که از آرمده
کشته بهر قصه از ان شینا
تاز چپ راست نیوشد خبر
کج شناسایی نرم و شیت
کار کن خردن و ندینس
چپ به بند و کمر بنیک
در کف عاطفت ذوق کمال
جایی که زنده دلی زنده باشد
زندگی این باشد و بس السلام

تنگ برایشان ز حد و حد
کردش ایشان عقل و شش
دایم ازین ره قصه صوفی شنید
درج بهر چار و نورش کف
سردم از ان نقش نو کجاست
یا فقه در عقد طاعت و
کشته فو زنده مایه کمر
برده بکشد با فلک سر
کاه میوه شده خاک کم
بویه کنان کرده معصود
یا فقه در کار جهان مکل
داد و ز سر شمع و خورشید
راه نمود و سیاه و سفید
کاه شیرینی و شور جهان
ساخته چون خجسته معطر و باغ
بهر خور نامزدن و ندینس
بندگی پای صد زندیک
بند این زنده پاینده باشد
زندگی این باشد و بس السلام

ای صفت خاص تو بجهت	فیض تو برسم در دین سپید	کون و مکان شاه بود تو	بته تو سپید مکنات
کر نرسد فایده بر قافله	مرحله خاک قرار از تو یافت	کیه بر لعل و زر کان گشت	حجت اثبات وجود تو
دایره چرخ هزار تو یافت	در صدف سینه تو پرورد	عرصه گیتی که بود باغ سا	قدرت تو بر کمر که هست
در سخن را که کرده کرده	کوی ملک غنچه نیکویش	طاووس ز کس و دور ما	زینت لطف تراش باغبان
جسم مدرست کل اضرب	سرخ شوق لاله حسود	سرووی آن سایه و سلب	جلوه که تشرش صبحگاه
شاخ شکوفه است شریاد	جامه که بود آمده و گورپشت	شاخ گلش قامت شوخان	کامه از دست تری بهره
آفت نبغه که پرچون در	در چمن نطق زبان آورد	این همه آثار که نامور مات	نغمه او خون شده دلها می
بیل آن طبع سخن پرور	نظم کن ملک نوادر تو	باغ نشان کند بهر زب	بر صفت هستی قادر گشت
رو تو ابریم که قادر تو	سرو قی باشد از آن دور	مست در قاعده مستیش	باغ شوا برد از نظاره
ورودش جلوه بهر زوی	کار که صنعت صباغ ما	پنج کلیم از تو شده سرخ	در منور خوش بسکک
رنگ ز باغ قویی باغ ما	تیغ شناسایی تو نیم	بودی این باغ و لهر و در	رنگ ز بهای اشک کوی
تیغ زبان خفته جوش سوخ	منک المند و الیک الما	نیت بخود دست تو میرسد	باشی و میدان شب دور
بحر بقای تو باقی سرب	مست کن عالم نو کمن	باشدش البته بهستی	پست تو بهیستی مطلق تو
ای علم پستی تا تو پست	میگذری بر همه نام و نشا	پست و بلند از کت بهر بند	بر همه کن از نش بر بدست
ذات هم پستی هم مست کن	پاک ز آرایش ناپاک و پاک	چشم شبانه ز حال تو کور	عقل منته در کمال تو کور
هر چه پستی برای مجاز	پای ز معمر و بصیر انداد	حادی تشبه چو محمل رانده	رفت معمر و در کل با

ای تو معمر و معجز	بود تو هم بی همه هم	در تو نیند این و صفت	چون نمایند تجا و بهر هم
مست ز تشبیه و تشبیه	نیت جز این غایت تیر	نور بسطی و بخاریست	بحر محیطی و کنایت
نیت کنایت و لی صفا	کوهرت از موج قد بر کن	همج تو بود و اندک شدی جلوه	در خود و بر خود بهر از صوره
در تنق ذات تو سر کرد	روی دایره صلت نمود	صورت شان عکس نماید	ذات ز کمر از صور شد ادوات
انجمن طبع همه عالم است	رواق آن انجمن آزاد است	با تو خود آدم که د عالم کد	نیت ز غیر تو شان غیر نام
که به نمایند بی غیر تو	نیت در یغ کسی غیر تو	کیست به پیدایی تو در جهان	مانده ز پیدایی خشتی نهان
تو معجز حاضر و محراب	میزم اندر طبلت دست و پا	چون قدم از پای مرد است	انت بصیری ای یک البصر
ای وجود و نمود	مبدع تو و کمن با تو	کار که اندک دیر کارگاه	نیت ز لایحه مخلصه آثار
فیض نالت چو پای رسد	از قدم لوح مستم باز گیر	پایه کرسی زمین برسد	کر دندلب نشین کور و
از عدم نوار قدم باریه	خوان پی کرسی نشین	منطقه بکش زمین فلک	تیر بیکل ز کان فلک
از سر کرسی بکلی عرش را	یک دوسه قار و در هم در	ساز جد پیکر جوهر هم	کا و چر خور و این مرغ
ز لرزه در کسبند انکمن	ساز پی راه فاقه و اش	بار برین باغ ز انجم ملک	در هم و بر هم شکش شاخ و
بارگش عقد بهر هم	لذتش از چاشنی محرمی	مستی و پایدگی از دست	مردکی و زندگی از دست
قطع کن از اساطیر	خاصی میوه آن کاد	مست و پایدگی از دست	مردکی و زندگی از دست
تا معمر و اندک صانع تو	مست و پایدگی از دست	مردکی و زندگی از دست	مردکی و زندگی از دست

خبر تو کسی نیست بکدام قدم / کز لعل ملک نواز و علم
از علم فقر بندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده
ای کرم چاره کار کارما / مرسم راحت ز آزار ما
روشنی دیدم پسندگان / پرده پرده نشینندگان
توشه نه کوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشان خاک
شاد زن زلف و دوس بها / مرسله بند کلوی شاخا
در دل محرم ز جات چراغ / سینده محروم ز تو دواغ
پای طلبت اهل زار و بیا / دست توانا قوت کار و تو
تا کنی تو نموانیم ما / کردنی تو چه ستانیم ما
روی عبادت تو باریم بس / چشم غایت ز تو داریم و
اهل دل از نظم و نظم نهند / باورده راز از قهر دل نهند
پست جو خاکت بریز از تو / جرعه از بر مکه خسروش
بر سر خمر و کلبه افسرست / از کف درویش کی درجست
ورنه از انجا که گمهایست / کی بودم رشته امیدست
در همه شربندیم بخشش / مرتبه شرع پسندیم بخشش
اخر برج شرف کایات / کوه برج صدف کایات
بخش اول محیط قدم / سلسله جنبان جو و دم
کلک غایت چو رقم سار / از همه پیش این رقم غار کرد
نقطه وحدت جو قد او / از پی احمد الهی پخته
چون علم خسروش سر بلند / جامی از نیت بخت زنده
زیر علم سایه پسندیش ده / مرسم راحت ز آزار ما
عقد کشته سرشکل / عقد دراز گوش کل و بخت
قد نمانده مصلی / طاعت تو نقر ترین پیشه
قد تو حید یک اندیشگان / بلکه تو یی کار کرستین
عقد دراز گوش کل و بخت / دست همه دست تر استین
خبر تو کسی کاید یونج کا / نیت درین کار که کرد
ره بهمان خاچین ده / در کف مشعل تو نیست نه
رونی نظار نظامی رسان / رشی از ان با دو بجای رسان
بر کذر قافیه جامی سرت / قافیه زانجا که نظامی نوبت
وین هوس از بطع زبون / این نفس ز منت و منت
شاید ز جام سخن جود خوا / صبر و نظامی و چو خور خوا
حاصه نوبت سر سبز بران / پایه نظم ز نمره بکذران
کوه برج صدف کایات / کوه برج صدف کایات
سلسله جنبان جو و دم / سلسله جنبان جو و دم
پیشتر جف که در است / مطلع و پا چو دین است
دایره غیب موت و دیم / کرد و جو قطران است تقیم

نمی زان قوس جان قدم / قوس در ممکن ره در عدم
صد ز شیدا است پیشک / کت قیا بود از اکوا
رفت از و منبر فاک / رونق از و خطبه لولا ک
خری آن شمع هدایت پنا / ماه شد بستان بارگاه
تا نه نظر بر قدش خستند / قایم عرش نیر خستند
برق ی از و ادوی محبت / لغه نور آمد از نشینست
رشته جام کرش سبیل / مرغ هوای خوش چربیل
تا زدنش در غم فراق / عشق بر سر کشت
کرده زوغی ز رخسار فانی / صبح و دین نور کجای فانی
نور شانت چه پیش و پس / منبع نور همین است لب
یکشی از صبح و لغو زرت / منبع نور همین است لب
طره او نافه دولت گشای / منبع نور همین است لب
بار و لطف از قیام / ابر غایت کز قیام
عشق که جان کشیدن گرفت / دل پی جانان طبع نرفت
چون نم آن ابر کز انشا / باز نشاند از ره مقصد غیا
آه و آورد براتی جوق / پیکری از نور قدم تا بق
رقش و حسن تر از کمان / حسن او تا حجب طلیحان
کلفت که ای ساقی ابر از خیز / جوهر برین کسبند و وار
راه در است و داغوی / رهبر روشن نظر طلیحان
بر هفت انداخته از دست ک / زین دوکان تیر زشت پاک
بود ز رخ شمع نبوت فرد / آب نه دیده کل آدم سوز
خری آن شاه رسالت / چرخ ز دیمه زرین طاب
تا نه فروغ از رخ انداخته / شعله مهر نیر خستند
خنده او جان جهان / منصب احمی سجاد رسید
قامت طوبی ز قدش سایه / سدره ز شاخ طربس است
نور زمین ناصیه پاک / جبل متین خلعه ثراک او
او جو خورشید است قفا / صبح ز خورشید بود و نوریا
ست درین آید و رسمی در / تابش مهر پس و صبح است
جامی از لایش خود و در / ذره صفت غرق این نوریا
غده او نور سعادتی / ذره صفت غرق این نوریا
خواج که آمد و جهان بده / کرد و دولت پانده
بر تره از انگ خواب زد / راه طلب راز سرک است
قاصدی از کثور نوریا / پاک ز لایش ظلمانیان
ابوح سپهر شهاب اشبی / چرخ مهر چو سهر کبی
پیشتر نقد نظر آرام او / بود هم چنین آرام او
ساخته عرش برین فرش / فرش قدم کن جوهرین عرش
خلعت سری سبزه خسته / جامه شب رقص از ان حقه

پای در آورده پست برق
بود از و کام نهادن سما
شد بر خانه ماه آفتاب
سجده کنان بیدار نشین
آمدی آمدت بس خوش
خانه بخانه بهین بر سر
سم نفس زدن و نوت
خود تر از تن جان کجند
خیمه برون دزد و دهم
کیست کران و چه سود و درد
خواجده درین ده دید آنچه
کرد که در بر صف افلاکیان
چون طلسم نازان کنج پاک
بود بیک لحظه دران شب
عالم از ان نور بود و تن
ای تو شوق خرقه ماه مینر
قصر نبوت تو چون شد بلند
چرخ از نده وقت سحاب
جانت ز آتش تن پاک بود
خواب بر افق که به افق
در حرم هوس تبادن سما
یافت بیک حلقه زون با
طبل دعا گوش نایش زد
دیدن و می تعب لکش است
سایه طوبی شد شش لک
ز و شرف منقش است
بر کشف طاعت احسان
بر شده او تن نور و تاب
ز غم که کید از ان ده با
و آنچه ناید زبان شمشیر
شد ز تو اضع شرف کین
هره خود خانه خزان ک
آمدن و رفتن او عجب
دست بز جامی و دانش کبر
سایه شیش خیر آفتاب
سایه نیدت بر من پس
سایه غیضت برین خاک زد
تافت ز پست احرم و ارکان
باز از انجا که غم چیست
رفت در ان خانه بصد غم
کافی بدست ملک طبعی
خاک رمت بر سر تاج باد
باز بر نواخت از انجا
پای از ان یه و از نهد
اکه ایرخ تو محو شده
تیر کی پستی از و دور گشت
ست ز پرده بدایر کین
یافت اجازت که راقم
آمد بر یک حرم تشریف
درد هر خانه خرابی که خواست
بود بی نور زمین و آسمان
بو که از انجا بصیای پس
سایه نیدت بر من پس
سایه غیضت برین خاک زد
ز و بطواف حرم قدس کرام
روی فکر و تبصرت
خانه نشینان هزاران
جست این انقسم المی
شربت عتبت شمع معراج
رو بر سر پرده غم آست
عرش بر سر قدش سر نهاد
جاذبه عشق کی صده شده
پر دلی پرده آن نور گشت
بر که شود مختصر این گفت و گو
را حله ز اند بحریم مجاز
کرم سنوار از تن جان پرورش
ریخت فیضی بعبانی که خواست
در سفر نور بخت زمان
راه بیایی و بجای پس
پیش تو مهر آمده فرمان پر
کسر مقصود که سر می کشند
نور بود سایه خورشید و
دیدم جو چشم همه عالم پیش

روح و غایت تو مع
سکینه در کف سجده
کر نشسته مزاران
کرد بر سو که تو کردی خرام
پرده چراغیت کی جان
ماید کان نیم شبیت آمد
چون لب تو لعل بر غدا کرد
بقضیه یکی که فاشد کی گفت
جای عاجز که نواست
سنت نبوت کبری مابان
ای بر سر پرده شرب نجواب
زنده ز دستم بر و ن کن
میدرخ از فلک و بر زیر
افرطک از سر و دمان گشت
خانه مفتی که چو گشت از
واعظ پر گو که بیت بند
صومعه راقعه تازه
خود تو در بر بصد یار کن
کنج تو در خاک نهادن
در نظرت تیکت پستی
دل سپه ساز شده ان سجده
گشته از ان حرم کس و لغو خوا
ساخت هر جا که تو گفتی تمام
پیشه برای چه نهادن کن
روزی از خوان امت آمده
لعل بر لب تو ناله کرد
شبه بصری بصرش هفت
بسته لب از نکته اعجاز است
دستی نهایی کی دستبرد
رایت ممدی بعلک ن لیر
دامن دولت ز زبونان گشت
شد ز پلتم بر بای از
پایه خود کرد در طلب بند
دخت خرابات بدر و از نه
جان فروز تر از دار کن
نور تو غایت ز جهان
شمعی نور از تو بر سجد
بهر کرم موج زن است تو
نخل که بویش نیست پاست
بر در عاری که گذار تو بود
تا ز سدر خمی از ابل حلا
یطعمی طعمی دینی آب
گفت که آلوده ز مردم خود
سریقت نور بصر کلیل
کر چه کرد و ارچو تیغ است
توبه ده از پیکر کشی ایم
کاله و جال نه بر جوش
باز پس از فلک ز ششکا
دست یات بکش و کش
چون ز کشت ز عشق
بعت میاز از پنت نی
شعله فلک خرمین طمس
پرتو روی تو که پست افلا
پشتی روی تو شمع
مقسم آن فیه انجست تو
جست بهر نموده امش جا
وز طلب خضم حصار تو بود
آمدت آن منیه کران درغ با
اینکه گو از نده طعام و سزا
کر چه بردی ز سر این شک
بود که شد در نظر ختم میل
بلکه کهر بار چو منیع است
ریخت ز روی تو خوی خفت نک
خبر که شد مشرق و مغرب
باز خراز ناخوشی اسلام
رو به بیابان عدم و دهرش
داو گشت ز تنم کشش خاد
پچونی اندرین افش زینش
منبر و بر سپهر و خرد کن
غزلت از اد غزلت گشای
مهره شمس سپهر طمس
بود از و کشور دین نور با

بری اکت چو جانورشه / شعل برانت شعله افروشه / شعل سان چرخ جوی نو کرد / صبح هدی شب چرخ کرد
 ظلمت بدست همه عالم گرفت / ملک جهان جامه تمام گرفت / کاش قند ز اوج چو بت جمع / بار کند نور جلال طلوع
 دیده عالم بپوشش شود / کهن گیتی ز تو کشف شود / دو تیان از تو علم بر کشند / طلیان رو بعدم در کشند
 جامی از او که مواد است / روی تو ما دیده که ثابت است / کرب جان بخش تو فرمان / بر قدمت سر نه و جان
 ای علی نسبت ای لقب / بند تو هم عم و هم عجب / مغرب تیرت شرق حجاز / بند تو هم عم و هم عجب
 رسک خری تا قدر اوج / کوه دشت شرقی و مغربی / صید عجم کن که ملاحظت است / صبح تو کوه و دو چراغی
 کردت بطبعی و شیری / یخچال تخت نمایی / از تو یه است سفیدی امید / باغ تو کوی کلاغی مدار
 که بقلم خالیه سانیستی / کر تو خونی نویسی چه چشم / به کسپایی نمی بر سفید / به کسپایی نمی بر سفید
 چون تو خوانند و نویسند / یاشه ری بدین بخت / کوش جهان کار نه اوج / درج که شد ز رخ نیست
 کوشی نادرین اوج / کوش جهان کار نه اوج / کوش جهان کار نه اوج / درج که شد ز رخ نیست
 لعل لب چون سکر افشان / این سکرستان سکر / در موس که سکر افشان / طوطی طبعم که شاد افشان
 بو که کم تازه شاد افشان / بو که ریای سدا رس / خار جبار نخت بر ارم کن / لب که غنچه رخسارم بخور
 تافت این باز کردن / از دل پر جوش بر ارم خوش / رسته ز خود بوی کاک / رویدر روضه پاکت نهم
 خاطر کو یا در زبانی خوش / کوش کن از حال من بگو / کوی ای خوابه قیصر من / عجز و کمون پاری پریم
 شد الفم لام ز غمهای / تاندم دور که شربت / آمده ام به لایستی / مست بخش و نجاشی
 دایره کش که دم است / دور و از این ابرو حسن / کردم این ابرو حسن / از خطر چرخ و خطای
 خواندت این بر سخن زادم / دور و از این ابرو حسن / کردم این ابرو حسن / از خطر چرخ و خطای
 از همه فانی شمس / در خم این از نقش بند / چند شوی بند به چرخ / چند شوی بند به چرخ

نقش بر ما کن سوی بی نقش / بیل پیده شده از پرده / بر نقش از پرده کی پدید / کرم کن از وی لافرو
 نقش خورشید است تو ز نقش / لی مد و پسته از امکان / وان که پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخار بود
 رستن این پاره که بر جان / نوبت آفرین بخار از دانه / از خط آن سکه نشد هر بند / خردل بی نقش نقش بند
 سکه که در شرب بطی از دانه / در صفت صفوت که ز بند / قلع بهار بر سر دین / قلع مواز دین او گدا
 خوابه بسته ز پیر کی / قطب یقین گفته توحید / سر فدا به از کس نیست / در بقا به از کس نیست
 اول و آخر منستی / ز احوال چه نیستی / سایه او را قدم فوس / پای او را بر سرش
 صورت در استبیران / جان می زند کی از جان / حق طلبان را نظر های / داده زاننده بطل خاک
 سر که در آن کج غایت / زخت بدایت بنیاید / راسهای مندر طون / خلوتی دایره آبخسین
 کم زده بی عدی پوشش / در کلمه شسته نظرش از قدم / بر کز خود کرد و بر عتف / باز مانده قدش از نظر
 وقت توجه شده خم چون / از چله خلوتیان بر کن / پر که چسان کرده و صند / صید کانی دکان بی حد
 چون زنا نماند بیا / محو نشانش نشان / یافته در طلی مقامات خویش / بی صفی اصف دان خویش
 سلسله نسبت پران او / عوده و شعی سیران / افکنده آوازه آن سلسله / در صفت شیران جهان زلزل
 سفل که ناشن تجارب / نام خود از لوح بصارت / دیده خفاش بود و زکوه / در زده خورشید بودی
 طایر رویش که این کند / سده شمس و طلی تعان / با و بفر خنده مهر پیغمبر / عند طلیک صمد پیغمبر
 زو بجهان نیست شانه / انکو ز حوت فقر اکا / کوه که گفته عید الله / خواجه احرار عبید الله
 یک و بی ناخن که بست / صورت کثرت صدق / باشد از آن لجه تا قریب / قبه نه توی ملک یک حباب
 بجز احدیت دلش / صورت کثرت صدق / باشد از آن لجه تا قریب / قبه نه توی ملک یک حباب

واده جوئم کلک کریرا شسته پستم نه چکیزا خانه او کرده زنج رقا محو خط نامه ظلم تفرع
 رفته او نورد و سرود بقعه او تاسی خیر ابله تا جوران حلقه بکوشش یافته و از رخ فرخ خوش
 از لب شیر چشکر ریخته قوت روان با شکر آخته کشته ملایک کس خان او راتبه خوار از شکر پستان
 حلقه اصحاب که گردیده بهره در از و ارد و رود و ایره جمع بر نیست است مرکز این نقطه حقیقت است
 ستان کعبه صدق و صفا نسبت شان سلسله زبا تا بد آن سلسله بسته با کردن ایام به آن بسته با
 شیرین سخن باغ سخن صبحدم آن غم جو برخت سیت نسیم چمن آرای کن خشک تر این چمن از است
 که چه ظلم و دشمن داده است بی سخن و نیم سخن داده است زان نفس اول که قلم سر زده سر نیستان عدم بر زده
 چون سخن زان سخن در گرفت پرده ازین سخن بر گرفت مست سخن پرده کش از ما زنده کن مرده آواز ما
 نغمه خیا کر و پستان سیری مرده بودی سخن جانفرا چون سخن باز شود سازا جان بحر یغان دهد آوارا
 سر که نفس کند اثبات جان خبر سخن خوش نبود جان آن ز نفس قالب جان سخن این نفس از زنده دلان سخن
 که چه سخن ست که مهاباد در کوشش من کو صفا هر کسی که هر پاک به بسته دران کو هر دیگر که
 حرفی اگر زیر شود یا ز بر نیست که پیش خود که نیست سخن بسته آن صفت مرغ سخن راست تو ای شکر ف
 مرغ خفته سیری زان دردت مرغی نو کرد و دران جا پیش سخن و سخن آن همه جان سخن را چو ست آن همه
 لاجرم نامان که کار کند گفته چهار کلمات الله زانکه بان منی غبار درون میندهد سپهر نهانی بر درون
 مطرب خوش لب جان برود کند فیروزه زان در صفا خیر و بکل درون ای ترکس سپاسجا اندکی
 از پی کوشی که کند فهم راز پس من کل جالب عجبا سو پس از او زان با مرغ سخن خیر فغان در فغان
 کاشف اسرار معانی همه عرضه ده کنج نهانی همه این همه خود ست ای زانو کس زده پیش من محرمی
 کشف حقایق زبان است حل و قایق زبان است چک سخن که جیبی ساریت از دم او نغمه اعجاز یافت

زرخن را چون نمود عیا از سخن زده چشم بارها چون فلک زانکه ترارد زدم و مسر بیکوینی
 پنهان دیکر صدف دکنی زرخن همچو در پیش کنی زربک پای شود چرخ سا در کرانما خنجر بند زجا
 جایی اگر مست ترا کوردا پای شده کس از برودا بر زمره سطره چشم آد همچو صدف باکر خود با
 ای پراز آوازده کوس سخن طرفه عوسی که زریو رتی شاه جاناست عوس سخن آید از و دلبری دل د
 چون که زریو رشودار است طعنه زنده بر ما کاست چون که نظم چاکل کند غارت صد قافله کند
 چون کند از قافیه طغالی پا پای خود مند بلع زجا چون زده و مصراع کند با رخنه شود قبله پر دوا
 معنی یکین چو کند غار زش باغ شود دل کل تازه ش من که ز سر ساه و می زاهد عمر تلف کرده این شام
 عقد چاکل که بر جلوه ا عقد صبر زک جانم دل که کرانما ز قبال او طوق کس حلقه طغالی او
 بروی او که چه پیوسته راه خلاصی ز جرم بسته ماشط کارشیش غار کرد غازه ز خون جگر مبار کرد
 روز و شب آواره کوی ویم شام و سحر در یک پوییم شب که ز دل سوی او تیره کریم ز زانو و پای او تیره
 زدم دست و لای خوشی بر سر کسی چه نیم با چینی باز کشم پای و اما زش سر بر آرم ز کزبان عرش
 جابجایم از چنان در ششم خانه نیسان بجهان در ششم بلکه ز جان نیز مجر د شوم جرم کس با ده سپهر شوم
 با ده ز جام جبر و تم دمنه نقل ز خوان مملو تم دمنه ساقی صلصال دم پیل مطربم آواز چرب پیل
 ساقی و مطرب بهم آیمخته نقل معانی همه جار بخته بهره جو بر گیرم ازین نگاه از پی رجعت کنم اسنگاه
 هر چه دهد و پستم زان پاک زانکه کنم بهر حریفان خاک بر طبق نظم دست ادب بر طبقی و گلش طری عجب
 پرده ز تشبیه مجازش کنم تخمه هر محفل زارش کنم جامی اگر اهل دلی کوش کن سامعه را بر زده موش کن
 قافیه پس چاک در دل نند روی خود قافیه پس کن در بر رخ تیره و دلان کل پشت برین ویر پستی کن

تن بکند از همه جان شود / که به برند و سوی کان شود / جان کی کان کنی ایشان / صیر فی جیح کمر چین شان
 ای که دین کان بگری خورده / که هر یکین کعب آورده / کو طین کان همه یک رنگ / لوی عمان همه سنگ
 که هر لعل از دل کان / سر به پای بران می طلب / سر که بجز کف قناعت / به طلبی کن که به نیست
 تاشده از خوی بت دلستی / کی رسد از نظم تو بوی / سر چه بدل است یک لپ / در سخن آید اثر آن بدی
 چسبوند دین جوی سنگ / آب روان گیر و از بوی / چون که نافه کشاید نیم / غایبه بود کرد و غشیم
 نظم که نسبت بکبر باشد / به زکرم باشد اگر باشد / لفظ جانشسته و معنی / لیک نه پیکانه ز فم لپ
 قافیه کم یاق چو پای چن / وزن بیک سنگ چو پای / بی رقم گلک کلف برو / بی کلف و داع تصلف برو
 یاقه از صفت و قبال / لیک نه پیرون حد عدال / شاد پرورده بصد غدا / پیش مشط طند از دیا
 بر رخ از غایه شکای / خوب بود حال دل لیکه و جا / خال که از قاعده افزون / بر رخ معشوق نه موزون
 حال جانش تباهی شد / روی سفیدش بسیار / این کیم ولی پیشش / چاشنی عشق تو به وصل کا
 عشق که رقص فلک از نور او / خوان سخن را ملک از شور او / جامی که در سرت این پیوست / خوان سخن کنی و دیت
 مرد گرم پیشی کی خوانند / که باز از کج کاشتنند / آینه ز آغاز مکمل ان بند / آرزوی غنیمت دل داشتند
 چون رکل آن کلین کوشید / غنچه ز بسته دل برید / در ج دران غنچه جوار / سر چه در افاق چه جز و چه
 حسن پان آیت قنیل او / کون مکان و قنیل او / جیح فلک آنچه بود در جیش / و آنچه خود نام ندهاش
 دست دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قریب / آنکه صدای کیم چه در / این همه پادشاه چه در
 این پس دودل کیمیت / دست خوش ندکی و میرد / منظره سپرد دل آید / سطح انوار دل آید
 دل اگر این مهر بود / فرق بین مهر و زو کمال / لاف خرد مندی این مهر / خرم این مهر بود مهر
 مرکب این مهر چو خورشید / فکر انما به بحر مهره د / تا کنی روی بدریادی / نبوت از کمر دل جا

تا زنی خنده به لوی سپهر / همچو دل از دل شوی بگر / مست ملت چمن مرغی کو / بی اثر جنبش و پرش درو
 تا که جنبش رسد اندک شش / زیر پر پرش پرش / پر که باشد کون / خواجه داد و پست کن کون
 تحت نشانی ز سر افکنگی / تاج سرش خاک در بندگی / تن شده چون بوی لیم / موشده از طلت پیسی
 چون نه نولیک بجه تمام / پشت و تا که زنده بقیام / چپ و شش شرق و غرب / نور بکف کرده چو پی
 زندگی دل چو سیخ از دیش / سبزی جان خضر از دیش / طلعت و نور سعادش / خلعت و دامن دولت ش
 علم یقین ده بحر شش علم / کشت وی ریش یقین / سینه پاکیزه اش کبر / حقه پر کو سر حق یقین
 جعش کسیر پس هر دو / تمش تاثیر کن بحر جو / جامی که نقد یقین / جدی جدی باریت
 یا کسل از هر چه دران / دوش که چون نور یقین / دامن قبال خن کسیر / روز شده اندرتق زرنه
 پرده شب وی زین را / غلظت شک نور یقین / برق هدایت زحباب کرم / شعله برافروخت علم کرم
 چشم کشاند به هم روشن / طلب از همه چنگ زمان / کاش از آنجا که طلبکار / فی شب خنثی شب پداری
 چشم من ز چشمش نماند / دولت پدایم آغاز / روشنی در دل نمک قاش / تیرگی غنیمت آمد باید
 آه تلف ز دلم زلمت / اسک تا صف بکلم آید / سر ز کریان فارزد / دبت بدان عاف زدم
 بهر دعا از کرمش من / بندگ کشت از کشت من / دست طلب بکلم / تیر دعا بر هداف اند ختم
 کتم کای قبله آزادگان / رانهای زره افتادگان / وضع تو اکیسری هر جا / فضل تو سپه یایه مغنی
 ممت و ن رونق نیم پر / غلظت شک نور تقسیم پر / پیش هم بر بر دینی / بهر شمع شمعیت دینی
 لب دعا کشته بنور / وقت تضرع کشته بنور / ناکم از دور چه غنی / در دل من نور فاسع غنی
 پشته آمد علم نور کشت / زبانه دای ش کشت / چون علم نور کریان / طلعت خورش ز کریان
 خضر کلیم که چو خورشید / بود ز چرخه دل جود خوا / آب خضرش سودا ش / زندگی را باد سیحاش

چشم من القصر جو روی قمار شد درین خشک شده ای نور یقین ز درون بر خیزد خاز و خرم و کما ز خست
ز و بستم چو مصلحتی بچو مصلحتش قیام پای روی بونیلین با پیوسته بای بیس لبه بفرسوست
دست کرم کرد نفی در کای سرتو خاک بر آه نیاید روی بر کن که حبیب توام نبض بر ده که طیب توام
رو که برین مر حله ام داده خاص ای تو سپاوه باز نما علت چاریت شرح ده سپاس برفا
گفتش ای صحرای عشق خضر و سیاح تو ای هر روز از قدمت سبز عشقم دید وز نفست ذوق حیاتم پدید
مین شاشد ز تو پیاریم بر ز صد اطلاق گرفتار صحت من دولت دیدار شربت من لذت کفایت
روی تو شد حجت ایمان من نور یقین زد علم از جانم آنچه رسد از تو بجانم باشد از حجت و بر عیتم
و بخت شد از تو بان شهنشای منتج آن نیست دلیل و قیاس بر من از غم و باری نما بر رخ مقصود عباری نما
لیک ازین هم زیاده فتم که تو مباد که جدا فتم از خرم تواری شود صبح یقین شب تازی شود
گفت که جامی شاد و نیک چو شربت آینه آینه پاک با شمشیر زده دل من آینه است در مقابل من
تا ز فو و غمی ز من بر تو داشت تو دیده بود دیده یافت ترا از تو را ندانم جمیع کی باشی بر من السلام
صبح که بر خاشای من صبح که بر خاشای من زده علم نور فشان سپهرن زده علم نور فشان سپهرن
ریخت این گلش فرو زده فاش شاخ سکو فرو در قیسم خام شاخ سکو فرو در قیسم خام
با و خیر کفشان رسید رخت ملوک کفشان جلوه کی فتم از آریه سوی بسو جلوه که ان خانه سوی بسو جلوه که ان خانه
بلکه کی صومعه بصف اهل صفا کردی از شرط سوره مصلای کیا خست کرد بگرد چمن انداخت کرد بگرد چمن انداخت
سبز لباسان بخش تمام کرده بالای مصلای قیام مرغ چمن ز فرم سپاریم کرده ادا و در حمانه کرده ادا و در حمانه
جبهه چار شرف اوقات دست بر آورده مناجات او بنا جات جو یقین شد پشته یاسین آمین شده پشته یاسین آمین شده
کل که بخیر بود در سمنون نقد خود آورده ز خود بود غنچه تعلیم سیر تو آید از من خنده فرو بسته لب از من خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه جو را فست با قدم داده سر خنده پست نرگس که که سر دیده بود گفته جو دیدش منید بود گفته جو دیدش منید بود

دید جهان من شود جز بد کو بود سر که نه پناه با تو مکمل لاله شده و سیر سای میل ز فرد درون ادبجا
تا میانش لای کرد در را کشته پی نفسی آله قری و بیل زده و سیر سای مستعان کرده بود اجتماع
بر وف کل بر یک جلا شد شاخ ز رقت تمایل شد من چنین قف بر زیاده جان دلی شاد و بارشاد
آتش شوق درون شعله برده بر صبر و سکون شعله کرد چشوف کنان شیدم جامه در آن نغمه زنانشیدم
روی نمود این به جمال مست ز دینت به چون خیا چشم کشا دم تبایل کسیت و اندیش می چنین بهرست
در دلم افتاد که منیت صیقل مرآت خیر منیت پرده دوری شده از پریش دیدش آن موج فشان بخیر
پیش دیدم که سلام علیک روحی نفی فوادی یک گفت جوابی که جواب حیات داد زایشه مرکم نجات
از لغات رخ و نور چمن جسم مرا ساخت چو دل برین شده و نور نظر نور دل کشت بصیرت بمقتل
آنچه دل از پیش بسته بود پیش لب جلد سوید نمود دید که عالم ز بیک استیا نیست بخیر واجب ممکن بنا
ستی واجب کی آمد بدات مست بقدر و شیون صفات کثرت صورت ز صفات مس اصل همه وحدت و تیس
بحر کی موج نزاران نزار روی کی انبیای شما دیده جو شد بهره انبیان گفتش ای خواجده رشتین
دیده زمین نظرت یافت در همه بایست با فتم آنچه مرا زار زوالت رسید سبزه ز باران بهاری
و آنچه زهرت ل دیده افت در ز خویشید و خشان بافت مدح توانی حوصله جوی منعت جان حدیث
گفت که جامی تو کیایی بسو باش که تا صبح بر آید بر بون راه سلوک توبه پایاں داشت دید تو بوجدان
فارع ازین چشم و دل جان فارع ازین چشم و دل جان مر جبهه دیدی پیش آن سوی مر جبهه دیدی پیش آن سوی
چاشت که خورشید علم بر آید چاشت که خورشید علم بر آید ظلمت سایه برین کما کذا ظلمت سایه برین کما کذا
سر علم از سینه آید نیا خبر علم خور که بود بسیار کا خنجر زین جوشید از سگوشه سایه شاد زشت کریز کوه
چهره چو ابروخت زینتی زینت کربان یافت باقی سائر ظلمت ز میان آید سائر ظلمت سایه بیک نور شد
من چنین روز را باز جو تیره چو سایه پس دیار شنگ شده بر دل شکر گوی طوف کنان تا فتم از شکر گوی

پای نهادم تماشاکوشت	رخت کشیدم سوی صحران	عاقبتم بکشتی کشید	کشکران بود و نه پائیک
باوید سپن چو صحن امل	دور چو از دیده غافل	بس که سر آخست نه و کرد با	خیمه گردون شد ذالک
صد کله کورش زینین	صد ره آموش بر مغز	بر کر از اینست کار کلا	آمو و کورش شد کلا
بر ریای نیک سیر تا	روشن از جید کوی سیر تا	آنج در خواب بود بظهور	دید و خروش زید و بخور
کنده و دوشش همه ندان	از جگر خویش شده طعنه ساز	و عجیب باد و کشتی	شوق و وقت پای ار
در سوس پر دمی سیرم	در طلب ی قدیمی سیرم	سیر من آخر مقامی رسید	کر طوفی زده کامی رسید
دیر آن کام شد کام	نایره در فرخ نام زن	تا بطلب رنگ کی سیر و	کرد و جو خورشید کی خیمه
بر لبان خیره صو کرده	نورشان چهره چو بدر	سبق بودم بدعا و سلام	پیش که فم پیش اقرار
کوثر کرامت بخطام نهاد	در حقیقت بجا بگفت	لطف جانش جبینم بها	بندگش از دل بر غنچه و
کرد چو آن بندگی می	دوازده سبدر پای مرا	رشته من ز کمره قید	بر کمرم کمر اطلاق
قطره ناخبر بجز سید	پستی خود را بکی بگرد	در صورت بجز موج و نجا	یافت همه جلوه خویش
چون پی کوی در شایست	پیش که خبر که خود نیافت	چون تماشای بگریخت	بیخ ندانست که بجز حیرت
جای که از کز دیو است	تا که بدین بحر شدی آشنا	غرق بجز آمده غواص شو	طالب در و کمر خاص شو
در دل که شعله حالت	لایق آن حسن تعالیت	سوخته شعله حالات باش	ساخته شرح مقالات
شاید جلوه غیب نخت		بودی جلوه که کرده است	
اینه غیب نداشت		جلوه نیای همه جوش	
ناظر و منظور بعبود	غیر دیو این صحنه نبود	جمله کی بود و بی سحر	دعوی یایی تو بی سحر
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده در رخ تراش	عشق قدم بر سر کوی شد	عقل هر نادره پرستی شد
دایره جرح بصد و خل	بود بطول و بکسوف درج	سکن ملک ناظم انجمن بود	پشت زمین حامل مردم بود

نطفه آب صبیق جفا	بود مصون از رحم امانت	بود دیرین همه در دستم	ظل موالید بخواب بدم
دیده آن شاید با بود	منی معدوم جو جو دین	کر چه حمیدید در جمال دین	حسن تامل شین و صفا
خواست که در آینه های دگر	بر نظر خویش شود جلوه	در خور هر یک بصفیات	روی که جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان	با غنچه کون و مکان آفرید	کر در سر شاخ گل و برگ دنا	جلوه او چسبندگی اشکار
سروشان از قدر غنا	کل جز از طاعت زیارت	پنجه سخن از سرش کرد	قفل ز دیر کهرش کرد باز
سبز گل غایت سرشت	پیش کل اوصاف خط او	شد موسی طر و اودا	بسته طره شمشاد
زکس جاش این چشم	زور پستان صبوریت	فاخته با طوق تنای سپهر	ز نفس شوق زبالای
بیل نموده بیدار کل	پرده کشت زار کل	بجک دری پانچس بر	رو به سر سبز قدم سبز
قری بهادریش دل	سخت بداع غم او شاد	مرغ بحر ساخت باز و عا	د نظر ز کس بسیار جوا
حسن زهر جاک ز دلقه	عشق شد از جای دگر جلوه	در خور هر یک بصفیات	روی که جلوه دهد لاجرم
حسن زهر چه که زنج برود	عشق از آن شعله دل را بست	حسن بهر طره که آرام یافت	عشق لی آمده در دام یافت
حسن زهر یک شکر خنده کرد	عشق لی را بغمش بنده کرد	حسن جز از عشق بکیر دجلی	عشق هم از وی بکیر دجلی
قالب جانند جسم عشق	کوهر و کاند جسم عشق	از ازل این بر دو هم بود	جز هم این نه نموده
ستی است پیوندشان	نیست کساد همه جودشان	حسن و کس از عشق گرفتار	حسن نفیست گرفتار
روز بهان فارس مدین عشق			فارس سار شده اوان عشق
پیش پرده میرای رسید			ناکه از آن پرده صدی
کر سر مهر و شوق مادی	کعبه خورشید لقاء دلی	کای بحال از همه جوانان	پای نه دیگر از اوان بر
ترسم از او و نیاید	کم شود اینو حیرت	مرغ متاعی که فراوان	کر مثل جان بود از اوان
شیخ چو آن زمره را گوش کرد	سر محبت ز دلش جوش کرد	بایک بر آورد که ای کاند	از دلت این بیخوش کرد

حسن است که مانند من	کرچه بود پرده جهان جهان	حسن در پرده است	زخم بوی خوش رفته منظور
تا زرد چادر سپهرین	جان شود منظر منظوم	چهره که هر لحظه تقاضا کند	به روی آن که تماشا کند
تا زخم عشق بشید شود	کو که چسب جویدا شود	جامی اگر زنده بپسند	در صف عاشق نشینند
سرمه ز خاک قدم عشق که		زنده به پیش علم عشق	
پیش که از ابر صفا نم بود		رست گل صفت آدم	
بود جهان یک سبزه	بلکه سر سپر همه پنهان	بر سر بر کج طلسمی در	روح در دو کو سر پنهانی
لیک نشانی ز سماند	منظر حقیقت اسماء است	شاه از ازل خواست خانی	چند در بای قدم کو مری
ساخت دگر سخن از سر	که در خوش مطلع نواز خوش	مرجه عیان است بر و خج کرد	سر پنهانی است در و خج کرد
شد ز ره صوبت و معنی هم	جمع بحرین حدوث و قدم	علم الاسما تم در عشق	خرطیبه صدف کو مرث
کو که گندم بادش بر	ناش از روی خرم آدم بود	سایه بر اوج فلک انداخت	سجده که فوج ملک ساخت
بخش فرقت ز دو کان کو	چهره بنام که آن پاک سو	برنم کرامت ز رخسار بر خست	مر که در رخسار بران دیده خست
چون بخش چشم تیره	نیل عصی آدم بر روی شید	باز بجالش پی دفع کردند	تا بشی از تاب علیه انداخت
تیرگی معصیتش دور شد	طلعت نیش علم نور شد	سیر وجودش بطاف رسید	دور کمال خلقت رسید
کشور سامی کی گرفت	ملکیتی نیست نامی گرفت	پر تو او بر زن در بر رفت	مر که از مهر طلب گرفت
آینه شد که بر چشم کس	چون نظر انداخت خدا بدو	بلکه بود از دل طلعت زدی	شاهد و شهروز از دهر خدا
ای بره دور و دشت کند	دو کثر شیت شیت آمد	پشت و فابکر او کن	دست خدا در کمر او کن
حیف بود صورت آدم	معنی شیطان شد محمد	سمل بود جلد کتاب کیم	بسته برافسانه دیو و پیم
دقی صفا در بر و نعل	کرده نهان و فرزرق جل	کر که دی صورت یوسف که	صوتی اگر میت تافت که
اصل که معیت جو بکند	دل بوی فرج چادستی	قدش کس که خوشی است	صیری سیم و ز خوشی است

آتش از سوز طلب بر فروز	مرغش و علی و بیایه بسوز	جو مردل از غرض پاک کن	چشم خرد از غرض پاک کن
واسع جان کش از کدو کی	نیست در کدو کی آسودگی	بند زین کبیر و آزاد شو	تشریف دی و دور کن و ساد شو
زاد در میان ره از کدو کی	شیوه آینه دلالان سادگی	ساده ولی شایسته بدو	پاک ز رنگ صورت کایت
تا جازین مرحله بر روی	منقش شد هر موزون ی	پیش بخاری شوی آینه	کس نبود هیچ آینه به
یوسف کفایت جو بهر ارشد		صیت وی از مصیبت کفایت	
بود در آن عکله بکند و شش		پر شده از مغز و فاقوشش	
ره بسوی مهر جالش سپرد	آینه بهر ره آورد و برد	یوسف از کدو نهانی سوال	کای شده محرم محرم وصال
در طلسم برنج سپهر برد	زین سحر مخفی چه آورد	کنت بهر سحر انداختم	بیج سماعی جو نوشتم
آینه بهر تو کردم بدست	پاک ز کدو نهانی کست	تا چو بان دید خود و کیست	طلعت زیبات تماشا کنی
تخته آفرین زلفای لوپ	کر روی از جای بجای کست	نیست چهار اصفهانی	غافل ازین تیره دلانند کس
جامی زین تیره دلالان شش	صیقل آینه خویش باش	تا چو تابی رخ از تیره	یوسف فیت شود در دنیا
ای که در دولت کم کنی		چند دم از نسبت آدم کنی	
ادعی است که دینی در تو		محو گمان کرد و پستی در تو	
کر بود این پیکر کل آدینه		زود و دیوار ندارد کی	
بلکه زون باشد از دوزخ	مهره دیوار بسک وجود	آدمی شیت بر ایام کن	روی بهمار ای سلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج	میرسد ارکان جودت پیچ	رکن شش کت شهادت بود	راه خلاف آمد عادت بود
ست در و بر دو بهم متصل	کام زمان زین دوره ارباب	آن کی اقدم الی کشتی	شد بحالت ره و حدت می
دان کت کت کت قوت قاتل	برده بهر بیعت کت	در نهایت کت می کرد	عاقبت هر دو از ان الله
شکی طرف بغایت شرف	ناظرش ساخت از صورت و حرف	نیست بخیر شد عادت ارد	مرف الف کت شهادت ارد

دست در پیش نهادت بداد / چون انگشت شهادت برآر / بود ز نشو و نما دلیلی / یابی این شکر گشت لیس
 خا بر صفی که بکار دیش / از کس نقطه که در دیش / یعنی این شکر که صافی / سر که کس طبع بود در بار
 لام الفست بدین بویخ / کردن دیوان سوار و دیش / بلکه چو کار و دیش / خط عدم کرد و دیش
 آلت قطع آمد مراض دار / تا بری آنچه نیاید بکار / چون دوش و دیش / قید تعلقی بر از سر پست
 چرخ که آمد تو مراض دار / اطلال و دردم مراض دار / تا بر دوش و دیش / خلعت تو حید ببالای او
 شاه سرجان بود و دیش / با قدرین خلعت زیارت / پیشه تو حید دین و دیش / شیر دلان بود و دیش
 شیر دلی روی در دیش / سمدی شیر دلان / با سمدی پیشه و دیش / یکدل و یکدیگر و دیش
 روی در آن که ترا دیش / صد در مید روی و دیش / چشم بر دوش و دیش / روشنی چشم خدایت
 دست در دوش که از دیش / قامت قدرت بکوت و دیش / صانع چون که ترا دیش / یا تو بگویم که چرا دیش
 تابشایش سبب کی / نیکنی از کی و اندک / بل کی از اندک و بسیار / صد قدم از اندک و بسیار
 چون بشناسی او بی بر / پیش منی بای پرستش / روی بجز عبادت کی / کس بهای عبادت کی
 هر که کند بر دوش / آخر آن کار شود سر / رخت بر خدایت برد / داغ بدمت بقیامت برد
 شعله زدن زول خمت و دیش / آتش آتش ابد الابدین / آتش آتش ابد الابدین / آتش آتش ابد الابدین
 از حسن آن بصری قدیم / کجاست آن که در بندگی / کس بی آن و او دیش / کس بی آن و او دیش
 کردل غفلت زده و دیش / زان نفس پاک که حجاج / کس بی آن و او دیش / کس بی آن و او دیش
 ساعتی از عمر بپایان برد / سرچو در آن ملک سلیمان / شاد که در داغ بجایش نهند / مالش محرومی از آتش و دیش
 پیش روی آید الی جا کد / سوز و دامن حسرت و دیش / همچو چرخ که بود و دیش / گوش که از لب حجاج و دیش
 حکمت نو یافته سر جابو / کم شده خاطر دانا بود / که باید بر شش طلب / که درش از خاک پست و دیش
 کو که کنج جان سازش / در صدف سینه نهان / جامی که خلق تو اند چسب / از لب هر طالع حجاج و دیش

شکر حکمت که رسد کوش کن / ای شده ز خضعت عت / پنه غفلت چو رخت کوش / نغمه او خواب ترا کم کرد
 نغمه او خواب ترا کم کرد / قامت او قدر جسم کرد / میل عادت بچوانی نبود / پست و گشته بر چو دیش
 پست و گشته بر چو دیش / روی بقیله رسید ترا / پنج عادت بر پنج کج / به که بدین پنج شوی کج
 به که بدین پنج شوی کج / طبع تو زین پنج برنج آمده / پنج خود ساز بدین سخت / پنج ابلیس بدین سخت
 پنج ابلیس بدین سخت / کی بود طاعت پر خج / که کنی پنج بدین رنج / شیر دلی بجز این پنج کن / شایع سوار بکن این پنج
 شایع سوار بکن این پنج / شایع سوار نشود سخت / تانسی نیم رطارت سخت / دست تو بر سکت نجر / روی زیندار تو جیسیر
 روی زیندار تو جیسیر / از کف سراج سراج / پای چو شسته سراج / تا چو سراج تراره شود / دست شایطین تو کوه شود
 دست شایطین تو کوه شود / وقت سیاحت بی او باران / پای سراج تو بر باران / دین نیستون بر نماز / بهر قاشق چسبون نماز
 بهر قاشق چسبون نماز / پست تو اندم که ز طاعت و دیش / از پی این خمیوسیت رت / مسجد تو شد همه جا کج / خاک شد از بهر تو چون پاک
 خاک شد از بهر تو چون پاک / تار طاعت بود نشان / زان نو طبع بر پان ترا / لیک تو از کالی و جایی / همچو خزان مانده در آب کلی
 همچو خزان مانده در آب کلی / پای اهل از کل طینت برآر / چشم غم و بر زوریت بداد / زینت تو بر کمر بند کج / تاج تو در سجده سپهر خج
 تاج تو در سجده سپهر خج / زرقه عمر تو برین قامت / دولت آینه که داند کرامت / شاهد وقت تو برین قامت / خوبروی زور آن طاعت
 خوبروی زور آن طاعت / سرم تو باد که ببالا پست / سجده طاعت بر دوش پست / تو کی از سجده او سر کیش / به که از سرش شود قدم کیش
 به که از سرش شود قدم کیش / ساق و دبر زده و دیش / بر دوش طاعت زده و دیش / چرخ فلک خرقه ارق بر / بت ز خورای خمت کمر
 بت ز خورای خمت کمر / دوشه شب تا سحر در کج / دیدم پنج زمین جضوع / بچه پرویز کف آینه / اسکی ستاره سحر بچینه
 اسکی ستاره سحر بچینه / ماه زده بر دوش کس مهر / مهر خاک راه و سود و دیش / بخش کال سوبی و دیش / از کس و پست زنجیر و دیش
 از کس و پست زنجیر و دیش / قعد طاعت مصلای خاک / صف نبات نمودن قیام / بر دوش قیوم جهان بر دوش / بر دوش قیوم جهان بر دوش

میانت جوان کو عت را	وایم از آن که تپش دوتا	ور بنو میل سجودش چرا	سبزین سپردا سپردا
خیزد تو هم برک تقدیر	جمع کن این چند عمل دنیا	تاز پریشانی طلاسبری	را بجهت خاطر بری
جمع نشینی به جام حضور		از خود و نه پستی و بلندی	
شیر خدا شاه ولایت علی		صفتی شرک خفی و جلی	
روز احو چون صفی بجا کرد		تیر مخالف به ترش طارک	
غنچه پیکان بکل بهفت	صد کل محنت کل انجخت	روی عبادت می محراب کرد	پشت بدرد و پشیمان کرد
خبر الماس چیده استند	چاک بر من کش انداختند	غوغه خون غنچه زنگار کرد	آمد از آن کلن چنان کرد
کل کل خوش مصلحت	گفت جوافزع ز نمازین	این کل صیت پاپی	ساخته کل از مصلای
صورت حاش چو نودند	گفت که سوکنه بدنامی باز	کز الم تیغ نزارم جنبه	کر چرخ منیت جز در آت
طایر من سر نشین شد چاک	کر شودم حق حق چاک چاک	جامی از آلاش تر پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک که کردی رس		کردشکافی و مبردی رس	
ای بی طبل شکم سحر		جمله کل کشته زیر پای	
کار تو از مرچ تصور کنی		نیت بجز آنکه شکم پر کنی	
چند گشتی رخ شکم از گرفت	کز زوت وای برین سیوه	ساز چو نافه شکم خویش شک	بو که دید از نفست بوی شک
نخست روزه زلب زده دا	بر بود از نافه مست تا	معه معده کرده پیان و دا	تا شوی از قوت و ان بهره
باطلت از نفیس و مومانی	چون سدت لذت الصوم	مست بران شرع شاربست	از همه حرفا مانا آخری
شعله و فتن چو شود تیغ زن	یا سرش ناوک خدا کن	روزه کرده آمده در وقت	چون سپرد کشته در بر
حوص و شره و دوزخ پرست	مهرزدن بر دوزخ پرست	روزه بود مهرزدن بر دوزخ	مهرزدن تا برین پرست
چون خرناس بن باغی	خوبی قتی بخت کشتی	باین نیکه چه باشی دشت	تو به شکم می کشی و او پست

سر گسی کاف برون کن بر	میم صفت بنده که بر کرد	در قدم پر سبک سایه	در کمر شمشیر کج کران
چون تو بجهت مددش	آن مدد از بهر خوشی سکنی	آب چو ریزی بکشت و وضو	چند اقبال دشتی شو
سخت زایش جوی بر کن	نظم طاعت کی زان کن	کشت می جوی شیش زیر پای	بر سر افلاک شوی کشتی سای
رکوه که بر سر سی دی	آب بر سر شمشیر خوی	خاک ترش را بره روی پاک	تا شود دیده جان پاک
عاشیه دولت و کشتی	تا شودت شرکرم عیبت	تا شوی پر چو پیران کا	دست خود از دهن صفت
پای سپری بجوانی بجوی	راه از اوست با مانی پوی	ترست آن پای میگرد با	مانی از آداب عیبت
ز انی از انجا که فراغی کرد			رخت خود از فراغ بیاید
زنگ زد و دایه باغ			خال سیه گشت رخ باغ
دید یکی عرصه بدمان کوه	عرضه دجسته نهمان	سبز و لاله چوب مهرمان	داده ز فیروزه لعلش
نادره و بکی بحال تمام	شاهد آن و ضمه فیروزه کام	فاخته کون کرده بر صدره	دوخته بر صدره بجاف دور
تیره و در آج بان عشق باز	بر سر از کردن سر فراز	پا بخار زده تا ساق پای	کر در پستی بر سر خجای
هم حرکاتش تا به هم	هم خطراتش متعارف بهم	زراغ چو دید آن ره دور	وان روشن و خورشید سحر
بادلی از دور گرفت راو	رفت تا کردی رفتار	بار کشید از روشن پای	در پی او کرد بتلقید جاب
در قدم او قدمی میکشید	وز قلم پار قلمی میکشید	در پیش القه دران فرغ	رفت برین قاعده و روزی
عاقبت از حافی خود سوخته	ره روی بگنج نیاخته	کر دواش ره و سار	ماند غامت دوزخ و آتش
سر پسین دایه پیشه رو	مست دین دیر بودی	جامی و از دایه سر	تا جو سپند از ادکی
شش بر پرده شایسته حسن			لمعه خورشید المیت حسن
انگشت این پسند میاوار			لایچ حسن دایه یادار
ما که چرخ شسته بر مهریم	سوخه خرم زمان ایم	در دل مر سوخته خوشی است	بر لب خسته خرمی است

یک شر از گرمی آن است	وقت گنجش که تپش هست	ای که چو شکل خورشید است	قه از باب نظر خسته
قد تو سرویت شبنمی چمن	روی تو شمعیت سپهر چمن	صورت موزون تو نظم جمال	مطلع از جنبه فرخنده دل
جهت از نور چو مطلع تو	برویت از مسک و صبر تو	سطر از بروی خوشتر تو	لیک که از جسطبیر تو
تا بد از آن مطلع مهر ارتعاع	بره چپا تو سر دم شعاع	منه چو شمع شمع عشق تو	پیشین الهی من من
خبر نوشت که عجب باهر است	از لب تو باب آب است	خضر خط خرقه که دو آید	بر لب آن چشمه و آید
کوی زندان تو با کوی سیم	پست چو سپی ز لطافت تو	آب لطافت چکه از غیبت	غیبت بسی از آن است
بلکه خوی طلق خشان است	کرده شده زیز زندان است	خال ز خدانت بدلیکی	مانده بگرداب بلارنگی
بر لب آن دایمین است	تخم غم مردل عکین است	سک بر خسار چو کلان	نقطه زده بر خوی خسارت
ور و طری لرزه گمان است	کبک دری طوق کش کرد	سینه تو چون لاشعاری	چپ کج چاک از تو با
از سیم بازوی کردیم	زان زده در ساعد تو بچشم	با تو اگر دولت نمر زوی	ستفیب کسی استم تو
به تماشا کری وی خوش	اینه که لیک زانوی خوش	غیبت تو هم قدمی جدی	سایه تو هم قدم است و لب
صدپی اگر از قدم کردی	از سرت آیم فرو با	یکیک از اعضای تو را	هر یک زان بگری از تو
جلوه چس تو در افروزی	آینه چونی و چونی است	صورت خونی شده از عیب	بسی چوین شده در وی
قبله سر دیده ویرین است	منظر اهل نظر این است	جلوه این آینه نور با	از نظری بصران دور با
کوچه داند که در این است	عکس خود آنجده در این است	چهره همان در آن که آید	جزیره پیوده نه پیوده
چون بجال تو نظر و گنبد	از روی خوش تماشا کند	دیده شهوت توانست	از غرض خاطر صورت پرست
با تو بخور راه مو سپرد	خبر غرض وی ترا نکرد	روی غرض چون بود نور	زود ازین آینه دل سپرد
سیر شود چشم غرض من	روح و طالت شود من	از نظر اندازد خورشید	تیره رخ از گرد و عیارش
دیو زادی جوکی تیره بر		لب چو خنیل که بود و سپرد	

رنگ جو خشت نینر خسته	مانده و من چون من خفته	مانده همچون خفت فراز	یافت بر آینه کردگار	چهره چو چمن طبعی سوخت
دیده چو بر روی شام	شکلی از انسان کشیدی بد	آب دمان برنج پاکش کند	از کف خود خوابی خاکش کند	ساخت بدان خوش از کردگار
گفت که تا قدر تو نشاند	بر رستایان کوزه نیند	پیش کسان پستی و مقدار تو	میت جز از رشتی دیدار تو	
طیبت اگر پاک چمن بود	کی کل خاک وطن بود	از به و یکی که بی اندر پی	بره هر چهره بقدر ریت	
چون رخ خوش نظر کم گد	عیب بر آینه نه بر جود نه	بود همه نور و صفای نه	شد ز رخس چپ نمای نه	
طلعت او دید بد انسان	آینه را چست ندانم گناه	جای ازین کینه آینه کند	هر چه نماید بکده صلح کند	
کاس سباحت و ازار			چون گری صورت کردار	
دوقی ایام جویت عشق			مایه کام دو جهانیت عشق	
میل تحرک بعلک عشق تو	دوقی تحرک ملک عشق تو	چون کل جان بوی عشق تو	یکل تن رنگ عشق تو	
ابط جان تو از دست	مردن نایستن از دست	علوی و غلی همه بندید	پست شود بر بندید	
هر که شب نوردی نیست	بر تو ی از مهر بر دست	خاک ز گرد و دوش و تاناک	تا اثر مهر نغبت خاک	
چون من از او در مهر دل	سک سبیت در آن بر دل	مرکبه در آتش عشق است	از دل او با بصورت فوق	
کار صورت بر بود غافل	از غم عشق او که صاحب	زندگی دل من شامت	تارک جان در بدن جانت	
تا تو عشق بدل پر دیک	کرمی لیت جز افسرد	ای شده کار تو بد از یکوا	جست صد اندوه طاق	
حال تو از حال سیاهان	روز تو از رنگ عذاران	رهن خوابت شده جمان	توبه تو یاقه زیشان	
هر که شد از سر و قدان	ساخت بر شش پست خاکینا	هر که بر رخ نقطه سودا نهاد	داع غمت بر دل شیدا نهاد	
هر که لب آب حیات آید	زنج زخمت در طلمات	کردم از اندیشه باسی	ماه ملک منی و آسین	
که تو زالی دل شیدا می	روی جو دیو از بهر	کز کل خرم و خندان	نقد بر لبستان شای	

یارم آغوش بر باد نشین	تو پس ز انوی غم اندر نشین	یار بصوت فانی در خوش	آمد در گوش تو دم و دم سرش
یارم آواز بر جلد ساز	تو زبنت وقت او در گذار	یارم آسک بر سینه تنگ	تو ز دلش کوفه بر سینه تنگ
زیر کی در زوچان گیر یار	کش و اندر دل و جانت و تار	محم خلوت که رازت شود	مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بر کاخ چند	مرغ نه نغمه بر شاخ چند	جلوه که گنگد یک کلخ شود	نغمه زن طارم یک شاخ شود
رویکلی ار که فخر کیت	ترک دیو کی که پر کیت	میوه مقصود کی آرد وخت	تا کند پای یکجای خست
لوا موسی بر برای سید		جلوه کنان چار و ده باقی	
مال شده کرد و فرجش		خیز زده بر سر و خور چاش	
نغمه سر جنبش ظلال او	ما و شکار لغت ز فضا او	نغمه بر آورد که ای خود پر	پای کش نیز که رقم ز دست
از تو بفریاد شد هم	راه کرم گیر و بفریاد رس	تا ز صمخ چو شغاف و دید	وان هر شور و شغاف و شنید
چون کل خندان دم او	غنج نوشین شکافیت	خو اهر من میرسد اکون پر	به ز چمن صد سر کیوی و
نیت زو جان بکار او	من کم و صد چمن بکار او	بشرف حس خدا و امن	رفت ساگردیش پشیمان
ساده دل او سوچش کرد	قاعده کار و او شش کرد	در غلط افتاد ز گفتار	جشم و طاقت ز دیدار
کرد بسی در ره و سر نکاح	دید روی دور و کسی نه راه	بارد کربنجی باز کرد	لایه کربش پی آغاز کرد
بماند آناه که ای نرنگ	به که بگردانی ازین نرنگ	قبله مقصود کی پیش نیت	قاصد آن قبله و اندیش نیت
شرط طلبت که وی کرد	روی را و تیک او کرد	چون رنگی رو بدو آورده	رسم نوشت این که تو آورده
چند کشیدن و وینا	دید و دل از اینان بند	جشم ترا که غبار کشیت	چون زد و عالم ز خست
بحر ازل موج کرم بر گرفت		وامش ساحل سینه کرم گرفت	
جو مرغی طبع سخن بر پور		کرد و گنجایی نه راست و	
هر چه زبانی و بقیع لغت	و آنچه نه در پر و چرخان	وان که نه نقد بر اینان	کوشش چنان باشد که شو

حیف که این قوم کمر نشنا	هر کس ملک امید و سرش	هر چه بران نام کمر بسته اند	هر وقت بر دم حسته
کوهر کرد و ز شرف زمر کی	زان شرف فدا و بر سر کی	ای که رسد از دل و انوش	هر سله بر سله زان کوش
پرو ده گشای سرخوش باش	سرخ و زای کنز خوش باش	باش و کجایچه دوران باش	جنس که از مشاوریان باش
داشت ملک چن تو را زمر	تو زده از زان زکران جفا	چند ز مار طبع و پود لاف	بر قدر مغلطه شوی حلقا
جغد نه لیسمان کرم	جغد کنی و صف عینا کرم	انکه بصدیش کی قطره خون	ناید از اماکن روتش بر خون
نام کفش قلزم احسان کنی	وصف جگر که افشان کنی	انکه تعلیم که مان سال	شکل الف را نشاند زان
عارف آغاز ازل خویش	واقف انجام ابد خویش	انکه جاز که بر آید حدش	روند از چمن سوزان خویش
شیرینان پل دمان کویش	بلکه دلاور تر از ان کویش	این سینه نشیما راست	این سینه من کم و کاست
این سحر از حص و طبع زاده	خود که از حص و طبع زاده	دور بود و جمع و طبع شمع	کر سینه چمنه حروف طبع
شب که طبع بر تو کین آورد	پشت قناعت بر زمین آورد	رخت به پیوند نام کیش	پسند چند و نام کیش
پوست کی منعی است سار	عور کی طوفان است سار	بر کشی از شا به اطلال	اطلس ساریش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روانی را	جملت و زرش لمبی را	صدر و غنچه میز و خام را	خسوف خرداده و خدای نام را
از تعب طبع که اندیش خویش	چون شوی آسوده نهی با پیش	کنند و دانی چو دلت رو تنگ	کافندی از تیره رخت ز تنگ
خام و نظم سخت سخت	اطلی با راست خطی با دست	کشته و دماییل سوادش کنی	واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه	قطره زمان تا در صبحگاه	خواجهر بروی که مینا دگس	مشط آن مینا دگس
چون بر آید پس صد شطرا	بر ز بر بهری از خود و سوار	پیش روی بوسه پایش دی	لایه کنان و او شایش دی
رقعه شعری از سر برین	صدر رقم از حص و طبع درین	آردش آن قه که صد پاره	نامه عصیان قایت بپاره
تاخورد زخم سعادت ز تو	رقعه پستاند بکرات تو	اوز زبان کست در کیز	حص و دندان طبع که در کیز
بیهوده گفتار تو در کس	نقش زانست و کمر نفیس	مرد بران سپیده بهیوده است	خاصه زانکس که نفی زوده است

طرود کار بیست کس باز بران فرد توقع کینه سخت جهان نطف خام خلق بجان آمده ز بارام تو
 ترک لجاج و کم ابرام یکدم ازین غنچه آرام گیر خواج ز فضل تو بصل دل دل تو زین میث زبان بر فضل
 تو ز حضورش برود او ز حضور تو نفور آمده مشروط نشسته که چون با تو ده نفرت خاطر بر
 فزنی از غل غن برود فزنی که در لب لاغی شاعش که در لب لاغی
 گفت بزم خوش و شوی فصیح بهر یکی خواج فریب میج
 خواج میکنی چه پیشینید بوی توقع بشم رسید کرد از ان ماه پر رنگ دیو خاطر اهرم جوز لا حول
 خواست از ان انجمن بر کنده کرد توجه سوی قمر بند چون نفس از فریبش تنگ در پیش نهاد زبانی درین
 گفت بد و لاغی میج سخن فزیت میدادی خواج بخ خواج از ان کتبه چو کل برکت باد صد پاره بخندید گشت
 ریخ همه که جز دین پرست ریخ من کنون همه از انست لاغی از فریبم دست برد در کف صد محنت و بر خم سپرد
 جان قاجای مبدول است حرص از جان تو بر دست عمر کرانایه بر سپری غافل ازین فزنی و لاغی
 ای شب اید مرا تو دیده بختم بخیا است کرد دیده بختم بخیا است کرد
 سال تو چارست بوقت شما چار تو چل با و چلت با و چا چار تو چل با و چلت با و چا
 بر چل تو یک چل که علم حال سیز کنی در درجات کمال نام تو شد یوسف مصروف با و لب دولت دین بر ای
 می کنم از خانه حکمت کنا کرد تو این با حکمت کنا کرد تو این با حکمت کنا کرد تو این با حکمت کنا
 تا تو در قیام تو می روی پانته از خانه بازار و کو سلسله بند قدم خویش باش جستن حرم خویش باش
 می جگر از صحبت هم خانان رخت کش بر دور پیکان خان طلع پیکانه میمون بود خاصه مالتن تو آفرین
 در به دستان سر و کار کند لوح الف پی بخارت کند بهلوی سر خطه شو جانشین از میر جکاش و تکیانین
 که بجز و نیست که اندام می که چپان کج شده در لوح خود اندم که نمی بر کنار چون الف انجمن از ان بر
 چند که زن میان حل و شاد مصحف نشان در کنا باش ز چپار کوفال و محو مالتی خط و خال و

دال شش از شرم کین شش صا و صفت دوز بران شش خنده زان که با کین رسته دندان نهان سپین
 دل کن از فکر پستان فیم سبک دنان شش کفن جویم کوشش کن سپید و سیر دل تانگشی در سر کوشمال
 و از اوب در علم کاه تانوشی طبلت تعلیم کاه سبکی او که چشمت دینا کر تو بیسی ز سانی بت
 پی جو بنمیزل تو ان بر روزی هر روز و از ان کین چننه که زن میان حل و شاد مصحف نشان در کنا
 باش ز چپار کوفال و محو مالتی خط و خال و هر جکی که که سبک خیش سار سار ز زبان ملک خوش
 حرف نوشته بل حلق کر گک سیان تو اندر ترد چون تو حق حفظ وی ری کجا حفظ حق از جانت شود غدا
 دست طلبت تعلیم کاه کا شوی خط خط و راه باز نشان از کب کمال از نم آن یاره کرد مال
 کوش خیم خط از سر خط لیک نه چند که شوی جمله صف کن بر انجمن خویش از کمر ستری شت خویش
 شو که چه ستری دیگر است شمه از عیب شعر اندر شتر که عیش ز میان سرزند سمت پاکش قلم در زند
 در قدرت که کنی اندیشه است کوش که چون کنی پیشش ز نفس اند که از حبس قیمت آن شیر از چون و چند
 آن کرد دست در ایگان خاصه که در مدح فرو ماکان فخت این کاد بخود رده رخ کشی در طلب علم به
 تیج هر جلد سرت علم قفل کشی می در دست علم در طلب علم هر چه کن دست ز اشغال در گشت کن
 با تو پس از علم کلیم سخن علم چو آید تو که بید کن علم کثیر آید و عت قصیر آنچه ضرورت بد اشغال گیر
 هر چه ضرورت چو حاصل به که عمارت کری دل کنی انت عمارت کری دل کنی واکشی از کشتن آب کل
 پای بانی کشتی و بحر پست تن بهادتی می جان پست یاد خدا پر دلی شش کینه هر چه بخواست داشت کنی
 ساده مریخی جهان است ساد مریخی جهان است ساد مریخی جهان است ساد مریخی جهان است
 کرم کرده بر زمین جاسوز خاست ان انجمن جان فروز پیر بشت که تعلیم صفت نفرت دیو از دم جبریل صفت
 کت قصار دکنش کوش نادره خیرم فراموش گشت میروم این خط به راه و کون تا کنم آن کشته راجت و کون
 پر خورشید که انی الهوس در دو جهان است کی خورشید کان نه سر و از فراموشیت قبله کو یابی خاموشیت

کریمه آفاق و انوش تو	باشد و آن خیر و انوش تو	حایت آگاهی تو غفلت	حاصل اوقات و بچایت
در بود آن خیر و انوش تو	شاد کن خاطر ما شد تو	که در جهان گشت و انوش باش	لب ز رخسار شده خاموش باش
جامی ازین شعله خاموش کن	مرجوه آن خیر و انوش کن	زانکه سر انجام تو خاموشیت	و آخر کار تو و انوشیت
خامه جو بر موج جفت العظم		خسک با ستاد این خوش رقم	
به در عازل ام الکتاب		حرف تحاکل لیس این خطا	
روح امین است با من	چرخ زین سجده پر دین نهان	کوثر آن سجده پایش نشاند	در قدم عالی پایش نشاند
کشته جزا که اندازن فیض پاک	از تو سجده نشینان خاک	نقش شاهان غیبت این	ای رقم غایب نیست این
غنچه از گلشن باز آید	یا کلی از گلشن راز آید	حرکتش دفتر ذکرت	تا زدن مایه دیوانیت
قتل گشای در کاخ صفات	عطر وای گل شاخ و قفا	صبح طرب مطلع انوار است	جیب ادب مخزن اسرار است
نظم کلامش بنیابت بلند	تا نشود کس از آن بهره	سر معانی ز زبان وقت	کش توان یافت بگل غمیت
لفظ خوش و معنی طاهر در	آب زلالست و جواهر در	از خورشید خاک چو صاب	می نشود بر در و کوه و حجاب
شاید سراردی از صوت	کرده لباسی بر خرد و سرف	بسته حروفش تن شگفام	حرف مقصودات فی انجام
ما شط خامه چو آتش	از قبل بن لعلی چو آتش	تخته احراق لب و آتش	تخته با حراق و ستادش
سر که بدل از خردش نیست	در نظرش مردی کلشنی است	راست چهره است در اینجا سطو	بر کل شاد و می نهال سرود
جوی ز جودش آید خور	منبره ترکزدی از لاجور	کرده مجله سوی جلدش میل	داد اویم از سر مهرش میل
زمره شد از چنگ پاوزه	تا بر شیم ده شیر ازده اش	میگل آیات که هست این	حرف حایت که حایت این
با رخسار بکمال کرم	حافظ او زانکه کج قلم	ظلمت کلک ای این حرف	در چو کجست بایدش دور
چون ترشد ز سر خاش	ساز واران پیش دل نهان	خط وای خط دانش برین	کشته بهر خط خطار منون
چون خط بقطع ز سر صلاح	وز خط و صلاح کیم صلاح	سیع کند خامه سپهر را	رشته بر دلفظ دلاور را

کلک ای از چوب جوان است	وزن کشت قافیه و جوان است	دیده حرفی که بود و دیدار	کرد و از وقت کتابت
حرف کار و جو کلک است	نقطه بر جای بند چو کلک	کانه زنده بر رخ عم خال	کاه شود سیم و پیش سیم
بس که مرید ز قلمش مرشد	خند وی بخاکه نویسد صد	چند لب لبان حکایت سیم	شکر تا بر رخ شکایت سیم
بیکر که این رشته بپایان	بخیه این حرف به پایان	مهر نه خاتم این خطا	شد رقم خاتم تم الکتاب

تت الکتاب بعون الملک الوهاب حسن توفیق
در چهارم سوره قعد و الحرام فیه

نسخه
عالمی
تحت
م

الله که بخون گشتم بچند چو غنچه عاقبت گشتم
 از گشتم چرخ نشستم کر که مرار رسیده داری

سبحان الله این چه کرم است که میان احسان انسا از رشحات سبحان فضل در صدق
 کرده آمده و بدست تیری خواص قدرت از قهر حکمت با حل نظم افتاده نطقه مرکب
 بمقتب تا مل پشته و بالماست تعین نور آن در دست انکاه برشته نهایت و علاقه ملائمت با
 یکدیگر است التیام و صورت اسطفا داده اتحی سجده است که اگر سبحان مجامع قدس
 بدستش کرده اند رواست و اگر مقدسان مجالس بکشتش فرام نمایند نراست است تعظیم الله
 میگویم صدق پاره چندی مقدار است و خوف ریزه چندی اعتبار با هم دیگر میخیزد که در کار
 لایق و طبع دیوانه از اموال حق به بالغ نظر از راه آن کاری و نه کامل خرد از ارزان اعتباری چون
 مقالات پستان همه پیوده و چون خیالات تنگ پستان بغرض آلوده با این همه امیدیه ارم که
 پردیگن نشین معانی را سرمایه جمال کرده و جلوه نمایان انجمن معنی را سرمایه کمال
 جامی که قوی شکست است از دست زمانه پاست چون فال زمان ناخوشد کرد آرد دست مهر چیده
 باشد نظر خسته فانی افتد بخشش چالی یارب سبحان فلاک صادق نقیان عالم خاک
 کین بسو که جلد باب است هر چند که در حساب است با اهل صفاتش روبرو وز دست معاندان که داد

ابتدای بسم الله الرحمن
 میگویم از نعم این باب است
 تر زمانه گشت افشار تا معطر کین عسوا
 خوش نفس غنچه باغ است تازه بر پس میوه شاخ است
 نفس لوح که این حرف است طالع باراد فردوس است
 نیست فردوس از سر افرا که در و جح بود حرف
 یعنی ای کرده باین نام پسند بت از مرد جز این نام میند
 یعنی از جرح چو خیر مع بر تو تیرت من سایه کیز
 بر الف جان عدد و احاطه بلکه در چشم دشمن سهای
 دانش بیکر که روان کرده بهبه در کله می تو چشمه است
 حاشا که شاک بود که شام بجز از عدد جان گشته کد
 یاش غریب ز آیت جلال عشره که مله اش لغت کمال
 سکنش بکون راسما روح را در کف فضل خدا
 شکل تشدید کرد شانه است فارغ معنی شد از خاست
 شیوه جلوه نمایی ز توافت صورت چهره یی توافت
 نیست در گوش لال نظر نیت در گوش لال نظر
 انما الله واحد
 سینه شکر نعمت بدان میکند شکر گزاری بران
 کی شود در نظر خرد شناس نشی سلسله شکر و سپاس
 الرحیم المتوبی
 زندگی بخش دل اهل نجات
 نفحه طبله عطارت
 لوح بر نامه لاری پنهان
 بوی فردوس نهد در پیش
 تا بنده یاب از آغاز هم
 یقرون سایه بکار فوری
 روزن رحمتی از باغ نسیم
 تاز لاش سیدت کام
 ریش ریافت می مردم
 واد جیش زدنی غار
 واد جیش بدل آثاریت
 بیاطس فی الوم رجوم
 که دیکت پاکش حبیب
 عقد توحید جلال سارنش
 پیچ زیور به این عقد کهر
 فهو المنعم و هو العبد
 باعث شکر و شایسته
 مرکب جایش بود در به

باشد از سر و منی شسته باین	سر سر و منی صدفی باین	ابداله سرخس باز کند	پرده از نوئی و کسن باز کند
تواند که آرد بجای	شکر موی ز کرمهای خدای	آن تاریخ قدم از میشت	وان بوقع کرم از میشت
اکبری لوح و قلم کردم	بر سر لوح عدم حرف قلم	بشمه قاف قلم تا بکشد	بوج فیض از ول در بکشد
نه فلک با سر و خمر کرد دست	نه صدف با سر و کمر کرد دست	سمه زان خیش جو دافاوت	که بصحرای جو دافاوت
نیکون چرخ پشت بخش	یک جابست زین کش	رنگ نیلی جابست ویل	که بر دین آینه از حشیل
ز آنچه در کار که بود قلم	از شگاف قلم آورد و رون	طرح نویت کون چرخ برین	نقطه رحمت او کوئی برین
سر که پی برده باین خشت	عارف گفته فون و حکم آ	مرد از شکر و دودی زده کم	رخش از دست فلک کاسه
ایک ایک بکشد جلال	میخ انجم زده و فعل هلال	تادین طبع فرمیده سر	نهند حادثه ز زلزله پاپ
بهر سر که پیش ازینک جلال	کرده دلمان زمین نال	بحر جو دش که فلک فلک آید	با یک موش من الملک آید
کوشش پیش چرخ شیند	با خموشی رخسار چاره نید	از زبان که جبهی داشت دین	عدا او احش آید بران
واحدت او دوزماتی با	سمه بروحدت او دیند کو	نیت در شیشه وحدت خیم و	سمه و آید باقی سمه سیح
مست در وایر و لیل و نهار	بایی از رحمت او فصل بهار	باغ پریشان بضعف کریش	آب آینه ز روشن دریش
با دوازده غایب سایی اند	مرغ از نو فیه سراسی آموز	بست چوب سن از غنچه کره	بافت کرد چمن از بینه زر
ز دست محروم نهانوس	از دم حادثه شمع نه و مهر	باولی از جبهه مرغان فصیح	دانه داد و پلی قوت پیچ
دست بخش کل دم چو شست	تخلیقش نام داشت	تاج کیم نهاد از کرمش	داد از علم او علمش
بر سپند تعلیم شست	طاعان از دمن از وطن	سمه را کرد ترشح زانما	ترشح سچاک لایعلم
ساخت محراب طایک ویش	سجده بر دین کایک ویش	بخران آتیشه دیو ثرا	که مسجودی او سپهر نهاد
کور دل بو بیل اخیر	دیدم کشود و خیریت غیر	جون که کردن نمی آید فن او	لحن شد طوق نه کردن او
پشت در کینه در می حکم کرد	روی در و سپاس آدم کرد	دانه را در نظرش تر زمین داد	رعبه از خطرش قیض داد

سوی دانه از طبع کام نهاد	دانه اش در دمن و ام نهاد	کرد عصیش سر بخاره	پشت عیشش ز عصا حرد
ز نقش پرده ظلمت او شست	توبه اش با یک ظلمت او شست	تاز پس شعله تاب علیه	ریخت انوار دمی من یه
ما که در ظلمت سر شعله ایم	طالب نوری از ان شعله ایم	خیز جایی که مناجات کنیم	رو بدان قبله حاجت کنیم
بوکران شعله نوری بسد		جان نورش سروری	
ای حیات دل مرز دلی		سرخ روی ده مر جالی	
چاشنی بخشش کعبه ان	کار شیرین کن شیرین کاران	بر فزانه و فیر و زده رون	شسته ز کشتن نگاری طاق
تاج بر سپه زترین تاجان	عقد بند کمر محبت جان	جرم بخشنده بخاشد	در بر روی همه بخاشد
ابر میرانی قیسیده ان	خوان خرپسندی فدی طایان	مرحم دایع جگر خوشکان	شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوکشی	صبح عیش از شبانه و کاشی	مونس خلوت تنها شد کان	قبله وحدت یکجا شد کان
تیر باران کن از قوس و قزح	از صبا با دوده از لاله قزح	پرده عصمت کلیم سران	حله رحمت خویش کنان
خانه محل از تو خیمه نوشن	دانه نخل از تو شمشاد نوشن	لب از خنده و تو غنچه باغ	دایع بر سینه ز تو لاله باغ
غنچه و شمع گل دایع تویم	لاله بان خسته دایع تویم	سر که بر دل از تو غنچه باغ	ز آنچه غیر تو غنچه باغ
سرجه غیر از تو رقم کردت	مکر چه بر پرده تو پرده	چند بر طاعت خود پرده	پرده بر واکری پرده
ای نوار قام قدیمی قدرت	برقم جای قدم باز قدرت	تازه رس قافله باز قدرت	بعد مگاه کهن باز قدرت
با یک بر سپند عالم دن	سنگ این سلسله را بر نم دن	عیش ساق بخیان ارجا	در کلن پای کرسی ارجا
چهره کن بر شجر سپرد چمن	هر صحنی بکین شمع زکین	بر خم رنگ فلک سبک اند	رخه اش در خم نیرنگ اند
رنگ و تیرگی است تو کین	به زینگی او سینه رنگی	برنج و راحت که چرخ پی پایی	اثر ز کمر زبهای وایت
ست رنگ همه زین کمری	دست نیلی شده ز کشت کمری	مرد و راه کین طشت ز نام	تا بر اندر سوسای نام
پرده بر پرده نشینان	از سپه پرده دوری کین	کمر بسته جز از کجای	کمر عقدش را یکبشای

زمره راجک طرب نین	جند باشد بفلک زمین	خانه تیرکش بکشتن	بل کشتن تنی کن شستن
چار دیوار غاصر که ماه	سرکشدت این مرطکا	مهره مهره پیش از سر	شواران مهره پیش ملک عدم
آب را بر سر آتش بکار	تا شود که از دود و بار	باور خاک سیه زیر بوق	خاک را کن ز غم طوفان غرق
نافر دکن زمین زار لها	سازان عالیها سا لها	ماهی کا که در بار ویند	با همه بار که در ارسید
کا و راف کن جگر خیم	پشت می سپر از آرد و نیم	مهره القصد بود در کشتن	سینه زاینه بهشتی بر دشت
تابستانی افزون زنده	بکرم روی تو پروان زنده	نور پاک تو عالم سایه	سایه با نور بود همپایه
حق پیکریم در نگاه	سایه وارم مملکت غار بره	معنی یک سرخا می را	جام صورت بشکن جامی
باشد از سایه کمان دور شود		ظلمت گمیش نور شود	
آرد از رنگ بی رنگی روی		یابد از گلشن بی رنگی روی	
اولین آفریده قدرت علم	که ز نوکش جهان کرم	نه قلم بلکه یکی تازه نهال	رسته از روضه اقلیم چال
کوهر معنی خیر القیاس	که مرزاشده تخم و ثمر	سکست پیچیده پدید ثمار	دی بود اول فکر خنجر کا
صورتش که جز آفریده	معنی وصل وجود فدا	روشنی این بر سر فروزا	که ز غم زاد و خست و دوا
قبه بنده و آرا دوست	علت غایب و یجا دوست	از خوش و ز با می دوست	وز درش کار کشی می دوست
طرفه ناش که جان مرده	کرده نعلین بر زمین دست	آدم ایک شرف سرده	تاج سر کرده بیاوشن دست
کل شهر و جهانت بی	مست شری و کل زوکی	کل که آید عرق رخسارش	نیست بر شبنمی از گلزارش
بود پیش از رستم تازه	بر صریق سلم آوازه او	لوح از آثار قلم پیچیده	که بر رخ حرف تماشا کجاست
عشای ز بر کسی بود	که قد و ثمن بخر پیچیده	تا در آید تیر کشته سوار	بود کرد و نثران کرده
بودش ایم بر نهشته	چار طاقی ز غما صیده	نورش از جیب آدم بود	نرم نماند ملائک سجود
نوح در مملکت طوفانی	پشت از دیانت کشتیانی	بوی لطفش بر آسمان رسید	گلش از آتش فرو دود رسید

یوسفش بود در کا کرم	بند و قیمت و سنده دم	طلعتش آتش بوی آلود	لش احیا بسجا آلود
رفت در قافله قاف و حو	صالح از قافله اش ناگوشی	رخت در زاویه فقر نهاد	و ادب تحت سیلانی بر نهاد
در سخن او با وادیس	خاک بود حرم او پیش	خزم از روز که از کفن برد	بار کی را بد بولا که ناز
علم جاه و بطحا اوست	که را سکه دولت اوست	مهر و بی سایدش از قدر بلند	بر سر شنه لبان ساکنند
ریک از اکیس قد و شش	بطح او صدق کوشش	اقاب سخن ایمان دوش	نیر چاشمه احسان دوش
شرفش که در مغرب تیز	پرفیاض مشرق از دما تیز	کرد بر جان نبوت کیش	دعوت کر نه جهان دوش
قصه بر پای کیش لیسیم	بهر کشت کرم کرد و نیم	نیت زین پیچ عجب عجب	که نمودند بدان قصه لبی
شب یک روز قهقهان تا	بر درخشد و بر آتی جان	آهشی بچو شهاب آتش پا	نعل او چون گوگرد و کون
کشد خاک پر شست کفن	را ند از آفاق بر دکن کفن	خردن بر سرش کشید	خرد را کند و بد و آتش کشید
شد از آن فریاد دیده فرو	آمد و خواهرش کرم فرو	بود نور بر شخص جهان	چون بهر از نظر خویش جهان
یکی چشم زدن نور صبر	میکنند بر همه افلاک کفر	چار یارش که ز کمر کا نه	قصر دین را چو چهار ارکان
صدق عدل آوری جو چو	که از ایشان بجهان نماند بجا	بهر مرضی همه راضی رشتند	قرب حق استغاضی رشتند
کشته در قرب حق اند کون کم		رضی الله تعالی عنهم	
ای قمر طلعت کن مطلع		مدنی مهد بیاسی برقع	
شعبه برق تو برق افروز	لمعه برق خست برقع سوز	لیله القدر ز موت یاری	وحی منزلت کفاری
طرهات سوخته سودا	انتخابی ز حروف طبا	قاب قوسین ایمان زاری	نفس هم خم کیویت
تا توان که در جنگ زنده	برج یا قوت ترا سکه زنده	کوهرین جام لب را خستند	ساغر دولت خود شکستند
رخه افکار از آن حیل کران	در صف کمر صافی کمران	سکین ذات خنجر نمان	رسته لولوی تو مرجان
کس کرد دست ز دل بکینی	هر پاره بدین بکینی	نخل قدسی بر طب تازه لب	خسته از سنگ خندان طبت

یعنی از خوش خان در پیک	دارد ای اجازین پس بک	کو یا صافی ملک و ملک	زواران سنگ زنت محکم
تا کند عرض به سهره کا	زیر علم ترا پاک عیا	لاجرم حقه از صد تنگ	اهد قومی به برون او تنگ
علم تو بود بی کو شکوه	کی ز یک سنگ فرویزد	کر ازین کوه صدایی سپ	سر کدایی بولایی سپ
کر براری شفاعت لطفی	بجایید که از کار نی	تا خواب اجل ای کو سر پاک	خواب که ساختی بستر خاک
فلک از غیرت خاک شفت	لینگی گشت ترا گفت	چند در جلد به تنها خفت	حجره از کرد فانا رفت
چند در ستر خفا پستین	در برین خاک نشین	چند از پنبیل تو پیکانه	دل به شد شایخ نشیند
چندی ز یک پکت غیا	خانه سر به بودیره و ما	چند نعلین ز پاوس تو د	بخت باشد به زان غم و د
خواب از غصه و تشنه شد	قدرا از که از حد شد	دست از بر زمین بر د	پار جلاب کف بر د
شاه زن سلسله مشکین را	سر کش کس عالم من را	جلوه راحلت باز اندر پو	حله لعل طس از اندر پو
کرده نعلین جلالت در پا	از در حجره خرامان بر پا	طاق محراب تنی کن ز خا	سرش از فخر کیوان بر پا
منبر از بی قدمان جالی ساز	قدش از مقدم خود	خطبه ملت و دین از سر کمر	کشف اسرار حقین از سر کمر
پرده بکش از رخ صدیقی	بدان پرده سر زده	دوره عدل ز دست عمری	زن بفرق سر حسیبری
خوش نشان کن ز حیا عیانی	ریز بر گشت و فانی	پنجه و رکن سپه لقی را	پوست بر کن دو سر بردا
ظالم از پای کاری نشان	آبشان دیز و غباری	تاج ملک از سر دوان بر کمر	تخت دولت ز زو بان کمر
ساجد کج رقصان ساز قلم	زن از ان قاعده رستم	بی را زرا حشه پیم فرست	راه دانی بهر اقلیم فرست
در نوحانی که از تسلیم وفا	اوری روی من شرفا	تازه کن عهد مگو عهدی	ده ولی عهدی خود مهدی را
عیش بر حرم طمسان	تیغ قهرش بر اعدان	مهد عینی سر حسیب برین	کسرتن در ستم با دین
بار و حال و شان بر سر	به بیابان عدلشان سپرد	عاصیان میر و پادشاهان	دست آید به امان تو
خاصه جامی که کین بنده	چشم گریان شکر خنده	بهر نیت ز طاعت و ریش	لب بجنان شمع عید کین

بو که نفعه خود ازین موطم	چون فی خانه شدت نای	دکشا ز فریه دیگر سا	بر و از روزنی و یوسلم
به جوان فریه که تا کند	کشتا کشتی ش کند	شاه و لاکه در پاکف	بنوا سازی توحید صدا
حالی بقیه گشتی رفتن	بر فرستد گران پخته شدن	عدل و صفو ایام شیخ	پرو نعت پیمبر پر دخت
رای و رایت جمید خفت	چهار و سایه بخورشید خفت	کفش اربیت که کو مر بار	بلکه خورشید صفت زربا
که چرخ ز کفش بر کرد	سر کل از وی طبعی در کرد	ور بر روز کند از جو دنا	شت دینار شود دست خا
خیل اعدا کس بی دسترسند	دست بر عم زد و گشت خند	برق قهرش چو رسد ز آلود	دو دشان بگذر و از چرخ
کار مظلوم بود ساختارش	ظلم از افاق بر انداختش	چش ازین نفعه بسی کج شد	نه میزان گرم کشتی صرف
عدش کون که به علم ستم	مانع صرف چو عدل عزم	ناش از کسرتیج اورت	که بر و بحر کلام گمت
مین رقص از این اگر کش	که چو دی ست کانی ماش	دانی از ماجری یافته زین	تاج سلطان بود و نام حسین
ای خرد و داد و جمال ایت	نام نیکو ز ازل نامزدت	سکه را خطبه از روی ت	خطبه را سکه بنام تو دست
ست یک بد عالم همه پو	آنچه مغرت در و نام مگو	چشم ازین پست سوی نگر	منقرت سوی نگر
نام نیک سانه بخروبری	نامور شود بگو نام تری	جام عیش چو شود و دیز	جرعه بر خاک تنی تریز
پاک زان که همه خاک تو	جرعه پروردی پاک تو	کنج نیک فشان مرد تو	تاج و بیاج پستان مرد تو
سر به جم جهان خاک درت	طوق جان حلقه بند کرت	ست میدان سخن تنگ نبی	چون رود راه سالی کوی
حرف ز کی بود ان کنجی	که شود حرف شایه ای	بحر معنی چو شود موج بکا	جمله خوف بود ملک بکا
کو زه از بحر جو در یوز کند	بحر پیداست چو در کو کند	نیت چون این غصه تمام	به که کدم زد و عاز میر
سر خر ملک صبح شکان	تیغ خورشید بر آرد ز غلا	فرق حاسد ز تو بشکاف	روز و شب با فقه و تاقه با

یافته کام تو در باغ گل	تافته جان می از باغ گل
شب که ز دیر کی میوه گل	تیره کن سایه ز غم و دل
آتش ز سیم و شهاب ز آتش	ساخته ز پانی از رخ و طشت
چون شگفتی بگین ز کین	کشت بر مرغ و دم عالم کین
عالم یافته از عالم پیش	ز آنچه اندیشه رسد آن پیش
نور بر نور چو باغ خوش	فیض بر فیض حجاب کوش
بر سرم کوه و در چندان	که مراد شطاعت کیست
کوش جاز اصف در کرم	حیث از کرم پر کرم
مرج را بخاک و در شرم	نمنا ز لعلش کف کرم
مرسد مرسد بر سرم سیم	عقد بر عقد هم چو سیم
قدیاست بدان آرد	دعوی سخن بخت کرد
سلک این دایره مرکب	رشته شمع شمعین
نقد مرقد از آن کان	داده آتش کان
کرت این بخت اقبال و شرف	آفتاب از کوشش آفتاب
ما که چون سجده در آری شام	رست دست بر شکر
سجده عقد بر یاد دست	خواست بر کوه مرآت
که بر لب لایع و نور افش	نور این سجده و صد حسد
نور آن چشم جهان روشن کرد	نور این زنده جان روشن کرد
که بصورت بود آن پالمید	رفت مغوی این راسد

که جز آزار زد دست کسی	بهره در کرد و ازین دست
کوش کرد و شنید این سخن	شد ز ذوق خشم و قفس کین
ماه و اختر که ملک تو باد	لوح خورشید پر کلک تو باد
ای بچه دل پر د	دل که سپید بود آورده
یکدم از پرده غفلت بدری	باید این پرده شود پرده
نیست این بکر محروم طوطی	بلکه است این قفس طوطی
دل شه خرمیت این بخت	نام خرم که نهد پس بر شاه
کلبه جان چوشت بخت	بود مقصود از آن غنچه دل
عالم و عالمیان روی کم	همچو یک قطره نم در دستم
عنصر ناز باغش وردی	توده خاک ز ریش کردی
نه فلک پیشش بازی	پیش خورشید جهان بازی
بکس پنهان زل و کجور	نشر چنان ابد نشو
کوی و دست غش و موی	رشته اش مهر کس موی
اوست چون باد صبا چو غبار	اوست چون ابر چو غبار
کی کشد بنره سر ز خاک چو	رشته از بنیکند سر
نجان زنده و جان زنده	نیست سر جان شور از زنده
دل زنده چه مرده تو	زین شرف مانده چه دیو تو
ای که در پهلوی چو بنی	ای که در پهلوی از و در چینی

این خورشید زل و کجور
 احسن اندوخت ای جان
 بسجده نظم تو بخت نهی
 سر زین پرده برون آید
 اندران پرده بود پرده
 باشد این پرده شود پرده
 بخدا ناسپسای
 ترک خد که کن و در شاه کز
 در وی آفاق نهفتن کرد
 نطق یک نغمه ز دستان
 خفت در یا صدف کی کشت
 آسان کشتش کین
 میوه خوار خوش نامموع
 بشه رشته او مهر شمع
 کر نه در دامن باد آید
 مست از کشتش و آتش
 این منزه صحت آدمی است
 بکدر از خود که بخود شاد
 دل و جان زنده شود آید

سالها سخن بگوید خورد خاک ره کحل بصر بگوید
 دل شود زنده زنی خوشی نه ز پر علی و بسیار فنی
 ره به بی خوشی آورد بهتر از دو چرخ غم خورد
 پیرانی جوشی وی بر آن که کند دو دیت خایه
 پر تو نور دل پرست آن که جو خورشید جاکم پرست آن
 همچو که بخودش نشانی کشتی صبح دمی خوشی
 مردم دیده روشن خردن بحر دانش همین و ممدون
 بکس در مدرسه بایع علوم برود حاصل او کجای علم
 لیکن از آن کجای بخرید بوی از حقیقت نشیند
 که جوی بر آن راه سپرد در عشق شد صاحب دل
 ناکمان نیز اقبال یافت رسته عید بفرستی است
 بود در خدمت او در دست یافت پنا بصری از رویش
 از قفس طایر خوش رزید و زبهر نور دلش سر زرد
 از خدا کون و مکان پر یافت دید یک واجب ممکن برقع
 ظلمت خویش در آن نور یافت بلکه خود را بکلی نور شد
 ای زنده و تو پر خون دل و مبدم از تو در کونان
 دل در دست افتاده پرست که برود با صبار گذشت
 وای که تو قاری نیست بر خود میل بجای نیست
 بنده جایی که بیایع و شبت بفروغی ز چراغ تو خوش
 بود که از زنده ولی باقی بود که از زنده ولی باقی بود
 که تحصیل چرخ افروزی که تو از خود نشینی لغز افروزی
 روشنی بدو و چراغ روشنی که نباشد دوست
 مستی خورشید در آن نور باز دید و پسند از آن نور باز
 کشتی صبح دمی خوشی بحر دانش همین و ممدون
 برود حاصل او کجای علم برود حاصل او کجای علم
 کسب علم از کتب ایشان کرد که مرد دل شد او حاصل
 آمدش رسته اقبال است روبرو شدن از پهلوش
 فیه نور الله فی ظلمت یاربنا فی نور الله فی ظلمت یاربنا
 نور او طالع ممکن طالع دید یک واجب ممکن برقع
 بلکه خود را بکلی نور شد و مبدم از تو در کونان
 پرست آن روی شد در و شبت برود خود می شکتیش
 حرف بکلیس نیکی تلقینش نام خود در دوازده نش کرد آن

بزمهای خودش بپایک ثنایای خودش کوکب
 پیشش باش تو فوق سخن روح بخش از دم است
 ای قوی لبست خلاصت یار در امکان هنری نه
 بحر معنی سخن پر گهرت مرکب آینه گوش نه
 سخن آواز پر جبریت روح بخش از دم است
 نیت کان کبری تبرین یار در امکان هنری نه
 فضل ملک شرف نامه بدو عقل را کرمی سنگاه بدو
 قلم و لوح بکار بخشند روز و شبش کار بخشند
 دل که بت شسته با نیت پنجه و خام خواب نیت
 شب که از فکر سخن شتیم فوق اگر در رفیق قدیم
 زیر این دایره بی سرو بن ستون مع سخن جبر سخن
 که کشته در تران مرکب جم که برون آورد از چشم
 چون سخن کو بقا نامرست مدحت و مدح و مدح و مدح
 رخت بر راحله راز نهاد پای بر طارم اعجاز نهاد
 حامل سحر و دیفت سخن است رهم راه شریعت سخن است
 نکته اصل بیان کرده است چشم فرغ روان کرده است
 گوش آمده پیشش مدام سخن کرده لب ماطع مدام
 ماکه جملت زده از روی سیم رودین باغ از بوی سیم
 جلوه حسن زو صافی او سکه عشق ز صافی او است
 روی ابواب معانی شجای روی ابواب معانی شجای
 آورش و جیختن سخن آورش و جیختن سخن
 رشته لطف سخن خاصه نیت و الا کرمی به سخن
 بهر پاکان زمین آمده است نامه کون بوی طلی شده است
 نشدی لوح و قلم لوح دم کرمی سخن تازه دم
 نبخشیده شده خام هم خرم انگش سخن شسته است
 طمع ما خرم از اندیشه است حلقه خام صدیم و یقین
 دل کین حرف سخن نشکن چشم از آن کو کینه جم کرد
 کاه مدت سخن محابده مع کویان که ملک مع حجاب
 قوت و قوت همه از دست رفت چون سخن به نمرش گرفت
 نامه سحر بیان بسته دت بر این دل از روی
 در نیم نفس او نیت است کلی از باغ و فار نیت است
 بلبل شوق لبسته آواز مت ازین گل جز دل تازه
 دزدک پوی می جان چاش مت بر بوی می نالشا
 خاشی از رصامت چوب سخن انجا که زند لاف آید

مس او به ز زده و دست
 سخن از چشمه جان سپرد
 در سخن نیت بزرگس حاج
 لب جو را فون سخن برآید
 ظلم حاج نجات چو رسید
 کجما ز برف آوردند
 بیج شان جای گری بود کرد
 بخران بار پیکش کذا
 مانی چند که از پرخوری
 از کنه کعبه بدی شویو
 طبع حاج جازین که سخت
 که از ان قوم در دمایه
 کار هر یک تو سنجیده شد
 ای بان خود گشته تو بند
 بنی شرح کالت شون
 سخن از باغ حیات در دست
 بر کین منزه خاموش شوم
 هر طرف که بر می آید
 ز خدایان و پیران پیش
 دگر ز زده اولی است
 ز رخشان شرکیر دبا
 سکه ز زین یافت بواج
 کارشان وی بس بود
 که چو بد بشنفت کا
 پیرویم بحسب راه بد
 ترک احسان تو هم غلط
 داد و نماند خلاص می و
 بر بیاورد و خورشید
 کاش اول تو بودی یگانا
 جمل که زنده سر آمد به تیغ
 کت کای او را و در دما
 پیرویم ره احسان لیک
 چه زار رسم ستم و زدن
 تفسیر آن طایفه مرده دلا
 تار تو نیستی این کار تو را
 جرم هر یک بخوشید شد
 پای قدر سخن از تو بلند
 بنی شکر نوال شون
 از کل روق باغی که خشت
 طبع جامی که ناکسرت
 عار دار در حیات کیم
 بلخس به افرونی ده
 ز روزی زخیم که گشت
 تابان حرم ایان سوز
 که کیدش توان ساخت زور
 آن که در نفسی کشید
 تیغ بر تهمی چند کشید
 کج شان خاک مبر بر کرد
 سر نهادند برایش خویشت
 کار بر مانده چنان درما
 نزدی کام تو هم چند یک
 جز تو سوز که رحم چند
 در سواد و سپید غمزه دلا
 تار تو نیستی این کار تو را
 جرم هر یک بخوشید شد
 پای قدر سخن از تو بلند
 بنی شکر نوال شون
 از کل روق باغی که خشت
 طبع جامی که ناکسرت
 عار دار در حیات کیم
 بلخس به افرونی ده

ای بهر شاه روز و شب
 پیچ شاه و خورشید و زون
 صبر ز و صفت سلی شکل
 کشته از وزن خجرت نا
 رنج تشبیه به جلوه چو
 لب ز تر جمیع کینه
 بر سر چهره نذر لطف مجا
 کوش احاطه در سازد
 که بجمید شود نغمه سپری
 صوفی جان جهان کرده
 مطرب مجلس پستان کرد
 برداش تازه کند عهده قدیم
 روزه عاشق پدل بدرد
 غرق در مایه لعل شد ایم
 کحل دولت ز داو جویم
 کعبه جوینده سزایابی
 تاز خلقی کجا ن در بند
 وزن اگر موجب نقصان
 چند باشی زبان سپید سخن
 شود از قافیه دانش طرا
 که بر عقل چند افتاده زرا
 جبهه مشکین کهر او زینکه
 شود از پرده حقیقت پروانه
 صد فاسا ز کدر سازد
 که توحید شود عهده گشای
 کیر و کز است او را سماح
 رنرن با ده پستان کرد
 سازش در حرم لطف میقیم
 پردوسان برده معشوق
 تک نیش چون صدف در بیم
 نیت عیار منور کویم
 کشد لب ز چمن جلایابی
 یکن دو کوهر که از یک کانه
 حرف موزون نذر تو را بوی
 کشی از دست زبان سپید
 پانچلیال روینف آریه
 موجبین زحیم شکافه
 چشم از ایام کند چشیدن
 چون بی شکل بدین عین
 چشم را غرض غم خربشه
 کاه در صومعه خوش حالان
 کاه و مساز شود بالی و حکم
 کاه غم نامه عاشق خود
 که کند پرده معشوقی ساز
 ماکه از سحر سپاری
 قوت جان دل و یایم
 کعبه بر پهنان پرده در
 آن پراخه مروتان شش
 بملحاج سپه توانست
 کر کشکی شد از شعر درت
 شرابیت ز پر خیمه دل
 بر چنین حال حیف از افرا
 خالی ز روق و کویو بافه
 فقه در انجمن و هم سخن
 روغاید ز شست خال
 بطریق عالیست تر خجسته
 نکته گوید لب توان
 در خوابات بر آرد مسک
 پیش معشوق موافق خواند
 دهر از پرده معشوق آورد
 وز شب شعبده پردازی
 کل دین مر کحل و یایم
 چشم بدو که یکسر تربت
 زان نیالودیدان شش
 زانکه سپید و یابن میزانت
 آن ناز و وزن زلی و زلی
 سر خسته شد آلوده کل

کار او کار کراوات است	اوست مغرور در آن جلوه است	مغرورانی نظر از پوست میند	مغرورانی کند پوست سپند
حرف غیر از ورق لبر است	خاطر از ناخن فکرت محرا	از همه ساد کن آینه خوش	وز همه پاک بوسینه خوش
تا شود کج بقا سپینه تو	عق نور از آل آینه تو	طی شود وادی بران قیا	توبانی و دل دوست نیا
دوست آنجا که بود جلوه نما	حجت عقل بود لغو و ریا	چون ناید توان دوله	رو دران از کوسه کوی
زانکه از کوسه عرفان خالی			بر بودیکه سپند لالی
فاصلی وادی بان چاک			در میان عدم جان و سما
عمر در بخت جلد طی کرده	پای گیران عمل طی کرده	نه دلت از طریقت نوی	نه سرش از حقیقت شور
صوفی دید ز آلائش پاک	زده بر چهره آسایش خاک	از ریاضت شد جوی منش	سر موسی نه سر و شمش
زان مقابل کسایش بود	ست بار دمی حرموز	شد بیک آوری سر صفا	زخم ز کشته بشمیر خلا
گفت کای وی چون خوی	کرده صحبت دایمان	بشما سیاهی ساخته	کو خدا را بچه شناخته
گفت از آن فیض سر خط	ریزدم بر دل و جان پاک	کرده شد موج زخم خاطر از	ست کفار زبان قاهر از
فاصلت گفت بد کشف نما	چون شوی فایده کوران	گفت غی ششادیم	نیست کاری شناسا کرم
سر کپی بر پی من شتابد	انچس یاقم او هم یابد	کار نیست کس را بجدال	ره نمایم بخداست
ای جهان از صفت ذات تو			عالم از حجت اثبات تو پر
میج جانت که غوغای تو			بر تو روی لاری تو نیست
تو چنین ظاهر و ماکو بر بصر	تو چنین حاضر و ماکو در مکر	نور تو که بنود ما چه کنیم	چشم بنیاد دل انا چه کنیم
نیست از غایت که تو نظری	خبر ما تو خبری نیستی	کرده جای بود از پنهان	چه شود که بطفیل در کن
بخشی از پستی خویش خبری	بندی از طاعت خویش کوی	در دلت تخم هدایت کای	بر کشت از غایت کای
مهرش از مهر کل کشتی	رنگش از چهره دل کوی	پاکجا خانه قربت نیست	می زنجانی و وحدت نیست

ای دیرین بگردد طبع و سپ			برده غوغای بتان از کوی
طبع را بنده در پناه			پای اندیشه در غوغا
بنگین انجم و مهر و ریا	بت رگشته خلیل الله را	یافتندی دلش استبول	کرده بکشتی شان سنگ تال
سنگ در بگردد آذرین	در جاست خلیلی اکمل	تیز کن حنجره لایبر لای	بیز از لای منی از منات
تاج عزت ز سر غی کش	رخت طاعت بد رموی کش	نوی اسیر من زردان کوی	تافت از انجم زردان کوی
عیسوی شد بد کوی آذرین	خیمه از ساختن دیرین	تو بصدت جبهه بگردد	بلکه پروان ز تر از وی شام
کرده رویی هر نپنه	می پری در ره ایمان سو	کاه کوی کس آن در یام	که جهان را کبر آرم
دل صدف کوه تو حیدم	کوش در زور تو حیدم پر	کاه کوی کس آن کل زرم	که دهر بر کل عرفان خام
سر که باید ز کل من بوی	بوی عرفان و دهر سو	زبان میرنی این لاف وی	نیست بر موجب انیت علی
هر چه تو تر تو تر بکند	صورت حال تو نگردد	هر چه باید ز مقال تو فروغ	سازدش حال تو مطعون
نیست این ریشی ریشی	که چنان است که کوی نوی	راه رو پس سخن راه بکوی	آنچه خواهی بشو آنگاه بکوی
دل کرده ز دور روی صاف	جز زیک روی حدت لانی	دید بر شاهد وحدت	از دور کوی دور روی باز
سهل باشد که ز مای تمام	بر تو باشند دیر کینه کوا	کر چه قولت هم قرار زنده	فعل تو لغو انکار زنده
از محیط فلک باج سماک	تا حقیقت ملک مرکز خاک	پن مرتب شده اجرام که	وین همه جنبش و آرام که
شکل ترب فلک یک حال	دور ویر همه بر یک مثال	متفق وضع و دوایر با هم	مستطلم ملک عمار با هم
یکی از صورت هم ناکشته	یکی از گردش هم ناکشته	سال در روز و شب شام	یک بیک کرم رود و نیز کد
همه بر یک صفت یک آیین	همه بر یک رنگ شده بالین	نوع نوعش ز کم آمدن فروغ	از نهان خانه ابداع فروغ
تابه آمد شد خود در کرد	بیک قاعده آینه زور و نه	کار کانی بچین ضبط نیست	کار یک کار که از دست الحق
کشور باد کرد و بد و شاه	بسکند از دو سپهر سپاه	برخ طفلت ادای و ادب	مرک بر بخورد و ادای و طب

داستان شاه بایلین کرم	سر دو دانا و خردمند کرم
لب شان بادم عیسی مدم	کف شان راحت مرغ الم
دست هر یک جو بنفشه آورد	دستگیر ضعیفان کرد
لیک هم مشک و هم کاری	ز دریشان ره دوستی
روز صحت شد ازیشان تار	شب تار اجل آمد نزدیک
جمله کرد بد نای ساز	کان و دوانا یکی آمد باز
کتای تو ز نام برود	این خیالت ز کج روی
کر بنفش از یکی افزون بود	سر دش حال اگر کون بود
زاده خاک در خاک شدی	کف از آنکه که با کف شد
تیر کردی بعدم جمله قدم	خاک جوی کرد بر افلاک شدی
ای توحید تو سر ذره کو	بلکه سر بر زندی عدم
ما و بجا صلی و نوبیدی	در مرت ذره ناخیریم
قوی بخش که کاری نسیم	جستجوی تو قرار از بار
یکسند از تو طاعت ک	جانی ز کار که اری مانده
نقد دین ز غش و غل پاکش کن	قوت کار که ایشیده
ای در جی که خفته دلان	دل لایش کل پاکش کن
زیر این دپه کی به پال	جمع نمائسته جواشقه دلان
لبانی که درین پرده دزد	مانده در فقر خواب خیال
این بعت و بعت ساری	که این پرده چنین جلوه کرد
	وین بعد شعبه بعت بار
	نیست جز در نظر خواب بود
	برده و جدت بعت نایب
	جلوه گرفته خیالی بی تو

چند خرسند نشینی بنجیل	دن و دان دیده خود کینا
کردت در نظر چشم شد	بو کرین خواب جوید ارشد
مستی ساده ز تمام دستان	بر تو کشف شود سر و جود
وزمه عاری فی نقص دل	و حدتی پنی خالی رود
دیده در خود همه پیش کم	بر تر از مرتبه علم و عیان
شد ز سر عکس آینه ذات	در همه ساری بی دم و جلوه
بعد از آن مرغ طوطی پرو	منقل نام شده از حال بجا
نه قلب و ورق حس بکاشت	شد حقایق صور عالم را
دید و دانت که موجودیت	ذات یک عین اعیان بود
زوه از سر برین بویف	اولا کشت نکر از کوس
شرف بحریه پر از آب جفا	ز دراز روح با قلم شلال
در صدف ریخت نم نیایش	وز شائش محسوس فدا کدر
آنچه از حدت و استم	زیر آن ز آب کل و اش با
پین کی علم و عیان روی کم	در همه شاهد و مشهودیت
سمه عیان بعدم باز روند	بوی او و او به جویوب
داشت غول یک وطن	سر چه اوست نه غرضت پو
روز و شب قصه در نایب	بر هوا جام جایش نشو
گفتی از بحر بدیادیم	موج زن کده از کل جفا
تن از دست تو نایب	منعکشت در غلطش
	از دماش من ساخته دیم
	اسم در پسم دو جهان کم
	یک شود دیده یک پیش
	کر بنفش از همه اعیان جهان
	تیز من که دشان جسم شود
	غده کردند بر مای وجود
	دایم از بحر میبندن
	کوسر دخت در نیستی
	سر طاف میکند نرم اوست
	مای چند رسیده نایب
	وز روی آن قصه شنیده نایب

عشق جز دلش سر بر ز
آتش شوق بجانشان در ز
پای سحرگلی پای شدند
در طلب بادیه پای شدند
بر گرفته ملک پوی نیان
بهر جوان نشیب چه فرا
گاه در کج صدف کز
که چو نس رو بخار آورده
نه نشان یافت از بخت نام
مینهادند بنو میدی کام
از قضا صید کردی ام نه
راوشان بر کز دام نه
یکسر آن جمع به ام افادند
تن جان رخ دور دادند
صید کرد بر دوی سلطان
ساخت بر خشک نین نر سلطان
چند تن کش و جیش کرد
خرخران را حبس آورد
دانش و پیشش و وی بود
کج میزد و نشان عکس بود
زنده در بحر شود آسودند
غرق بودند در آن تاب بودند
ای پز فیض خود تو جهان
غرق بود تو چه سید چه نه
مای صورت و معنی خود تو
ماهری همه تو ای تو
متحد او یله و آخرت
تصفی طیف و طایر
جامی از پستی خود پاک شد
دره فقر و فاقا خاک شد
از خود و کار خودش فانی
و ان فارابی از زانی
کلیه صفای صفای ربه
ای بصوفی کرمی و ازده
دل چو خم چید بر آواز نه
ناید آواز جز از جسم نه
نیستی صوفی این نام چو
دعوی پستی از خام چو
جاده و فوطجه بویشی بهوش
پر بر خوان کشتی چو کس
دین صد پاره ز بی باکت
کنندش خرقه صد پاره و دست
جند خود را بیدی مهر کینه
بهر خود و در دیکس کینه
کردی انداخته سجاده بدو
کرد باز چو سجاده فروش
لیک باز ایگان دیده و در
صدای جنس یک جوت

در دایه ل از دست پست
بر عصافیت ریاحیت
انکه در چقد از نقش پای
دیسگیرش نباید عصا
ست مسوگ کف سوتا
کر طبع نیکند دانت
ترسیم از چرخ و چون
تیر و نه ایت آفر چاره
رشته سحر خشت میج
که از آن حلقه بر و نایج
مهره چند بودی سپرد
کف از آن طاسچه زدن
تا از آن جنس دیت کشت
سر کرب روند نقشش
کر صاحب چسبات سوت
عقد خشت تو سیم سوت
چون نان موی صبر عفا
ریش از شاز و زون ارا
شاز بکس چو نه
که به این است جد از شاز
جمعی از آن لای و دیکس
پنج و نه از آن صفت
هر کم به آن هم نه
در زنی سر بیانشان حلال
دست از حوض شیره کوکین
در صفای قناعت رکن
غیت زینده وین مجاز
استیکر ازین دست
ذوق صوفی کرمی است
باید از خویش نظربست ترا
صوفی است که از خود بست
از لکوسته و از حبست
بندستی و نیستی بهاده
زاده کون و ز کون آرا
باضافت زاضافت پر
در سافت ز سافت پر
در مکان فی و مکان می
در جهان فی و جهان می
ابش را بازل حبس کنی
از لش از ابد سکنی
نه زاده و در و تاشیری
نه ز اطوار و تقییری
کرخصی سکت و روح سما
و انچه محصور بود و مینما
کیرد اندر دل کشتی غایه
کنند احس کستان یایه
دل و موج زمان در پاست
کش فروز از د جهان پاست
نعت دریا چو یکی شبنم
بلکه کیر کرده عالم ازو
جلوه مکرسته بدو و جد
کنند رخ مقابل بصفت
پیش او لطف جان قهر جان
نوش و آروش همان زمر جان
پیر و عمر آن بدل غرق نور
دید در راه سپهر دور
قاید شکر مجور آن را
گفت که سجده آدم مجور
کنت عاشق بود کمال
پیش جان بنده و جد غیر
گفت موسی بفرموده او
سر نه در کجای بنده او
گفت معصوم از آن کشتی
استحسان بود و محبت سجود
گفت موسی اگر حال این است
لحن و طبع تو جز این است
مانده از دوات یک جاست
بر تو چون از غضب سلطانی
شد لب پس مکی شیطانی
گفت این مرد و صفت عیار
گفت این مرد و صفت عیار

کریا صد ازین یابد	حال اتم متغیر نشود	ذات من صفت نیست	عشق و لازمه ذات من است
ماکنون عشق من آید بخت بود	در غرضهای من آنچه بود	داشت بخت به عشق	مردم دست خوش هم بود
این دم از کس گشایستم	پس انوی و فاشیستم	لطف قدم همه گیر گشت	کوه و کام همه پست گشت
عشقت از دل من گشت			عشق با عشق نمی باز میس
ای صفات حج و صحت است			جلوه کرد آن ز اسما و صفات
استکار جهان غیر تو نیست	زیر این پرده نهان غیر تو	فضل تو شامل نیک و کس	همه را روی بسوی تو بس
جامی از جمله کسان گستر	وز همه باز پستان و استر	مینهد دره توروی نیاز	بی نیازش همه کار ساز
از همه و سوسه کشش کن	در ره اهل طلب خاکش کن	لنگی از پای ارادت برش	ده با قلم سعادت گذرش
بخشش ازین ارادت گشت			بر همه اهل ارادت پیش
ای دین پاک و هم خیال			مانده در رتبه عادت سال
حق که منشور سعادت است	در خلاف آمد عادت است	چند سر دره عادت است	تارک باج سعادت است
کرده عادت خود پرده	باز کن خن ز خو کرده خویش	دید که خبر صانع باشد	تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاه رخ ساز می	باز خوش ز تماشا بازی	کوش کا مدتی توان شوی	تا بفرموده یزدان دی
روزن پاک نی و چنگ کنی	بسیار غل اسک کنی	دست دادند که بی پنج و مال	سازش اند از کس جلال
نکه از جام شوی باده کس	دارش بکف است آلوده	پای دادند که از راه وفا	آوردی روی بسوی اهل صفا
نکه دین در راهات نمی	پایمیدان خرابات نمی	لب دندان زبانت دادند	قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی برنج صدق و صواب	تسکیم با بایب خطاب	نکه سپوده سخن بسخن شوی	خلق را یایه صبر بسخن شوی
آنچه کفتم همه عادت است	که ز شایسته دین جزوت	بکه نهانها می پند کشای	آوردی روی ارادت بکده
مت ارادت بر مرزاده	ترک ما کان علی العاده	انجی شش آن وقت که بی فکر و	بر نده چو پستی از جان تو

تیغ کبر تو کند گو و بخت	بامرض مکر از دم بخت	دست خود در کمر آری بگو	در دولت ناید از وی شک
همچو خورشید که بگویش	خوش اعدا زنی برغیش	خون لعل از بکشت گشایی	نقد کان از کشت بر پای
بلکه چون بخت نمی پایش	وز لکه کوب کنی پایش	ورسند باده زرف پیش	فحش آن ز دل عارف
کرد با دشمنان سده کلا	گشته کوی کلش قه باه	کوه با صحران ریک	ریک جوی از کور ان پیک
بپوشش کرد مرغ کدر	همچو پروانه شود خسته	بگذری از سرن چو سحاب	از ره بر تفتان نری
در بگیری تو زده دیا	قله موج بگردن سیاه	جرم سیاه و جو کور دی	ماهی جیح شناور دی
غول آن بجز زمان باجک	کام اول دوی کام سنگ	زان کنی صبح ساز و کده	نخنی لب تر از ان گشتی
هر چه قصه شود بدست	روی بر تابد ازین بخت	یک بیک از میان برد	قدم صدق بجان برد
تا می زبم بخت که راز	چنگ و جدت ز نوای تو	در بو و تار ارادت تو	سایش اندر قدم پر تو
باز در خواش افروختش	رو در آتش ز کاشش	باشش پخت آینه صفا	بر تراش از دل خود رنگ صفا
شومند بر جو زو زشتش			باشش آتش و خرم و خوش
صادق انعم بشکیر گشت			بصدم دست کی میر گشت
مکر خدمت و ساخت کند	بهر معراج مقامات بلند	پر روزی دم ۶۰۰ نبرد	کوی اسپه بر چوکان نبرد
سامعان جمله سر فکند پیش	از ره کوش و نقه ز پیش	آمدن طالب صادق بخوا	که بفرموده ات ای خدای نور
حک و ترسیم همه سوخته	تا توری عیب افروخته شد	بعد ازین کار و فرمان	آنچه مکنون ضمیر است آن
پیر مشغول سخن بود می	در جوابش زوا صدای	کرد آن گفته مکر و سه با	پیر ز دما که ای گفته کده
چند با ما کنی الحاح چنین	رو در آن آتش شوران	باز در پای صفا گیر کن	موج زن گشت تحقیق سخن
بوح آن بحر باخچر رسید	یادش از مقامات میر	گفت خیزد که آن در فنا	کرده در آتش سوز و دهن
ز آنکه نقد دل و نیت کز	باین آن سان که قصد	یافتش چو ز پیک عیار	کرده در آتش سوز و دهن

آتش شعله زان آتش	برتش کج نشد کسیری
ای لال اراوت بوش	بومادم که مریدی و مر
خامش از جانب نیست	تا با خواست می کاشم
و بر ما خواست تو راست شود	دولت یک سپه ای می
بوکی در دهر خامی چند	پار سر کرده رو کاچی
ورنه آتش پستی تابی	ره بر سر نعل مقصود بر
ای رقم کرده و حرف کما	ریزش از نو بر تیشلی
کر نه خایه سیه کاری چند	نامه عمرت ازین حرف سیاه
کسر دست اجل ممدون	وامی اگر حرف بقاقت
وارشان حلقه بگرد سپه	دوستان نغم سازند
میج تن رسپه سودای تو	از برون پر غم و کریان
وامن از نفس و موادری	پیش از آن که دیت این آفت
ز انچه بکشد پشیمان باشی	مرجه بد باشد از آن باز
کل این باغ همه یک گشت	سویه کاسان شاش حنی
لوی آنست همان کدبان	پارخوش تو بچشم دل تو
باشد اندر نظر کشته شناس	نیت و کار ز کمر آید
چند باشی ز معاصی مزه کش	ملک از علت عصیان
کرت از نیت آدم نه آبت	چهره پر کردن از خاک نیا
جاده خود جو فلک زن دریل	دید و راه رسیده پداریش

دشمن ز لایه خاکستر کن	جاد و دبا دل چون کلر کن
دست بردار بد رکاه خدا	کای خطایش خطا کجاست
آتش نکلده بدل آفوخ من	بس بود آتش از دوزخ من
زین قبل بس تو اضع میرن	دور زاری و قرض میرن
ورنه دیو زه کمان دزد	بر در سر کسین ناکس میکند
ای بسا شیز عجز آمد تنک	کشی شود صید غار و لیکن
می شد اندر چشم حمت دجا	وی بسا مرد و فدا ماند کجا
کرد او صفت مرصع کمال	پادشاه وار و ذریه
دیدن حمت او داده اثر	چشم نظار کی نیست نظر
بود چاکبانی آنجا حاضر	گفت تا چند که این گیت کافر
بستلگشته باین نیت و پیر	خورده از شعبده و سرور
آمد آن زمره در کوشش و زیر	داشت در سینه دل پند پیر
همه سباب و زارت بکشد	بحرم راه زیارت بر دشت
ای خوش آن صید که ناگاه	زخم آن بر دل آگاه رسد
جای در کعبه امید کند	صاحب جذبه ز خود باز
ای زمره و همه را روی	روی در قله جاوید کند
کار چو چست کنه وزیر	عادت تو کنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد	توبه آتش کن از ت کشت
جامی کشته در آتش جات	توبه روزی کن در توبه جات

سینه ز ما خ حسرت بخت	حرف غیر از ورق آتش
گیر و خواری و زاریم کمر	دگر ناک کاردیم کمر
ناتش دل شده ام کرم نفس	در کنه سوزیم این آتش بس
بوکه در دل کنه آتش ناری	واشو در جنت از تو دوری
در دل نیرن و منت میجو	تا این در طبر و نای
کوشش پیر زنی خار پا	پادشاه وار و ذریه
کوشش ناظم عالی کمر	کوشش ناظم عالی کمر
بلکبلا آتش کیت کیت	کوشش ناظم عالی کمر
کرده در گوشت دوران جا	کرده در گوشت دوران جا
زیر این آیه پر خم و چ	مانده از همه محروم هیچ
بر پد کارد کر آتش	صید شد که سر نخش
بود تا بود در آن کجیم	همچو پاکان بدل پاک میقم
صاحب جذبه ز خود باز	دزد و بیک حسد دواز
روی در قله جاوید کند	روی در قله جاوید کند
روی سر زده زمره سوی تو	روی سر زده زمره سوی تو
بار نه بار کلن مرد تو	توبه ده تو بکشن مرد تو
سر که شد کشته است کما	خوبه نشود روی براه
نخوت توبه برون بر نش	دیدن توبه بوش از نظر

پیشان دیده که روشن نظر / دیدن تو به کنایه در کس / میزدین به پستی از سر / کس نخورد از شجر پستی بر
 از نوع هر که بپستی افت / پنجه زور و پستی یافت / پنجه زور و پستی یافت / پنجه زور و پستی یافت
 ای که بهر گشت کردن از / سوی کایه چو صفت در / چون خم باد و عینداری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
 در نازت جبهه اش چو / چون ترا قبله گشت / چون بکات و غایت نره / لغیر از مرده پرسی نره
 هر چه در سفره و خوان تو / هر چه در کام و دمان تو / بخوری خواه که در خواص صیف / کاه و خربیت بی جوش غطف
 مرغ باید که سمن باشد / صحن او چشمه روغن باشد / پیچ غم نیت که غصه کن / شعله ده پستد از پوزن
 میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی او جو جلاب مکر / پیچ غم نیت که روز و لیم / افکند زنده بیستان مسم
 لغیر تخت در آب و گل تو / کند جو خودی حاصل تو / دانه ریزی که بکشد چرخ / خاک کاری بر اندون
 لغیر خشک حالات در کام / لغیر جرب جو خای ز حرام / بزرگ لاغر بود و خوشه / ست ازین بهت آن لاغر
 دست پنج تو حالت ترا / غیر از آن پنج و دولت ترا / نان خود تازه و دودغ زنی / بر که از خواش آرد غ زنی
 نیت نماز حرات ز حال / سیل تیر است ترا آب لال / دلی و در آغوشی آرای / عطر زویر بدان میسای
 سجده باشا به سی پوی / عقد تپسین آن می بد / میکشی خرقه پشینه بدوش / میکشی کوشه فشان درین کوش
 باشد اینها همه دعوی / صوفی و قلم و صاحب / تافتاده دلی در دست / طعم چاشت دهد یا شامت
 چون بدل افتد از شهر / بکروی روی از شهر به / که فلان است زینکو کسان / فخلص و معتقد در ویشان
 زیر صدار روی از نادار / تو را دمار روی سپهر / که از مغلی آن بی مایه / رخت خانه که در سپاه
 بر تو سفره و خوان آراید / شربت میوه بران آفرید / تو هم از دین و خرد مردور / بنشین و بهشت بخوری
 تف برین صورت سرت گشت / تف برین عقل بصیرت گشت / این صوفی کوی است / ناسمانی و کاکوشیت
 نفس را حلقه حلقوم بر / بگرین زرق و قوم خوری / وزوی راه زنی بهتر ازین / کن از مرد کی بهتر ازین
 چند روزی کم پیر کن / پی پران و جالند آن کبر / چرخ مردان چو صفت بود / تا دین مرد چای شد دند

خاطر از مسو صافی کرد / در وبع سوی شکافی کرد / کم شدی بر دشتان طبع / پرده دیدن سپهر آرد
 اگر از شبه خلیدی جاری / پاکشیدندی از کلاهی / در رنگ نظر یکدی است / و شستندی زویری
 مردم چشم جهان آن لغیر / که بغیرت سوی دنیا کرد / صدق کیشان که در کیش / و شمع ص و طمع ایشان
 چشم جان بر آیش آن / خردی عاقبت اندیشی کرد / کوش دل بر خیریشان / روی در قبله درویشی کرد
 بازری که در آن کشور بود / بر سر ابل ضعیف بود / نوبتی چند بنم بشتند / عقد پری و مری بشتند
 بر و صد تخته خدمت سوی / پیچ از پند تخته پذیر / روزی از بال سید پخت / قاصد صید سوی صحرای پخت
 بازار آید و پس ناگشا / کله از پسر که از پاشا / که از آن زار با کرد و قید / متعاقب و سر مرغالی صید
 صید را چشم قمر آن / جانب چنیت کجاست / بدکی کرد که ای مرد خدا / لغیر پاکت بدین روز کجاست
 ست ازین طعمه دین نرنگا / پنج کب خلاق کوتاه / پر خید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بچای پاک نهاد
 جره بازت که شکار گشت / طعمه از جوهر سوخته / رخت این ره که با پای / جز تو بر کجایان جود
 پیروی زوی باز انداخت / باشد از دست تم پر داخت / چشمه که سنگ ترا دخت / تیره از که ز کجاست
 ای بخود خوانده و در زار / ای بخود خوانده و در زار / رخم بر حص و طمع لر زار / رخم بر حص و طمع لر زار
 مر که آلود و کلر بکدرش / کی زکل پاک بود و بخورش / کی زکل پاک بود و بخورش / کی زکل پاک بود و بخورش
 دید غیر از تو حرامت ام / و رع از ترک حرمت تمام / نیت ابل و رع مانده زار / کش بغیر از تو کند دید زار
 مر که از غیر تو شد پکار / و رع نیت و در کافکار / مردی که ز بارش و رع / رسته از دانه حص و طمع
 میوه و رکن ز فوج جایی / بیزویه وی خایه / غده دولت و پس کن / طعم آن میوه بر و طمع کن
 بروی آن میوه چنان شیرین / که شود در دو جهان شیرین / از دلس غبت دنیا کم کن / زان اساس و عشق حکم کن
 سازش از مال جهان مالی / تا که زخت بهر سنل

ای کل ناز که از باغ است	هفتاد و جلوه کل باشد	کل تو یی بنی غیر تو خا	بجهان آمده دست بیت
باغبان که چو کند غنچه موس	که کلف ز رکش و کا	نجوشت در کل چو کنی	شیوه خار پرستی بکبار
کلن از رست از خار دور	مای بلبل ز نوا ی تو باز	یا همین بزم ترا لحنه نای	پی اثار تو از طر سرفی
چشم ز کس به تاشای تو باز	با در سپند مجل شیت	محلست رات بر پیشی	لاله از بانک قاده جری
سبز و زار زوی شمریت	خورد اعضا ش چایید	آینه روی ترا آب زلال	شاکش زلف ترا با شمل
کر بنفشه ز دست سبلی	و اندرین بزم طفل تو سم	تو ز حال همه پوشیده نظر	کشته شوق و در خورده
طوقه حالی که زخیل تو	که نمی بر طبق عرض عیان	یا مرقع ز سرت پر دین	یا ز دل مهر زرت پر دین
گاه بندش نهانی بیان	عالی و میل پستی شت	نقد دین کمر و دین صفت	وین صدف در صدف و صفت
صوفی و مال پستی شت	بصدف حاصه که باشد کاف	لذت خوردن و آشامیدن	بابت حور و شامیدن
چو دبی کو سر جا ویدنی	خانه و قصر متوکل کردن	زیر دانی بلبل نازی را ند	رید و مهر غبار افشان
خلعت فاخر از طلک کردن	بلکه از چرخ بی سیج بر نه	همه ز کند بر آینه دل	تار پیوند از اینها کپس
همه بچند و بچی سپرد	دل صد تازه جوان که در جا	دل خورشید رخا خن کرد	تا بان چهره کلگون کرد
کنده پریت جهان غصه ها	غمره اش صدف شک صبر و	ابر ویش که کایت دوتا	کرده از و نیمه پس سپا
طرحه اش حلقه تر و زود پ	مره اش میل کس چشم جیا	لبش از ماتم شو خندان	تیز بزم کس نشاندن
جسم او را زده است برلا	کنده پای خود دغلیش	قاتلش خانی زین تبا	کل او حید و بر شستان
دانه و امضالت خاش	ساعتش پنج بر صدق و	ساق و دولت ناپاید	پایه پای زوال آینه
باز ویش تابه پنج دین	که بر باله چشمش کمری	صد ضرر چند از و ضره او	وای کس که شود غوغه او
نیت از شیوه باغ نظر	که خرد راست نظر کا	چند از روی سبزی در پی	بجهان از وی چو جستی سیتی
صدها ش گیت جهان جاوید			

ست از دیند امل بکسیتن	کام در راه سپاست میر	دید و در کج کی ویر خراب	نمده و جل سوختن
عیسی آن روح که از صوم	کوش از نکته شنیدن	ساخته در نفس نکدن	بود بر کج آیش طلم
روزی از دل و راحت میر	میل بالا کن ازین پایست	وید و کوش ز بانگ کجا	تازه کن بر دل خود یاد جدا
دید و از ناز و دیدن	نسخه صنع بدیع که دوست	نقش آن لوح نجوا جی فخر	بشنو از میر کی اسرار سکون
ز دهر پاک ای شکر	بر رقصش افشانی کن	نقشه کین نقش عیسی چو شنید	در جوشش ز رخ چاره دید
صفحه لوح جهان فراق	نیت با خلق جهان کار	پایکوی کشیدم زمین	فارغ از عالم و عالین
بر که همایش با خوانی کن	که جهان هم بجهان یان	گفت میثاق جوشید خوا	خواب کن خواب که خوش نایا
سر بر آورده که بکند از مرا	بنده کس آزاد بخت	همه مشغولی عالم کویست	ترک کوی بخت است
شده ازین بجهان یان	ای در رحمت تو بر همه با	غوغه نیت تو شیت و ناز	
بنده اند و نه شای بخت	زهد و رزان بخیالت خند	کر نه بوی تو آید بد باغ	کس نبود کل خوشی باغ
عش از آن تمنای تو بند	باشد از باغ تو بویش سو	بروشش نقش غم خویش کجا	خاطرش به نقش کجا
داع تو باغ دل حامی بس	لذت داع عشق روزی کن	منه از دام هوا پادش	بکس از هر سوی پیوند
بوی از باغ خوش زری کن	خارش از دوق قنادل	تا چو سر بر زنده از زنده فقر	مرد و خود بود و زنده فقر
بیخه فقر ز نش بر زنده	ای که نمایه ترین چهر پاک	وی بسک سیاه ترین بکر کا	
کلیه از دیند امل بکسیتن	پیکر خاک طلسمت و تو کج	کجی از بحر ازل کو سر سنج	
کلیه از دیند امل بکسیتن	سبک کج تو ز سر کج فز	کو هر فقر در و غار سب	
این که راجه شوی کج شای	بر نی زلفت آینه و سر اس	خرقه کردی دلت شاد	چشمه زنده داود

در غمات که بانفس است خود وقت کار که خودت
بس و به تو این دی رو سرج روی ز رانی بادی
چو به از مایه کرده حسیر بر سر خوان نه از سکر و شر
بابت کنش ز قدرت و فنا کش کوی زده بر تو غنا
از شکاف ز قدرت و فقر صد در فتح از آن در عقبت
شب نمی خانی تو کلنجی کرم مدد سنجاق خاکستر نرم
لب تو شرح عطش کویان شربت از جام مقام چو جان
دست خالی ز درم مایه که سر از شوی سچو چای
پشت آسایش از کلک حصیر که بود صفحی نقش پذیر
کنه این بی نهایت است دست و نایز از پیش دیکت
از غم بی زیت چهره چو سرج روی بهت در محشر
عقد میان بکر گاه سیم از دامت دمان بزرگم
مرج محبوب پس دیوارت دید و دیدن آن شوی
برده بر چشم جهان پس سپند مرچ پرده است از آن بند
مرج روی بسوی خود کرد که بر جان تو باشد پرده
مردی کن سر را میسوزد کسب سبای در پرده
بود در دانه زنی در محصل
پنج خورشید نموت دارم لیک در نور تعین مرد تمام
نه خور و بخور و داد و خفت خاطرش در نوحه خفت
مال داری ز بزرگان دیا

کس پستاد بوی کای نه در صدق صفایا در
سر نخوت کش از مسیرم تن فرو ده زنا شویرم
شیر زن عشوه رو بخیزد واد پیغام چو آن تشنه
همگی ملک شود مال توام دست برسم و ده مال توام
حاشی مهر که باینها کرم راه اقبال بدینها کسرم
مهر بر مندی کجای کرم خوی
ای بسویت همه را روی نیاز جسم لطف تو روی همه با
رسته از خود پرستگیت خواجگی یافت از گدایت
کردن و از خانه اطلوس کی کرده در راه و فایت گیت
در گنه تو فادست بر بند خالی از دایه شکایت
صبر بر فقر و فاقه این کن خالی از دایه شکایت
ای سبکبار تر از خشک کما
بی باقی برده صدق صواب چون که بر نفس نفس بر آید
شاه بازی بکجا پای بسته بر اساعده شمشاخ بلند
همجو کو که بجای صد میدان نیست امکان که بر این چکان
مرکب گفت بکن دست کشا مرکب گفت بکن باری ای
لب بند از یس نام بود پاکبش از ره نافرمود
کرگوش ز کرد و انقی بر کین دایره پیروان
ما که در لجه خون فدا دیم همه زان زخه بروی فدا دیم
کس پستاد بوی کای نه در صدق صفایا در
سر نخوت کش از مسیرم تن فرو ده زنا شویرم
شیر زن عشوه رو بخیزد واد پیغام چو آن تشنه
همگی ملک شود مال توام دست برسم و ده مال توام
حاشی مهر که باینها کرم راه اقبال بدینها کسرم
مهر بر مندی کجای کرم خوی
ای بسویت همه را روی نیاز جسم لطف تو روی همه با
رسته از خود پرستگیت خواجگی یافت از گدایت
کردن و از خانه اطلوس کی کرده در راه و فایت گیت
در گنه تو فادست بر بند خالی از دایه شکایت
صبر بر فقر و فاقه این کن خالی از دایه شکایت
ای سبکبار تر از خشک کما
بی باقی برده صدق صواب چون که بر نفس نفس بر آید
شاه بازی بکجا پای بسته بر اساعده شمشاخ بلند
همجو کو که بجای صد میدان نیست امکان که بر این چکان
مرکب گفت بکن دست کشا مرکب گفت بکن باری ای
لب بند از یس نام بود پاکبش از ره نافرمود
کرگوش ز کرد و انقی بر کین دایره پیروان
ما که در لجه خون فدا دیم همه زان زخه بروی فدا دیم

انکه از جفت بر است خدا
مهره خواهی هم ز مال و مال
همجو خاکم بره اگه شوی
وقت صافم بغیر از این
کی قدر رود جهان ساین
سوی بر قند کجای آرم روی
دایع بر دل رسانی تو
در ره صدق صفا کوشید
همچو ایشان ز وفا گشت
استخوانی نش از فقر پیش
تخی صبر بر و شیرین کن
که شود بی سپر با صبا
کوه شو لنگر و نیکن دار
می جوی زخم چکان قصا
که دران میت مجال سخن
نوش از آن با ده که پود
مرکز دایره ایمان باش
سور فرود و س و بند نام
باده تلخ صوری می نو

صبر کن همچو شک باد تنگ
 صبر کن همچو که در دل تنگ
 تا کرد در صورتی خجسته
 تا که آموخت و نماند شک
 بسیار جوهر کرد اند
 عاقلان صبر بر آن توانند
 نوح از موج غم قدم نبرد
 تا بختی صورتی نشت
 یوسف از صبر پیوست
 صحت از صبر یافت
 عیسی صبر بر انداخت کند
 ساخت جاگند این کالج
 صبر کن بستم چرخون
 ز سد حسد تن از اربابان
 مر که کان فرومایه
 ننگد کوب جوهر سایه
 خاصه صبر توانست و نماند
 کت نشاند بر پرده ران
 وجع وجه جانت کرد
 قبل جان و جانت کرد
 پای صبر تو لغز دار جا
 نفعت چشم تو بر غیر خدا
 در تو بگوشت و دانت کیم
 بلکه کرد و دمه فرو و دیم
 شربت اید که درین شید جا
 یابی اگر کش کش خجسته
 در بفرقش ز جفا تیغ آید
 به که چون زخم و مان بجای
 شخه گفت که عیاری را
 خسته قتی که بود طاس او
 بنده بر پای بر و ن آوردند
 شذ ز بس جوب و نخواست
 در می سیم خچین پاره
 گفت جا داشت در آن محفل
 نشت و بی بخور از سر شک
 تا به جرح فلک کردنت
 عاقلان صبر بر آن توانند
 و شد و ران پای صبر حیل
 یافت از صبر کلمه عدل
 احمد از صبر باز و ریش
 جرم از زخم که بر لب کل
 خاتم صبر که عالی گشت
 نقش آن صبر قد طهرت
 دیده روشن کنی از نور شود
 بر تو آمل امانی همه عرض
 و رشت و جرح کنی چرخین
 لب بدنه صبر بی جا
 نیست دل که فکلی ز ولایت
 خسته قتی که بود طاس او
 ماند در حبس کفاریرا
 بر سر جمع سیاست کرد
 رخت از آن طوطا و روت
 پیش پیران زده ان کرد
 محرمی کرد و شول کین صیت
 در کمال شده چون صیت
 در صنف جمع حاضر بود
 که به چشم دلم ناظر بود

پیش می آمد ز غنا کی نش
 شرم آمد ز غنا کی نش
 زیر و زدن در دم جو خوشه
 سکه در هم صبرم نوشد
 چون نماند و در آن عیا
 سرخ روی سدم زین نیا
 کمن از تلخی آن زمر خودش
 ای شکسته دل با آرتو
 از صبر خوشش لا آرتو
 از در قوت تو دوری گل
 وز جلال بصوری شکل
 از گرم شکل آسان کن
 جای پیش که احسان کن
 ز در نقش کل از صفح دل
 بخاروی دل از پرده کل
 پسند از دل غم فرجاش
 که بتلخی کذر دایاش
 ای از پات نیام تا و
 صفی خنده ات آن لوح خیره
 طرف لوحیت کی نقطه خط
 زان تو از حرف ضا خواند و
 مردمان خشی یک چشم
 مانع از آفت تیغ خورش
 کردشان خار فرجه چین
 ابروان تیره سید بر سرشان
 تا شود درج که بر صدف
 در صدف قطره نیان افند
 گوش بخاوه و مان اردو
 در شامت ز دو ماسو زهم
 میدد بوی خوش اناسیم
 دنت کار که تنگ دلی
 ننگه دانی بعد و کاریش
 چاشنی کیز شیرین و ترش
 تقیه جانی و زلال انگیزی
 تا کیم و بکوار نفیس
 طوطی جان شود و تنگ نفس
 دست تو کار کرد و زاری
 پاک و پاک شود ز رفت
 بز دلایس خریک ز رفت
 وقت شاز گشت پنج گشت
 کاه تسخ تو بخت نمای
 تا نفس زخم چنگ تیت
 که بد آن لغز اکت زنت
 بس که در صبر شدم و دند
 اندران آفت چندان خندان
 ز در قم سکه نو بر کارم
 که بصیر اندر یک دیارم
 عاقبت همچو سکه شیرین است
 صبر بر جند که ز سرین است
 کاخر کار شود چشمه نوش
 صبر با تور و کش مرد است
 رخ بخون ل از ان شکل تر
 سر و کشف بر از ز تویت
 عیش از نخت دوری
 کام شیرین کش از سکر سکر
 یکسر می نه در نخت غرق
 که بود لاج از ان سر صبر
 دیده بمان تو در نظر چشم
 تا ز پرون ز سید کج کند
 و اندر و کوه چپ ان افند
 کار ناید از و سر نفیسه
 تقیه جانی و زلال انگیزی
 کرده کار و عین یکم و کار
 مشکلی باز حرفان و
 که بد آن لغز اکت زنت

نیست چون پای صاحب
 کت بقصه پاسبان
 داری زنده دساق پای
 مای ز سر دل خوش
 زانوی که کی سپه
 تخی از نعت پروت
 دل کزین ده بود یک
 آنچه پروت بود از جان
 که چنان بود صد وقای
 نعت کز خداست
 سر جریح که بر کوه
 قدر نیست اگر مید
 زو حکمی لب در کام
 آرد خسته دانی نظر
 سر زده زورده بخوش
 دایم کز ناسازی
 کینه از زنی کاسه زوت
 بحر ز موجی کشتی
 یا خود کار که بودت
 با تو گفت کزین ستم
 این م این ملک سلامت

که بقصه پاسبان
 داری زنده دساق پای
 مای ز سر دل خوش
 تخی از نعت پروت
 دل کزین ده بود یک
 آنچه پروت بود از جان
 که چنان بود صد وقای
 نعت کز خداست
 سر جریح که بر کوه
 قدر نیست اگر مید
 زو حکمی لب در کام
 آرد خسته دانی نظر
 سر زده زورده بخوش
 دایم کز ناسازی
 کینه از زنی کاسه زوت
 بحر ز موجی کشتی
 یا خود کار که بودت
 با تو گفت کزین ستم
 این م این ملک سلامت

که بقصه پاسبان
 داری زنده دساق پای
 مای ز سر دل خوش
 تخی از نعت پروت
 دل کزین ده بود یک
 آنچه پروت بود از جان
 که چنان بود صد وقای
 نعت کز خداست
 سر جریح که بر کوه
 قدر نیست اگر مید
 زو حکمی لب در کام
 آرد خسته دانی نظر
 سر زده زورده بخوش
 دایم کز ناسازی
 کینه از زنی کاسه زوت
 بحر ز موجی کشتی
 یا خود کار که بودت
 با تو گفت کزین ستم
 این م این ملک سلامت

سکر کن سکر کن بر سپنج
 نغم و سکر نغم سر و زنت
 سکر گویان تر جسمه ز با
 که جی جامی بود از چکان
 بجال نغمش غیاکن
 در کشد پاره سکر ز ط
 ای دل اسیر خویش
 که بکاشانه می کا به باغ
 چرخ را پس چه پیدا کن
 تو بغفلت نموده
 به که بی ترس خوری شام
 کشتی از خانه اسپه
 بدست از شمشیر اجل
 بمحو لاله بدر آیه کفن
 یاد کن که در آن روز کز
 یاد کن که جویند آن سبند
 یاد کن که نمی پابصر اط
 یاد کن که نایب ما کاه
 یاد کن که بر دوشش قوم

خرم و رخ نه پند کد سنج
 یک نواز سازان بدن
 زان نواز بوش رسا
 پس کس کس گویا کن
 روز و شب نغمش مدم
 سپند ایمنی معد فواج
 ملک را پس چه پیدا کن
 ره بازی هوس همو
 در صف پیردان آرا
 پای بر خسته نمی از سخت
 در نه خاک تو مانی و عمل
 باسی غوغا خون عریان تن
 نامه کرد و چرب ز لب
 نه نیک بدت غصه مند
 یار اندوه روی یان شب
 چشم تو پس بکار بر
 میت نغمه و آواز و الیو

ای کشیده بجان کیم
 چون از نویت جدا
 کز بانش کنی عور
 روز و شب نغمش مدم
 سپند ایمنی معد فواج
 ملک را پس چه پیدا کن
 ره بازی هوس همو
 در صف پیردان آرا
 پای بر خسته نمی از سخت
 در نه خاک تو مانی و عمل
 باسی غوغا خون عریان تن
 نامه کرد و چرب ز لب
 نه نیک بدت غصه مند
 یار اندوه روی یان شب
 چشم تو پس بکار بر
 میت نغمه و آواز و الیو

حاضر خان تو اوانس
 نشود جوین کار در
 زان نواز بوش رسا
 پس کس کس گویا کن
 روز و شب نغمش مدم
 سپند ایمنی معد فواج
 ملک را پس چه پیدا کن
 ره بازی هوس همو
 در صف پیردان آرا
 پای بر خسته نمی از سخت
 در نه خاک تو مانی و عمل
 باسی غوغا خون عریان تن
 نامه کرد و چرب ز لب
 نه نیک بدت غصه مند
 یار اندوه روی یان شب
 چشم تو پس بکار بر
 میت نغمه و آواز و الیو

صد ازین آینه بیل پیش تو چرخ و کمال کیش باز گوین همه مغرور هستی وز ره اهل خود دوری هست
 که خود تو بجاخت و سرا خوشی منزل و آیش جای من آدم ز چنان جور آباد یکی و سوسپ چون و افلا
 در غور تو بعلم است و کمال یا بکنج زو بسیار نالی نیز و صحت بجا و ز قوال قصه بلم و قارون بخوان
 در غور تو بصلت و لب شرف جد و گرم و زری بشو افغانه نوح و پرش که طوفان غم آمد برش
 و ربطا عکری تقدیرت مایه عبرت تو پست و در بدیدار کلو کار است که نظر کا و وفادار است
 سر کار روی به بسبودند دیدن روی بی سودند پای منت کش از دام غور می غفلت غور از جام غور
 نیست کاری خدای خدای چه کن داد خدای ده سر که در کشی تر نشست تر که کشی اور نشست
 ره روی روی بهایی کرد بهرج بادیه پهای کرد
 راحله پای بیابان پای قافله دیو و دوجان سا نقش نشان برش موج سزا کرد شوی قدس چشم پر آ
 جز عصا کن کفر و دستش غیر غفلت کن پاستش روزی ز دور کی شخص شد بیدار بیدار میب
 گفت تو آدمی یا پری که عجب بر سر غار مکتی کوسر امینی از من برو بکف خایعیم بر روی
 گفت نی آدمیم من پریم لیک چون آید میان کویرم تو که مونس واحدی یانه در شرک و من هر یانه
 گفت من سوی کی رود ام وز دو کوبان جهان پر ام گفت که زانکه خدای تو است در دلت از کی اور شکست
 شرم ماوت که جزاوی تر پای بکشد آشته از بی زری چون خدوان خدای تو است ترسد از وی همه چیز و همه کس
 لیکت سپه چو ترسد خدای همه وقت از همه کس در همه جا ترسکاری خدای عاقلی است لیک از غیر خدای عاقلی است
 ای تن ما تو چون می نم دار دینک اثر تیغ بفرق رو بهائیم ز خواری ریخته وای اگر شیر زبند پیر خب
 تیغ نیمت همه را در غرق که جز ارجله و مکریم و سیر جلد ما را سنگد جمله شیر تاز تو حکم امانی بر بند تن امید بیانی ز سپه
 بنده جامی که در او است چشم بر خیش و بختا ترست بخشش بخش و بختا ترست که خجایی ای ای برو

از چشم خطش امین دار در نیم کرش پاکن دار چشم جانش سخت شکن کلنج در سر و کشتن کن
 نصف اهل صفایش بران ای زین بار تو انبوه شده بصف اهل صفایش بران
 خطایم تو در صلیح و بهر منتی کشته باین نقطه در نه برین نقطه برین آید پاک کرد این نقطه چو رکاب بر
 بولا از غیب نویدی بر زین جیب لبی امید یاسد مست در ساختن این سده حصه روضه امید فراخ
 کار بر خویش چن تکمیر و ز دم ناخوشی اسک کمر که بود خاطر تو جرم اندیش عفو ایزد بود از جرم تو پیش
 ناهات که ز کنه پر زنت نامه شوی تو حجاب گرم که جو گویت کنه تو عظیم کاش کوه دهد حلقم کلیم
 چون شود موج زمان قلم در کف موج خشی ز جود هیچ بودی کم این هیچ ساخت فضل حق است هیچ
 از عدم صورت پستی آید ساخت از قید فدا از آید کدر اند بر اطوار کمال پروانه با تو ابر حال
 دولت تمام خدای کاست دولت معرفت از زانی دایافت تاج شرف سجده سر زیور کوسر طاعت کمرتا
 بی تو سل کلبه طلبی بی توفیق بکنده سپیدی بر تو ابواب مطالب کشاید صید معصود بدست تو نهان
 بهمن گونه قوی از اسپ که چاقی بجهان جاوید بی بسب ساخته کرد کاست بی درم سود کند بازارت
 بر در پرده شب نمیدی صبح امید کند خورشیدی ای بستانه لب خشک نان بر لب از تشنگی افتاده زبان
 ماند حیرت زده در صحالی خرج طولی در زمین پنهان خاک تفسیده هوا تشنه بارش آتش زده در درختان
 نه در خمیر خمر حسین بن نه در سایه بجز بر زمین سوسمار از نفسان تشنه با می کسی فتنه و در آزار
 ناکمان تیره بجای زرقا پیش خورشید فلک بر ستی بر ترشده شود باران بر کرد و از بادیه طوفان کنیز
 رتبه ابر کند سیرایش سایه او بر دامن تابش وی بساک شده ره شتاب غرق در سیل ز باران بهار
 تر که شده در وی طلعت منقطع کشته سپهای تاج دام و دگر دگر در دوزخ تیر از دایسته بر او کیز
 بار کی خسته و بار بکنده دل ز امید خلاصی نده ناکمان از زرم کشتاید نورده روی زمین آرد

راه شود ظاهر و بر سر خط	راه و خرم و روشن خط	انگیزان که کرم آید از نو	نماییدت کجا شاید از نو
روز و شب برداشتن	طالبه دولت جاویدین	تا بنام تو زند فال نسج	تو غم من قریع الباس
فضل او کاهه و شیب فرا	اشنا پرور پیکانه بود	چون بیکانه شود محاسن	اشنا را کند سپکانه
سر که ره برد به کنش			نزدت پیکانش
پیری ز نوردهی پیکانه			چهره پروردگارش خانه
کرد از معبد خود غم رحل	میهمان شد بر خوان خلیل	چون خلیل از خشن دین دید	بر سر خوان خوش سپید
گفت با او آب دزی کرد	یا ازین مایه بر خیر و بد	پیر بر خاست که ای پاک نهاد	دین خود را بشکست توان داد
بالج شک و دمانی ناخود	روی از ان مرطوب در راه	اند از عالم بالا خلیل	وحی گای در مع خلق
کرچ آن پسند و درین بود	منش از طعمه نه آیین بود	عمر و بیشتر از مصداق	که دین معبد کفر افراست
رویش و انکس و زنی	که ندارد دل دین اندر	جست و کرد تو هم از سفره خوش	دیش بید و لقمه کم و بیش
از عفت و خلیل او ارش	گشت بر خوان کرم و دناش	پیر رسید که ای لجه بود	از پی منع عطا بهر بود
گفت با پیر خطابی کشید	وان بگر سوز عتابی کشید	پیر گفت او که کند گاه خطا	اشنا را پی پیکانه عتاب
راه پیکانش چون سپرم	راشنا شرج بر خورم	رودان قبله اچان	دست بر قفس و ایمان آورد
ای غمت دولت جاوید			قرب تو غایت امیدم
بمنت خاطر نومیدن خوش			وز رحمت جت جاویدم
بستای من بایم سنو	مانده در خوف و رجایم	چون بای خود اندر رسیدم	تو بی فضل تو چون پویم
پن کر فاری و در سوخا	بر مان مار از ناپه	بو که سوت ره دوری بایم	وز کپستان تو بوی بایم
جایی از جان جهان بست	تا ز امید بطقست	تا ز پیوندش از ان دگر	کن بل کنش را بنوی
تا شود عقد امیدش محکم	عقد شک و دلش کرد کم	ساز از پیر یقین کاش	ده میدان کلش

دل که صدق سپیدت	بر من خالق لبیت	و کار از کذب گزید علی	بنشیند علم او به پی
صدق پیش از که صدیق	کو هر لجه تحت تیغی	که چه صدیق بی استخلف	باشدش بر در اضافی
که بدین قاعده بر مان خوا	به که بر مانش زوان خوا	اوست صدیق که دل صاف	دعوی و همه انصاف
و عده او بوفایا	دلش غش بصفایا	بر فسخ نفاق از دل او	سر زند شاخ و فاق از دل
ز دور و یک تکلف باشد	ز دور و بوی تصلف باشد	دامت صدیقان	در رتبه صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی قصو	از صفای لسان ریزو	مست قلب از ان زر کرد	سک بی قدر تو کو سر کرد
رمدی کجه نمایست			لیکش نادان و امید
کجه اشش بود دل دادو			طوف میگرد و بر دسرو
نیک نخت ازین خانه			شمن خانه اشش و در بیت
زان شمن کرد چو اند شبا	جیب را مخزن خنده دنیا	شد عصاره کف و غلیظا	در ره کعبه پان پیا
چون زره و مخم خند برید	ناکش از زنی شرسید	گفت ای شیخ چه داری	جیب زر پر بود از صوفی
بود چون است و درت سر	شیوه رستی از دست	گفت و جیب پی توشه	نیت دنیا زرم خرچا
راشمن گفت برون آور با	هر چه داری به جیب نهاد	بست از او و یکا بست	بوسه داد و بد و باز بست
گفت افتاد زین راستم	در کم و کاست کم و کاستم	صدق از کذب مانید	پایه بر خرچ رساندم
ما و ک صدق تو ام صدق تو	اموی دام و سک قید تو	پس الحاح و نیاز عا	کرد بر مرکب خوشش عا
که باین اخله ره را کن خطی	که مت میرم انیک از پی	سال دیگر بجای تن قضا	وز پی و بحر م را حله را
مرد و بود و بدیم پیرو			تا اجل رسته صحبت برید
ای نورت علم صبح			صادقانه از تو خوش صبح
با صبح از تو بصدقم علم	جز بهت زار زان زده	تا یکی جابه جان پاک زینم	علم صدق بر ملاک زینم

تاب مهری دل منکن / تا شود زان نفس ماروشن / برسانیم بر روشن نفسی / تا کس از اوقات کسی
 ست در کشش چرخ نرند / جامی از ناکسی خود کلمه / ده از کرم روان و پیش / برمان از کسی و کسیت
 کچه را بی خطبای پموده / وز عملهای دیا آلوده / بخلصی ریا خاص کن / حلقه کوب در اخلاص کن
 ای بخود بسته که چون شایکی / مید چشش تو با و هوا / جوینت خوش آرایید
 تاکی از با و حسپیدن / جنبش از بهر خدا باید و بس / جوینت چشش کم کن / که سان پازینش حکم کن
 مست جنبش ز مواصحت چش / بر سوای پانه و در راه دور / دام ازین وادی خوشگوشت / دامن از صحبت اغیار کن
 روی در قبله گیروی کن / خلق بکند از خود جوی کن / تاکی از دین بری و تقی / کرنی خلق رستی حق را
 چون باشد نظر کس تو بانه / دانه چمن مرغ شوی وقت / نمی آن گونه پی سجد چمن / کوپی وانه بر سر زمین
 وقت سجده که سوی خانه بود / مدت چیدن یک آن بود / و در بود همچو تویی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
 نه در آن سجده و قاری بود / نه بدل بوش و قاری بود / دیر ماند سر تو سجد شمس / همچو درگاه سر کا و حراس
 سجده بجز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان کوب / رشی از شبهه اخلاص بجوی / و ریح جان خود آن کز ثری
 چیت اخلاص دل از خود کن / کار خود در بخدا افکند / نقد دل از همه خالص کن / روی چون در خالص آورد
 دل از بسبب جان نادان / دیده بر جور جان کشان / ساختن از دو جهان قبله کی / تافق روی زهر و سم و کما
 کر بری ز چشمن اخلاصی / باشی اند صدف مرد آن / خطبه قرب نام تو بود / جرعه وصل بجام تو بود
 لهو تو جد شود و سهو صرا / نزل تو مایه احسان تو / محرم کعبه اقبال شوی / محرم برده اجلال شوی
 عربی چند هم ذوق کن / لب کشا و دینا در نخلان / لب کشا و دینا در نخلان / لب کشا و دینا در نخلان
 یکی از بجه حکایت میکرد / یکی از جد و جد ویت میکرد / یکی از جد و جد ویت میکرد / یکی از جد و جد ویت میکرد
 یکی از ناله و محل سکنت / یکی از ناله و محل سکنت / یکی از ناله و محل سکنت / یکی از ناله و محل سکنت

150
 یکی از عشق و جوانی / یکی از سنی بر سپاس / تا کمان مخلص ملک عجم / زو بهر سنه آن قوم
 بفسون ادبش راه نبود / و ز زبان عیب کاه بود / شد کانش دعا بچو شد / سخن از حمد و ستایش
 طلب عفو کند کار بیست / بر در لطف عفو زاریست / او هم آنجا تواضع / کرد و با و وفا و است
 هر چه آن قوم میان میکرد / با هم سر رعیان میکرد / او بقلید همان و سکنت / کوه اسب بر کان می
 حشوی کنت دعا می پند / ذم می خواند و شامی انگار / لیکن این رئیس آن خاص / بود در معنی اخلاص تمام
 یافت در باره وی حکم / و او خاصیت عظمی رضا / شد از آن عوت از نخوت / جرم و عفو و کفایان
 کرد از اخلاص نصیر / ای ریت دل عشاق دیم / خطر محسوس و عظیم / وای مخلص اگر شایدیش
 دید اخلاص خود اسرا / لغت اشراک از در است / کار مخلص نقص است / کسرو تا به فتح است پیل
 کس مخلص روی و فتح ریت / کسرو او پست نفع بود / بی تو جای می آید بی تو / برین ای روح فشان روح
 سر عمارت که نه دمی بران / بهم کجاست بخود آبادان / کیست او تا دم اخلاص / یا قدم در حرم خاص زند
 دار و در سایه انعام خوش / بهره مند از کرم عام خوش / مکن از حرص هوا پستش / کوه سر جوده اندر دستش
 ای درم کرد تو بسیار شد / کنج خود است کف تو پند / دین تو سپهر دنیا شد / از سر انکشت بر نجا و دین
 دست بسته بود از مرد / بهر آزار درم جویاست / شت پر ز که نماید خل / شت پر کرده بود بریل
 کف بی جود وی از خوبی / بر که ایمان ز قیاسی کوب / پنجه خود بهاحت بکش / بر درم جود در رحمت بخای
 غنچه سان خرد و چو بی / همچو کل خرج کن از بطین / پس گفت را که مپی و کی / قیض و بسط از درم و بی
 با شرح بن خد که است از دل / خواهر خواهی بر یک حال / نه چو میان که ز روی زین / مید و فریبی و لاعش
 عقد میان که برانیم / بر میان همچو کمر میسند / خری حاجت حاجت مند / خری حاجت حاجت مند

کج از اسپاک بود خاک بهر / کاه از اساک شود ز نر / سرجه داری در کوکبه تا / ریز بر خاک بر آغوش چپا
 بار فقر از شکنی از کین / بارت منش بر کرد / کوی از فقر اگر پیش / کاسی از نیت از ان باشد
 چون عطا بخش خدا بود / به که دانا گشت کس / در کرم حلیه کری پیش / جو در اندری پیش
 چست چندین غلوت جبر / بت لب بر زون آباد / کینه پیشتر از کان کشید / کاسه کرم تر از شش
 سر زو مال که بخیه بود / باید از وجه پسندیدی / بسم سیم پستانی ز کس / تا کشی خوان کرم بهر خا
 نیست لایقه ازین سبج کرم / کرکنان از کشتی بسم / قهقهه گلب ز ما بخند ز / بخل صد بار ز جودش بتر
 جو داده و دوشتر است / بخل او بخل سعادت است / مالت از دوزخ تاراج قند / به که فی در کف محتاج افتد
 ابر باید که صبح بارو / زان چه حاصل که بر یابا / میدمد سبز و گل صحرا / میکند آلوده دریا
 دل فاست که بر شاد کنی / مجلس فتی می باد کنی / بی و نقل کی باورش / مطرب شاید و شمع اویش
 ظالم از دوزخ ریخته / ظلم رانغ ز راند و دست / از زرو سیم بر وجود کن / ظلم رانغ ز راند و دست
 سر جوشی که بگیری در کی / آن ز جود است که بپوشی / تخم بلیس بود از بدام / نیت بر کرمه مرغان
 صید کرد آن که می نشاند / میکند حلیه که جان بستاد / شتی در زورین گاه میر / همچو خورشید جوش میر
 فیض خورشید بر شپش و / بر نفی که بوی کرد و باز / بر عطا صیت و نایب / وز عطا خواه بر ایستاد
 وز قدر زود و صد کج / باز ده که چرخ کاه بکج / باز ده که چرخ کاه بکج / باز ده که چرخ کاه بکج
 آن عالی شرف قانع و شیر / در یکی با دیشد هر حلیه / در یکی با دیشد هر حلیه / در یکی با دیشد هر حلیه
 ناکهان جمع از ارباب قو / شب دران مرطه کرد و دل / خاست مرده از بهمانی شان / شتری بر دلقمانی شان
 روز دیگر به پیش سپرد / بنایشان شتری دیگر برد / غدر کشید که بافتنوز / چرخ زاده دوشین
 گفت حاشا که زین نماند / دیک صبریم از مرد و جوش / دوز دیگر بکرم دوزی / کردیم شتری دیگر گشت
 بعد از آن شتری که گشت / بهر کاری زیان غایت شد / قوم چون انوار خورشید / غم رحلت ز دیار گشت

دست احسان و عطا بخش / بد ز بر بیاش دادند / دور ناکشته هنوز از دید / میهمانان کرم و زیند
 آمدن طرفه عالی از راه / دید آن بد در آن نرگاه / گفت کین صفت زان گشت / صورت حال بد و نمود
 خاست بد و بکف نیزه / از پی قوم بر آورد و خرو / کای میهمان خط اندیشه / وی ایمن خاست پیش
 بود میهمانم از محض کرم / نه چو سحر ز پی دیار و دم / داده خوش من ستانید / پس و اصل بره خود پرا
 در نه تاجان بود اندرین / در تن از نر که کم روزن / داده خویش که شد و گشت / و انانی ز فغان گشت
 ای محبت کرم عیش و صد / کشتی فاده بطوفان تویم / نظر لطف بر کشتی دای / بسلامت برسانش بجای
 خیمه مابوی ساحل زن / صد قستی بر شکن / پرده طلت از انجای / صنعت کوهر مار انجای
 جای از نسی خفته ملو / دارد از فضل تو امید بول / بر سر خوان عطاایش نشان / دامن کرد فانی نشان
 بکرانده و می شاد کن / بنده پر شد از او شکر کن / پستی ده که بر پشاند / نعمت راز بلا شاند
 که خد طاعت بخشش / که خد طاعت بخشش / افسر غرقا عت بخشش / افسر غرقا عت بخشش
 ای که بصد جودش / ای که بصد جودش / وای تو که بری احی ص کب / وای تو که بری احی ص کب
 خرم سستی تو شد جو / بگردان تو چنین دنگ دو / چون شوی سبج ندانم حیات / دور کرد و چون کند پات
 دیگر خانه دوران دین / زخم زرد بر دل بویکریک / حرص در جال توست بکوش / تا زخم زرد افتد تو
 کرد و عالم زور و زور / دیده حرص کجاست / صا در سلاک و قشیری / یافت جمیت تنی از سیری
 چند در از شوی مهر پیل / چست زین عمر در است / دلت از آبر و از است / مای از از گرفتار شست
 خاطر از از تنی که بدم / مرغ را از کند بسته دام / حرص در کلین دین نیست / حرص در کش کش خود خط
 کلین حرص بود تیر و تنگ / کن بجز از قناعت تنگ / کل که از خاک قناعت خیز / نازد در ناف ریاحین پیر
 که لایق از وی گریست / مال لا یغدا از وی جریست / آن که زور کوش جریست / دین جرمایه غسر است

فاقه قاف قناعت عفا
 نیست جز باعث انواع عفا
 کج خالی رقاعت است
 تم قناعت قناعت
 دینی کم که تراست پسند
 چون بدست آن شود
 سر چه داد بداند او بسیار
 سویی آمده کردن مغرور
 در قناعت تراوست
 که هیچ غایت نیست
 کم که نزدیک بکارت است
 بهر بسیار که دور اند
 قانع از رخ طلب است
 طالع اندر طلب پیوسته
 که غنا سوی قناعت مای
 زندگان خوش آنم مای
 ست زیر فلک کردند
 قانع از آوده و طالع شد
 نیت جز قناعت و بخودی
 از طبع بندگی پیوسته
 می شد آن خاک شایسته
 بر کن تر زاری بکشد
 بود از آلودگی کل تشنه
 زان تره سر جمعی از باب
 طبع می ساخت حکمی شایسته
 خاصگی گفت بدو کای سر
 کس میم که بدینان تره
 تره تو که زمان دیده بود
 نه کار تره هیچ فروغ
 که جو خاند می شاه شوی
 صاحب تره و جاده سو
 دست تره که بی آن بودت
 پیروی تره بریان بود
 قلم تره که با تره جور
 بهر تره که بی تره جور
 گفت با خاصگی آن بودیم
 کای ز جاده آمده در چاهیم
 که جو ماره قناعت پر
 بحر مکه قناعت کدی
 سر چه در فم فرات داری
 چون گشت سسی آن کدی
 از کفیش به کج امید
 پای برد از تره تعلید
 که خدمت شامت کردند
 بکنند کردن اقبال شد
 شاه از خلعتش بی پروا
 نیت جز جوئی می مرد و بود
 پیش شیر خنده شوی
 به که با بنحو خودی بند شوی
 سر کرا عاقبت اندیشی
 با خداوند و در خویشی
 باشد از خوان جهان تره
 خوردن تره میقتد شوی
 ای زندان غمت شایسته
 بند تو بنده و از آیه
 سرا فرطاعت ز تویت
 دل با غ قناعت ز تویت
 ماکه در قند احسان تویم
 بندی و بنده فرمان تویم
 حرص بر تو ز حد پیوست
 سر چه کویم از آن ز تویت
 در دیاری که ز قند آباد است
 بندگی خاک ره از تویت
 جامی از حرص قناعت است
 در دست محل طاعت است
 تعد بر خوش بند شوی
 سکه بر صحنه و نیاز شوی
 نیت کبرش بند شوی
 نیت کبرش بند شوی
 بلکه کوب تو اضع کن است
 بلکه کوب تو اضع کن است

ای کشته سرت از چرخ برین
 میروی امن اجل کش
 کرد ات که گشت بیخ
 داری از دیده خویش
 این چه جاست جلالت
 ویرج طبعان ضلالت
 پری از خویش و ز خویش
 وز سره و ز نظر خویش
 باد پندار بر و ن کن دماغ
 کت ازین باد شود کشته
 بر کج صورت منت عا
 جیست از نقد مالی خا
 نایدش صبحکامش ضمیر
 غیر بار چه شب میروید
 دین و دنیا بهر هیچ شود
 سر زانجا که همه پای بند
 بوسه زانجا که همه پای بند
 شاخ بی میوه کشته برقیام
 شاخ پر میوه شود خم سلام
 وز تو اضع بعضی اذخا
 مرده تا عیب و ی
 چون بر و کینه تو در فلک
 شور و دعوی کیت را بک
 سر نهادن که از بهر خدمت
 سر کونی ز پی نفس و هوا
 بهتر ز بخت کفر دم سک
 که بر و طمع جسد رک
 طمع از خلق که ای باشد
 که همه حاتم طای باشد
 کانی کفک او به تو نیست
 یازد بر تو نخی ناسر است
 وین مان نیز بهن پاکه چه
 نکته دان شو یقین پاکه چه
 محکم زاده از نعت و جا
 کزینت نمی پای بهرین
 استین بر سر کونین قان
 بعلکی کشای پیش
 نه ز پایت با سیران کدی
 حکم بر عاقبت کار بود
 بخود از آن که خبر دار بود
 راه پیرون بصارت پر
 در قیصران بختارت مگر
 پیش چشمش خوشدینر نکاد
 لب بطرح بود شایسته
 دای تو که چنین آگاهی
 بختارت کمری مانکای
 در ره میک بد افکن خود را
 بهر خود بین میک بد را
 مرد سرکش ز سر تا عار است
 پست خم خاصیت پر بار
 شد لکه کوب ابی و اسکر
 که بود کار فلک کیه
 پسته چون بوی بود شکاف
 حافل از آن تو اضع خوان
 از خا آن تو اضع
 سر فرو کن به تو بره
 سر فرو کن به تو بره
 خوش را بهم خود از شای
 بار نام پس ازین سوا
 میخامد پیافانه بر

بختیگر قدیمی بر شیب آفتاب
گفت کای زده جانمند
طبع او از سخن پست
اولت بود یکی قطره آب
واخت چینه افتاده بجا
در میان که سر سرشت
کر بخود نیت شناسا
ای جو دهم پیش قدم
بامه رفت خود خوش
سرخاغت و خواری از
غالی کان ز تو خواری
از تواضع چو پیر افیش
بخت غم غم غم غم غم
ای رخ افروخته از چشم
از غضب آتش آروسته
آب علی بر این آتش را
بزار از کشتن تیغ زان
دم بدم بر تی از جرم بر
چون سوزان و نچند صد

وز بگر علی غی اشت
پند بخیله پران شو
بانگ برداشت ز نادانی
که از ان چنین ثوبت تو
کرده پنهان یکی تره معاک
روز و شب کار تو گیر
لب کشاد هم شناسا
بر دوت روی ملک بر
کشت کار که اری از
خواری که تو بیکبار
سایه بر کینه خورشید
ترو جگر داران سوخته
در پایی کش این کش را
بر زبوان کدر تیغ زان
پر کشت زبید او کری
بی بری حرم دندان و لکه

دلش از نور آینه زند
باز کش زین و شش پا
بی شناسی که گیم گفت اری
از شکم تا بکنا رانده
بر توان پروه بغرض اندر
تنت آریسته ز کوه مرده
از من این گفته فراموش
چرخ را پست تواضع تو
مگر که خود را برت خوار کند
با تو خواری خواری چشم
جامی از غرت خواری رسته
دارش از حاجت کمر کا
روی در علم و دارا دار
خزنت سوخته از آتش
شود از یک سر آتش
خارج کشی که ز تو صد خون
دمن از کفن سپوده میند
سر زمان پس من از کین
لب فرو بند بندان تم
خشم کم که بود روز جزا
ترک خست خشم خدا

ساز و دست گیر دست
علم از چند کراست چو کوه
حکم شتی و غضب طوفان
سالها را کینه پیروی
تو هم این شیوه یا تو
کج و دانی جها کار را
نیک اندیش باید نشان
کینه خاسی و شش جانست
مردم از دیو پریشان شو
پشت کس غم خواری و خوشی
راستی و در دل و دهم دین
در صحبت بر خصلت
دیو پر خنجر است
زاهد از صومعه و بامک
گفت من دین می گویم
ورپی دین که کرده زول
بانگ برداشت که من میم
گفت از کوه و اسکاسم
کای شده که عروت عادت

دو رخ باج سهام شربت
میرسد بر دل از این شربت
صاحب علم جو شست
قدم می بر بند روی
ز انش مسته میفرود
باع خوان و اع دل زار را
مصلحت کوئی خطا کسان
مگر که احسان کسان است
و غضب سحره شیطان
بکدر از ناخوشی و کینه کشته
سوار و در شش بی احسانی
نمین پای شده همچو کوی
دیو افتاده تراد و نبال
یج بر زینش راه میا
بزدور و در شش ازلی
دید از روی آتش هم
سر کز این دین و نیم خست
لیکد تو ایمنی از قسیم
گفت و کوی تو میجو من
پرست یکد و سخن راست بوی

بر ذرات پیر و ذری کن
رو دمان که کن از غضب
روز طوفان شش شکند
مرچ کردی سپند خدا
خرد و بر کم خزان پیش گیر
مگر که کلین کینه ت سادش کن
در صف عفو و کرم
سوار و در شش بی احسانی
نمین پای شده همچو کوی
دیو افتاده تراد و نبال
دور از چاک درس بر ز
گفت من میم از رخ برین
کرمان دین نخست آوردت
دیو چون دید که از تو قوت
از خطا بر بی صواب
دیو چون کشت خجالت زده
که دین از راه دیر کشت

بهر ذرات پیر و ذری کن
پیش از انکت کدر و طبع
موج طوفان بکشد
که خلد شتر خاریت بیا
ریح پیکان و بدش کم
واکنه بدت اندازش کن
بهر از کشش مستقیم
جامی از دایره آسانی
اندرین دایره داری کشت
مید که در شت از حال
شد درین دیر و در کوشش
فایع از خلق بخلوت
سر انکت ادب بر در ز
آیدم تا شوت بر برین
خالی از فایده کاری کرد
پیچ مکلف در ان کال در
دست برنج صدق جواب
داور لب ز پی و او از
کی برین طایفه ات باشد و

گفت از نو که از طاعت خشم پرده سان بسته و بر لب خشم
 همچو کوی یک نواز دل یکیک از زو و بردش دل
 ای رحمت همه را پشت بگو نیست بی پستی از این سجده کرد
 کوه حلم تو صد احتیاج جان مادرین از این شهادت
 در سماع خود مالک ملک دوران پست و در و فلک
 پاک به پستی خود کو من است فرق خود را بکده کو من است
 از لکده کو خودش بازمان در غم نیک بدش بازمان
 پرده از چشم تقصیر کشای کرد دل چشمت کشای
 ای را صورت چشمت چشپن خوی ناخوب صورت چشپن
 ابرویت راست بر موی سر کرده بر کج جان عهد
 چست چندی تری روی چون ضمیر شکند خوی
 در دلت صد که از نادانیت شادمان که پشیمانیست
 از زمین بر نرسد خاک پرخ آن تابنود در خاک
 میگرد ز در تو طبع کیمیس نمکند از روی سر که کس
 باغ خندان در گل خندان خنده آیین جوانانست
 از سر کام و زبان آساید وز سر خنده روان آساید
 پر کرده رو چو شتابانم چند بی که شو چو دم صبح چند
 خنده هر چند که از جود است جد پیوسته نه از جود است
 جد بود یا بفرسود نزل کلک خط بر آه آسودن
 پست از این ایش چشم کرد دانش و پیش نشان کم کرد
 حال شان هر نفسی دیگر کن پیش کاین افسند زبون
 نیست بی پستی از این سجده کرد جسم و جان کرده و عجم
 زان نو ایت سماع عجم نه سماعی که نه جاوید است
 جامی از دست و از دست وز لکده کو خودی پست
 بر چشمت ز کان صد که است کرد دل چشمت کشای
 خوی ناخوب صورت چشپن چهره ات از ترشی هر که است
 چوین بر چست پراچین نامده تیر بلای پست
 بر رخ آب که ناچاست از نه جوی چو ناموست
 تا که باشی خوش و خندان به که چون بی در خندان
 چند خوی ترش رویی خیتی ابر ترش رویی
 بهتر از تنگ سر کشیدن در رخ سنگدلی خندان
 میکن اصلاح فرخین دل شود در بجه ز جود شام
 نخورد جز ترشی از خوات کر شود ساده دلی منت
 کار خسته و لان تنگ از که چهره پراز تنگ
 شود از رخ در رفتی کر ز آسود کیت رخ در رفتی

یک نری که از دود و دود بر و از چهره جود و فود
 شوز فیا صخره و تلمیض جوی راست کویک خشت شیر کوی
 کرد آن ال کس سال بول روز عشره که بهشت آید
 شود آن نزل عالی طین راخت آب و چوس پیر زمان
 کل آن باغ جوانان باشند غنچه اش تنگ مان باشند
 از فغان ز غم بر دست وز تره که نام بر دست
 یکیک دختر و شیر شوند که در آن منظر پاکره شوند
 ای غمت شادی و تلمیض راخت آب و چوس پیر زمان
 با دیک شمه و لطف گفته باغ را غنچه دل شکفته
 بستن رت و کتاندن خاستن از توفان رتو
 جامی اکنون ز خود خلق خواهد از توشرف و حضور
 هیچ چیزش تو مانع نشود خبر بیدار تو مانع نشود
 نفرت او ز همه کم کرد ای خود داشته کج خط خلأ
 حکم المون الف بشنو میل و صلیف الف کم بشنو
 در و صلیف رخ و ی کر نه همچو الف بند هیچ
 بر و طبع پرست کشند بر و طبع پرست کشند
 دامن صحت یاران بکند دامن صحت یاران بکند
 تخم کین در کل و لک کار خوی نخلت ز چنهار مار
 منع ما دام که کرد و خورد سر که باشد بشکر پرورد
 از بی کای سه فخذ و خال رستگار بهشت آساید
 کرد و آرا که پست آساید کرد و آرا که پست آساید
 کت حاشا که چرخ ساطع ناله از سینه بر غصه کشید
 پیر زین بی غصه کشید که همه کینه بخور آن نخت
 اول کار جوانی بخشند که همه کینه بخور آن نخت
 لب امید بیاد و خندان از چمن که غصه و غم
 قمع بانی پسندی بر ما که تو باشی همه جاد و نظرش
 جلوده نور ترا پند و بس نقش با همه محکم کرد
 مردم از عام محو خلوت جرجانی که مقدم باشد
 از بستن یاقان روی دامن صحت یاران بکند
 یار یار بر دجاء و جلال یار یار بر دجاء و جلال

یار یار هم جان دهن / سخت پوند چو روح و بند / تن ز جان زندگی آموزد / جان تن زندگی اندوزد
 تن بی جان چه بود / جان بی تن که بود / سگ از تو خور کیر و دها / کرد از صحبت کل آب کلا
 چون صابر کل دری کن / بر سرت خایه نشان کند / در که سوی خوش خاک کند / جستم از خم خوش خاک کند
 چون بی در که صحبت است / با حریفان گئی نشست / بابر کال باب کن شود / یک و ده سر به پی نشیند
 بهارشان بکوی رود / خود ازیشان هم یک یک / نظق ازیشان بهامان شود / وز تو ایمان تعلق و قبول
 با حریفان بر تو می باشد / تخم ایثار و قوت می باشد / عیب شان نقد از پرده / وار پوشیده از عیب نظر
 با خود و ان شقت و زری / باقی مرز یک مرزی کن / در خطا شان نصیحت شای / ره ایشان نصیحت شای
 که ترا صحبت نیکان باید / خبر یکی ره آن کشید / یک شو تا که نیکان به / کن یکان شوی از نیک کسی
 ای سباده که یک خن کوی / بامکو کار شود و سحر / بامکو کار شود و سحر / بامکو کار شود و سحر
 عارفی طوفان کشت باغ / دید در باغ حامی باغ / با هم از حکم و جوی پسته / چون دهم خبر هم پسته
 عارفان حال عجب چون / بتبع آن سخت کردند / که دو با خبر هم چون کین / میوه چس آمده اند از کین
 مانده اند که از شام / پر کشد دند سوزی خاک / آب جویان بک چو می / لنگ لنگان لب جوی شد
 دید که بازیشان در لکن / میداد جایت یک لکن / زاع را و نه چو نیست / که گزیند یک شام
 بر و خوش نصیب هم خانه / که نشیند ز هم بکانه / آشنایی به قرباوست / قربا با یار اوست
 ای دل دیده صاحب نظر / از خیالت بحال در کن / از خیالت بحال در کن / از خیالت بحال در کن
 چشم دل سوی تو باشد / روی در روی تو باشد / همه پرتو رویت کردند / پارس کرد و بگویت کردند
 بهوای نشینند هم / بتمای تو پسند هم / سر نوایی کی بجای شوند / که از آن لوی جای شوند
 پای تیرگی که پیش نه / با غمت دست در آغوش شوند / استین سر جان آشن / و امن اریل جان آشن
 بنده حامی از آن / لیک برداشتن دست / مکش دست می دشمن / خوشه چینی بد از دشمن

از خم زرق و پاش کن / ای بین مگر کی خبر / سر برآور که دین ده سرا / سر بر آور که دین ده سرا
 از نو کشته جلال زن / از نو کشته جلال زن / از نو کشته جلال زن / از نو کشته جلال زن
 مطرب از مصطفی در کاش / داده از منزل معصود / مطرب از مصطفی در کاش / داده از منزل معصود
 عود حاشون یک لک / کوک اساتید آورده / عود حاشون یک لک / کوک اساتید آورده
 تاجیک شسته شراب / بیک کاشته دست / تاجیک شسته شراب / بیک کاشته دست
 یانک ره شسته مرغ / کرده بر خسته دلاان پرده / یانک ره شسته مرغ / کرده بر خسته دلاان پرده
 جرج در کوشن نیک / کرده در رقص رقص / جرج در کوشن نیک / کرده در رقص رقص
 هیچ دانی که کران باشد / پشت از پشت از ریز / هیچ دانی که کران باشد / پشت از پشت از ریز
 که بجه خورش تو هم / یادش از پیشه بسیاری / که بجه خورش تو هم / یادش از پیشه بسیاری
 بکل از پای خود این لک / کام زن تو بسوی کشور / بکل از پای خود این لک / کام زن تو بسوی کشور
 سگ در شیشه ناموس اند / چاک در خور سانس اند / سگ در شیشه ناموس اند / چاک در خور سانس اند
 ناله جان شنو از چک ساع / بجز از جای آبک ساع / ناله جان شنو از چک ساع / بجز از جای آبک ساع
 تو هم از قصه قدم به کمال / دامن نشان سر جاده و جلال / تو هم از قصه قدم به کمال / دامن نشان سر جاده و جلال
 خواب بگذار که چوایی به / دیده و سپهر پیداری / خواب بگذار که چوایی به / دیده و سپهر پیداری
 تو بدی به به اپانی / حیف باشد که بدان خبیر / تو بدی به به اپانی / حیف باشد که بدان خبیر
 صوفی راه یقین به صوفی / زان صد چون به حال / صوفی راه یقین به صوفی / زان صد چون به حال
 روز در بادیه چیدیش / یک شبی زنده از جی عیب / روز در بادیه چیدیش / یک شبی زنده از جی عیب
 در ره صدق و صفا کن / پنجه خسته چو کوران کن / در ره صدق و صفا کن / پنجه خسته چو کوران کن
 قمری اسپه و سی فریاد / نه مرید از دم او بسته / قمری اسپه و سی فریاد / نه مرید از دم او بسته
 فتح کرده همه بواب فتح / چک با عقل ره حکم زده / فتح کرده همه بواب فتح / چک با عقل ره حکم زده
 راه صد دل بیک سگ / نوبتی مقرر بر کوکس زان / راه صد دل بیک سگ / نوبتی مقرر بر کوکس زان
 کرده صد دره بیانی / الله الله چه کران خبری / کرده صد دره بیانی / الله الله چه کران خبری
 پشت بر پشت زبا ادا / شوق ز باسکه بیانی کن / پشت بر پشت زبا ادا / شوق ز باسکه بیانی کن
 دامن لطیف آدم شان / مرچ خوشه توی کنان / دامن لطیف آدم شان / مرچ خوشه توی کنان
 رونهاد به کمال / تو این کو غنایم / رونهاد به کمال / تو این کو غنایم
 باشد از لذت این فریاد / حیف باشد که بدان خبیر / باشد از لذت این فریاد / حیف باشد که بدان خبیر
 زان صد چون به حال / پامیدان تو کل میوه / زان صد چون به حال / پامیدان تو کل میوه
 ساقش شمع سیه خورش / ساقش شمع سیه خورش / ساقش شمع سیه خورش / ساقش شمع سیه خورش

کرد در ساختن خانه نگاه دید بشیرک غلامی چو ماه در غل و بند کراش پستی پای
 بر زمین وی تواضع مایه پیش همان تبضع مایه که بود و خواست اهل کرم نزد خور بر لطیف قدم
 نشو و سدر و شل جاساز کند رود سخن مهان را خواه از و غمگسسه کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من
 خواجه چون دی بهمان آورد از پی خوردن او خوان آورد گفت انکت بخوات ننهم تا بخشی کن این سپیم
 خواجه گفت کنش بخشیدم یک بشنو که چه از وی دیدم شران بود در احوال نجیب در سمر نادر و در شکل خوب
 که که مان همه دشت نوزد پشته پستان همه صحرادر کردن و در بی سیر و بند فیل کرد از تو نمند و بند
 سخت رفتار از صحرای چمن ارم بکرشان ات غما از سفر و سطره روزی من و زجر من بخت فیر و زنی
 در سه روزه ره زین سیر نزل کردشان بار کراش بختل از حدی صوفی طلب انکی کشید
 بارشان کج باد چشم بر کرم شدند راه عدم نیست اکنون دل از غصه می جز بهجاری عدم یک شرم
 گفت صوفی بخند و غلام کای بد بوی من کرد و قیام مستم از وضعت شمع از وی آرزو مند حدی سازی
 خواجه گفت که حدی کن غاز کرد و اسک حدی سازی تا بود صوفی با و بشته شتری در نظر او بسته
 صوفی از و تو کی پان دجا و جهان بخر قبا و خاک وان شتر کرد و پسین پاره روی و ربا و دیکت او
 انکی تو ملک ملک قدر است شتر آن ملک از و ذوق تو شتر آن ملک از و ذوق تو
 پیم انت که این خفت و چها بکسلانند ز شوق تو هما در بیابان خفت روی نمند جان شیرین بکند پوی نمند
 ای خوش آن سر و از خود تر رقص ایم ز تو در پوسته زیر پایش جو کند پایی شتر خار بود سپهره تر
 خارج از دایره صلح و نزاع کرده سپری سپهر اسباع ساز خاک قدش طای را بیزار میوه وی طای را
 جرحه جام فایش شش بر سر خوان فایش نشان رشک و زبانش کجای رشک و زبانش کجای
 بنیست نفیس و از روان بازگشتن نصیحت شنوان بازگشتن نصیحت شنوان
 ای بلند از قدمت پایت تاج را که هر تو مایه تخت

کرده از صبح زل بر سیت سایه دوش و لخت ظلمت شمع را فایده این مایه است شمع که از عدل نوزده است
 غش را فایده این مایه است شمع که از عدل نوزده است شمع که از عدل نوزده است شمع که از عدل نوزده است
 نامه جاه فنا انجام است آنچه جاوید ماند نام است جم این خام شد و جام نام و زجم و جام بید نام نام
 بد که بخت مردن کوش نام بدست بخت کوش نیک که چه ز فاکشته کلم نام نیکوش بقای و دیم است
 رشته عمر سر رحمت باداری که کشد آخرت زیر این آیره دیر مدد مدت نوح شد از و نوزد
 یک امر و زمران است که جدا ماند و این اوقات کج شای که خدا داد ترا قیمت ملک بقا و اوترا
 عدل کجی اوقات را بقیاس شصت ساله عمل خویش شای خود ده انصاف کن این بهر سود آمدن این مایه گرا
 کر بدین یز یا بخار شوی دای از از و ز که شای شوی روی و صحبت یز اراش که حراست نبی دیان کا
 شعلکائی که پیر فاخته اند بهر دنیای تو دین باخته اند جا بلند همه جا طلب خویشین را علی کرد و لقب
 جسمهایند درین تیره نمک کشته از جیفه دنیا نایاک جتن پاک ای قیوم خطا زاب نایاک طهارت بدست
 پنج ظلم از دل خود پاک کن شاخ ظلم بسیار است بلکه این پنج جوهر کند شود شاخ ما چار سپهر فکده شود
 تیشه بر رخ چو زانی کستان تازه بر جای کجا نماند شاخ حیف باشد که در از و ز کرا از تو پرسند نگاه و کرا
 تیغ بر کس کش از کینه دی بر که باشد دولت از کینه بری خشم و کین خشم خردار است نار میوه زرد پرخودست
 چون کشد آتش خشم تو علم آب عفو ش بزن از بحر کرم تانسوزی کی از دشمن خویش مشاوش گل خرمین خویش
 خشم شمع دین شعله روشنی جتن از آن شعله جو که در جشم کسان شعله نما بر لب خضر و شان آب است
 مکن اندر کشش خلق شتاب که تانیت دین کار صواب مگر که شد سبزین افکنده نشو و جز بقیامت زنده
 و انکه زنده است خود از خودی مگر کش خواسی توانی گشت کوی با و اطلب نرم تیز عاج از ان بود تاب تیز
 نرم باران بر اعت دهد چون رسیدل شود گشت خرا کر پستم دیده از کشور تو داد خوانان برسد بر تو
 با تو مظلومی خود عوض کند بر تو فیر و می ضرر کند مکن آن ظلم ز ظالم بشل کرد و با تو جوی بعضی

نهی و خسته آسان کن از برای آسان کن
کوش بخت محاجان دار کار حاجت طلبان و دل
افسر فرقی بخت بخت زور دست تو زنجش و جو
کله از عدل قباوش زدا بر تو انچه فراموش میاید
تاریت ز ملک نشاند ملک از سعی وی آباد نشاند
عدل پوشید و حق یافت ملک از ماسطه عدل جلال
خواستش غم و شادی بخیر گیری از آبادی ملک
کار و زحمی دار و خانه کشته خشی ز یکی ویرانه
کرد خلق ز خرد یا قه بهر خشت جو ده بد و بهتر
تاجان داری آن کشت بخت از ندکی قانت خشت
که ز معاری عدلت بجهان نیست پیرانه پیرانه نهان
جعد و کشور توست برنج که خراب شده و یا باب چو کج
گفت الله الله که حدی شد سوی اهل مراد ما
قابل من خلل آیین بود قصد من از طلب خشت آیین
ای ز عدل تو مساوات بیای در نه کر کنی بخت آیین
عدل شایان که بهر خیر و سیر استکار شده و زار تو عدل
نام تو عدل بود کار تو عدل طلبی کی بعالم سپید است
سازت بی کی شای کرد کار کی عدلت آید نسبت ظلم تو نیست آید
جام عدلی بهر جامی ز کشت ز میستی کند ظلم کنیز معتدل ساز از ان جام آور

از به ظلم رای می بخش دولت عدل نای بخش
ای می قربت بر دست زود باشد که ده خونا به
حق این قرب بشکاربکا قرب حق بر برین بخت
شاه اگر خنجر خیز نشود بهر از ارکان تینه شود
اگر ابرق فروزان کرد و ز غصب آتش سوزان کرد
اهل حاجت جو در خورشید دم از اندیش مقصود نشود
توسوی جو دکنی ریش رو با حان و عطا اورش
تو در اصلاح تک پوی کنی بطریق و سطرش وی کنی
باز داری طبیعت روشن مادی ماه شریعت شوش
تو بران زجر کنی ایگه ش سازی از بهر مظلوم شیش
که در یک بدش یاری و ز شر و شور و دکار سو
ظلم را قاعد شوم نی بار بر کردن مظلوم نی
تخم شیرین کنی در شور و رونق دین شکنی از توره
پنج رو به که ز کوه نظری از چراگاه و حدیسه کی
دین خود جمله بدی دادی طرفه کرد نیام شادی
پیش این زیر سلاطین بود که همه صاحب مکتب بود
دین خود را تبع دین کردی رسم دین پروری کنی
کشته از عاقبت کار آگاه غم خور خلق نصیحت گرا
رستن از ظلم ظلم زود تا بهر غم که ظلم اندوز
زین درانه شد که چو ساقی دوزخ این قرا
در ضایحی حق کردن چست بگرین کرم و لطف نشین
زحم بر بی کنش کناری ناید از تو که از تو آب زنی
بخل را عقل و کیات شد اگر او راه خاست سپرد
در عطا و کرم ابراف کند و کراوشت با انصاف کند
ترک قانون شریعت کرد و کراو راه طبیعت کرد
باعث زد مظلوم شود و کراو ز جبهه ظالم شود
شاه را صورت و نحوای این بود رسم و درگاه
عالی را نستم جان گاهی هر چه خواهد دل و ان جوی
کفر و زنی و انانت خوان دین فروشی و دیانت خوان
تا شکم پر کنی از پهلوش خوان صد مظلوم آری بوش
تا ز پس نازده او سیر خود کا و را در که شیر برد
خسر الدنیا و الاخره نام می نبرد که نهدت طبع کرم
همه پاکیزه دل و یکیش بود شای که از ان دیش
کرده مرات صفا جوهش بر گرفته زمین بهر خویش
شاه از ان که چو کشتی جونی کی نکته بش کنی

دل آتش غفلت چستی زان قبل گفته دیکر جستی
 داشت در سر حرم فرزند
 عید شد پیش پدر جمع شده
 اسکار دیده فشانده جمع
 بان عور چو شمیم همه بهر جا شده جمیع همه
 تا یکی سر زین دایه شیم سردی طعنه کشیم
 بنده داشت عجب خجسته کار او خازنی پت امل
 کار این چند جگر گوشه بانه خرجی من بد که ماه انداز
 می دانه که تراضا هست کی بلی نفعه دگر خواستی
 عزان گفته نیکو جشت آفرین کرد و بنزدان گفت
 زانکه بی خون جگر با لودن خالی از ترک سپاسی
 ای براد طلت سپاسی آه ازین چکسها که است
 جان درین سبکی خندیم در سر و الهوی چند نیم
 بکه از راه پس سازید بهوی که بود عشق ازل
 عمر حاجی که تسامعت سکر در موامد و موها شاد
 قوتش ده که موای تو کند صرف آن بهر رضای تو کند
 ای درین تنگ فضا که ای نه موای که بود و سیل مال
 که زین سبکی مجموعم فرقی شرق شده ازین عالم
 که زین قلمی سپهرن عرق خون نماند افسوس
 جگر کیر بدندان دوزخ نشین خرم و خندان دوز

زردون زک نصیب زان بر خورده تا مل کشای
 زان بر خورده تا مل کشای مکه زلف و کمره بری
 غوطه ناخورد و دریا غوطه کند کف صدف کو سرخا
 بحر چند که کان کست صدف از کوه و پشته
 پسته هر چند که سر بسته بود بر که از غنچه در و دیو
 عیب پوشیت ز جاسیم جنگ آتش بیجه و یقیم
 کاه بر رات کشتی خط کراف کاه بر زدن بی طعن رخا
 کاه ناره سوزی می پی خرد کبری رقص بر روی
 سر کر از دل چکانه می خونی بر موز دنی و ناموز ولی
 پس از نشتی کشید دیده از خواب نشتی کشید
 تا بد معنی باریکت روی نشد یاقوت دل حلقه چوب
 به که از کج رویت خم زینم دید از انبای و شش تنی
 شری شد زره شریده بن کاراد پسکی داعشت
 باغی رسته حون باغیت میوه تازه و تر شاخ
 سینا مرده بهیم شت زود نقد از زنی گشت زود
 تا کما کرده در و بر پات میوه عالی گشته ان پرات
 سر که از غنچه و کفته صفا دمنش کشته پراحت بنا
 می کرد ازین و ازین کما میوه کرمی که قد در رنه کا
 کندی آن سان زود خجسته که رساندی بدخت اسپا
 میوه پر کار بی دار قدم یک دور و یک معنی
 یکی از ده بهمان شود در عبارت جوقه نصا
 در بر سپود و چو حاسه بر عیب نایده یکی صد کرد
 کاه بر لفظ که نامستول زین قبل هر چه کنی معذوری
 حافظت قافیه بان کشد سر کشت کشیدی در حب
 فهم آن هم توانی سیر کرد و در صد طعنه زنی دوم نیم
 بردش از راه سوی ستانی میوه تازه و تر شاخ
 روزی باغ روان کرد و فراخ نارستان ضعیف شاخ انار
 سرکش از بوی آبی زک کوه و یا قوت ترا ویزو کا
 کا و خوش بخر گاه سپه شری القیه جوان باغ بدید
 میوه با شاخ کشتی زود میوه با شاخ کشتی زود
 کردی از شک کلون که دوز در بران سپید پستی بود

بسوی ناز چو دست آوردی / حقه نعل شکست آوردی / ویر یکی خوشه ز ناک انگیدی / تا که ز پاریجاک انگیدی
 چو دیهانش چو پستان سید / بر خور از غصه آن می سپیدی / شریک گفت ز من این کف می / کرد بر وفق مرادست بکوی
 گفت من با تو که گویم آخر / و ز تو انصاف چه گویم آخر / نیکی و این بکل کاشته / نه نهائی رکل او شسته
 نه زمیننی تو را سپست / نه دختی تو پر سپست / نه از پس گفت آید او / نندی خود بخون آید او
 بسیار شش خوابیده / راحت خواب آب برده / در وقت غایت خزان / کین بخود دست چو کوه برده
 کی ز رخشم شود اگر دل تو / نیست خنجر خری حال تو / بر رخ سمد رو که داند هم / شرح آن است بیدر کن
 ای بلطف انجمن جان آرا / تیغ نهدت چو دل پرا / تیغ نهدت چو دل پرا / تیغ نهدت چو دل پرا
 دست جوت ز راز نخل نشان / تا بد بر سر نخل نشان / کرد چو از خار پستم پیانیم / زیر نخل تو رطب پیمانیم
 در رطب یزیت از نخل کرم / کر کش خار پستم تیغ جرم / کلک طایت ز نخل نشان / ریخته تازه رطب کستانی
 نذر دین رطب شد این / کار محروم ز جدم برین / از زمان کین و این کلک / یابد این شاخ رطب یزیت
 چشم دارد که بجای طیش / شد دیر ز ریشاد طیش / دان نفس کش بر و عرق حیا / تیغ آن اجل اللهات
 کنی از نیت رحمت امش / کنی از نیت رحمت امش / ختم بر خیر کتاب احش / ختم بر خیر کتاب احش
 دامت آثار کای طر دقم / دامت آثار کای طر دقم / واسطی نیت شامی ار / تخته شام سوی دوم بر
 عمر نقدت نثار وقت / نوحه نیت سواد وقت / مرغ جاز است هر تو فیض / در صغیر تو در آفاق فیض
 از کجی ریت ای قاصد / که عجب مسرعی و سبیل / مرکب کرم عیان سیر / خوی چکان قطره زمان سیر
 نامه نام فوای آریه / خیر مقدم ز کجای آریه / این نقش است که ناکاه رود / پنج شب بر رخ ماه رود
 باقی بر دین جور سر / حله از طره حوران سر / این جور است برین حله / کرده از دولت جاود
 روی پاش بر اوج شرف / زلف شگش از لیل لطف / جبهه اش فاتیحه صف نور / بر مایش کمر خیر الامور
 مرد و مصرع زوی آرد / قبله حاجت حاجت جوی / چشمش از کل بصیرت روشن / نظر لطف بهشاق مکن

طره اش ز پاره کشت پند / خال دم دیک چشم بقین / لب او مردوده و ماسح / در فوخی انی مردود مسح
 راپستی شکل قدر غایت / صدق مکن رخ صبح آسایش / کوشش از حلقه اخلاص / دید عشق بر پیش کن
 خرد کام زن از دناش / چو دوازده زن حلیش / جامی آید جو بخیال سخن / از دوا که هر حلیش کن
 یارب این غیرت حور العین / شاهد روضه طلسمین / از دل دیده سر دیده / بخش توقیق قبول نظری
 خاصه آن در روضه فصل / زان لیر شد و نام شود / آن یکی در ره دی شیر خد / دین در کعبه بر صید
 چشمش از خوش قلمان روشن / حاکش از پاک دمان گلشن / از خط خوب کشت پانید / وز دل پاک طرب پانید
 لیک در جلوه که غرت و جا / دارش از دست دوی الی کجا / اول آن زن سوزنی / بسره و کلم سید برین
 بر خط شعر و قوف زوی / چشم داران حروف زوی / فصل وصل کلماتش زیجا / فصل پیش نظرش وصل
 که دو پیکانه بهم پیوسته / که دو هم خانه ز هم پیوسته / نقطه ایشان بقانون حسا / خارج از دایره صدق حسا
 خال خسار زده کیفی / شده از زور رخ پارسا / در با عاب شده را سپر / رسم خط کشته از زور سپر
 که نوشت کم و گاه فرو / کشته موزون ز غش نامور / یابیده یکی از پنج نخت / یافوده و ششم نخت
 از قلم با وجود کشتش / بلکه نکت قلم در کشتش / دوم کلمش که نکت تیز / بهر اصلاح نه از سهو و تیز
 ترا شد ز ورق حرف صوا / زنده از کلک خط نقش بر آب / کل که خارج بجای نشاند / خار را خوشه از کل دانه
 بادش آن کز کلف خنجر کرد / قاطع دست تصرف زین کار / حسن مقطع جو بود و سپر / قطع کردیم برین کعبه سخن

ختم الله لنا بالحسنى / تمام شد کتاب بسم الله الرحمن الرحيم
 الملك الناصر حسين بن قتيبة
 في ذي الحجة الحرام سنة
 احدى الف

کلی غنچه ایست شجای	کلی از روضه جاوید سما	بخندان از لب آن غنچه غم	وزان کل عطیر و رکن غم
دیرین محنت سرائی بی هوا	بنمتهای خوشتر کشته سنا	ضمیمه راسخ نه گروان	زبانم را پستایش شکر گران
ز قیوم خرد بهر دیریم بخش	برای قلم سخن خیزدیم بخش	دلی وادی کوهر کج بر کج	ز کج دل زبانم کن کج
کشد وی فایه طبع مراف	معطر کن مسک فاف	ز شرم خاه را شکر زبان	ز عظم نام را غریبان کن
سخن را خور و سرخای می ماند	وزان با حبه نامی ماند	دیرین خجانه شیرین ماند	نمی بایم صدایی زان ترانه
حریفان با خورده و رفتند	تبی خجانه ها کرد و رفتند	نه خجسته زین هم و جا	که باسد بر کفش زان با و جا
بیاجای با کن شرم ساری	ز صاف در دیش از آنجا	بنام آنکه ماش جز جاست	شایش حریخ زین است
زبان در کام کام ز نام او		نم از پیر شمه انعام او یافت	
خرد را ز نو نه و دهم روی		مزاران کینه باریک چون روی	
پی آن روز با راناشا نه کرد		ز دندان شانه را و نه کرد	
تعالی الله زنی سیوم دانا	تو نایبی و سه تا و نا	فلک انجمن فرور از چشم	زمین از لب انجم زده مردم
مرتب سار تف جرج دیا	فراز چار و دیوار صفا	بناف غنچه کل زاناف سونا	رنگل ریشا به کلین چینه
قصبه ف عروسان سنا	قیام آموز سپر و جوی	بندی بخش بر همت بندی	بیستی کلن هر خورده پی

کنا آفر ز زبان قبح نو	بطاعت کیر بران ریکا	این خلوت ثبت نه و نا	رفیق روز و در محنت کدر نا
ز بحر لطف و ابر بهاری	کند خاد و سخن آساری	ز کان چو دانا و خزان	کند خوش حسن ز رفتاری
و جوشش آن دوران فنا	که دزد دزد از وی نورا	که از خورشید و زار و نا	فد در عرصه با و نا
بمازان منت هستی نه ام	که شست و پستی هستی نه ام	زبان آسمان تا مر خاک	اگر صیدی بای و دم و نا
فردا میم یا لا شتایم	ز عکس ز سپهر بر تپام	بهر آتش از چو نی و خونی	مهر تر ز پستی و بلندی
ز چو شمشیر چو خند است	بلندان با علو قدر است	خرد و ذات او شسته است	طلب در راه اولی است و
اگر نه بطف خود قدم ش	سود و دوری و دم ش	چو خیر و صدمت صیت ش	بود در بارگاه لایزال ش
ملک شرمه از نادانی خویش	فلک حیران ز سرگردانی خویش	سهمان بهتر که ماستی هویش	کیم آینه از زنگ موس پاک
ز بود خود و زانوشی کریم			پس زانوی خاموشی شرمیم
دلانا کی درین کالج مجاری			کنی نند طعمان کجاری
تویی آن دست پرور مرغ کین	که بودت ایشان دین کین	جرا زان ایشان بکانه کین	جود و مان جودین بر کین
بیضشان بل در پیشش نک	بپراکنده ایوان افلاک	ببین در قفس از قفس طلیحان	ردای نور بر عالم فشان
همه دو شمشیر دوری	بمقدور راه فیروزی گرفته	دل هر یک چو کو از جبین ص	بجوکان از دشت گشته رفا
یکی از غیب و در ترقی کرد	یکی در شرف کشتی غرق کرد	شده کرم از یکی سگای روز	یکی شب را شده سگای روز
یکی حرف سعادت نفس بسته	یکی سرشته و دل بسته	چنان که مندر در منزل بریده	کزین جنبش نیارند آرمیده
ز رنج راناشا فرسودگی	میارا در دیوار اسودگی	چه داند کس که چیدین چه گاه	همین روزه و روز گاه
بهردم تاز نقش میسند	ولیکن نقشند بر آسند	عنان کی بدست شک پی	هر یک روی بهاری اری
خلیل آساده ملک یقین	ندای لاجب آلا فیل	کم مردم و ترک هر یکی کن	رخ و جهت و جوی هر یکی کن
زمرده به دور وی ورا	بر اثبات جود او کو ایت	بود نفس دل مرهوشندی	که باید نقشهار نقشندی

بلوچ کز نزاران پست نیاید بی قلم زن یک لاف است
 نخت از کلک انگشتان پست که این دست دانی شست
 بعالم این همه صنوع خطا بصلح چون مشغول خط
 دم آخر کز آن کس انگشت سرو کار تو جز با کار گشت
 خداوند از هستی ساده بودم تخت ازیت را تکت
 ز نصف تو اینهارا ز نادانی بدانی رساید
 میان یک و پنج خط کردیم کی افراط و که تفریط کردیم
 تو کشتی ز پستور عیادت پوشیدی نماز هیت
 زنا کوشید خود و در جرم بد تو فیک کوشش با کوشیم
 ز دست نمانی نفس خوش کن بر باره حسن عمل گشت
 از آن ره خوان سوی درگاه بمان بر بر و ن سهره
 من آن مرغم که دلم و از دست تو یکی باب کارم ساز کرد
 بر است سر سارودی پنم کشیدی سر پشم راه پنم
 شیرینی و چربی از زبانم نهادی تو خوش در دلم
 بگردان شکر لغایم ده زلفی رسته شیر کاریم
 ز کلکم که جدر حرف خطای کران پیش آیدم چون چرا
 کیایم و فارود و تو زاب و کل بر دین آورد تو
 بر دین و زنه توان یافت شستی بر دین از قالب یکو شستی
 ز لوح خشت چون این خشت ز حال خشت ز غل غلانی
 جو دیدی کار و در کار کار قیاس کار کار کار بر دین
 بد و کار از سر روی راد و نه جو ختم کارت بر دین
 ز پشم شستی از دین بدویم ز قید آب و کل پاست کرد
 و ستادی مباروشن گلبا با دین و منی فرمودی خطا
 ره فرمود دنیا کم سپردیم بنا فرمود دنیا پی سپردیم
 بر این زار تو کرم پوشیدی بر اصل زان چو زار کوشی
 جو دانا بچو دانا کشته شد ز دانت با دانی چو رفت
 در آن تکی که با ششم دمی ز رحمت سوی یکسای رست
 بمان بر بر و ن سهره فزون چشم افشایت
 کراش کردی از خند پندی بتوفیق خود دم سپه بندی
 ز نام را به خود کشیدی دلم را و دوق یاد خویشی
 نه از دین و بگوئی سید نه از خود و کلور بخشید
 به بد گفتن زبان من کرد زان من زبان من کرد
 خط عفو من جان خط کش جو کلکم زان سیکل در کش
 سرمه زان و فارودی مال و بیایم بکوی تبت در کل

کلی کان پای من یکو دکتی از آن کل که نه هر کس است
 درین ره حاصل جگر یکو دکتی دودل و دین بخر جگر یکو دکتی
 جو خوشه پر و در صد دکتی بر داند ز تنشیش بر بر
 کنا من اگر از حد بر دکتی نزاران بار از ان فصلت دکتی
 و کرباشد ز غصیان صد کتبی توانی شستن از چشم پر دکتی
 خیال وی و از دید شویم اندازد و اسکسرخ آید بر دکتی
 و چشم من دور و از دکتی سین بر آب رویم دکتی
 محمد کش قلم چون نامور یا خست و چشم من دور و از دکتی
 خط لوح عدم از حرف حلت تو اند شد ز سر جاش دکتی
 درین بر مسکن دکتی شمع دینی از شت کلشن
 جانت این که در دیوان بروم رفقه نامی پیش دکتی
 جو نام نیست نام آور جاش مکرم شد ز عالم نسل دکتی
 خدای سروران سرواژش زخیل انبیا سالار شین دکتی
 ز جودش که گشتی از منقح بر روی ره جودش شین دکتی
 مسیح از مقدم او مرده کوی کلیم از مشعل او شعله جوی دکتی
 در آن اودی که صبا تا کوش بیا و عکس با باد خوشش دکتی
 قدس پای که در دکتی لبش پای عیسی انطی دکتی
 چو بر بر پسته اش زدن پسته با بهر شت دکتی
 جو غنچه یکم که در دین دکتی نه چند پسته یکم خندان
 جو بادام دو مغز از اسفند نیاید با نزاران حسن خندان
 توانی سوخت از یک تیغ تم اگر باشد دو صد خندان
 کنون از مرمره خوم چیده نظر کنی در بی ایتم کرد
 سرشک آبی بر روی کارم دکتی ازین بود اسم شاید بود
 ز شمش حلقه طوق کمر خست رسان ازین پیغمبر در دکتی
 از آن سر حلقه ملک ملک شد خرد با جلد دانت شاست
 سر دین پرورش شد پایش دل و جانم ز لذت بر برد
 مکرم تر ویت از مر کم ز مهر روی هیچ آتش دم
 بر دشت بخورم کستان دکتی علیل از روی نییافت کستان
 علای بودی تو سف ز رخید بیاض اصطفی رعنا تدری
 چو زین قهر جرج آتش چو زین قهر جرج آتش
 چهل ساخت شفت او دکتی دونون شد و میم حلقه

بل چون آتش شمع شست / رقم زو حاشا شمع شست
 خزان سپردوی ز سایه / جهان از سایه سپردوی
 شش از دجان پاک مایه / ندید از جان کی خاک مایه
 بشکارد دست شمع شست / بست یک شمع شست
 دامنش بود از دست پر / شد از خون روح مر جانی
 چو شد سیمار او آن سنگ / شد ظاهر بکار عیال
 کجای راه دین در و آری / که نایاب بر دوروی
 شمع شمع سعادست / که نایاب بر دوروی
 ز قدر او شالی لیل القدر / که نایاب بر دوروی
 سواد طره اش شمع شست / که نایاب بر دوروی
 شمع شمع شمع شست / که نایاب بر دوروی
 کر که کر که کر که کر / که نایاب بر دوروی
 درین شمع شمع شست / که نایاب بر دوروی
 به پیکر که بر محمد زین / که نایاب بر دوروی
 در آمد ناگهان ناموس کبر / که نایاب بر دوروی
 بر دین بیکر که بر محمد / که نایاب بر دوروی
 چند بر شمع شست / که نایاب بر دوروی
 ز دست کر که بر محمد / که نایاب بر دوروی
 کرش بایستی آواز بهر خور / که نایاب بر دوروی

از آن دولت پر خورشید / زانسان شد بفرم خانه زین
 زو شمع شمع شست / زانسان شد بفرم خانه زین
 در آن سجده نام آید / صف شمع شمع شست
 کشیدش بر چرخ دایره / برآمد ز شمع شمع شست
 زانجا کرد سوی اسب / بدامن و فاشن زمره زین
 جوز در کجای شمع شست / گرفت از نعل و شمع شمع شست
 بنعم کجای چون نعلین / زحل حل نعلین شمع شست
 بنات نعلین و پر و کبک / بنظم و شمع شمع شست
 قشاد از شوق سپرد و / چو سپاه سپرد و شمع شست
 زانجا چون شمع شست / زانجا چون شمع شست
 جوف شمع شمع شست / جوف شمع شمع شست
 کلی بر دین زین شست / کلی بر دین زین شست
 مکانی بود خالی از مکان / که نایاب بر دوروی
 یکی ماند آن هم از نعلین / که نایاب بر دوروی
 نه چندی کجای شمع شست / که نایاب بر دوروی
 نه آگاهی از دکان / که نایاب بر دوروی
 لباس خرم بر بالای / که نایاب بر دوروی
 منجمی زنده خود برون / که نایاب بر دوروی
 زنجیری لیل جان عالم / که نایاب بر دوروی

ناز حرمه للعائین ز محرومان غافل نشینی ز خوابی لایسرب بر خیز
 برون آید سپهر از رویانی کردی تب صبح زندگانی شب اندوه مار و زکرون
 برون بوش غنچه روی جابه بهر بر بند کافوری عامه فرو آید زار سپه کیسوز
 ایوم طایفی غفلتین پاکین شرک از رشته جانهای جهانی دیده کرده و شنید
 ز جبهه پای و صحن حرم بفرق خاک ره برسانم بده دست پی پاشا و کا
 اگر جوق در میای کنایم شاد و خشک لب بر خاک رنگ تو ابر حستی آن که کاسی
 خوش آن که در ره سببیدم بیدیه کردی از گوشتیدم بسجده بشکوه از کرم
 بگرد و وضه است شیم کساک دلی چو خجسته سوز رخ زویم از انگ ابر چشم خوب
 کسی رفیقم از آن ساعت غایب کسی چیدم از و خاشاک دلی از آن نور سواد دیده دیم
 بسوی نبوت ره بر رفیقم ز جبهه پایش در زکریتم ز محراب سجده کاویم
 بیای هر پست و قد آن که دیم مقام راستان در خوت کردیم زوایع از زویتی بولی خوش
 کون کنش خاک آن حرکتی محمد الله که جان آنجیمت محمد در مانده ایم از خوشی
 اگر بود چو لطف دستیاری زوت مانیای هیچ کار کای قضای کف از راه ما
 که بخشد از یقین دل بجای ده که کار وین شایسته جومول و ز رست خیزد
 کند باین همه کمرای ترا اذن شفاعت خویشتن جوجوکان سر فکده آوری
 بحسن استقامت کار جانی طفیل و دیگران یابد ما
 کتاب قدر را در پایه رست سواد توکل کلک خواجها
 کسی چو بلوچ از جندان ز نقش بدیع نقش بند
 چو فقر اندر قهای شایسته بدید عسید اللهی آمد بقدر از که لطمش شنا کرد
 بر کز خرقه پوشش قبا کرد

ز درویشش کس نشانیست ردای خواجهی در پاک نشانیست جهان باشد شکست زاری
 از آن که کرد و آدم بنا کام زستان شست آمد بدین دلم هزارش زرقه در کشت کزاد رفتن بر پشت
 درین مرغ فشانده تخم و دانه در آن عالم نهد بار خانه زمین بتیش کشت خاک زشتی خاک اندر رو چاکست
 زشتی خاک کاند راه پند بدنامش کجا کردی نشیند اگر قصه و کفر فتنه چشمت بگردن او خورشید چشمت
 بهر جا افکند طرح ز رعیت بر پسم کا و ما دارد عا اگر افتد قبول شمس شست شود کا وین و آسمان
 بخوش کوی و فضل چون ز نور آوره ده کا و آرایش فلک را این کوکب دنیا ز خرمناش کغیر مال
 بد معانی شرح و رمی سلم بیان مانده کوی و عظم که کرجان مرکب با سبطا بجله فیض احسان محیط است
 کیا یو بجهه و رشده زویش ز قوت سوی فعل اندک کاش کال روح اعظم زین جبهه بخردم ویای تحسین جبهه
 مقام خواب بر سر از کان برین از حد تقریر نیست دلش محبت ز اسرار آلی از و لقطه از زمانه با
 ببخش چون آید بخروفا ببخش قطره چون آید بیدیه جوشید مراقبه دیدیم بید و دیده دل از دلو عالم
 یکی مپد که در قید کی نیست وزان در سنگی اندکی نیست نموده روی در بالا و پست
 کند دست پی خوشی اکم بید و از دی چشم توتم چو کرد و قطره اندر بخیزد ز جوشش کی بود امکان تیز
 خوش آنانی که سر بر خاک نهد دل و جان بسته فکر آوند همه پر مایه از سپهر مایه همه در نور حواری پایه
 بساد و اسایه اوز جهان ز نقدش دیده ایم بی نور نین غم احوال ملک کیش پیشش از او و ادلک
 خصوصاً عز و زندان مینا مفصل و از اخلاق کرامت درین زکار کون کاخ زرد بهم بچی رسوم الفضل و الجود
 جهان مینه مقصودشان جهان مینه مقصودشان دران نور قدم مشهورشان
 جهان گیر جوار و احیام چو عین با صبر و شایسته درین عین که چون انسان عینت
 بود انسان درین شخص معنی و جرم آدمیت زوت پنا خوشبختی که پناهی از ویت بر پناهی تو انای از ویت

فلک چشم دار بر او که چشم خود کند نگر او ز روی اوست روشن عالم بوی اوست گلشن خاک آدم
 بحسن خلق لطف طبع بی قیل بود و سفت بر مصر فلک در اصلاش گرم رسمی قدیم کریم این الکریم این الکریم
 سر در کار کال خینه او کند پیر فلک یعقوبی او ز کعب بحر نوال آورد و در کعبه چو باری زمرت کعبه
 ز پیش کباب ویم شادانم خوشان شد بر و کفرانم نموده لغو از رفشان تیغ نهفته تیغ خود خورشید در تیغ
 جوگشته بر تیغش بر تو فلکن جهان را کرده چون شیدارش دودم یک تیغ اگر جوگشته بقا از تیغ او یکدم جدا شد
 بقای او فانی تیرگیست نیاید تیرگی باروشنی است ز عدل او وقت جواب بگوید کند نطق از پیکر خفته
 ز شکر دیو جای که گشت نند از دمه شیش کردیش پی جذب محبت چو گل باز کند قلاب مرغ تیر پرواز کند قلاب مرغ تیر پرواز
 درخت پشته پرشخ و چونند اگر شخ کوزنی را کند بند کند شیر زبان شکل گشتی به پنج بخش از بندش بر می
 کینکا و بداندیشان بل پاک بود ز اندیشه نایابی پاک اگر کین بر و چون مهر نور ز شرق بمغرب شستی از شرق
 نیار و هیچ عوار و زور و پیر که در پشت زرا و نگر و تیز جوجع انجا که لطف انجند جوطلت ظلم از انجا خست جوطلت ظلم از انجا خست
 جو برق انجا که قدرش بر فردو یک شعله جهانی را بسوزد خداوند به پیران نخت که تاست تسمان چو زین نخت که تاست تسمان چو زین نخت
 بریر پستی نخت سایش باد تبارک چو غلظت همیشه باد خراب آباد عالم با محمود با و لا ذکر اشش آدم بود با و لا ذکر اشش آدم بود
 بتحصیل انچه جرح امطیش ز با ز باج سر نام پیش ز با نش آن غم از وی شرف بتعریف عرب باد انست بتعریف عرب باد انست
 چهار تا بلند یستی بی میا و این نام پاک از کوی در کشته زاده که ز نخت مطهر بطفلی شد طفیلش تاج و نه بطفلی شد طفیلش تاج و نه
 خرد چون دید جا و آهرا همیکه دارد ز نقش زمان دین میل که خالی با و در د فلک طلاس تی و ایر فرج کرد فلک طلاس تی و ایر فرج کرد
 بر سرش خریکی زین قرح بر سرش خریکی زین قرح بر سرش خریکی زین قرح بر سرش خریکی زین قرح بر سرش خریکی زین قرح
 در ان خلوت کستی بی نشان دلش خرم نام و ایم پر فرج باد دلش خرم نام و ایم پر فرج باد دلش خرم نام و ایم پر فرج باد
 وجودی بود از نفس و دینی همیکه دارد ز نقش زمان دین میل که خالی با و در د فلک طلاس تی و ایر فرج کرد فلک طلاس تی و ایر فرج کرد
 جمالی مطلق از قید مظالم نور خویش هم بر خویش طاف دلار شاهی در جمل غیب برادرانش از نعت عیب برادرانش از نعت عیب

ز با این رویش در میان نه زلفش ز کیده دست نشا صبا از طره اش کشته ای ندیده چشمش از سره عجب
 کشته با گلش همایه سنبل نبت بنده اش پیرایه کل رخسار زه خطی و خالی ندیده چو چشمی زو خالی
 نوای لبری باخویش خست قمار عاشقی باخویش می خست ولی انجا که حکم خود روی ز پرده خور و در زندگیت
 کنور و تاب پستوری بد بندی در زدن بر نظر کن لاله را در کوسار که چون خرم شود فصل بهار
 کند شش شقه کل زیر خا جمال خود کند زان کجا ترا چون منی در خاطر افند که در ملک عبارت نافه
 نیاری از خیال او که شش و می هر دو کفین یا نشستن چو مر جاست خشن این تعاضا نخت این خشن از جن ناخت
 برون و خیزه از قلم تعدس تنگی کرد بر فانی نفیس زمر امینه بنو روی بهر جاحاست از وی گفت
 از ویک مدبر ملک ملک ملک کشته خور و چون ملک ملک کشته خور و چون ملک ملک کشته خور و چون ملک ملک کشته خور و چون
 ز غواصان این بحر فلک فلک برآمد غفلت سبحان فی الملک از ان لغو و غمی بر کل ثا رکش شوری بجان میل ثا
 رخ خود شمع از انش بر خست بهر کاشانه صدر روانه ز خست ز نورش تافت بر خورشید کینا بر دین آور و نیل و سر از به
 ز رویش وی خود را شست بهر میوی مجنون خاست میل لب شیرین شکر زینجش دل پر و زین بر دوجان با
 سر ز چپ که گفان بر کرد زینخاراد مار از جان بر کرد جمال دست مر جاحلوه کرد ز مشوقان عالم بسته پر د
 بهر پرده که چنی پر دکی است قضا جان هر دل بر دکی است بقش دست از از دکانی بشش اوست جازا کاردی
 دلی که عاشق خوابان بچو کرد اندو که عاشق اوست بلاتا بخلطی ناکه مونس که از عاشقی زوی کوی
 که چون بکوی عشق سپود از و سر بر زده در تو نمود قوی آینه او آینه آرا قوی پوشیده و او اشکا
 چونیکو بکوی آینه هم است نه تنها که او کینه هم است من تو در میان کاری میام بخر سپود پنداری میام
 سمان بهتر که هم در عشق تحیم که بی این کلمه پیچیم سجم دل فانی ز دور عشق دل تن بی در دل خراب کل
 ز عالم روی آورد و عشق غم عشق ز عالم روی آورد و عشق غم عشق ز عالم روی آورد و عشق غم عشق
 غم عشق ز دل کس کم مباد غم عشق ز دل کس کم مباد غم عشق ز دل کس کم مباد غم عشق ز دل کس کم مباد

فلک کشته از سودای عشق جان فیه از غوغای عشق اسیر عشق کار و باشت غم بسینه نه تاشد باشت
غم عشق و دگر می دسی دگر افسردگی و خود پستی ز باد عشق عاشق تا زکی یافت ز کرا و بلند آواز کی یافت
اگر مجنون نه می زنج چو خورده که او دارد دو عالم نام برده ولی از عاشقی سپکا نه فریده نه از آن عاقل و نه از آن سرده
نه نامی از ایشان نشانی نه در دست زمانه و نه پستی بسا از عاشقش بیکر که بستند که خلق از کز ایشان بستند
چو اهل دل عشق افزاید گویند حدیث بیل و پروانه گویند بیکتی که چه صد کار از آنست غمی عشق و دگر خود را از آنست
متاب از عشق و دگر خود بجایار که از بهر حقیقت کار سیار بلوح اول الف باقی باقی بقرآن و پیش ازین کی باقی
شنیدم شد دیدی پیشی که باشد در سلوکش و سبکی بگفت از پاشد و عشقش بر دوش اولش و پیشش
کبی جام می صورت کشید نیاری جرعه جنتی سپید ولی باید که در صورت نهانی و زین بل و خود را بلندانی
جو خدای زخت در منزل نهادن بناید بر سر پل استنادن بحد اند که تا بودم درین بر راه عشقی بودم سبکی
جو دایه شک من بی باقی تنیع عشقی تا فم برید جواز عشق این صید بگویم با استقبال هر وقت بگویم
بجان کشتم که فرمانبری نهادم طرح نو سحر و رری بر آنم که خدا تو فوق بخشد که خنک میوه حقیقت بخشد
کم از سو عشق آن کینه دانی که سوز و غفلت زنت کینه دانی درین فیروزه کینه دانی که خنک میوه حقیقت بخشد
سخن پای بر جای بی سام که بنواز دجاست آسمان سخن پای و دیوان عشق سخن پای و دیوان عشق
خود کار و باری چو جنت بهار زای و کادی چو جنت چمن که بدین چمن بهار زای و کادی چو جنت
بعالم سرچه از نو کس زار چمن که بدین چمن چمن که بدین چمن چمن که بدین چمن
سخن از کاف نوین مرقم قلم بر صفحه پستی رقم زد چو شد قاف قلم زان کای کشت و از خیمه اش قاف زد
جهان تاشان در بالا بستند ز جوششهای آن قاف بستند چو زان جوشش کینه دانی کلی باشد ز کلام معانی
زند با و نفسش بدان بر او ز کلامش زان کند به برد در دوازده گوش فدا از مقدم او شوش پیش
کند خاطر به استقبالش در آرد دل بر جوششش که لب نشاط خنده آرد که از دیده غم اندوه باز

از و خند و لب اند و میند وز و کریان شو و لبهای نیند جویان آنی هم از وی معاذ الله که دامن سپید
بدین می شمل گیری صاحب به پیر افشانی کون شمل گیرم دهم از دل و ن راز نماند بخند نام کبریا غم جهان را
کس شد دولت شیرین خسرو بشیر نی شام خسروی نو سر آمد دولت لیلی و مجنون کسی دیگر سر آمد سازم کون
جو طوطی طبع را سازم سکفا ز حسن بیفت عشق زلفی خدا از قصه جادو خوش خنده با حسن و جادو خوش خنده
جو باشد شاهد آن جی منزل نباشد کذب امکان خل کرد و خاطر از نار خست اگر خود کوی آزار است نماند
سخن را ز بوی جی رایت جمال به بخر ناکا پستی از آن صبح نخستین چو که لاف روشنی از وی در غمت
چو صبح رستین ز صدف م ز خور بر آسمان بن علم بصفت کبریا بی دریغ کلمه دران جراح وی در غمت
جواد و می بهد زشت دیا جواز دیا کمره زشت دیا زو ساز زشت سپاسی نیا ولی دیا سوس زشتی نیا
رخ کلر مک را کلکونه با کش از کلکونه کلر کلر نیا جو کلکونه بروی سیر نیا نیند دیده زان سیر نیا
ز مشرق قاف یوسف کس جمالت از خیمه جادو ز خیمه جادو نماند زاول یوسف تا مشرق خند
بنو از عاشقان کس زلفی بقش از جمله بود از زلفی ز طغی تا به سیری عشق زید بشامی و فقری عشق زید
پس از سیری و غم و ماتوا جو بارش تازه شد عید جادو بهر راه وفا و عشق نیرد بران زاد و بران بود
دین نامه سخن زانم ز سر یک بخانه کوه افشام ز سر یک بهر نقدی کز ایشان خج نام ز کلت تازه کجی در ج نام
طبع دارم که کرنا کسکونی بخانه زین محبت نام خج تا بد نامه سان حرفش نیاید خانه و ش جرمش
به و را دور اگر خطی نیار و بر سپهر جرای بقدر وسع در صلاح کوشد و ک اصلاح نتواند پوشت
که سپهان دریای معانی جویار خج جهان کز غماز چمن داند از زخم باز بر و اولاد او را غصه باز
صفوف اینیا کی پیش ستاده صفتی در پانیه صفوف و لیا قایم در کجا نهاد و در مقام سرودی

کرومی بشکوه بادشا	تاج شکست ساسی بپا	ساده صف بصف دیگر جلای	برتپ خوش و پستور
جوادم سوری نمن نظر کرد	زهر جمعی تماشای دگر کرد	بخشش و یستاد چون کفی	زهر خورشید اوج غایت جا
چو شمع انجمن زان جمع تمنا	میان جمع شمع سار و فنا	جان نیکوان در پیش و کم	چنان ز پر تو خورشید بجم
روای بلری افکنده برود	فدای خاکش صدر و دپا	کمال خورش ز اندیشه پرن	ز حد عمل حرکت پش پرن
تقدیر خلعت لطف الهی	بقدرش تاج و پادشاهی	جیش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخس و رشتا
میهن بران از پیش از پیش	ز ظلمت های جسمانی معد	سمه روح قدسی یکم و کا	علما کشیده از چوب و کا
درین جانی خورشید قدس	کفنه غفلت پیچ و پیل	از ان جاه و جمال و غم	بعنوان تعجب زیر لب و نه
که یار یاری خست از کشت	تا شاکا که چشم روش کیت	بروین تو دولت جرات	جمال و جاه خدین از کجایت
خطاب که که نور دیده است	فرج بخش دل غمیده است	ز بهشتان یعقوبی است	ز صحرای حیل الله عزالت
ز کون بگذرد دیوان جا	زین مصر باشد خجالت	ز رخس و کور وین عیا	حد انکه خوابان بهت
کنه روی آینه دار	بخشش آنچه در کعبه دار	بکفت ایمن گمان	ز رخس و اک جانش چار و دار
از انجمنی که باشد و لبر	و بخشش ویرا کی هر دیکر از	پی نجاتان جگر کشا	خطایع شمش نایه
پس از رخس و سینه خویش	صفا بخش از دل بکنه خویش	ز مهر خویشش کردش خبر و ار	به پیشانی ز رخس و سینه پیر
چو کل از دوق فزیند کشت		جویدل بر کل وین عاکت	
دیرین بک صورت پستی		زند سر کس نبوت کوس تی	
حقیقت را به دوری ظهور		زاسی بر جهان فاده نور	
اگر عالم بیکد پست بودی	بسا انوار کان سپهر بودی	کر از کرد و نکر و نکر و نکر	نیکه درون نقی یازار چشم
ز پستان از چمن زابند	ز تاشیر بهاران گل خند	جوادم ز خب ازین بخت	بجای شیش در خراب
جوادم رفت کرد آغاز ویر	دیرین تپس خانه دیرین	جو شد تپس و دیرین	بنوح افاد دیرین پاسبانی

بطوفان فیا چون تو شد	شد این بر خیل مستوح	جو خوان خوش چیده زان	موفق شد بان فغان بخت
ایز نامون شد و راه کرم	ز دگر کوه دی کلبا کتب	جو یعقوب از عقب نیکار دهم	ز حکم بر کفان علم زد
اقامت بکعبان مجمل کند	فادش در وایش مال و فز	شمار کوفشدش از زبوش	دران دی شد از نور و فز
پسر پرن و یوسف از دوتا	ولی یوسف درون جانش	جو یوسف برین کد زما	برخ شده که دوز ابراه
دیدار پستان ل نهالی	نمود از آسمان نهالی	ز کلا ز خیل اسکندر است	قنای زک اندامی بدست
برآمد آخری از برج بخت	ز روی و جنویشم افق	علم ز دلا ازین باغ یعقوب	از دسم هم دم و دم باغ یعقوب
غزالی شد شمیم فزای کعبان	وزور شک خن صحرای کعبان	ز جان با بود بهر دما و دش	ز سر خویش شستنی بکشر
جویشش کن ز خود دود	دیدانیم ز رخس و دود	کرامی دیری بکسر کیری	ز نادر مانده اشک می
چون دید حال کو بر خویش	صدف کردش فخر و خویش	ز غم مرغ جانش پرورش	بکلا از خوشی بال پرورش
قدش پیشش قمار کوی	لبش هم بشک کفاری کوی	دل غم بهر شد چنان بند	ککبستی از ویک خطه پوند
به شب خمره جانی پیش بود	به روز آفتاب منطش بود	پدرم از روی دی و دشت	ز سر و سبیل خاطر سوزی آود
خرا و کس دل کلین نمی	بکه که دیدش سنگین نمی	چنان بخوابست کانه لبر	به پیش چشم او باشد دود
بخاکم گفت ای که مهر و در	بفرقم چون درخت پداری	نزارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز مجوری یوسف
بخلو کاه را زین و دش	بحراب نمارشش	ز یعقوب این رخس و شمش	ز زمانش بصورت پرنجید
ولیکن که دبا و جلد سا	که ناکیر در یعقوبش بان	بکفت ز اسحق و دوش یک کمر	بخدمت سوده و دراه
کمر بند که بر پستی کبستی	ز دست نزاری آفت سستی	جو یوسف از خود و دور	میان بندش نهانی زان کرد
چنان بست آن کمر را برین	که گاهی شد اصلا ازین	کمر بست یعقوبش و پستان	پس آمد در میان آواره دژ
که گشت آن کمر بند ازین	که قمری کس ازین تو شتم	زیر جایت دحوی کردی	پس آمد در دگر کس و دی کرد
چو در از یوسف نبوت افاد	کمر از میانش پست بخت	دران ایام کمرش ال دین	بر حکم شریعت انجمن بود

که در درگشتی پای کیش
که رفتی صاحب کلاسیش
در باره بسته ویر و بهنا
چو کرد آمد بدوش منی
بروشم روشن شد
پس از کجند چشمت
بدوش خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نبی دیده برم
به پیش و جو دست قبله
ز زندان گیر روی گدافت
بویوسف بود کار که بود
بویوسف بود و بازاری کرد
بویوسف بود و خوش آمد
چو گویم کان چشمت و لبر می
که پر دل ز خدو و پری
می بود از سپهر شادی
از کون مکان پر شادی
چو جای و روشن شادی
از روی بر فلک شادی
مقدس فی ارقیده و چون
سر از جلیاب چون در پیر
چو چوین چوین کرد و آرام
پی رویش کرد و خوش نام
بدل یعقوب که در شادی
در کوشش چوین شادی
زینجای که شک جویین بود
بغرب پر و عصمتین بود
ز خورشید روشن و دیده
که قرار خیاش شد بخوابی
چو در کشت آن خندان سخن
که در کجند بدوش از کون کج
که در مغرب می شادی نام
همه باب شادی حاصل
ز روش تاج را اقبال
زیایش تخت را پای بلند
فلک در خیلش از جزا کند
زینجام ز یاد خری و
که با او از همه عالم سر می
نه دفتر آخری از برج شادی
کجند در میان صف جانش
کنم طبع از نایب جانش
ز سر تا پند و ایم جویش
شوم روشن خیر و عکس شادی
زوشین لعل سپید و جویم
ز وضعش آنچه در کجند بگویم
قدش کلی ز رحمت آفریده
ز زبان لطافت کشیده
ز جوی شیری آب خورد
ز سر و جویاری آب برد
ز روش موی ام شمشید
از و تاشک فرق با نچند
زوان و شکافی کرد شادی
نماده فرق نازک در میان
زرق او و دینماده راد
وز در ناده کار شمشگل
ز شمش و دینماده راد
زود و آینه زلف پنداری
کنده شاخ کل را سایه در پای
فلک در جانش کرد و تقصین
نماده از پیش لوح سمین
ز طرف لوح سمین نمود
دوون سر کون از شمشگل

زیر آن دوون طوطی و دوش
نوشته کلک صند و پیش
ز خدوون تا حلقه سیم
الفاری کشید و پنی سیم
زود و بر الف صند و دوش
یکی ده کرد و آشوب جهنا
شد پیش عیان از لعل جهنا
کشاد و سیم راعقه و جهنا
زستان دم و دوش
در و کلک سکه کون کون
بر و سر جانب از خالی سنا
چو زکی بچاد و کلک سنا
ز خدافش که سیم فی رکات
در و چای پر از آب حیات
بر و غنیمت و دنا بردا
بود کرد آمد و شادی از چا
تو اردل بود و باب آنجا
که کم چاست و کم کرد آنجا
بیاخص در شصانی باز چا
بگردن و در شش آموان چا
بر و دوشش و طعن
کل اندر چپ کرد و پین
دوستان بر کی چون قبه نو
جیالی حاشیه از عین کافور
دو ناز و بر سپید شایخ
کف امیدشان بود و کشتیخ
ز باز و کج سیمش و رعل بود
عیار سیمش آن غل بود
پی تقدیر آن پاکره چون در
دل پاکان عالم از دعا
پر و یان بجان که سپید
رک جان ساقه تنوید شادی
ز تاج سران تاج و دیم
دو ساعد سیمش کرد و پیم
کشت رخت ده و رخت شادی
نماده و مری و بر دل شادی
بدت و دوش و کشتان قلما
زده از مهر برد و لمار قلما
دل از من و شش بست و جالی
زود و بر سپید و پیری هالی
برنج نخت و راد و چرخ
بر و چرخه و راد و چرخ
ز بار کی بر و از نوبی سخی
ز بار کی بر و از نوبی سخی
نیار سیتی از موسی ستن
کران بود و دوش سیم ستن
سکرم چون شمشه قلم کشید
سرمی و ایر ناف و بر شادی
سیرش کوی تاسیم ساو
چو کوی کر که زیر او
بدان رمی که از شمش و دوش
خیر آسار و دوش شادی
ز دست افشار سیم کون شادی
بیا و سیم ستن و شادی
زیر ناف تا بالای نانو
نکونم هیچ نکته کشته یانو
زاده در حرم آن سر کجا
حصار عصمتش اندیشه راد
نخن آنم ز ساق او که چو
نمای حسن ایمن ستن
بیا نیز و دوش و کشتی نو
ولی از چشم سرب و شادی
صفا و نمود آینه راد
در آمد از ادبش برانو
از آن آینه سمن و شادی
کفیض فریاد زوی و شادی
بوی سر کس که نمر و شادی
رخ مقصود و آینه پند
قدم از پیشه با نچ و شادی
چنان دی جو رقی جاکت و شادی
قدم از پیشه با نچ و شادی
که کر بر چشم عاشق و دوش جایی
شادی پر کبک و شادی
نماده از زوی و پور و کویم
که خواهد بود و قاصر و کویم

غدا دل لکش بکشید / لی غنچه از گل در کشیده / سر آزار بشم روی خوش / بنفشه جگر بر روی خوش
زینچا چنان خواب خوشین / دلش از روی در محراب شین / نبود آن خوش شوی / ز سودای شش بر شوی
کیز آن روی بر پیش نهاد / پرستار آن بدیش بود نه / نقاب ز لاله لب شبا / خمار آلود چشم از خواب شبا
کرپان مطلع خوشید کرد / ز مطلع سپهر زده سر سو کرد / ندید از گلخ خوشین / چو غنچه شد خود در خوشین
بر آن شد کرم آن سرو جاک / کرپان بچو گل برین زند چاک / ولی شرم کسان گفت پیش / بدان صورتی پای پیش
نمان می دست از دل / چو کان لعل لعل اند دل / فریخ و جوی غنچه دل / نید از روی کشته دل
لبا و با کیزان در حکایت / دل از آن حکایت در حکایت / دانش با رفیقان در سخن / دلش چو نیکو در سخن
زبانش با جریحان در غنا / بدل از آن غنچه صندبا / نظر بر صورت انبار صدا / ولی پوسته دل بایر صدا
غنان دل پیش خود بجا بود / که سر جابو دبا آن دل با بود / دل کر عشق در کام سخت / ز جوش جوی کاشش پای سخت
برون از یار خود کامی نداد / در دوش کس آری نداد / اگر کوید سخن یا یار کوید / و کوید مراد از یار جوید
نزاران بار جانش لب آمد / که تا آن روز سخت شام / شب آمد سار کا عشق با / شب آمد راز دار عشق با
جوش شد روی دیوار کرم / زاری پشت خود چو چنگ کرم / ز تار اسکت و تار چنگ / بدل پر داری خود چنگ
زنا که غنچه جانکا به برود / بزیروم فغان آه برود / خیال پیش دیده نشاند / سم از دیده هم ز دل کشاند
که ای کز نه کو مرز چو کانی / که از تو دارم این کو مرز فانی / دلم بر روی نام خود هستی / نمانی از مقام خود هستی
منیدم که نامت از کرم / کجا ایم مقامت از کرم / اگر شای ترا آخر چه نام است / و کرمی ترا منزل کد است
مبادا چو کس جوش کرم / که بی دل از دم اندر بر نه دل / خیالت دیدم و بر بودم / کشت از دیده دل و جانم
کنون از من خواب نماند / ولی آراشت در تاب نماند / چه باشد کز آن چشم بر شش / نباشی چو شش کرم و کرم
کلی بودم ز کلام جوی / تر و تاز چو آب نماند / نه بر سر کرم بادی فزید / نه در پا کرم خار جوی
بیگشوه و مایه باد و باد / نه از دم خار در بستر نهاد / تنی ناز که از کبر ک صدا / چنان خواب آیدم بر بستر خا

همه شب تا سحر کارش این / شکایت با خیال باری این / جوش کشت دفع بکار / بشت از کرم چشم خوش
لبس بود از خوشی و شب / کلخ خشک با لب / بایلین رونق از کبر / بر بستر جان ز سر و سیمبر
بش در دوشش بکشتی / بشت در دوشش بکشتی / سر روی این بکشتی / سر روی این بکشتی
کمان عشق بر جان کشید / کمان عشق بر جان کشید / سپرداری باشد کار سپر / سپرداری باشد کار سپر
چو سباز دور درون آن / ز سباز دور درون آن / خوش از بخردان این / که مشک عشق از توان رفتن
اگر بر مشک کرد و پرده / کند غازی ز صد پرده / زیجا عشق پوشیده / بسند تخم غم پوشیده
ولی سبزه آن مردم زجا / میگرد از دور و شود / کی از کرم چشم آب بخت / چه جای آب غنچه آب بخت
هر قطره که از مرکان / نمانی راز او بر روفا / کی از آتش دل آید / بگردون و دوشش آید
هر کسی که از دل کشیدی / کن بوی کباب از دلی / که از زور و شب بخواب / کل خورشید دی لاله زرد
بدانسی همه کرم پیچ غی / زوید لاله خالی ز دایغ / کیزان این شاینها کید / خط اشک بر روی کشید
ولی روشن شد کار صبت / قصا جانان حال عجب / یکی کما کشتش ندید / همانا کرم کشتش سپید
یکی افتاد این معنی پندش / که از دیو و پری که کندش / یکی کما همانا سحر سازی / ز سحرش تبه بر دامن طاری
یکی گشت این همه عشت / دوش یک بر بار عشت / دل کس به پداری بدید / بخوابش کوی این آفت رید
می بست از کجای کرم خالی / میگردند با هم میل و خالی / ولی سر دوش ظاهر نیست / سخن بر هیچ خفا نیست
سازین جمله فکرو دایه / که از فکری سپه بایه / بر آه عاشقی کار از نو / کی عاشق کی معشوق بود
هم وصلت معشوق عشق / موافق ساز یار موافق / بشی از زمین سیدش / بیا داور و دختهای شش
بگفت ای غنچه بستان / بخاری از تو کله و یان / دلت خرم بت پر خنده / زلفت نخت ناو خنده
تو دماغ جمال آن تاز / که کردت طوطی جانم تاز / من از جوف آن جویام / که پر دوت زما در کلام
رفت زانها ز دم کرم دیدم / تیغ مهراف من دیدم / سروش شش از مشک و گل / کلاب شش کرم خشت

قفا از پرده دل که تراز
 ز جان شسته چیدم صندا
 غذا از شیر دودم شکر را
 برودم در دم جان پرور را
 شب از خواب کار کرم
 سحر شد زب رخسار تو کرم
 هر کاریت حدت کار تو کم
 بخد شکریت در کار تو کم
 بهر جارت سر و دل بیت
 فادام محو سپایه درخت
 چو بستی خدمت ایام
 چو سپیدی پایت سر نما
 کون هم در میان کار کرم
 بدین حدت پرستار کرم
 ز من از دل سپیدان
 ز خود بکار نام زمیان
 بگو آخو درین کار که نخت
 که بر دایر ساخ و بار نخت
 چو شسته و در هم چسبی
 چو باد در دو غم هم چسبی
 کل رخ چو از دست نیا
 دم کرم چو از دست نیا
 تو خورشیدی پایت کرم
 زوال چو سگ است نین
 یقین دلم که ز دمای ترار
 بگوش در آگیت آماه
 اگر در آسمان باشد شسته
 ز نور قدسیان و آتش
 پیسج و دعا خوانم خاش
 که دم بر زمین از آسایش
 و کر باشد بری کوه و پشته
 غریم خوامیم کارست و پشته
 بتیرش غمیتها بخانم
 کم در شیشه و پیت نام
 و کر باشد حبس و میرا
 بزودی سازم ازو خاکی
 که باشد خود که پوندت
 نه بنده بل خداوندت
 زین چون بیدان هر بنده
 فوین داری ای فانی
 ندید از راست کشتی چار
 گرفت از گریه را در تن
 که کج مقصدم من بیدیت
 در آن کج ناپید کجیت
 چه گویم با تو از مرغی ساز
 که باغها بود هم شیار
 ز غفالت نامی شرم
 ز مرغ من بوزان نام هم کم
 ج شیرینت عیش تلخ کما
 که میداند ز کام خوش نامی
 ز دودی که بر باشد تلخ کما
 کد باری بان شیرین
 زبان بجا و اندک شایر
 ز سر زنی لبش ساخت
 ز خواب خوشین پیدایش
 ز پستی چو در شایر
 ز پستی چو در شایر
 چو دایه حریف از طومار او
 ز چاره سازش چو از فر
 بی این حرف نفس راحت
 که نادانسته راحت
 مرد و از اول تا ندانید
 کجا و از حسن حسن تو
 نیارست از دلش چو نیت
 با صلاش زبان نیت
 نخست گشت این کار دیت
 عجب کار دیوان کردیت
 بر دم صورت ز پانامید
 که تا بردی در سود گیت
 زین گفت دیوی اچو یا
 که بنماید چنان شکلی و لارا
 تنی که شور و شر باشد شسته
 معاذ الله که زاید شسته
 و اگر گفت که این چیست نارا
 چرا باید بهر نار است جان کما
 بگفت این خواب که نار است بود
 بدانسان است نارا کی نمود

شمارند اهل دل بیکدیگر راز
 کج کج که گریه است برآ
 اگر گفتا که هستی کرم
 برون کن این حال خاطر
 بگفتا کار کار بودی بستم
 کی این بار کاران اوی بستم
 مرا تیر کار از دست رفت
 عیان خستیا از دست رفت
 مرا شمشیر در دل تنگ
 که بس حکم ترست از تنگ
 اگر بادی زد یا آبی آید
 ز سنگان شکر حکم کی زد
 جو دایه دیدش اندر عشق حکم
 فو بست از نصیحت کوشش
 نهانی رفت و حالش نیت
 پیر زان قصه شکل شفت
 و لی چون به خارجیت
 حواله کرد کارش به بعد
 حواله کرد کارش به بعد
 خوش آن که اندر منزل آمد
 رکار عاش غافل کد عشق
 در و خشنده بر تی برود
 که صبر و شورش از سر نمود
 نماز و روی ندیده مست
 شو دکانی برو کوه مست
 چنان حالش کشتی کرد
 که عشق از ملاطفتش کرد
 زین چو سیکستالی
 پس ز سالی که شدیدش کما
 بهال آبش شیت خمد
 نشسته از شوق و خونید
 می گفت ای فلک با من کرد
 ساندی ای قیام را بر کرد
 همدی چو کام راست
 نشانم کردی از تیر مات
 بدست سر کدی دایه شام
 که در سر کدی چری ندانم
 نهادی بروم از مهر تان
 بخلی میکنی با من بخوان
 بر پیداری بگردد ششم
 نیاید هم که در خوابش بستم
 نشان تحت پیدایش آن
 که در وی بینم آن ماه جانا
 نیکو چشم من در ختن آرام
 ز بخت خوشین خوابش و نام
 بودم شوم از خواب پید
 ناید یارم اندر خواب دید
 نمی گفتم این سخن با کسی است
 رسید به جانش از اندوخت
 زنا که زین خواب بر
 بنود آن خواب بل پستی بود
 ز سرش من بایوده شسته
 در آمد از روی جانش از در
 همان صورت که ز اول بود
 در آمد بادی روشن از نا
 نظر چون بر چو پایش است
 ز جابر جسته سر در پایش است
 زین بسید کای هر و کل اندام
 که هم صبرم ز دل بردی تم آرام
 بان صانع که از نور آفریدت
 ز سر لایسی و در آفریدت
 ترا بر خیل جان سپردی
 بلطف از آب حیان تریدی
 بخت که گفت دیوی اچو یا
 که بنماید چنان شکلی و لارا
 تنی که شور و شر باشد شسته
 معاذ الله که زاید شسته
 و اگر گفت که این چیست نارا
 چرا باید بهر نار است جان کما
 بگفت این خواب که نار است بود
 بدانسان است نارا کی نمود

که بر جان من بختی / بیاغ لعل شد بار شکی
 در شان کمری کاست / که امی شای یوانت کدا
 کنی دعوی کسپم تو عاشق / اگرستی بر کفار صادق
 مکن دندان سیده شکست / ساز الماس به کوه کست
 مرا هم دل بخت و بدست / ز دای عشق تو پستیم نشسته
 گرفت از تو بری یوانت / فدا تشنگان پروانه
 بدل اندوه او با نوه شد / بگردون و دوش اندوه شد
 ز نام عقل پرویش است / ز بند بند و قید محبت است
 کوی ز مهر رویش روی کشید / کوی بر باد رفتش روی کشید
 اگر زان حلقه بودی بیج / برون جسی حلقه را چنید
 و گردنش کردی بجه کرد / چو کل نی پرده کردی باز
 بد پیشش روی دیدم / به از رخ پند پیری ندیدم
 بسیم ساقش از کار کشید / در آمد حلقه زنجار بر کشید
 چو زین باز بر دوش / ز دیده مهره می بارید و کشید
 بسکدستی چرخ عمر و فنا / بدین بندم چو ساز دگر آید
 فرو رفت پای سپرد / ره جیش رو کشت شکل
 بای و لری ز رخسار / که در کاسه شوی از من بای
 ز من جانی خشان کدو / برادر دل پر شمشیر
 اگر یاری بد بخت بلند / بدین رخسار پایش مندم

بگو با این حال پستی / که تو ز کد این خاندانی
 بخت از ترا آدمی / ز جناب خاک عالمی
 حق مهر و فای من کدا / به جی حبستی رضای من
 تر از من اگر بر سینست / پنداری که از غم نیست
 زینجا چون بیکان مهر / ز لعل او شنید این کد را
 سری تا رخسار او / جگر پر زو جان پاش
 یکی صد گشت بودی کوی / ز صد گشت غوغای کوی
 مینه و همچو غنچه چمن / چو لاله خون لبت بخت کما
 بر ساران مهر رویش / بگرد و چو ناله حلقه بستند
 و گردنیش آن حلقه دانا / سوی دزدانی و فرشتان
 پذیران او چون گشت / دو اوج شد ز دانا ناکاه
 بفرمودند چنان می زند / که باشد مهره دار لعل کوی
 زینجا بود کج خوی / بود و کج زان چار کوی
 مرا پای لبت عشق است / همان بندم این علم است
 مرا خود قوت پای است / بدین آمدن ای کاه
 چو حکمت باغبان غنچه / که ز رخسار بند پای است
 نباشد در خطه این کس / که منم سیر روی لاله کس
 برین بندگان پستیم / بدین تیغ جفا دل پستیم
 به منم روی او چو کدو / بدو و دوشش دور و دوشیم

چه میگویم کجا زان / که کر پرت پندم کرد
 پسندم کی قدر خاطرش / بسیم ساق او از بند کرد
 ازین فاسدای عاشقانه / یکی افتاد که بر نشانه
 به پویشی ناکشت من / و کز آمد جان نشت باز
 کوی که کوی که در خنده / کوی میگرد و کوی نده شد
 بیا ای عشق بر فوین / کوی میگرد و کوی نده شد
 کوی فرانه را دیوانه / کوی میگرد و کوی نده شد
 جو زلف پر و دای / بر پیر خون افتد خرمند
 زینجا یک شبی به پویش / بنم از دوا بخت نم کرد
 کشید از قفله مویش / فاشد از آتش دل خاک بر
 ز کس نیت اشک از عوا / چو سپس کوی دنا خوشی
 کوی تاراج تو شوی / پریان کرده تور و کاه
 ندانم نام تو تا شوی / نیام جای تو ما کدش کرد
 جو غنچه کس خوردم / فادم چو کل از پویش
 چه باشد که کسیر او / ز بند محبت آزاد می
 دل در بند پویش / پدر آید از فرزند نم کرد
 پرستارین فرید و کرد / به تنه ایم غم فرود کرد
 چو شمشیر کشت زان / بخوابش کدای ز کدو
 زار غنچه دانا / بپایش از فرزند کدو

بروی جان شنید کد / بساط شادمانی در نور دم
 مرا صد تیغ خوشتر بدست / که در دمان او جاری چنگ
 فدا از زخم او برینش / چو صید ز خاک فدا بر خاک
 با فون لایوانه جوش / ز سر آواز کرد افغانه جوش
 می شد مردم ز جان / بدینان بود خاش تاش
 که باشد کار تو کدو / که باشد کار تو کدو
 کوی دیوانه را فرانه / کوی دیوانه را فرانه
 و کز زان لف بند / چراغ عقل با پویش
 ز جام دور و دای / ز سوز عشق بی آرمی کرد
 زینجا یک شبی به پویش / زمین را شک کدو کرد
 شد از عین دل خود / بیا ز خوش کردی قصه آغان
 غم دادی غوغای کرد / دلم بردی دل لاری کرد
 بکام خوش میگردم / کنون در بندم از پویش
 میگویم که در پستیم / کسیران ترا کسیریم
 بسا داک کس از غنچه / میان خلق سوخته جوش
 زدی تشنگان / نسوزد کس بدینان
 بان مقصود جان / بدینان بود تا برود خا
 بشکلی خوشتر از هر کوی / ندانم بعد ازین دیگر کوی
 کوی در محبت عشق / قرارم از دل او خرم زید

بیاکی کاخین کاکویت زخبان و عالم برکت که اندوه مرا کوتاهی ده ز نام و شهر و شین کاکیتی
بکھا کرید کاکت تمام غریب مردم و مصرم مست زینچون بوینقیان یافت نو کوی مرده صد سال جان یافت
رسیدن باز از کھا چون تن دور و بدل صبر جان شو از احوالی که دید ز بخت پیدا اگر بخت بخون خشتیا
خبر نامه که در دل جوش آورد و کر بار عقل و شوش آورد کثیر از سر سودا و آواز که ای بزمین اندوه و مساف
پدر رانده دولت رسا دلش از آتش بخت رسا که اند عقل و دانش بخت رسا روان شد ز آب فتنه جوی رسا
یار و از بند زرسیم که بنو دار خون من بعدیم چون دل سلیم در بند کذا بدست جو بدست انیسیم بر آ
پدر را چون سیدم ده در باقبال رفت از سرش برسم عاشق اول که خود و زان پس سوی آن فکر کرد
دکان کھا دکان را دو سپر را ماند از بند زان سید را پرستاران بپائش بر نهاد بر پرش بخت ز نهاده
نشاندن فرار پسندانه بر زمین تاج کردنش سر فرا پرویان ز مر جابج شد همه پروان آن شمع گشته
بهر اوج و خلوت شستی چو طوطی لعل و شکر گشتی سر دج حکایت باز کرد ز سر شری سخن عمار کرد
ز روم و شام شستی که کهن شدی از ذکر مصر اندر سیکر حدیث مصریان دی انجام که تا بردی خیز مصر را نام
چو این شکر قتی بزبان جا در قادیان بیان یار پا ز ابر دیدن غل غل می توانی که بر گردن رسیده
بروز و شب سی می بود کھا سخن از یار رانندی ز دیار بدین کھا خوش تو بدی کھا و کر بودی از کھا ز حاکم
زینجا که چشمت شفت کھا جهان پر بود از صیت چشمت شدی مفتون و سر شستی
بر جا خصم پیش پیدی بهر خم و غل غل خای و بود بر وقت آمدی از سر بار با امید و صالت خوش چشمتی
دین فتنه که از قید خون رست تخت و لبری شایر است رسولان شده از سر در تویم چو شاه ملک تمام کشور و رم
نور از ده تن از ده سید بدرگاه جلالت آمدند یکی شور ملک مال و شست یکی مرید سلیمان در کشت
که هر یک تخته کشور شست ز شاخی استکار از شاست بهر جا رو نهادن غیرت خور بود تحت آن او و تاج بر

بر کشته که کرد و جلوه کاش بود و بهیم شای کاکش اگر کیر و چور دشت آرم دعای او کند از صبح شام
و کر آرد بسوی و مکت غلام وی شوند از روم تا بدین سپور سر قاصد پیم می گفت از لب فرخنده تا
زینجا از این منی خبر شد ز اندیشه و لشیر و ریش که با اینان ز مصر کاکستی که عشق مصر نام شست
بسوی مصر نام میکشد دل ز مصر از قاصدی بود جصل نیسی که دیار مصر نیند که در چشم غبار مصر نیند
مرا خوشتر از آن دست صبا که آرد از دانه صحرای تار دین بدیش بود و کس در چرخ پروازش بچرخش نشاند
بکفتای نور چشم و شادی ز بند غم خط ازادی دل بهر الملک کیتی صحرایان تحت شریاری جداران
بدل دافع تمنای تو دارند بسینه تخم سودای تو کاکا بسوی ما بایند قصبی رسیده ایک از سر کیک سو
بگویم داستان هر ریت به پیغم تا که می افتد دولت بهر کشور که افتد دولت تر از سازم زودی شاهان
پدر میکفت و او خاموش بود بسوی شنای کشتی خوشا کوش سخن درن جایی با امید صیت آشنای
ز شامان قصه پانی و شتی ولی از مصریان م بر یار زینجا دید کیر و دیار نیامیچ قاصد خوش کار
ز دیدار پدر نو مید بر جات زغم لرزان چو شاخ سید کھا بنوک دیده مر واری دیدی ز دل غنایه مبارید و کتی
مرا ای کاشکی ما در نیراد و کر میراد کس شیرم ننیدند انیم برج طالع ز اودم بدین طالع کجا افتادیم
اگر بخیر از دریا سحابی که ریزد بر لب تر شنه آبی چو ره سوی من لب شنه آرد بجای آب جزا شنه آرد
ندام ای ملک با من جدا چو خوشیم غرق خون امجد کرم ندی بسوی دست پروا روی ری چنین دورم مسند
کر از من مرگ خواهی مردم ای زبیداد تو جان بسیر و دم ای و کر خوانی مراد بر رخ و اندوه نهادی بر دم صدر جگر
بیزر که کاهی چید باشد بوج غم کای چید باشد دلم از رخ تو صد جای رشت اگر رچی کتی بر جای رشت
اگر من شاد اگر غمین تر از و کرم تلخ اگر شیرین تر از یکیم من ز وجود من خیزد وزین بود و نبود من خیزد
اگر شد خرمم بر باد کو ش و صد خرم ازین بر تو شو نزاران تازه کل بر باد دادی ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد و در خاطر پریشان که من شتم کیمی دیگر ازیشان بصد فغان در دانه و زنا درونی غنچه دار از خون لب

سرشک ز دیده نالک بخت ز دست غصه بر رخک بخت پر چون بدیشوق و پشیمانی رسد ای غریز مهر زایش
رسول از غلغله های شایسته اجازت داولی بخت که مت از بهر اینی زان فرزند زبانم با غریز مهر در به
بود و روشن زردان پستان که باشد دست و پشیمانی زبان مهر را به زین شست که گوید دست چین ابدیت
رسولان آن ساد که شد ز زینش با در کف بگشت ز پیش با در کف بگشت ز پیش با در کف بگشت
زینجا داشت دل جگر دای ز نو میدی فرودش دای غریز نو میدی فرودش دای غریز نو میدی فرودش دای غریز
بود و روز زار و در سفیدی بخور و در سیاه نا امید بود چون مهر صرخه شست جان علاج خسته چاشنی اندران
که دانی بی بر اهر صبر بود عکس از غریز مهر جوید بر داری پای چید آنجا زینجا را دای پوند آنجا
ز نزدیکان کی دانا کرد بدانی نه از شرفین کرد بداد از تحفه صاف کوه چرخ بر قن ای دوسوی غریز
پای داکای دور زمانه ترا بوسید خاک استن بهر روز از نورشهای کوه غریز بر غریزی با دینان
مرد برج عصمت اقامت که را در جگر افکند استن ز اوج ماه بر تر پایه او ندیده دیده خورشید او
ز کوه در صدف صافی بدت ز اختر در شرف پرو کوکب کند پوشیده زح نطفه که تر پید چشیم پستان
جز آینه کسی کم دیده ریش بخراشته کسی نموده مویش نباشد غریز غریز میر که کاهی افکند در پای دوسر
بصحنه خانه چون کرد و دای نیارد پای بوسش خیزد ندیده سپاس و شاد است نود و پیش پیشگشت
جمال او ز کل دامن کشید که پیر اسبق بدنامی درید ز زکس حس و پوشید رخا که زکس خیره چشمیت و خوار
نپوید در فروع مریایا که تا با او نکرد و سایه کدر چشمه جوشن غنچه که چشم عکس بر ویش غنچه
درون پرده نرنگا کرد ولی صد شور از و پیر دین همه شامان احوالمان او خراب لطف ناکامان او
سر از آن خدر و تم شام همه از شوق و خون دل تمام ولی او در نیار دیر کس سومی مهر در دوسر
مکرد و خاطر او رام بارم شمار داک خاک شام ام براه مهر چشم او پست برای مهرشکش رود نیت
ندام سومی مهرش این صفت موایک طبعش نظری گیت همانا خاک او انجا است برات زرق او انجا تو

چو یوسف ز اول شب سحر کا بو عطر آن فلان ساز ساخت سرب دشنای کشت او سر طاعت پای او نهاد
یکایک را شهادت کرد و دمان جلد شد از سحر خوشا شدی که گوی است بدست آرد بهر کجی کشت
مکرد و کردی بوی معادت بخور از خم نخست شهادت رسید از چشم زخمش آن جود که ز نخست شهادت چشم او کند
زینجا بخت وقت با دای بیوسف از خم طبع و شاد کردی که کرد و اگر دین پی تعلیم دین شاکر دین
بمان شکسته و پسته زان ز سپهر باقیه سرشته کا زبان که با توحید خداو میان بعد خدایت تازه بود
بیوسف کتای زرق پای دل آشوب و لارام و دلاز برج نیامی که داری جمال از جای که داری
چه کردی شب از حسی خفته در دیگر ز خوبی بر تو بگشود چه خوردی و شکیس پایش ز خوبان جان با میت او
نمانا صحبت آن نازنین سمن خا رکان سمن ترا چسب جمال دیگر آورد جمالت را کمال دیگر آورد
بی سیه ز میوه در یک کیر ز خوبان خبر و خوبی بدرد بسی نیکم با آن غنچه کف ولی هیچ ازین کجاست
و نه از آن کتک شک میشت دوح را از جاکل کتک شد سمر ز شرمندی با لایک نظر آلا بشت پانیکر
زینجا چون بدید آن سر کشید بیستم محبت بوشن نهین زحمت آتشی در جانش آرد باغ ناامیدی سینه اش سوخت
بنا کامی دای جان خود کرد بجا آن کشته سودای سیف رخ اندر بکله احزان خود کرد
بسی در کج خلوت دایه زانو بصد مهرش بر پیشش شد بدو گفت ای آن خوش من چراغ افروز چشم روشن
که از جان دم زخم پرورده و زار تن شیر محبت خورده ز مهر تو که از مادر ندیم بدین پای که می نسیم
چه باشد که طریق مهر سمن بنرنگاه مقصودم رسا ز بهر آن یکی زنجور شام وزان جان محو شام
چو زینان یار کجاست با من چه حاصل از که نمی است با من مران مشوق که خاشاک دور بصورت که چه زحمت دور
چو پوندی نباشد جان دلا چه حاصل از ملاقات با و جواش داد و ای کای ز پیرا که ناید با تو کس از پری با و
جمال را با دای خود کند که بر باید دل دین از خود اگر تقاسم چن از از ویت کشد در بکده نفسی زیوت

بتان کیر بویبت زنده کرد	رخت پند و از جان بده	بکوه اریخ نایب شکا	نهی عشق نمان در پستگاه
جو بخرامی باغ ارغشوه کا	درخت خشک از جوش آری	بصحر آهونت کر پند	برشکان از دست خاشاک
چو اخون انی از لعل شکا	رسم مرغ از سولامانی دریا	بدین خیالی بود در مانده چو	چرا آنکس چنین بر نوی
ز غره ناوک از بر دکان	شکاران کار و لسان کن	بتاب از لطف خم در خم کن	بپایش بیم وصل بند
رخت بنار شمسوی خود کن	بهر از شمس ز نوی خود کن	بر قار آورین نعل رطب بار	براه لطفش از لطف رفا
بلبل از خنده شمشاد فانی ده	وزان سمد بخوبی پند	بسیار کوی خود کن چشم او با	چو چو کاسی خود شارس
روی از شکلی لکس نه	ز شوق خال خود خوش بل	زین کلفت کای در چو کیم	کر از بوسف چه میاید برویم
نماز دیده که ز نوی ثن	چنان لاکرئی وی کم سما	اگر که دم از دورم پند	و کر خور بزم نورم پند
چو مردم نور دیده که ز ایم	بچشم شک و مشک دریم	اگر که دی بسوی من نکای	بحال من قادی کا کاهی
غم من دل و جا کزین	غم من کی چنین با کزین	نه تنها آتم ز نایب است	بلای من ناپروایی است
اگر آن دلبر بار و ام کردی	بکازین که ناپروام کردی	جوابش او دیگر بار داد	که ای در زجالت بر ده
مرا در خاطر افتادست کای	کران کزین که باشد و کار	ولی وقتی میسر کرد و کار	که سیم آری با شمر ز بر خود
بمازم چون لک شمای	بگویم تا در صورت کشتی	بوضع موضع از طبع من کوش	کشد شکل تو با بوسف هم
جو بوسف کزین وی نشیند	در آغوش خودت هر جا پند	بجند در دلش هر حالت	شود از جان طبع کار دست
ز سر سوختن سبب مهربانی	بر آید کار مارانان که دنا	جو شنید از حکایت راز دنا	بهر از زور و شمش بود دنا
بر آنست تصرف او در			بدان سپر ماه کرد و لبا دنا
چنین کند مهران این کاخ			که چون شد به عمارت کسب کاخ
بدست آورد ستادی میرش	بهر شکست پیش صد پیش	برسم سندی کار آری	قوانین بر صد در سندی
زینکیش محطی سخت است آن	زینکیش وی اقلیدس است	چو از پرکار بودی خایست	نمودی کار پرکار از دوا

جو بهر خط بطش زدی خشت	بر و آن کار بی سطر شدی را	بچستی بر شدی بر طاق	برایوان خل سستی مهرش
چو سوتی تیره کردی شکست	زشت خام شستی زمر شکست	بطراحی جو کلا غار کردی	مزاران طبع ز پاسار کردی
عمارات جهان بی سرن	نمودی جلد و دیگر وی خاش	نقش افروشن زوی س	شدی از خانه لوح سستی ارا
ز تصویر آنچه بر کلک شستی	ز شرح آن روانی ز کشتی	بسک از صورت مرغی گیدی	بسک سبک کران چای
بجکم دایه زین شست	ز رانده و ده سیری که دنیا	صفای صفایش صلیح قبل	صفای صفایش کین قبل
معمده دوش مرد و مرماش	مرصع ز این پس علاج درما	درانده رسم در آنجا منت خا	جو منت او در کین مثل زمان
مرت یک از لولون کرد	صقات دیده صافی خوش کرد	بهنقم خار بچون خنجم	که تر نشی در کین بود از دم
مرصع حل سون زین خشت	ز خوش طهر زیبا شکلا خشت	بپای سوتی ساخت از دنا	نغالی ناف و پر شک دنا
زطا و سانی صحن	بدبهای مرصع در تخت	میان او دختی کرسید	که مثل ششم نادر پیش
زیم خام بودن ازین	ز زده غشاش زین و زور	به شاش ضعت و طیار	ز مرد بال مرغی لعل منتا
بنامه در دخی سبب خرم	ندیده هرگز از باذن حرم	مهر خان و با مردان را	بیکجا کرد صبح و شام را
در آن خانه مصو ساخت مرجا	مثال اویف نقش زینجا	بنیم شش و شوق شتی	زهر جان دل با هم موافق
بیکجا این لب او بود	بیکجا آن میان این کشا	اگر نظار کی اینجا کشتی	زهرت در دنا شش کشتی
سما بود سقف آن سحر	بر و تانده هر جا به و مری	عجب آنی مری خون و پیکر	ز چاک یک کریان بر پیکر
نمودی در نظر مری و ی	جو در فضل مباران تازه کرد	بهر کل کزینش پیش نام	دو شاخ تازه کل حیدر نام
زوشش بود بر جای کف	دو کل با هم بهد ناخن	در آن خانه بود الفصیه کجا	تسلی و دولا نام و دلا را
بهر سوخته و زدی کدی	ز اول صورت ایشان بودی	چو شد خانه بدین صورت	بویف شد فرون میل لجا
بهر نوبت که آن تب خانه را	در و مری دگر از نو بنید	بلی عاشق چو منده شش	شود زین شش حرف شش
از حرف شش و تازه کرد			اسیر دایه بی ناز کرد

چون خانه تمام از پس پناه
زمین راست از خوش چرخ
مهر بستاند از آفت آفتاب
بلای وی جانان که رشت
بخلوت با جانش عشق باز
ولی اول جمال خود ببار
بجای کل بستن است
نقوش لب موی عنبرین را
مکمل ساخت چشم از مهره ناز
که روی آتش در من گشت
بنو آن خطایی بر رخ ماه
بستان او سیمین رخ را کند
بفندق که در عتاب رود
که تا از طرد دولت بالای
که تان دولت دینا و دیش
مرتب ساخت برین چرخ
نذیری دید که کردی تا بل
زودستینه دوسا عودیده
جو بزار که من شد پسر پارس

جمال از دود از زیر سیرش
بساط خرمی انداخت آفتاب
چشم عاشق شتاق شربت
میدان و صافش رخسار تار
وزن میل دل بویغ خود
ولی از عقد ششم تازه شد
کره در یکدگر ز دوشکین
سیه کاری بر دم کرد آفتاب
بر آن آتش دل او جام سپید
که شایطه دید آن گریست
بکف نقی و از آفریده گای
بجایان از آتش جان خرد
نشانش نمید از عید صفا
بجگم آن توان کرد و دیش
ز کل پر کرد و دمان سمن را
بجز آنی که بلال و کل
ز زکرده دوماهی بر طوق
بزگش پی چنی پارس است

قادیل کهر پودش بخت
در آن شکر که از هر چرخ و سیر
بر آن شد تا که بویغ بچرخ
ز لعل جان فراقش کام کرد
بر یور و نوب و حسن تیاجی
ز غازه رنگ کل آواز کی داد
زینت او بخت مشکین گویا
نهاد از عنبر تر جای جانال
به خلی کشید از نیل جنیل
قادیلش بیل سیر است
چون عجب با جمال تازه و تر
شمارش کل از یاسین کرد
عجب آبی در و از نقره خام
رخس میا و با ساعد کوا
بت چن بابران نازینجا

برخیش زینجا و دست بخدا
ریاحین عطرش در ستم بخت
نمی بایست لا بویغ و بس
بصد رخت جاش نشاند
نقد و لکش آرام کرد
ولی از دود از آن در آرد
لطافت از لک و آواز کی داد
ز عنبر و اوشتی ارغوان
بجایان کرد و غرض صورت
که شد مهر حال آباد آن
قادیلش بیل سیر است
رغیب شفق که در شکار
منو از طرف عارض شود
لباس تو بپوشیده در
سمن در چوب کل در استین کرد
دوماهی از دوسا عودیده
که خوش کیه دانه تابا
بجولان آمد از دیبا چنی

نهاد از لعل سیراب و نمیکش
خزان میشد و آینه درو
ز نقد خود درون کعبه گرد
در آمد ناگهان از در چو ماه
از یک لعل و روشن چنان
گرش و شست کای کیزه سیر
بیکو بند کیهی تو نامرم
کم قانون حسانی کون سا
ز زیرین چو دانه دم کردارش
نخستین گفت کای مقصودش
ز سودای خودم بویغ کرد
ندیدم چاره او کسب
ز بی روی کدر روی کن
مرا از بند غم آزاد کرد آن
تو کان تیش من پر چنگ
زینجا آن نفس جز نباشد
و کرباره زینجا ناله شد
تکی کردم خستین در تپا
ز آن که طاعت من تپا

فروزان تیج راز خوش گشت
خیال پس خود با خود بست
بقصد آن باری طلب کرد
عطار چشمی خوش شید جایی
وز و کجوف سر سودا ستی
چراغ دیده اهل بصیرت
بطون منت کرد و نامرم
که تا باشد جهان کونین
بقفل این که دستوارش
که جاز از تو مقصودش نامرم
بغضای خودم تمنا کرد
کشیدم در غمت چای کباب
ز روی هر باس کنجی کن
بارادی و علم را شاد کرد
تو باد صحرای من نمیکش
سخن کویمان بدیکر جانده
نقاب از راز چند ساله ترا
منا عقل و دینم قدش
بهره بر خلاف من شتایی

شد از کوه مرصع چیت دانا
چو کلک وی خود دید از مقاب
بخت و جوی کین کین ستا
وجودی از خواص کل دو
زینجا راجه دیده بروی تپا
بنامیده و چنیکو بنده تو
بیات حشمت با نامرم
به نیرنگ فون کرد برین
چو شد در بسته از لب مهرش
خیال خود خواب منوی دی
نظر کشاده در نظاره تو
کنون کردید من تو شادم
جوشان او بویغ سر کند
مرا خوش نیست کایجا با تو شام
کجا این غنیه با تیش بر
برو قفلی در حکم دوست
بکفت ای شتر از جان خودی
مانعت که در نام تو باشی
بکفتا در کینه و مان بستی

بعضی خانه طاق و پس زان
عبار نقد خود در یافت کمال
رستاران پس و پس ستا
چین طلقی و ز سینه تو
ز شوق شد کوی در زلی قفا
بهر احسان لطف از زنده
زمانی در سپاست با نامرم
با دل خانه را نقش درون
ز دل از درون خود درون
بطلی خواب از چشم بودی
بدین کشور شدم آواره تو
ز بی روی تو بس نامرم
که ای همچون صند نشاند
پس این پوه تنها با تو شام
چنان این نفی با صحرای
دل بویغ از آن بکشت
بیات می کشم سر سپر کشتی
رمن طوق فرام تو باشی
بعضی استین طاعور تپا

مران کاری که پسند و خنده	بود در بارگاه بندگی بند	بدان کارم شناسایی	بران دست توانایی
دران خانه سخن کوتاه کردند	بیکر خانه نشسته نگاه کردند	زینجا بر دوش قفل دگر زد	در کسان غصه هاشم آید
بیس تور زلفون فغانه	بیسر دوش درون خانه بخانه	بهر جاقصه دیگر نمی خواند	بهر کجاست دیگر نمی آید
بشش خانه نشسته کاش میسر	ناید مدد اسیر دوش	بهم خانه کرد و اورا قدم	کش و کار خود از پیش
بلی بود درین راه مانده	سیاهی بود و در سیدی	زهد در کرامت برین	بنوید یکی بگر خورشید
در دیگر باید زد که ناکاه			از ان سوی مقصدی
سخن و پزیران کاشانه راز			چنین رون و دهر پاره از
که چون نوبت به هم خانه			زینجا راز جان فغانه
که ای یوسف خشم من قدم نه	ز رحمت با دوش و شوم	در ان تم حرم کرد شوم	بر نچرخ زش و دهن آس
جریمی یافت از غیار جان	ز خشم حاسدان دوش	دش زاده شد کجاست	امیدشایان آن کشته
در و جوع عاشق معشوق	کرده شعله آید پس	زج معشوق در پیرانه	دل عاشق سر و دوش
سوس اعرضه میدان کساد	طرح را آتش اندر جان فغانه	زینجا دیده و دل جان	نهاد و دست خود در جان
بشیرن کنه های لکچر	خامان بر دما پای سیر	بایلا سیر را کند خود را	باید که گفت آن هر دو
که ای کلنج بروی من فغان	خشم لطف می من فغان	اگر خورشید روی من	چو از رخس من خورشید
مرانگی در من خشم سپید	که خشم رحمت از روی من	ببینان دل بسیار میگرد	بویوسف شوق خود اظهار
ولی یوسف نظر با خویش	زیم قد سر و پیش	بهر رخساره کند و درش	مصور دیده با او صورت
ز دیا و حیران کند بستر	کرده یکدگر را سنگ در بر	از ان صورت روان	نظرگاه خود از جانی کرد
اگر در را کرد یوار اوید	بهم خفت آن و کل خاست	زج خود در خدای آن کرد	تبعضا از تماشا جان کرد
فردوش میل از ان سوی	نظر کجا در بروی زینجا	زینجا زان نظر شده تازه	که تابد روی آن تابنده

نمی باید درین دیر بران	ز چایان دل جان	تو احسان دینی گران	بکا و نغمی طغیان نمود
زکوی حق که از حق است	مک خور دینی مکه از حق	چو یوسف از غریبان	چو موزا که می آتش به جید
بد و لطف ای عزیز این	کنایه بدین آید	زینجا چه میگوید در	دروغ او چرخ میزد
زن از پهلوی چپ آید	کس چپ استی سر کند	بداند که بشاید	که چپ استی شکل توان
مران دیده دارد دریم	که کرد کام وی از	کمی از پس آید	بهر کمر و فسون خاند
ولی هرگز به و کشاده	بخوان وصل و نهاده	که با شوم که با خلق	نم پای خجانت در
بدان بنده که حول می	رود و پسند می	ز غبت دشتیم بر	کرده از نیم کج فغان
زینجا فاصدی می	برویم صد در	بافونهای شیرین	بهر ای درین خلوت
قصای جت خود	سکونت یافت بر	کران روی در	بصد در ماندگی
گرفت اینک قهای	در دید از سوی	مرابا وی جز این	برون بی کار باز
کرت بود قبول این	بکن بسم	زینجا چو شنید این	باکی یاد کرد اول
وزان پیش و سوگند	بفرق تا مصروف	باقابل غیور و غوغا	که دولت ساخت از
بلی چون آید از دوش	کو اوبی کو امان	کند سوگند بسیار	دروغ اندیشی
پس سوگند آید	که یوسف از خست	چراغ کذب چو	بجاشک در غیبت
از ان دوش و غش	بیکت جانی	غیران کرد	بساط راست منی
بهر یکی اشارت کرد	زنده بر جان	بهر غم رک جاز	ز لوت است رحمت
زنده تر کند			بگرد و آشکار
چو یوسف گرفت			بمخاکه زندان
بمکه آمد دل یوسف	نهان وی عابر	که ای دانی	ترا باشد

دروغ از راستی پشیمان که دانه خور تو کرد کشت این ز نور صدق دای فرغم نه تمت بختار دروغم
کوای بکبران دعوی که صدقش چون صبح شد زشت مت کشتو گیش چو آمد بهد پیرد عایش
در آن مجمع زنی خویش زینجا که بودی دایا پیش زینجا سیه که بودی بدوش خود جوجان بکر قبه دوش خود
چو پس زبانی فی زانده ز طومار بیاسی نخود فغان دکای غیر آتیه ترا ز تعجیل عقوبت بر جدرایش
منه دار عقوبت نیست بطف مرحمت اولیت تو غر از کفش کو دک عجب سخن باو بقانون ادب اند
که ای شایسته لایق خدایت کرد و حقین حق تو بکورشش این اشک خود کرانم پرده غر و شرف خست
بکفایت نیم تمام و عمار که گویم با کسی باز ز غارتیت مشک چسبید که از صد پرده پرده پرده
ببین در تاز کلهای سبک که خندان و خوشند از پرده نیم غماز اما که به ای بگویم با تو این را نهایی
بر و بر حال ایف کن نظار که پس چاکشسته پای کر از پیش است و پیرش چاک زینجا را بود و این از ان که
نار و دعوی یف و دروغ میگوید برای خود دروغ و از پس چاکشده این بود پاک از خیانت این
دروغت آنچه میگوید زینجا نه راه صدق می پویند غر از طفل جوشش سخن کرد و او نقش حال سپهر کرد
جوید از پس بد پسر طاعت کرد آن بکاره ز که دانستم که این کید از تو بود بران آزاد این قید از تو بود
چو کیدت این پیش روی جبهه بود آن که با خود کردی ز راه نام و سنگ خشتی طلکار غلام خویشی
پندیدی خود این پندی وزان پس جرم آن روی کند ز کید زن دل مردان دوست زانبر الکی بای پس عظیم
غیر از آن کید زانجا بکید زن بود و انا کردی بکیر زن کسی عجب مباد زن بکار خود و کیر مباد
بروزین پس متعارفین ز جملت روی بدو آرایش بکیر کرم کن شکاه خویش بشوز جف خوش ماه خویش
توای بویفت بان پس از دیند بکشت و شنید این پسند همین پس سخن چالاک تو که با کشت طامری تو
قدم از اعجازی که باشد پرده پوش از پرده غر از کف و پیرد زانجا خوش خیم سپهر در زانجا
تخل و کشت تا به چید کمو خوی خوش تا به چید چو مرد از زن خوشی کشید ز خوشی بدیونی کشید

کمر بکار زن چندین کمر نیاز و عشق ترا کنج سلاست غم عشق از ملاست زده کرد ملاست شعله باز از عشقت ملاست قتل کار عشقت
زینجا را چو شکست ای کلان زینجا را چو شکست ای کلان جهانی شد بطنش میل آ جهانی شد بطنش میل آ
زبان سرشش روی کف بریک بدش می قشاد زبانی سرشش روی کف بریک بدش می قشاد
که دست از دینش است چنان موعاش فکارت دلس مقولن عربانی علامت عجب کمر ای پیش آمد و که رود بنده خویش آید
هر جا ایستد رفتن کند ساز بهر جا آن دو این استید بهر جا آن کشد برقع رخا زان این از تره بر دیده
زنا و دیگر کجا ننشیند کر آن دلبر می باشیند زان و دیگر کجا ننشیند
قبول خاطر اندرونش است بمقول کسی دسترس قبول خاطر اندرونش است
کریز و خون زده لکاشمه و بالوی شش شیرین کشته کویوش طبع مردم نیل کویوش طبع مردم نیل
زنان مهر آواز کرده روان و خوشی ساز کرد فضیحت خواست آن مارتها زینجا چون شنید این سست
نه جسی زنگاه چسودا نه ارش را زلفت در میان نه جسی زنگاه چسودا
بلورین جامه لب بر کردد بیا الور و عطر امیر کردد بلورین جامه لب بر کردد
بطم و بوی خوشی آن کاه و طعاش قشع جم قوت جان طعاش قشع جم قوت جان
بی جوشش او و میکان و دم زلب بکیر زدن مغرودا زلب بکیر زدن مغرودا
یرای فرس و صحنی دمی کند زانرا خشت از پا لودند زانرا خشت از پا لودند
چو کشته کاه و زینده بیا بچوشش نام زقه بزبا بچوشش نام زقه بزبا
که افتد رخنه دست غیری خوشا رسوایی دوی ملاست وزین غوغا بلند آواز کرد جهانی شد بطنش میل آ
زبان سرشش روی کف بریک بدش می قشاد زبانی سرشش روی کف بریک بدش می قشاد
که دست از دینش است چنان موعاش فکارت دلس مقولن عربانی علامت عجب کمر ای پیش آمد و که رود بنده خویش آید
هر جا ایستد رفتن کند ساز بهر جا آن دو این استید بهر جا آن کشد برقع رخا زان این از تره بر دیده
زنا و دیگر کجا ننشیند کر آن دلبر می باشیند زان و دیگر کجا ننشیند
قبول خاطر اندرونش است بمقول کسی دسترس قبول خاطر اندرونش است
کریز و خون زده لکاشمه و بالوی شش شیرین کشته کویوش طبع مردم نیل کویوش طبع مردم نیل
زنان مهر آواز کرده روان و خوشی ساز کرد فضیحت خواست آن مارتها زینجا چون شنید این سست
نه جسی زنگاه چسودا نه ارش را زلفت در میان نه جسی زنگاه چسودا
بلورین جامه لب بر کردد بیا الور و عطر امیر کردد بلورین جامه لب بر کردد
بطم و بوی خوشی آن کاه و طعاش قشع جم قوت جان طعاش قشع جم قوت جان
بی جوشش او و میکان و دم زلب بکیر زدن مغرودا زلب بکیر زدن مغرودا
یرای فرس و صحنی دمی کند زانرا خشت از پا لودند زانرا خشت از پا لودند
چو کشته کاه و زینده بیا بچوشش نام زقه بزبا بچوشش نام زقه بزبا

نکرده هیچ نام در پیش تصور / کز آب آید بر دل آید سپید / روان هر سو گزینان غلامان / بخت بچو طایف خندان
 پر رویان مصری حلقه / بزرگش سینه خوبی شسته / ز سر خوان آنجه میباید / زمر کار آنجه میباید که
 جو خوان داشت از پیش آن / زنجی سکر کو این مع حوران / نهاد از طبع جلیت سازین / ترنج و کز کلی در پیش ترن
 بیک کف کز کلی در کار خود / بدیک کف ترنج شادی کبیر / بدیک کف ترنج شادی کبیر / بدیک کف ترنج شادی کبیر
 بدیشان گفت پس کانی نیا / بزم بیکویی با نشینان / چو دارد از نیشانیان / بطن عشق عبرانی غلامان
 اگر دیده ز روی پر نور دیا / بدیدارش برانده و رویا / اجازت کرد بودم در پیش / بدین اندیشه کردم نمون
 همه کشید که سر کنت و کوسی / بجز روی نیست از آرزوی / بغضات بر روی آید خال / کشد برفق از ناز دانا
 که از جان دل ستان ایوم / ز رخسار دیده از عشق ایوم / ترنجی که تو اکنون کف است / پی صفایان دارد صفا
 بریدن بی رخسار بیکویی / نیمه و کیسه تا او نیا / زینجا دایه را سوس و / که بکدر سوس ای سپید
 برون نیا که در پای تو / به پیش قد رعای ایوم / بود غمنا دل که کیه است / بیا تا دیده کرد و در پیش
 بقول دایه یوسف در نیا / چو کل را فزون او خوش / با پی خود زینجا سوس / در آن کاشانه نمون
 زاری گفت کای نور دیا / تنای دل محنت رسید / ز خود کردی محنت ایوم / بنومیدی قیام آخر تو ام
 قادم در زبان مرد تو / شدم رسوایان دم تو / که رقم انداختم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبار
 مدد زین خواری بی اعتبار / ز خاتومان مهرم / دل شیم بکجا از لب است / مک زری بر و کار است
 مدد زین خواری بی اعتبار / که میدار حق این مک / شد از انفس آن نمون / دل یوسف بر تو انم
 پی ترن او چون سرور جا / چو پرواز حلقه شمشیر / فروخت کسوی محبت / به پیش حلقه شمشیر
 تو پنداری که بود از مشک / کشیده خویش از سرور / میانش که با او همه کرد / ز زمین منطقه زویر کرد
 ز چند آن کو در لعل / عبادم که نازد از لعل / بستر تاج مرصع از جواهر / زمر جوهر زرش لطف طاهر
 با نعلینی از لعل سپهر / بروسته و دل از رشته / ردایی از نقب که در حایل / بهر تارش که صد جان دل

بدستش از زیرین آفتاب / کیز از پیش ز کیش صفا / یکی شتی کف از نقره خام / بسان سایه در کام بر کام
 بدینسان که دیدش ملک / تخت از جان شیرین است خود / نیارم شرم این کفن که چون / که از مرد وصف کاندیشم بر
 ز خلوتی از آن کج منفعت / برون آمد چو کز از شکفت / زمان مصرکان کز دارد / ز کز از شش کل دیدار حید
 بیکدیگر کار از نشان / ز نام بسیار از نشان / ز پیا شکل او حیران / ز حیرت حور بن حیران
 چو همیک در آن دیدار / تنها شد ترنج و زبیر / نه است ترنج از دست خود / بدست خود بریدن کرده خام
 یکی از ترنج کشتان قلم کرد / بدل حرف و فای او قلم / قلم دیدی که با نفع آید / ز سر بندش و آل شجره
 یکی بر ساخت کف صحرایم / کشید جدول از رخ تو / هر جدول و دانه جوی از تو / ز جد خود نهاد و بای پرو
 چو دیدندش که جزو الایه / بلا آمد بک از نشان کیش / نه چون دم زاب و کل سر / ز بالا آمد قدسی شست
 زینجا گفت مست این کجا / که دیم سر ز نشان / ملاحت کر شارب جان من / بهر از عشق این زک بد
 مراد جان من خوش اندام / بوصل خوش خرام / ولی او سر کارم دریا / امید و در کارم بر یاد
 اگر نهند بکام من در کای / از پس کج زندان / رسد کارش از نماند / که از دهر درخت که ازای
 ز زندان حوی کشش نرم کرد / دلش در نیکویی گرم کرد / نکود مرغ و حسی جز بد / که گیرد در قفس کجند آرام
 کردی از نماند کف برید / ز عقل و شوش و جدل / زین عشق یوسف جان برید / از آن مجلس زرقه جان پر
 کردی از خرد پیکانه کشد / ز عشق آن پی یو کشید / بر من پاد سپردن دین / در روی خردمند نه
 کردی آید از خرد بخود باز / ولی با سوز و در عشق / زینجا و ارست از جام تو / قاده مرغ دل در دام تو
 جمال یوسف آمد خجسته / بقدر خود نصیب کرد / یکی را بهر مخموری وستی / یکی را پستین از پستین
 یکی جان فشان بر جانش / یکی لالان دهن در جانش / نباید خبر بران بی بهر بخود / کز آن بی بهر ایش بی بهر
 چو لاراشو و جوده سیاه / چو لاراشو و جوده سیاه / فزون کرد در بران میز خا / فزون کرد در بران میز خا
 جو یک عاشق بود و بختون / جو یک عاشق بود و بختون / بود در عشق عاشق و خوار / بود در عشق عاشق و خوار

زنده است و شاد دل	چو پند دگر برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
چو شد حال یوسف گال	بجای یوسفی رشت بد حال	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بدیش گفت یوسف وجود	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
چو یاران از دیاری درآید	درین کار مددکاری	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
که یوسف خضر و قلم جانت	بر آن قلم حکم او رشت	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
غش که مایه بخوری	جانش حجت معذوری	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
شدی عاشق طاعت نیست	درین دعا و استغاثه	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
دل سکن محضت نرم باد	درین مهربانی شرم باد	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بد و کشف کاهی سرگرمی	درین سپهرن درینجا	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
درین ریاضه چرخ صدف	بوی حار که سرشته	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
زینجا خاک شد در پستی	همی کش که دامن برین	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بدین حاجت حجت ربان	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
کجاست حق خدایت	حق خدمت و فرمان	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
که چون بود بر پیر کشتی	نیار و سر کسی بنده	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
حذر کن از کجاست	بخواری دست از کشتی	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
دهد سر خط تهدیدت	که است آرمگاه	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
در وضعی خشن	نیش بر مرکب از زنده	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
سواش با بخش مهربانی	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
سیاه و تیره	مناجاساتش غل و غنچه	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی

که اینک در رسید از راه	بر روی سنگ مهر و ماه	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بدین نظر پسندیدم	که مایه بوی یوسف دماغ	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بهر محل که آن جان نشیند	شیمش مشام جان نشیند	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
کشفی که از یوسف جنت	درین قوم از قدم و آید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بسی شاه ملک جان	قدوس با کجاست	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
چو جازات از کی همراه کرد	از آن تازه کن گاه	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
زوی فغان که غمیت درم	بعد محنت درین می	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بگفتی این پشوش و فغان	ز خود کرده و فغان	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
در آن بها چو دم رجان	دیدم کاشی فغان	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
نه اند عاشق پندل	دودم بود یک طلب	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
جو باید بوی کل خواهد	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
زینجا کرد بعد از رشتی	که دایم در پستش	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بسی شمس آن بر زمین	برون شد که منیش	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
بده کام در چون سیتو	چو دای کام من	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
چه عسرت این باو دان	زینجا از آن رخ برآید	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی
چو تهر و تخت خاور آمد	صیقل ابلق یوسف	زینجا از آن رخ برآید	بیوسف میل جانی

برسم وادو خالمان آید ز دل از جان مایه بدست ز بس آسمان میشد ز سرو
 ز بس بوشامه و سر جا صیل مرکان راه سپا کس از غوغا بجا ل و نفا
 ز نو میدی ل صد کشته رکوی خمی آواره کشته زور و دل فغان میکرد و فیت
 بخت خا خد چون بی آرد و صد شعله کشت آرد به پیش آورد ان کین ضم را زبان بکشد پتکین الم
 کرای سبک سبوی غوغا بهر کی باشد سبک هم شد از تور انجم سبک دل سر در از تو کو کم سبک دل
 به پیش روی تو چون سجده به راه و مال خود سپردم بگریه از تو سر کامی که جستم ز کام مرد و عالم دستم
 تو سخی خاتم از کت تو رستن بسکی کو قدر کشتن بکفت این پس خرم سکا خلیل است کشتن پاره پا
 جو بکشتن بجای لای حی بکارش از کت آمد درستی ز شعلت بکشتن جو خج باب چشم و خون دل و حوت
 تصریح کرد و در زحاک لید بهر گاه خدای پاک مالید که ای عشق از بر دستا تا بیکران بت پرستان
 اگر بی عکس تو بت قادی به پیش کبی کی سرهاد دل بگره خود خواش در آتش افکند در بیت را ش
 کسی در پیش با قادیست که گوید بت پرست از پرست اگر و در بت و در دهم تا بن بر جو د جفا که دهم یا
 بلطف خود بجای من میز خطا کردم خطای من ز بس خطا چایی این کر قی کو سپاسی این
 جوی د خطا از منشاید بس ده بار انچه از منشاید بود دل فارغ از داغ ما بچشم لاله از باغ لوسیف
 جو بکشت از ره آن سحر کرفت افغان کنان بر سر که پاک آنکه شده را ساخت ز دل عجز کردش سپهر کخند
 بفرق بند مسکین محتاج نهاد از غوغا و جاده خرویش جو جاکرد این سخن کویش برفت از پست آن خوش بوف
 حاجب کف کین تسبیح خوا که بر داز جان من تاب تو با بخلو تاجه خاص من آورد بگو لاکا ه اخلاص من
 که تا یک شمر از حالش بریم وزیر دبار و قیاس بریم کز ان تسبیح چون شوی شوی عجب باند کم که تاثیر عجب کرد
 کرس دردی نه از من کرس کلاش کی این تاثیر شد و صد جان مایه شایا که دریا بد با بی باکی های
 فروع صبح صادق و ادو زور قصه کم کرده را ل نه چون شامان این دوزخا که میجویند بهر زربها

زمر غلام که یکدینا بخت و کر ز و دست صد کس بخت ز دنیا زرش صد سحر بخت تقلم کردن از روی بخت
 از آن شتر با پیشش از آن شتر با پیشش که باشد یار یک اندیشش
 بخلو تگاه را نشن بار بار بخلو تگاه را نشن بار بار ز بارش سیدی زاریا
 به پیش او نشیند راکوب به پیش او نشیند راکوب حکایتی درین بار کو
 ز غوغای سپه چون سبک بخلو تگاه خود سبک سبک در مد حاجب از در کاهی بخوی سبک در عالم فضا
 ستاده بر در یک آن ز کد دره مرکب شد عای مر کفتی که بادی شش همراه بهر ای رسا نشاند رگا
 بکفت حاجت و در او کن اگر در ویش از او کن بکفت اویش از او کن که ما من ز کوید فقه خویش
 بکفت خجش ده تادریه حجاب ز حال خودم خود کشت جو خجش تیف بخون و فاد در آمد دمان تا خلوت
 چو کل خندان شد چون غم بکشت دمان پر خنده بر لوسیف ز بخشیدنش لوسیف عجب کرد زدی نام و نشان می طلب کرد
 بکفت کم که چون دی تو دیدم ترا از جمله عالم بر کردیم فاشدم که کو سر دیتا دل دجانی قف کردم در جوا
 جوانی در غمت بر باد دم بدین پیری می پی قدم کر قی شایه ملک اندر اعو مرا یکبارگی کردی فراموش
 چو یوسف زین سخن دلت کو ترخم کرد و بروی ابر بکفت ای لیلی این جاست چو حالت بنیسان بکفت
 چو یوسف کفت با وی زلیخا فتاده از پاریانی زلیخا شرب بخودی زو از اویش برفت از دلت آوازش بوف
 جو بار از بخودی آمد بخودمان حکایت کرد با وی لوسیف بکفت کو جوانی و ججات بکفت از دست شد و در ججات
 بکفت خجش سر و مات بکفت از بار جحر جاکند از بکفت خجش توبی نورچو بکفت از بس کی تو غوغا بکفت
 بکفت کو ز روی کبی بود بفرق آن تاج دیمی که بو بکفت از حسن هر کس سخن آ بکفت بر سر کس کفت
 بهر روز ز شامش کردم بگو شیش یادش کردم نهادم تاج جنت بر برو کر قی افه از خاک در او
 نماز برسم و ز چرخ می کون لب کج عشق انم گم بکفت حاجت تو جنت امرو ضحاح ت کسیت امروز
 بکفت از حاجت از زده جان نخواستم خج تو حاجت زنی اگر صامش شوی ز آب کوند بشرح آن کشایم از زبان

شد اول غرقه اخراجی
 بر دل آید بجای شخت
 دو غنچه از دکلین رسید
 ز باد صبحدم بایم رسیده
 یکی شکفته و دیگر شکفته
 نهفته ناشکفته در شکفته
 جو یوسف که نهفته بود
 ز باغش غنچه شکفته را
 بدو گفت این که نهفته چون
 کل از باد سخت شکفته چون
 بکفا جو غنچه که نهفته
 ولی او میوه با غنچه
 براه جاده اگرچه تیرنگ بود
 بوقت کار ملی ست که بود
 بطغی در که خواست دیدم
 نه تو نام و نشان رسیده ام
 بساط حرکت که بود
 پس این نقد رسیده بود
 زمر که ششم این نقد را
 نزد که کرم که کرم که کرم
 بجهت که این نقد است
 که کوه مانده در دست است
 دو صد بار در جمع خورم
 بتوبی آشی تسلیم کردم
 چو یوسف این سخن را
 شنید فرود شد ز مهر بر
 بدو گفت ای کس از خورشید
 نه این زنجیری هستی ازین
 بگفت آری می نمود رسیده
 که من هم بدو عاشقی را
 بهل شوی که پایانی بود
 بجان دردی که دانی بود
 ترا شکلی بدی که هستی
 که و مردم فرایده شوی
 شکیبایی بود از تو حدی
 بکشد امان غنچه برید
 ز جرمی که کمال عشق شیر
 کجا معشوق با عاشق شیر
 بصدق کنس که زود دعا
 معشوقی را به آتشش نام
 که نماند بر سرش معشوقی
 که یکسر سر خود و خود
 زنجیرا چو صدق بود در
 بطفی در که لبست باز بود
 بپوشش لباس ساز بود
 پی مازی چو کردی چار بود
 نبود یار زین عجب بار
 دولت که پیش هم نهادی
 کی عاشق کی معشوق بود
 چو دست چپ دست است
 ره و رسم شست و شست
 در آن کج بود در بخت پیدا
 بدو عشق یوسف شد گرفتار
 موی ملک خود از دل بر کرد
 بلکه مظهر اسکندر کرد
 ز شهر خود شهر یوسف آمد
 نه بهر خود بهر یوسف آمد
 جوانی در خیال او سپید
 بامید وصال او سپید
 به پیری در تنای وی نهاد
 بکوری بی تمایای وی نهاد
 پیر ز پیری که پناه خواست
 میر روی و جان خواست
 و زان پس مویش زینت است
 بدل قید و فانی زینت است
 چو صدقش بود پیر و زینت
 در آخر کرد به یوسف ست
 دل یوسف بر شد چنان کم
 که می اندازان که پیش هم
 چنان زور راه دل از پیش
 که یک ساعت نماند از وی پیش

بش لب نهادی روی
 ز برکت طرب آید روی
 ز برکت طرب آید روی
 بکرم خاطر کشتی و صبا
 و لیکن بر زینچه پرده شکست
 ز خورشید حقیقت تو یی
 ز خورشید حقیقت تو یی
 بی در بخت عشق می رسد
 که ششش هم در مانده کردی
 کشتنای حقیقت در وی
 زهر جان که ریش بود بکشد
 جو ز دوست از قهار دین
 زو پیش چاک شد پیران
 تو هم بر پشم اکنون دیدی
 با دشت کناه من رسیدی
 جو یوسف وی و در بختی
 و زان بیت دلش از زندگانی
 بنام او ز زکات شادخت
 نه کاشانه عبادتخانه است
 پر از نفس و کار زویش
 مهندس در فکر و نظر
 ز عالی عرفان چشم بدو
 مقوس طاقها چون بودی
 دمیده زاب کلک گنجین
 ز خلقتان و کوشششان
 میان خانه زو خنده تختی
 ز زلفی ز لعل با لختی
 زنجیرا گرفت از مهر دل
 نشاندش بر فراخت و بخت
 در آن قلمی که میخواندی غلام
 کرامت خانه کردی بنام
 کنون من می سگر عطی
 عبادت خانه کردم بر است
 تو که ساخت بعد از پیری
 جوانی را و بعد از ضعف
 پس از پیری که زمر غم چنان
 تیرایق وصال من رسد
 در آن خلوتی که بود در
 ز جرمی که نماند زنجیری

با بش و مبدم حاجت فدا
 که یوسف در و چون کم کرد
 بنودش پیش و پس و پیش مانع
 خلاصی یافت ز افغان خزان
 دیدم پیش این پیران
 به پیران روی شایر اسیم
 و زان بیت دلش از زندگانی
 جو یوسف وی و در بختی
 ز میس از لطف وضع است
 ز در ز نهان فریخت مانع
 محال از وی در و خانه است
 و لیکن از نو انتقام بسته
 نه از آویزه در و بخت در وی
 بهر شمشیر که در تافت
 دو صد نفس بی بخت در وی
 زنجیرا گرفت از مهر دل
 نشاندش بر فراخت و بخت
 در آن قلمی که میخواندی غلام
 کرامت خانه کردی بنام
 کنون من می سگر عطی
 عبادت خانه کردم بر است
 تو که ساخت بعد از پیری
 جوانی را و بعد از ضعف
 پس از پیری که زمر غم چنان
 تیرایق وصال من رسد
 در آن خلوتی که بود در
 ز جرمی که نماند زنجیری

کشیده شاه دولت در لوت کشیده ده جوار از خوش
 زنا که باد بارید بر لب سموم حشر را کاری بر
 زینجا چون یوسف کلام دل بصل و ایش آرام دل
 مادی یافت ایام و صلا در آن دل چهل کعبه است
 مرادی از جهان دل نبوده که خوان مل حاصل شویش
 پدر را دید با درشته بر چرخ خور نقاب نوز
 زنا خواستی با کل رقم نه بنیستگاه جان دل قدم
 حدیث خواب را با وی کرد در آن مقصود اما وی عیان
 دل یوسف طور خود برده با قلم تقاضا شوقش فزون
 متاع انز این در فابره بحراب بقادست عابر که ای حاجت و ای ستم
 بفرم باح قبالی نهاد که هر کس بچ مقبل را ندای
 مزارع زخود را می کشد شمال شامی ملک ابده کوکاران گناه دین کشند
 برون از ارشاد پادشاه بقرب منزل ایشان سام زینجا چون شنید این آواز
 یقین است که نوی آن اثر کرد و برودی اشکا نباید ارکان و خدی که در تیر آن افتد
 قدم در کعبه زبیره و سنگ کشاد از یکد که کیوی نیک میگرد از غم دوری سر جا
 زشادی طاقی باند و غم زودیده اشک می نشاند و که ای همان درد در دکان
 مراد خاطر همه نامرادی کشاد شد سر لسا مفاصیح آورد و می بسته جبار بند و کلماتی بسته
 خلاصی بخش مجوزان اندو سبک سازنده غمهای چن که گرفتار دل افکار خویش عجب چرخ شده در چرخ
 ندامت طاق بجران یوسف زین کس چنان بن جان یوسف نخواستیم بی جان زندگی را

نهال عمر بی برکتی او حیات جاودان برکتی او بقانون وفا نیکو باشد که من ششم بعالم او باشد
 اگر با من نیازی همه دورا در سپرون بر اول انکه اورا نینجامم که ویلسو ششم چهارابی حال او به چشم
 بر سر برد اینچنین در کیره و زو نه شب گفت شب نه روزی بلی کس غم دارد دل تنگ شب روش نماید و دیگر
 بد بیکر روز یوسف به دل بد بیکر روز یوسف به دل بد بیکر روز یوسف به دل
 بر کرده لباس شیری بد بیکر روز یوسف به دل بد بیکر روز یوسف به دل
 چو پادشاه کاب آورده بد و کفالتش شش تحیل امان بود ز رخ حرفی که سایه بر کاف بکرت پای
 عیان بکل زان امانه بخش بازرکاب زندگانی چو یوسف این شربت کرد و زو زشادی شد بر وی و انوش
 زشادی است نپشتان یکی از و ارشان ملک خود بجای خود نه آن مرکز کوش بختلتهای خوبان ز کرد
 در کفالتی را بخواند بمیعاد و دواع من رسید بکشد و بیت غم زو فتاده در میان کل و حوت
 نادر و طاق این بار جا بجای خویش بکدر اینچنین بکفالتسم این دواع است بماند در دل و تاقیت
 بکشد از و شش بند و بخرسندی قوی بپند و بکف جبریل حاضر داشت که باغ حلد از آن ممد است
 چو یوسف را بدست نهاد روان آن سپید بوسید و بلی از آن کیمت باغ تقای از آن کیمت بسوی باغ تقای
 چو یوسف از آن جان آمد زجان حاضران افغان بر آمد زبنا لا گرفت آواز و یا صد و کسبند فیروزه
 زینجا گفت کیش و زو افغان پزار غوغا زین آسمان چست بد و کفالتش شش تحیل بسوی تخته رو کرد از تخت
 و دواع کعبه تنگ جهان کرد وطن را و ج کاف لاسکا بوشنید اینچنین خوشین رفوع شیر شوشت ازین رفت
 زمول این صیقل بر دچا سه روز افتاد همچون سیاحاک چو چارم روز شد زان چو چارم روز شد زان چو چارم روز شد زان
 سربار اینچنین روز از خود جبریل سینه سوز از خود نیمه چهارم بار چون بد بخود باز ز یوسف که او دل پریشان
 نه از وی بر سر برشان یافت نه تا بوش با عالم توان جز این از وی خبر برشان یافت که چون کنج در خاکش نهاد
 نخت از و چرخ نامتو کرپان چاک زد چون صیقل بران شش کرد دل است پنا رسی کشاد چاک کرپان

ولی این بهر جانش محرم فرو گشت آتش سوزنده
بنا خنجر خنجر در روی منکند برای جنبه خنجر می کشید
بهر جوی که این شد روان سمن را جلوه کاه از غول شد از ناخن رخ گلزار خط
بینه از تغلب منکند طیار خنجر کمرک میرد ز بیم انجی عقیق تسمیت
بسوی قنارک بر وجه زرد و پخته از ساختن بخیزد زریحان سروستان کد
ز دل نوحه ز جان زیاد شد فان از نینه تاشا دره که یوسف کو تخت آری
جو خوش کردین بارکی تنک ملک و دانی داشت از بس و اندرین مشت تاش
این کلخ غم نو چون رفت نبودم در حضور او که رفت شش نهاده بر بالین میدم
چو آمد بر تن آن زخم درش نکردم سینه پستانش چو سوی تخته بردار خنجر خنجر
کتاب از چشم شکافان شدم بان روش کلاب اور شدم کفن برین اوریت کرد
نکردم رشته اندرین کفن که نادر و زهد لاغوش جو غم خار و در دل شکستند
زبان پر از نوای پسوای نکردم محل اورا در ای جو جای اب در خاک گشاده
زمین ز رویش ز فیم بکام دل در خوش خنجر در بغایزین یکجاری دیغا
بای کام جابج ویمین ز ظلم آسمان مظلومین بریدی ز من و ایدم مکرده
وفادار و فاداری بود بیار آن شیوه یاری بود مرا دل و کجندی رفت
عجب خاری شستی دل که پروان ایدال از کل من نه جایی از قفس کرده
سمان بهتر که انجی کشیم یک پرواز کرد و ستایم بکفت این عمارت را رخواست
بیک جنبش از این ده خانه بر حکماه یوسف شد و نیدید انجانشان از کپرا
براز خنجره از خنجره خنجره خنجره خنجره خنجره خنجره خنجره خنجره خنجره
کفی قفس می بسید و کپی فغان میرد و دل کجی کجی تو زیکل چو کل نهفته

توزیر خاک نزل که چون بروی خاک من ابر کش
فرو رفت تو چون آب کا زدی آتش خنجره کجوم
خیالت موج خون خاک من وقت شعله در خنجره کش
کفی از دیدگان آن خنجره برسم خاک بوی سپهر کش
بدون کنی کش و دیده کنی از دیدگان آن خنجره
چو در و درش از حد بر کش برسم خاک بوی سپهر کش
خنجره وی خنجره کاسه که ز کس کشش در خاک بهتر
سید بادام افشاندن بوی خوش آن سکنان تو بش جانم
بودم مصیبت من بهوت بیکدیگر من بیکدیگر
برویش روی خاک که نهاده بریش روی خاک که نهاده
حریفان حال اور چون دید فغان ناله بر کرد و کشید
نمیکرد نوحه نوحه کره لبان نوحه کره کاسه
بشپشتش ز دیدگان آن خنجره جو بر کل ز باران نهاده
ز کرد و قفس رخ پاک کرد بجنب یوسف خاک کرد
ولی نامی این شیرین حکایت که دارد از کس بران رویا
بدیک جانش قطره و باجای بجای نعمت انواع طایفا
شکاف سنگ قیر اندکی میان تو نیستش جای کرد
نمیدم که با ایشان کین کش که ز خاکشان آسوده نکند
چو خوش گشت آن قدم فرسوده زهر سود و زبانی سوده در عشق
کفن جانش از روی خاک شد اگر خود خنجره زیر خاک شد
نمیکرد که مردی در کفن بر بدان مردانگی کاشن رفت
نزاران فیض جان قفس با بخانان دیده جان روشن با

گلک خوش چنان آید	پای از مار زور آید
که خایم در چرخ	رهای چون تو اینم از دم
نه پستی کس در خج غور	ز صد کس کی جی مکرده
ز ظلم شکست	که امیس سینه کان ظالم
بهر ختر کرد روشن چرای	نزاران غایت
بود پیر در شبهای دگر	نزاران روزن در عالم
جو شیران زور و ترانگی	ولی شهبان که با ملکی
نه در غیر شک خود بایم	که با شیر و ملک اندر جلم
بسی که دشمنان سر طام	بسی تیر و خورشید و نم
منور این مرغ با یکو	نخده دانه کامی از دم
بماند مرغ دور از شبانه	دل چون رقص در دانه
بهر دل که جی بر صبح	که در چون شفق سر شام
برستان این فصل بهار	تماشا کن مکر و جبار
که افکنده ریس و دروا	که در عتبه در خون
بنفشه در کبودی کو ایت	نخون شسته لاله داغ
رنگ پران شست و روی	سمن کردن رخ تیر خن
بود که کوزان قمری ز سر	که یعنی در جهان سودگی
مطوق فاخته کردن سپر	کین خبر کبیله در و سون
پس دم سپیدی در خا	پس رخ زردی بر کزنا
	نزاران غایت
	چرا حاصل زان نوری
	بخاطر ماسوری و نغیبه
	که با مار و شیر و شکست
	ترا با هر که زود شست
	که تا با هم طبع را شستند
	طباع یکدیگر از یکدیگر
	مید و پسر مهر کشت
	که از در عسکه نام نغیا
	چرا در اکل مار و پاره
	چرا پسر پشاینت و دم
	صنوبر باد کی شسته بصد
	در حان ز صبا و فصل و
	نزاران غایت
	جهاز دیدی فضل بهار
	دم آن سپر و از دروا

رخ این دراز اندوه دور	که دوری به زدی کی صورت
منوده عور سر شای باغی	دم طایرین پای کلاهی
انار آن تاج تکر نازین	که می کشد نوری باغ کین
به آن سبناخ با شامه	زر عیای مصفر کرده جا
ز روختی رخ اندر منیل	شده با داز زریه سیاه
نکرده دست خود را با کوه	زیم از استین شایخ
درین غمخیزم چون زید	دل بر مرده حرم چون زید
نباشد سپر زنا چسب	نصیب آدمی جری نیست
بدان نامرادی شاد میباش	نعل بندگی آزاد میباش
بصد حسرت بریدن ای	غم جگر کشیدن ای
و کر تو کسلی انگشت	پی بکشتن کشته
دراز و در دشتی بکشت	میدان ای ساخت بکشت
چو صحرانده شایخ زین	چوب خشک توان کرد
بر می سپیدی هر کار پو	ولی کاریت بر می آید
ز چشمت زده قدر و شای	تو از بی بینی هر چه
یکی چشمت در کوری	چه سازی چار چشم فکری
در آن عتبه چنانی	که گشت زان کسری
برین آیین ز سحر سستی	قشاده بکشت در در
بهر جازین خود کم باز جا	با سیاب جهان افتد جا
	نزاران غایت
	چرا حاصل زان نوری
	بخاطر ماسوری و نغیبه
	که با مار و شیر و شکست
	ترا با هر که زود شست
	که تا با هم طبع را شستند
	طباع یکدیگر از یکدیگر
	مید و پسر مهر کشت
	که از در عسکه نام نغیا
	چرا در اکل مار و پاره
	چرا پسر پشاینت و دم
	صنوبر باد کی شسته بصد
	در حان ز صبا و فصل و
	نزاران غایت
	جهاز دیدی فضل بهار
	دم آن سپر و از دروا

سینه پوش آمده در شایخ
 زخمیه زقه پوشش مار و ز
 بصد کالاهون لکنه
 سمانا مده دور از روی
 باغ آواز بهر کشید
 از این است آن غم از روی
 و کر باشد نصیب آدمی نیست
 دماغ از فکر آزادی تکی
 کند خاطر مبر عیش
 وزین پی صلا کس
 یکایک می ستاند آنچه
 که لکلی را بر سوار می
 زوشت نقد کمر ای روی
 مکن خود را زو چسب رنج
 مکش سره مگر چشم بصیرت
 چوب عقد شایخ
 کنی از اینها پرده پوش
 بهر جایش کمری با جوی
 که انگش بر دانه داد

جهان را که در شش تن	نهاری در جهان گیر است	نه واقف که دیگر عالمی است	که انجاست که پیش است
از آن سیم چون کلاه	نیاری کند ز عالم دل	دل جانی بر خنده کوی	روی پرده عالم کس است
شود چرخ ز جام مرگ	سنوزت میل در آید	شیرینم که جانی کس	ز نورین سرور عالم
چنین گفت چو جان	لب کای کاسکی مشو	ز فوج استرم یک دج	که عالم ارسیم کم نمود
کشد دل و بدن و میر	فوج را و جنت از جنت	رسی بشارت کج و لفر	که زنگاه فردا سپی امروز
نیاید در دلت هر که گوی	کسی ز حال این عالم کای	ادیم خاک کشتی پیار	در صد کوه سختی بکوار
باین کین کفن از پیشانی	و کر چستیه مادر و ما	بر کفن دپه افلاک از پیش	مباش از پردی محروم
رون از پرده مایه و دود	کران هر لعل خورشید پرست	در آن لعل زمره آمد کم شو	بسان زره در خورشید کم
چو کم کشتی در دریای زمان	ز در دوقت و دایع جدا	تو لاک اندای فرزند	که در تو ما و از بند خدا
ز سر پندت دما و دانه			که وقت حجت از کار رسد
مراسم شد سال و روز			ترا میاید اقبال و مرافقت
پیشانی ز غم زده خوش			ملول از سال و ماه و روز
ز من کشتی که کار اندیشه			کلی کا فزون ز خوار گدای
چسودا کنون کار کرد	ز نام شیار از دست رفت	تو جمدی کن در کفایت	بفرق از چهر دولت سایه
بکن کاری که سودی آورد	با سر باران جودی کرد	نخست از کب و انش بهره	ز جمل آباد نادانی بد شو
بود معلوم سر از او	که ما و آن مرده و دانا	کسی کو دعوی فزانی کرد	کجا با مردگان نمجانی کرد
ولیکن پادشاه درین	که علم آمد فراوان سر کوه	نیاید یکس عود و با	بعلی و در کانت نیت چار
چو کب علم کردی عمل	که علم بی عمل سریت بی تو	چه حاصل زانکه دانی کیا	مخس در اندک و ز سر
ز تو فین عمل خن خن	رسد از امطر دکن با خلا	عمل کر معنی خلاص عاری	بدون چرخ کاران حاکم

رنگار خام کس دی نداد	چو حلو خام باشد علت	چو اخلاص روی می تابک	که باشد صد خط ز اخلاص
بخوش پوشی خوش خاری کنی	تبا از راحت پست شکم	غرض از جاده دفع و برت	ندارد میل ز نیت هر که مرد
که از قد خشن پوشی قرات	بود زافات بر قد صفا	تجلی شاد روی بن بخر و خوا	که تا کج که کردی صفا
ز خوان هر کسی کلاهی است	در زار روی گشتان کشت	نمک را چون کوی خود	نمک از زانکه است بر حرف
ز احسان اجابت بجای	منه در سخای جلی پای	ده شاق قرض و ستان نیم	فان القرض مقرض
بخشش باش نشان بار	مسار از دام دار نشان	چنان نیک و شش کیم	که بر کردن نایب بارت از
برای و پستان از اندک	ولیکن دوست از دشمن جان	که باشد دوست آن رجا	دلش روشن بود شای
کشد بار تو چون باشی کرنا	که کار تو چون کردی یگانا	بنا خوش کار که دخت	کند زان نصیحت آشت
ز لایق کرد و دستیک	برادر پاک چون از غیرت	بکار نیک کرد و یاد تو	بکوی سخای هر بر تو
جنین بر کوی خاک او	اسیر حلقه قراک او شو	و کر نه روی دیوار خود	بیر ز اغیار دیوار خود
ز غمهای ناز و شادین	ز اندوه جهان ازادین	فراوان شعله را اندکی کن	ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک کرد	بهر وقت که باشد دل در دود	اگر ناید تیر از دولت ارادت	نماید عاری بکاری بچو دست
بکن بر کارخانه و کتب روی	خیال خوش را ده بکوی	ز دانا یان و دینک مشهور	که دانش در کتب دانا
انسیج تنهایی کتابت	فروع صبح دانیای کتابت	بود بی فرد و منت او ساو	ز دانش نخبه مردم
ندیم مغروری پست پوشی	بسر کار کوی جاسوسی	در و نش همچو غنچه از ورق	بقیعت سرور و نیک طبعی
عماری که ده از نیکل دیم	دو صد کلین من معصیت	همه مشکین عذاران تو بر تو	ز بس وقت نهاده نوبی
زیکر کی همه روی هم	کراش از اندک سر بکشت	تقریر لطایف لب کشت	نزاران کو معنی نماند
کسی سدر و آن بار کوبید	که از قول پیر از کوبید	کمی بشند صافی در و	بافزار حقایق سنمون
کسی از مدد طبعی عبارت	بجکتهای یونانی اشارت	کسی از رفتن تار و خوار	که از آینه اخبارت رسد

کمی نیند از دریای شمار بچ عقل کو بر می آید
به یک نیت خاص خوش کن از مقصد صلی فرشت
کرت بود بکلی سوی آن رود مکن خالی از آن باریک پو
براز دل جو بکشی لب خویش تخت از خیر و شر آن پند
جو آید از نفس غی به پروا در شکل بود و در نشین
درون تیره از سبز خاف زبان کشای در شمع معاف
معارف کو چو بباریکه حاصل زان چنان یک
مکن با صوفیان جام یار که باشد کارخان نامکار
طریق نیمه کار بر آید بخامی سیه از باعث فنا
زاصل خویش آن سیه بر بنامد تا قیامت نرسید
منه دست می آید و از بخورد دست سپهر پرور
جو در پیش نمی آید بدست آید ترا کنج سعاد
چو عیسی توانی خفت بدده نقد بخور از کف مفت
زوده خواب راحت دور کرد به از بخوابی که با جور کرد
بکج نشینت بر خاک کرم به از پهلوی زن بر بستر
اگر ترسی که ناکه نفس در آید هند در سنگای معصیت کام
زر که در بندیش بر پا که تواند در جندین ارجا
بدین نیت در مرز که کولی صلاح نفس جو اول خوبی
زنی که سرخ روی از عفت میس کلکونه رویش گفت
در آن حله حال خود دارد که از نامحرم سپورود
بود و بسلامت شش از آن آتش بهان و بکیر
جوانش بر فزود و شعل نور از آن می که بهر لیک از
از آن سم که چون دگانی ز نور زندگی تاریک مانی
منه پانصبی اور میانه که غول نصب کردی بهانه
ز آمدن آن سپید پیر که کرد و دیگر نیت که بر خیز
ز مضب روی در می مضبی که از مضبی مضبی
ز نخت پاک کن اندیشه خویش تواضع کن هر کس شیشه خویش
جو خوشه خوش را از سر کشی ندارد و نه در ضرر است
جو خود را سوانه بر خاک افکند ز خاکش مرغ بردارد و نمنا
طلب میکن بصدر از جری ز تعظیم فردا و آن سپید
عدد پاک کن چون از بخت غمزد شد از تعظیم صفرا و زنی اند
مکن حده و در کردی فکان طریق پویایی از مکن
از حضرت که قیاض خود خطاب جمله او خواست
جو نامد امان در بند پادش پدربکر از دور و نزدیک
جو دودار و ششی نبودند چه حال که آتش است و ز
مکن آتش بخور و خلوت جان که ساری شاد و سرگشته
چو پند می شنوی از پند و نای چو دانا پندش و جان کنی
نه چون دانا یک شوری ز دیگر که شورش پرورش کنی

زوید بی دردی دانه در خاک نیاید قطره قدر کو سر پاک
نباشد این شل پوشیده بر کس که در خانه کس فی بوب
جو دریای قد بر جش ناید ز بانک غوک پسا جان
سمان کانه برین در جای کند فضل خدایت کار ساز
بکار چنگان وی آید بکار چاشنی چنگان وی آید
چو باشد چنگی از آرد بود نه پنی بر این کار کون
که از حمایت یوسف شاخ بیفتد چون که در چنگی روی
ز خوان نیمه کار تو شکر ز سنگ انداز خان کو شکر
طبع را از شایعیت بکن طلب را از توکل شاخ
بهرستانت ساز خانه نبر کتک و غشایان
زبان کشای در مدح زبانی کس از بهر کینان نکند
سران ملک از نیت پای قوی و توانستی افغان
نظر کن در فصول چارگان که میگرد و بران دور زمان
پن جیان بهار بار سال خزان هر دو را بیکر یکدل
میان هر دو تا بساوی برین نوال ملکیت تیز
نمیدم درین شکل بدور چاشادی بدین وضع مکرر
مکرر که چه سحر امیر باشد طبعیت را طلال انکیر باشد
زبان بگذار و فکر خود کن زمستی روی در ما خود کن
در دل از شغل مشغولان بپزد دل از شغولی غولان بپزد
فوق عشق با دوران میاز چراغ از بهر بگوران میوز
همیدار از کاف افاس پای که شرط رده و آید پاس افاس
نفس که روی تکیه سیه نیا مرید عرکاهان شاید
چراغ زندگانی با بودیلف دماغ عقل را دود و دماغ
جوانی تیرگی برد از دیات منو شد به پیری از دور کار
سر آمد طلت کوری دوری برآمد نیر الشیب نوری
از آن طلت نمدی سیج کای بن در تو این نور کای
بودین کام راه آری بجای که از بانشوی بوی و کای
چه رنگ آخر ترا از سفیدی چون بهر موهفیدی روید
بدل که ست از آن رنگ جفا مکن بپسید کاران حفا
ز پیری بر سر برف نشسته وزان غم گریه تو آب رفته
در ای که میان براده حرا آب برف شوی از دل سیاه
هیای که از نال شستن دل زانم برین سیه کاری چا
قلم بکشد و دستش در دست ورق برد که قدرت سر زه گاه
چراغ فکر آتانی ماندت ریاض شهر آتانی ماندت
نه پندم از چنان فخره باغی ترا در دست خرمای کلا

بدین پاره طاهر ساج پوی / خلاص صبح سبب جان جوی
 نظامی کو نظم و کلاش / تکلفهای طبع کمر زایش
 نیاید بجهت تا در پرده / خراز سری که با خود برده
 ولی کرده ازین چو لنگ / سوی تخت ساری حدس
 درون از شکست پاک / ز کثرت سرو حدت باز
 نمی پندم بر کار وایی / میان روانان پهلوان
 نمی آید عاز از سر زین / که باشد شیوه او بجز قصه
 چنان را که خوش تا بگویم / و صفی که سر سپار غم
 محمد الله که بر غم زمانه /
 و کم از نظم پسین در عبا /
 بیکند ز کف قدرت تر از / نشسته از نظم سنجی ست
 سرم برداشت از آن کزانی / سبک شد خاطر از بار کزانی
 بروم از مقدس نماند می / بخاطر دوی از غایت خبر
 نه از دست قلم زن پاکش / ز کز کک رابر و در زشت
 دمان طبله را مری ز دایم / که باشد دمان طبله محوم
 بسان گل و صدف کتی پست / که تا کی بر کند زینان فلک پست
 کتابی پس بکلمه صدق فروم / بنام عاشق و معشوق مرسوم
 بنامیزد جرم نو بهار است / که در باغ ارم را خار خار
 نزاران تازه کل در شگفت / و صدف کس مبدع غایت

خط سبکین و بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه نور
 بر سجد و دل از هر چه سبک / پر از آب لطافت جو سبک
 نظر برایش ز دل غم بشوید / غبار از خاطر در سم بشوید
 ز موج بحر لطافت آبی / کند از تشنگی لب آبی
 قلم ساجی این حسن فاخر / رسانید از چپ لی باخر
 که قلم پیش رایش شماره / نزار آمد و لیسک چار با
 که باد این فرود پس چنگ / تنی امان پاک از دهن چنگ
 تخصیص آن از دی گشت / نسب چون نام باشد شیرین
 یکی در از در خیر کننده / یکی سرچوب شیران زنده
 و کز آن کی توان آن فهم داد / بصدقه نفقت آن کویر داد
 نندیش سر میگردم اما / دوازده شیرین کام اما
 بدرگش ختم شد این و شرف / بسان فرزند ختم بر شرف
 همیشه اعطای دور عالم / کند طبع لیسان سادو عالم
 سخن از عاداتی تمام / بامرزش زبان بجای تمام
 سیه کاری کن چو خا / بشویش حرف ناخوش بامیش

ز منی موج زن یک چشمه ست / مران خنی که در دوی چشمه ست
 نشاند بر لب آن جو پاش / خوش آن سر و کجاست نگاه
 ز جیب آرد در دست کج / ز جانش سر زنده پسته کج
 نکرد و باغبان بروی / چو آرد تازه گلزار و غنچه
 نهم سال از نهم عشر از نهم / که باشد بعد از این چل نهم
 نهاد و پای در سینه کشت / خداوند ابدان ره عشق
 غصه سینه بستان شریعت / مبارک برشت و ارکان بیت
 ز مردان جهان شریعت / ز پیشه مروی دیریت
 که ماند دور از و اندیشه عالم / برسم تقیید آن بردش عالم
 در آن نوک گلش شرفی / کند در شرف طبعش شرفی
 لب خوبان از آن کینه دیر / دل عاشق از آن یک در شرف
 بزم بارگاه ادبیت / بزم بارگاه ادبیت
 چنان لب خدای عاشق / که ناید از عطای عالم
 ازین صحرای خاکی / و زین سودا سودا عالم
 ز بارزاکو شال خاشی / که مست از سرچ کوی خاشی

منت الکتاب الموسوم بریغ و زینجا بعون الله
 وحسن توفیق العالی
 الایله
 دم

ای خاک تو بچ پنهان	مجنون تو عقل پوشیدن	محب ترانه اریلی	مکشوف ترانه سلی
خوشه زرت روشنی گیر	بی روشنی تو چشمه	سرچشمه قیر اگر تابی	گیر و فلکش با قابی
ایست مفران آگاه	از دامن عصمت تو کوتاه	در راه تو عقل فکرت نیست	صد سال اگر قدم نهی
نامه از تو رسنمای	دورست که ره برد بجای	مرود که در شناییت	از پر تو رسنماییت
ایستی بخش هر چه هست	کس بی تو نیستی نیست	فران ترا درازد پستی	بر عالم غیبی پستی
خود را تو نیست میدید	ازست نیستی رسیده	جز تو همه سپهر فکنده تو	سرفیت چوست بنده تو
ای از غم کاف حلقه نون	صدش بر بیع داده پرون	سرش که از شکاف گشت	پداکن قاف تا لغت
بی نقطه نون گشته دیار	بر بر کر پستی این دیار	سر بحر کرم که صرف کرد	از چشمه این دوحی کرد
این دیو کی و یکا کی فسد	با تو فیض یکا کی سپرد	پاکی از تو هم دو سپرد	در حکم خود میمنتی تو
رقم از لک لک تقدیر	قام ابدیتش تقدیر	دیاچه نویسنده عقل	رخشانی بخش که عقل
پرکار زن محیط افلاک	بر کر تکمیل عرض خاک	کاشانه دوزش سپیان	از مثل دور جیکامان
در اعط از که صحر	از سبزی حلما حسی خضر	بر قات شادان نور	بی خیمه قبا و پسر نور
شیرازه گل به نیکل	و ساز جیده خوان بل	از کیسه غنچه بند فزای	در کاسه لاله شکری
رخساره بخار سه کجای	ناوک زن مردون کجای	یاری که مرز یار مانده	سرمه ایست از دیر ترا

تسکین در دو چهران	مرم نه داغ و افکاران	شورابه کسای چشمه	صفا شکر زبانه چشم
دباغ ایدم لاجورویک	بصاغ خزان چهره ررور	از طلعت و لیلان طنائ	بر طلعت خویش برقع اندا
خار افکن راه پست دایان	خار اکن پسته تیر پیمان	عصیان کاه جایت آرز	اول گیر نهایت آرز
بگذشت ز جد جایت من	تا خود چه شود نهایت من	کر بگذاری کف کارم	در بنوازی امید دارم
بگر بامید واری من	بگذر ز کف بکاری من	هر چه که دارم از تو دارم	وین نیز که خواهم از تو دارم
هر کس مرا نوی ده	در خاش خود دل قوی	روزی که قوی نهاد بودم	پرون ز طریق اد بودم
کارم نه بوق عقل دین بو	رویم نه شرع یقین بو	وامروز که روبرو نهادم	وز دل که گشته کشادم
دردست نماز قوت کار	دربای برفت زور قضا	بر پستی پریم نجای	بر خجرو فقیرم خجای
بسته بفرق من غیبه	بر فیت زار با امید	زین برف فزیده گشت زوم	زان آتش امیده وزم
سربرف که بر زین نشیند	به کل و یاسین نشیند	زین برف که بر کلم نشیند	بر خار که در دم گشت
خاری که گشت در دل من	روزی که بر آید از کل من	خواهم که گدایت اسند	در دامن حمت زید چک
باشد ز چو کشیده رای			زین چک دن سدا رای
نظاره کنان این کن دیر			در مر حله نظر سبک سیر
بالع نظران آونیش	روشن بصران تیر پیش	پوشیده درج حرف ان	نوشته درج در خوان
سرجا با نظر سکارند	زان پی بدر موثر آرنند	نهند ز رشته بر خردند	گیرند رشته ریس بوند
در خط چو قلم سحر ومانند	زان قصه خط نویس خوانند	سرجا سپند رشته تابی	در کردن شان شود طانی
با چرخ شومزده نور دن	وز چرخ بسوی چرخ کردان	سرجا خوانند تازه حرفی	از نامه رخا شکر فی
زان حرف بسوی حازه آیند	وز خانه بخانه زن کر آیند	از مر ج بود بکلم لکان	در جلوه کردی جسم تاجان
صد سید در میان هند پا	لیکن نه سستی تنگی پای	از مر کرد ایره به سه پای	باشد خط نصف قطره رادو

کارشن محطیاید انجام	پیش محطیاید آرام	در دایره کین خطوط است	مرکب محطیاید در است
روزی در است که نه چ	قدری داری که نه چ	ای میل تاب فوج کرد	روی از دوهان سیج کرد
یک خط ز تاب سیج بازی	میخند همه سیج بازی	در گردش این بند پر کار	مین از همه نقشهای پر کار
مرغش اگر چه دل سپد	آینه ضعیف نقش است	باید ره دل سپند قن	در نقش نقشبند قن
تا چند نقشبند مانی	آن به که نقشبند رانی	مرغش عجب که زیر و بالا	بر مان وجود حق تعالی
مرغش کرم که نو رود	از کار که قدیم فروست	مرغش عجب که در تراست	توحید سپیدی آن گاه است
مرغش شکر او دماست	مرغش کل طری زماست	مرغش که در حرم غایت	از نور به آتش چرایست
از بنده تر بطرف کشن	داود خط بند کشین	با حلقه نبر کین جان	رقصان بهوای نو دجان
را نوح قدمان باغ دایم	در طاعتش استادایم	مار که خنک است سیم	بنهاد به فرق تاج کریم
تر سنج بلا که بر سپر آید	کردن کشتی از دشمنش آید	آن به که در غنغ پاک بشیم	در راه وفاش خاک بشیم
نقد دل و جان با سپر آید	خود در دوجان و که دایم	آن دم که در نفس باختر	کرد و سگرات مرگ ظاهر
خود از فضل او بخیریم	میریم باید او بخیریم		
ای صدر نشین تخت کونین	تخم و ثمر درخت کونین		
ای اول فکر و حسد کار	ای قبله خت وز بده چا	چون وی بین دیار کردی	وینت شتر قطار کردی
شد عرش بان بزرگوار	فرش تو در شتر سواری	از پای شتر سواری دور	هر شب یکی دیگر ماه
عجبی که جز نشسته خوش بود	پیش شترت همایش بود	سرشته جا به جا است بارش	اقادیت از ان مبارش
ای تو به سنج روی	داود به دکن سنج روی	رنگش که عجب که شفق تنی بود	خورشید سنج تر شفق بود
هم رنگش از خوات کرد	مرغام چو سوسن کون	اخر چشم و هلال کرد	زونجی خنجر چشم روشن
کاهی که زده بر شتابان	زان شته چهارید بر تابان	کوفتش بلند قدر چون طوط	وز حق تو بر و بختی نور

ای که مرسلک حریت	پشت تو قوی بنجاتیت	ملکت خاتم نهاد دشت	کردی تو ز کبریا برانشت
خاص خلعت آلی	خاصان خلعت ماست	در چپ تو خاتم خلعت	تا بان ز نهایت از لطافت
بایخت تو تخت تخت چنان	خاتم داری رسیدن	مهر تو بایش مهر کن بود	دیوان ترا جو مهر زن بود
اودت زده به نفس	پای تو خوش اوج نفس	اود در صفش بر قف طر	محتاج بهد بهسبک سیر
جبریل ز سروری سراج	پیش تو بهد بهیت محتاج	ای مقصد کار کاو تقدیر	مقصود چهل سباح تخمیر
در خاک ارادت او کینست	در کاخ نبوت آفرینست	این کاخ ریح آفرید	کینست بقابلیت مدید
با نور در کپ از حاصل	توخت زری دیگران کل	بر تر سپهر کیکه است	خست به مهر و شست
زان در که بر آید از نوکاری	بر باجشای خشت واری	ای ز تو بود عده شفاعت	خرم دل مصلحان طاعت
مادول طاعت از تو دایم	امید شفاعت از تو دایم	با کبره دل از خلوت نصیر	از حوان تویم جاشنی کبر
دل کج نوال است مارا	سر در و آل است مارا	شادیم بآل ماریت	یاریم بهر چار یاریت
آن چار سپهر غنای دین	وان چار سپهر غنای دین	هر یک بخلافت نرا و	هر چار یکی و سر یکی چا
ایشان بیکای بی هم است	یک کای از فضولی است	شامان بعضا فوق امکان	وز رنگی سپاس چک
جان بر شرف لقای شان			دل در کف و فای شان
ای اشپش بر و تو از نور			از غلظت جسم بیکر شش
از زرد و مسر کرم رو			در چنگ سپهر نر و تر
بر سر چرخند نور دید	با نور هم بان سپیده	نی کج کش زمین سپید	نی دست خوش صبادم او
راش زشتان داغ سبا	با داغ تو دیر بهشت زاده	خزای ملک سپهر اکو	بر دیده روشنشان او
آب از زم سلسل خورده	بتن از چرب سیریل برده	پر تو بودش سپهر کرم	از فضل هلال و منج کرم
باریک و خمیده سپر ما	کرد و چو رکاب سر ما	باشد ز رکابش خورده	پای تو باد و در او سپه

ای پایه اول تو معراج نعلین فوق عرش تاج عمری هزار دیده افلاک کردید بگرد خطه خاک
 تا کی تو بدیده اش نهی پای سازی بر سر چو انش پای آتش که بسپانی ز می سپری ام بانی
 در پویه براق زیر پست جبریل جبرق در غایت برداشت قدم ز یک طایفه افواشت علم بسک فضا
 بر خیل سل نامیت داد وزیر سبیل نامیت داد اینفت بساط دروشتی وز چار رباط بر کشتی
 در منزل مقام کردی کاروی زبان تمام کردی بر قدرت تمام شد بر جرح بر روی سپردی
 کاتب تو حرف راستی از هر چه راست لوح خود چون نه نهاد بر خلت مر از مدح تو داد و پند مر
 زمره ز تو یافت زده خاص شد چنگ زمانی فوق خاص میرق مت یکیدی و یک میاست پای بوست یک
 بود این صیقلی چرخشید عکس رخ تو داشت امید از روی تو لعل برانفت رخشد کی اینم از انفت
 بهرام ز دست خنجر افکند زیر سم مرکب مرا افکند در چاوشی دست کربت وز خمر کلاه کوشه بکشت
 پر خنده چو نقطه شری کرده تور و بهر و شیت چون سایه قافه در فضا تا سر به خرد خاک پایت
 کیون که برین خصار عا مشهور بود بگو تو ای با تو بخلاف پهنشده روی تو بدیده و قلع سپرد
 از بام زحل عروج کردی جابر ملک البروج کردی از آخر پر دوازده برج همچون زور دوازده برج
 کرد ز مقدسان سارت از تحفه خویش شمسارت از نقش جهانیاں معدس تری نقیبه چرخ اطلس
 کسی ز بیخ و شت افتاد ز انجاسایه بعثت افتاد بر عرش نیایه ات رسیدی محمل سوی وایه ات کشیدی
 از شش ده جنت جستی وز سنگی روز و شب بر ملک دیدی درو مکان تیر زین و اسپهانی
 کردی غایت پای منقار و نزار پرده را بی پرده جمال دوست دیدی وز پرده بر دلی رسیدی
 کشی همه پای دیده تا فوق وز پر تو نور او شدی غرق کردی همه کاینات را کم چون قطره موج خیر قلم
 کشت ز زبان بی ربان بشنید کلام جاودانی ذرات حقیقت تو شد کوش کوشش ز جهات رتبه
 دریافت ز تیر موسی فوق از تحت سمان حدیث کردی سرشته از ان شنید پاک سر مایه صد هزار ادرک

تو ریت کلام از ان بدایت انجیل مسیح از ان حیات بر سقف بر جدی رفتی ز انجیب تر آمدی که رفتی
 چون از چ سپهر آمدی هر رفتی و محسوس آمدی باز شد عالم تیره از تو پرتو ویران گیتی از تو معمور
 مهر تو میان جان نشیناد مهر تو میان جان نشیناد بی نور تو کس جان سپارد بی نور تو کس جان سپارد
 چون صبح از ان روشنم زد عشق آتش شوق در فلک زد از لوح عدم قلم سر افراشت صد نقش بدیع پیکر افراشت
 مستند افلاک زاده عشق ارکان من قاده عشق بی عشق نشان نیک بدست چیزی که عشق نیست خودست
 این صفت لب نه لاجوردی روزان شبان بگرد کردی نیلوفر بوست عشقت کوی خیمه صولجانست
 مغایطی که طبع شکست در آسخت گردید شکست عشقت قافه آلمسک سر بر زد از دور سبک
 پری پیکر که چون پر نشین بی شک بود شوق آسین زان کیر فایس در من در جبهه عشق دل سپیدان
 سر چرخه عشق در دناکت آسایش سینه ای کت از محنت چرخ باز کردی بی دولت عشق چرخ همدرد
 کس را در میان دون چه جا از معنی عشق نیست خالی لیکن ز دوست تو دادی افزون باشد ز مغر با تو
 معشوق کی زرت و سیم است بی سیم چو زرد لث دویم است معشوق کی زرت با زینهاش سینه مازد او
 خوش آنکه بهر شاهد حیات زین غده غما خیره دوست دل بست بطرفه تارینه در مجلس انس خرد نهینه
 دامن پای ز دست اعیان بی دامن کچن کل ازخان خوشتر ز وی آنکه چون سیر شد پشته پیر دیده پیر
 خجلت ده کل نیاز رود رنگ سمن بسفید روی آینه روحها جاش منقار خستوها تاش
 عشق چو ازین دو جانخواه محمل حقیقت رپند صحرائی محیط کلت این دریای مجاز رپشت این
 زین عشق کی کی نیست در انجمن جهان غویمت غافل ز حرم حریمت نشنیده نسیم آدیت
 آرد که واسطه سخن دور بر مجلس غط سایه سپر از دفر عشق تیر میرند و افان عاشقان سخی
 خنک شده بر دگر کرد وز کشته خود شش خرد کرد ز دبا که کیت حاضرند که عشق نبوده خاطر افزون
 فی محنت عشق دیده کرد فی دواعی تان کشیده کرد بر خاست جای ساده سرگز زوشن زاده دردد

کاکن بنم ایستوده به کز عشق بنوده سرگرم به
 این زخری کراش نمیت جز کوشش در پیج کم نیست
 هرگز که عاشق آدمی نیست نایسته بزم محرمی نیست
 جز عشق کوی بیج و بشنو
 مقبول بین عشاق است مطبوع ترین از عشق است
 زین از چو پرده باز کردم وین طرفه تر از پ زکرم
 جت از کلمه در آن شکر شیرین چنان شکر آینه
 پر چشمه لطف بود لکن زان تشنگی گشت کن
 چون عذرم بفال میبوی افتاد شرح حال بسو
 در کتبه وری زبان شادند داد سخن اندازن بدادند
 آن تفرع ز کوس دعوی وین جلوه ده عروس میخ
 آن ده سلم باوج اعجاب وین کرده فنون سحری با
 هر چه بیدار خورشید از خاطر فیض بخش آید
 کرمانده ام از شمارشان پس بر چه من غبارشان پس
 فی فی غم بوج مستدم از خاک چه کنم تمیم
 فیاض همسرش غنیت در یوز که فی از غنیت
 در شنت و جله حقا حق آید بناید هم رستا
 بزرگ خوری کباب بر از حوزة ساقیان دیگر
 بست دمان خیزد پسند چون آب کند بگوشش مشک
 یک خرو تپا و در پاد خکسته را بخواند کای
 ملک آدمی آدنی عشق است سرایه محرمی ز عشق است
 بکل رسته عشق شوند جای بکشد عشق شوند
 حرفی که نه عشق از آن خوش شد از سرچرخ آن بنشد
 در لوح سخن در می بنشد از قصه لوفیف و زلیخا
 در خاطر عاشقان سرور در عالم از آن قاصد شور
 میجو است زند و آدمی دیگر منع دل من جای دیگر
 در ملک سخن بلند بنیاد سرچند که پیش ازین در پستان
 فرمند چو طوطی اش شکر از کجی چون کج آن کبیر
 وین او بچسبش رنگ آن کند ز نظم نقش در سنگ
 بر ناله باد پاشستم من هم که از قضا پستم
 خود را بغبارشان رساندم من تر بفاده ناله راندم
 برفق نیازم این تبار اکیر وجودم آن عبارت
 وز روی خود آن غبارم از چشمه تمت آب جویم
 پستی بود از دکان کز عشق کسره جو توان رکان کز عشق
 آب از من جوی خوش فرو جام از کف دست خورشید
 لیکن قحط خاطر پاک در لجه فیض میت امسا
 تا سر کشد آب بر حوالی چشمه کنم رسد کفالی

هر سو جوی آب رانم هم خود خرم آب هم خورام
 ای ساقی جان که ساقی سازم ز دوشش عیب ست
 زان می که بر ابل دل بست در پرتو آن هم نشینم
 تا حاضر صبحدم نشینم بر یکدیگر شفیق بودیم
 آنان که بهم رستی بودیم با هم قدم طلب بنیادیم
 بر یکدیگر شفیق بودیم با هم قدم طلب بنیادیم
 در غیبت و در حضور شمش بی هم بکند بزرده گشت
 چون لاله از باغ ویش داریم بسینه داغ آید
 ساقی می غنم دای دژ وان جام طرب دای دژ
 ثابت قدمان به تجرید صافی قدحان بزم تحید
 روتا فکان ز خود پرستی ره یافتگان بملک سستی
 خلقی زایشان در شب تار بودند در قفس باس افوا
 هر جاریشان شان پاست تا پای ذوق ره نمانست
 ساقی دل زما گرفت غم شیب و از ما گرفت
 بهای امید را بخند از جرحه جام تشنه شدن
 زین پیش اگر چه بود بعد ازین چند یان پس آباد
 چون نام بری خید یا کن قافیه شان عسید یا
 تریب رسوم صوفیا نظمیت بدیع در زمانه
 ساقی به آن می خوش بود در جام جهانی جمید
 بهرام کج و کورادو وان بازوی شیر زورادو
 در یوز که کم تر است یک خرو تپا و در پاد
 این زخری کراش نمیت جز کوشش در پیج کم نیست
 هرگز که عاشق آدمی نیست نایسته بزم محرمی نیست
 جز عشق کوی بیج و بشنو
 مقبول بین عشاق است مطبوع ترین از عشق است
 زین از چو پرده باز کردم وین طرفه تر از پ زکرم
 جت از کلمه در آن شکر شیرین چنان شکر آینه
 پر چشمه لطف بود لکن زان تشنگی گشت کن
 چون عذرم بفال میبوی افتاد شرح حال بسو
 در کتبه وری زبان شادند داد سخن اندازن بدادند
 آن تفرع ز کوس دعوی وین جلوه ده عروس میخ
 آن ده سلم باوج اعجاب وین کرده فنون سحری با
 هر چه بیدار خورشید از خاطر فیض بخش آید
 کرمانده ام از شمارشان پس بر چه من غبارشان پس
 فی فی غم بوج مستدم از خاک چه کنم تمیم
 فیاض همسرش غنیت در یوز که فی از غنیت
 در شنت و جله حقا حق آید بناید هم رستا
 بزرگ خوری کباب بر از حوزة ساقیان دیگر
 بست دمان خیزد پسند چون آب کند بگوشش مشک
 یک خرو تپا و در پاد خکسته را بخواند کای
 ملک آدمی آدنی عشق است سرایه محرمی ز عشق است
 بکل رسته عشق شوند جای بکشد عشق شوند
 حرفی که نه عشق از آن خوش شد از سرچرخ آن بنشد
 در لوح سخن در می بنشد از قصه لوفیف و زلیخا
 در خاطر عاشقان سرور در عالم از آن قاصد شور
 میجو است زند و آدمی دیگر منع دل من جای دیگر
 در ملک سخن بلند بنیاد سرچند که پیش ازین در پستان
 فرمند چو طوطی اش شکر از کجی چون کج آن کبیر
 وین او بچسبش رنگ آن کند ز نظم نقش در سنگ
 بر ناله باد پاشستم من هم که از قضا پستم
 خود را بغبارشان رساندم من تر بفاده ناله راندم
 برفق نیازم این تبار اکیر وجودم آن عبارت
 وز روی خود آن غبارم از چشمه تمت آب جویم
 پستی بود از دکان کز عشق کسره جو توان رکان کز عشق
 آب از من جوی خوش فرو جام از کف دست خورشید
 لیکن قحط خاطر پاک در لجه فیض میت امسا
 تا سر کشد آب بر حوالی چشمه کنم رسد کفالی

چنگیز که بود کز این دشت این دشت ز کز کیش نهی گشت در پنج گز گشت رو بهی قالب بصف او تنی کرد
 تیمور که آن چو دهن این فدا و خسته کفن شد در کف بحر زم جویم جان او ملک مال محروم
 شرح که بغرضی بسر برد آوازه شمرخی بر برد شد در صف این بساط افرا پاشاه رخ فرینه مات
 ساقی فیض بهانه بکدار رطلی ز می معانه بکدار آن می که در پیش دل ریحان دعای شاه دل
 شای که در نظم عار دارد در عدل کرم شعارد عدلش چو پناهت دایم اورا به عاچه چست است
 فاروق چو قطره زین فضا آوازه عدل او بجای ماند حجاج چو رخت ازین گان از ظلم ظلم او جهان است
 ان گشته بعا دلی کو نام در دوش رضا گرفتارم وینیت ز ظالمی بدایتش صد عقب عقوبت بدش
 خوش وقت کسی که پند کرد عبرت ز کس در پند کرد بر بخت ناپسند خند و از آنکه پسند کار بند
 ساقی بده آن می کمال یاقوت نذاب لعل کمال آن می که چو دستان بود با هم نوا و مهر کوشند
 آرام شود در میدان کار شوند دهد برید کار باری که کد بیا رسوند تخیلش شود در بر بند
 یارست کلید کج است یارست نواغی شیش حادید مقصود و جو دکت خیرا زین سودا و صحت خیرا
 تا خانت جو داراغان مرغی بخت جو یار پرواز قاصد که بیاع آشنایی بر شاخ و فدا بود کوا
 یعنی که نواغی لطف سازد دلهای شگفتان نوازد کاری بود بجای این کار یاران جهان فدای این کار
 ساقی دم صبح شکست و انقاس نیم صبح خیرت آمد ز شراب خانه بوی بر خیز و پست کنستی
 زان می که چو شمع جان فروز پروانه عقل اسوزد جو عقل بخت عشق سرزد کج گشت بشدهای پرزد
 خود را بر بان زحید عقل از او شوار عفت عقل تا سودبری زمانه عشق واسوده شوی بسای عشق
 مر جاعت پکارت مر جاعت عفت حید سارت جامی بجنون عشق بازی خود را بر بان زحید سارت
 در زانکه بدین شرف نرسید کایم جنون عشق ورزی نشین فساد و جان افروزی زانکس که نشین بود جنون
 تاریخ نویس عشق تازان شیرین رقم سخن طرازان

از پسر و عاشقان چو دم بر لوح بیان چنین رقم بر لوح شرف خسته بدری
 موصول عجب بکار ساری محبوب عجم بدلتوا از مال و مال بودن اسباب افزون ز عمارت کل و آب
 چون خیمه دین بساط غبار می بودیم که در صحرا صحرای عجب محفیم او سمورین مقدم او
 عضو مدتش بر دهن رو بر کوهی شست و کوه جا اشتر کلهاش کوه کوه مان چون کوه بلند پر شکوه مان
 زیشان گشتی که چرا خوا کوپستانها زمین هموا خیلش کز ان بر کتا چون کله کور بی شمار
 بکشاده در می بیند در داده صلاهی سیمای مر شام بکوه و دشت تار آتش پی سیمای افروز
 حاجت طلبان بروی ویرانی شان بچو دشت آباد دشتش با بادی حبیل انکشت نمای مر تبیل
 داده کف او گشت حاتم بر بسته بچو دست حاتم سادات عجب بچو بوی پیش در او بچو بوی
 شامان عجم بختیاری با او بهای دوستی از جاده نزار زین فردا و ان از همه به که ده پیرا
 مر یک ز نهال عرب شانی و ز نهال مل بند کانی لیکن کیمه کیمه فزید میداشت دلش بمر خود بند
 بر دست بود بلی ده در قوت پنج جمله هم شت باشد ز همه بسور و ماتم انکشت کیمین سندی حاتم
 آری بود او ز بروج اسید فرخنده می تمام خورشید فرخنده کی به تماش پر دن رقیاس قدینش
 سائل که قدم بچاره دای بر چارده خط سیه دای یاقوت لیس بچو شوی هاشم شعار شک سبی
 تابان در روشن آفرین خورشید فاده برین ابروی بلای مایه نینان محراب دعای پاک دینان
 قدش بخی عجب دلاور برخسته دلاور لب طبع نیر دور سرکش ز موی سی زیر کمرش ز موی سیسی
 کوی ز قفس نیم سپاده بنده ز درون بر دایه سر و قد کلر جان لجوی چو کان شده در موی آن کی
 سر تا قدم از ادب سرشته بر دل رقم ادب نوشته طبعش زنجیر بوشکانی مشغوف بشعر شربانی
 جو لعلش چو شمشیر بر دهن راز کوش بود چون غنچه تنک و شکستی سجیده نزار کیمه کیمه

کلکش سواد طره حور	صد تش زوی بلوح کاف	سرحف که برکت شیدی	بر تفر خطان و حق درید
باطایفه ز خرد سالان	چون او همه شکو غالان	سمیاده سوا کی گشت کردی	طو آبی کوه دست کردی
که باز زوی بکوه دانا	با بکب در می شدی خزان	که بنشستی بطرف وادی	بر رود زوی نوا می شادی
که ره سوی چشمه پاجستی	وز چشمه ز دل غبار شستی	که رخت بر غار بریدی	دزدل غم و در کار بریدی
میرد قد می بجه بهانه	فارغ ز حوادث زمانه	نی در جگرش عشق تابانی	نی بر اثرش شوق آبی
نی جاده صابری دریده	نی ناله عاشقی کشیده	شب خواب فراغش روی	بر بستر عافیت غم روی
روزش در آرزو گشت دی	در مرگ و بوی روید	کای که غمکش و کسش	بر ذوق مراد جانش
پنا نظر پدر بجایش	خرم دل در آرزو جانش	ناگفته هنوز از اندیش	کاخر فلک به آیدش
حالت عجب که آویند	آسوده ز دیدن غم	غافل که بر سرش نشسته	در آب و گلش تخم گشته
شاهی کش از آب خاک خیزد	در دامن او چه میوه ریزد	شیرین کرد و از آن نیش	تا تلخ شود مذاق جانش
از اگر عشق کل گشتند		وین حرف بلوح دل گشتند	
شته نشو و زلو خوش آن		در عرک گشت و شوق	
مر خطه کند بیاری سبک		در دامن دلبری زند چنگ	
کرده همه جایان خرید	تا خود بکجا شود گرفتار	قیس از قیاس عقل سرور	ناش بجان خلق محسور
ناگفته هنوز اسیر	میداشت بهر جمیل	یک ناله رهگذار بود	کارنده بهر دیار بود
سوی چشمه زنجری	ز پنجره ده چو موسی زکی	از کردن و موسی او	طالع شده در شوق هالی
انی نازکی از روش فلک	پیش همه کوه و دشت کین	سیلی کردن میان وادی	بر تله کوه که مادی
کردی پی راه من بهر جا	آینه کوی بهر کف پای	مر روز بد و سوار گشتی	پوینده بهر دیار گشتی
اسکند بهر قبیله کردی	جو یایی بهر جبهه کردی	روزی بهین طریقه	تا که یکی قبیله گشت

میکرد بهر طرف کجایی	ما که بدیده جلوه کای	خوبان چو ستاره حلقه	مای میان شان نشسته
مای نه که روشن آبی	بر سر دل از وفاده مای	شد جانب شان سلام کوی	زان ماه شان و نام چو ی
گشتد که می نام دارد	اصل و نسب از کرام داد	دستوری بجای دور	در ساحت او تیر بخوابد
زانوی تیرت و شست	بها و زانوی دب دست	دیده بروی او نظر کرد	در جان می آن نظر اثر کرد
خندان خندان مگر گشتند	با او بگرشتم و نچشند	از لب سخن مگر میرخت	لو از عقیق تر میرخت
او هم بخوشی جواب میداد	وز سا غلب شراب میداد	قیل و قش ز دست می داد	ناخورد شراب بت میداد
زان جام همان و باده چا	رقب بیکه و جرعه چا	بودند بر صفت زانی	کرد و در بیدار شد جوانی
سروی ز ریاضت ندان	پوشیده لبها بر غلانی	بر ناف تیز کام را کب	رخشده رخ چو غم تاب
اقدام در آن کرده جوش	بر خات ز جانشان جوش	چو است شد پیش او بان	بجاده نخر مقدم آواز
دند بساتن خل	چون رکف مطربان خل	آن شوه چو دیدن ازین	بر خات ز جای خود پریا
کرد اندر بران پریشان	واور و ز نام ناقد و رشت	آن چو شتاب دی بدیده	فریاد کان ز پی دویدند
کای قیس چو شتاب نما	وز قاعده عتاب بازاری	چند که بی رخت نشینم	بنشین که رخ تو سیر بینم
صحت مثل اگر زبوت	از رابط ازل زبوت	دامن و فاشید شون	سرشته آن برید شون
هر چند زره غبار فرستند	صد مکه ابد اگر فرستند	چون آتشان داشت دود	آن کفت و شنود آتش دوی
بر ناف و دشت و زان	بر ناف و دشت و زان	کای لکم یار سو فایه	در زاویه فراغ جاییه
اکس که چو کل و در می باشد	در وی ز وفاجه بوی باشد	زمان چو کلم که چون بنم	چون کوه گشتند پادشاه
در کم زنی نماید اقبال	بشند ترانه زن چو خال	حاشا که اگر غبار کردم	بابا و درین دیار کردم
در ابر کمر شاربش	یک قطره بدین دیار شاربش	زین کفت و شنید خاشی	در سبک فانی پاشی
برکت چو قیس غم برید		زان شمع قبیله در مید	

بر شب خود چراغ جیست	کشتی بنیاز مرده وی	کز خیل تان خبر نه دار	زین قصه بگوی سر چه دار	وز لاله خان سر جی
سر زنده که آمدی رسیده	و ان میل و شغف وی پدید	کشد که در فلان پید	ما میت چو خور عین پید	
جمعی بیاروی رسیده	مرو بهوش که وی پید	حسن رخ از صف پید	سم خود برو و پید	
لیلی آمد نام حبیلی	وقت ز دیده تماشید	این قصه شنید قیس پید	خود را بلبس پید	
از کوشش مجوی کار پید	و ان ماقه زیر ران پید	میراند در آرزوی پید	تا سر بر ز کوی پید	
از شوق درون فغان پید	بر وی دم مرد می پید	کشد بیکوی تماشید	کردند بصدر خانه پید	
چون مردم لیش پید	از مقصد خود اثر پید	خون کشت زنا امید پید	ناگاه بر آمد از قبال پید	
لیک از سر و نظمتی پید	کرد اندام آن برو پید	در حله باز دید پید	چون بک در وی پید	
آواز حلی و مابک پید	گلگون نکرده لیک پید	جبهه جوشیده کوی پید	نی از نه تمام پید	
روی ز حسد و صنف پید	مکانش رنگ تیرد پید	آه چو کسی آمو پید	چشمش بنظاره پید	
بروش کان سبزه پید	چون می دلطف لعل پید	کوچک می عجب سگ پید	ز نور عسل مگر پید	
چون لعل لبی لی پید	نیش زده است که پید	برج کهرش ز عقد پید	چون غنچه ز شرح صبح پید	
بر برک کلی شده پید	چون سم عجب خرد پید	بروی غالی ز مشک پید	یادانه ز لطف از نو پید	
سیمین نقش ز لطف پید	کوی تو که ستم پید	سیمین کسی که پید	حلقه شده که پید	
غیب که از و طوق پید	بر پای دلی نهاده پید	لیلی آمد بدین پید	وز جای برف قیس پید	
سر می ز زلف او کدی	در خوسن هم زده پید	آن حلقه زلف باز پید	وین دست مونس پید	
کشد بروی یکدگر پید	وین صبر و خود باد پید	آن ناوک ز زباک پید	وین زمره هلاک پید	
آن پرده ز رخ پید	وین کریم کمان کمر پید	آن از نم خوی چمن پید	وین شمع عقل وین پید	
آن خله ز زمان پید				

آن تلخ جواب سخت گفت	بجشاد و پرخن در بار	سر عذر که گفته بود از پیش	میش پرخن ز جانب پیش
گفت آن همه را و پشتمیز	افزود بران بسی در نیز	از بر که بعد رسته سخن کوش	ز دینده نعل غضب کوش
شد سخن بیان شیر	تندی ده ز زبان شیر	کای مرز و دای این پیا	بر بانک دای خود ستر پیا
ترسم که بدین تی دای	چون بی تهرن ز پا دای	خیزد بی پس از خود کیر	رنگ شفت بر آن خود کیر
زان پیش که آورم پیا	چون دوز ز ما کینه پیا	نیز خود جوهر سپت کینه	موجش همه تیغ و سنجر پیا
زان بوج شد پای تاق	ایمان قیادت بخون پیا	آن کو مراب را پیا	صدت از جان من پیا
تا بر سپهر بر فرازم	جشنی بر وی پیش باز	کایند شب عروسی او	خود را بی ساطوی او
گفتا پدید و کیش	بر تاب عمارت پیش او	هر چند که مانده حکیم	از جنگ نه انجان حکیم
روزی که زنی تو کوش	نایز نیم دیت پای	کز آنکه شوم بر تو فیروز	عیدی باشد خجسته ز تو
از چشم نچه تو رستم	وز رنج شکوه تو رستم	وز آنکه ترا طفره دست	مارا علم طفره شود دست
چون قی هم بخانه خوش	پیش کمر کانه خوش	بر سینه زخم ز تیغ چاش	آلود و چون نهم بجاش
پوشم تن آن وین لاک	در پرده خون و جلد خاک	آسود و زخم درین غم باد	از نام عروس رنگ باد
در خاک نهفته به کار	کا فاده بدست کار	پوشیده به آن کمر بکی	کاید بوی از سفال بکی
نوفل ز پیام قصه نو	چشمی بوی قیس ز کوشنو	قیس مهری مهروری کرد	در مهر که شان دلاوری کرد
بکشت در زبان مھر پرداز	کای بدین نمان خوش آواز	بادی که ز پای جمل خیزد	در دیده عقل خاک پسند
حرفی که نه دانش نگارد	بر نامه سپاه روی کرد	نوفل نه سخن ز جمل گوید	یا نکته سهو و سپل گوید
منعرت نه پوت پرده گفت	تغوت نکوست پرده گفت	از گفت او و تو مسجید	روی ل این بسجید
آن فیض نیم نیکو است	نی با بدروت پاوشا	حکمت که ترا و دار دل	علیست ز نور چشمه ما
زان عکس کس که دور ما	در ظلمت شب ز نور ما	لیلیت زلال زندگانی	من سوخته ز شنه جانی

کردی نند پشته آه خاکش بر کران زند تابد
 لیلیت کلی بطرف جوی من قافم از کلی پیوی
 دل باد جلاله باغبانرا کرباغ دروغ دارد آزار
 لیلیت بزم جان چرا من دارم از بسینه آغی
 انکو چرخ من سه دود یارب که بدرد من بسوزد
 لیلیت و آن جودان کوران جودی و کبودان
 فریاد بر وزند کای خام در بند زبان بکام ازین نام
 اویت ز نام او چه صل زحیف زبان خویش گیل
 مر خطه بر بهر زه ماش آلوده کن کوش ماش
 و زانکه بری زبان بدار تنه از زبانک جان بدار
 خواهم تر از زبان برید و زکالبد تو جان کشیدن
 مجنون چو سماع این سخن کرد زو قطع امید خویش کرد
 دانت کران نهال نوبر کاشیش میوه میسر
 رد کر یک ن بنو فل آورد کای مرهم جان آوردی
 در خواه ازین سینه کار تارسم سینه را که آید
 چنکه بطرف جوی بچا مرغی بنده در بختار
 بر من در محنت کشید و ز دور خوش بن نماید
 تا یک طرشت و در سپنم و انکه بخمال او شیم
 سازم همه عزاران دخیر بهر شب تار و روز تیره
 کفشد کزین خیال بگذر زین دایمه محال بگذر
 دیداروی و تو ای سید همچون آبت و سک کرد
 خیزد به این پوس پرده بگذر که دیدنت و مردن
 در پستی این جیات دلگیر در غمگده و ذاق می میر
 مجنون نه بار خود رسید فی در غم غم میزدین
 بانو فل گفت ای پیکر ای وعده تو سرب کیم
 رنج از دل من گفت رفتی کفتی و کردی کجاستی
 لیکن زنت از من است بر سر که نه کور شست این
 تا تعلیم علم بر او اخت و اقبال ترا علم چید
 من کی دسه و عشقا من کی دهنون عشق سازا
 جونی کند فنون مرا به اشکلی حسون مرا
 ای گفت و ز جانی خوش بهشت رقصان جوانی خوش بهشت
 انداخت سگوفسان غا چون شاخ خزان سیده جا
 نو میدیش رنج در بر نیز و چو خار چرخ بر سپه
 خلقی رنجش بدل زان سپک خلقی رنجش سرک یزان
 او چاک فلک بسینه تنگ چون آموئی حمیه بکشد
 زان مردم دور و نهاد در دشت
 شد باز چاک بود و میرفت وین زمره میرود و میرفت
 لیلی و سریر عشرت و ناز مجنون و غیر شوق پرور

لیلی و غنایت ورن مجنون شبست یار گورن
 لیلی و سپکون بکوه دوز مجنون و بکوه با کوزن
 لیلی و چو به بقلعه داری مجنون و بغار غم حصار
 آری هر کس ای کایت سر شیر سراسی مرغارست
 دولت بدرم خرید توان ایوان بارم کشید شوال
 آن به که بنیک بد نیام مر کس نصیب خود نیام
 کل غیت بخار بهر سیرم باخار ز نیم تا به سیرم
 ریحان کنج حرم این باغ این بود در نسیم این باغ
 کان لاله د اعدا شد از نو فل و نوبلی جوهرت
 آزاد مر کرده بودی آواره دشت و کوه بودی
 مر جا که کسی زد و ردیدی چون آمو و کور ازوریه
 یکروز فرود حال و چش شد جای بکوسار بخش
 جافله کوه خار سپید در سر طریقه نظار میکرد
 دیده به یار سیلی کند در کوه ز کوه سیلی انکند
 شوقش بدو چون کوه شوقش در ره صبر خرد
 قارور و صبر بکشت یکی طلبید کز دایش
 آرد بحریم دل قاراش
 کوید خبر و پان کند حال از منزل یار و ربع و طلال
 ناکاه ز کرده سودای بنمود چو دید کردادی
 زان خاک دیار یار بسته پرده برج از غبار بسته
 افشاده مسجد بر نشین بکشد و زبان باغ نشین
 کا صحنی کرد و در دهان بی رحمت پاره روی نهان
 دیتی نوزد کوه پها کز قهوه و دم سپکون کجای
 در پاتی کوه و دشت بیکان در کوه روی جودت آسان
 بچان شده اردا ما به بر خیشش لی نه اردا ما به
 سر بر فلک از دما که دید جولان زده بر سو که دید
 خیران تخیل کجاست کجاست فی پنج ترا بدید و نی شاخ
 دین طاف که کز باغ خیری میوه فلکی و برک یری
 فی راه توبی عبار مر کر فی کجایت قرار مر کر
 افتاده تو درخت چاک بر دشته تو خار و خاک
 پیچیده چو دودی چو دود دودی رسیاسی و کبودی
 پرکاری کجاست سقف زنگار چون قهر ارم ز کوهستون
 کشتیت در آب بر کون تو تیری و باد بات کردو
 برکت و ران درین من ویران تو صد هزار کس
 امروز دلم بسینه خوم از مقدمت خیر مقدم

سویم که شدت زده مات جان باد فدا ای خاک پیت برین زره کرم که شستی و ارام من رسید شستی
 از منزل بایسته بار کاید ز تو بوی مشک تانا این خاک که عطر محل تست چون با چن حایل تست
 کردار در دوست بر سریم چون سر به بدیده نرم بر خاشاک تو گشیم شکست ریحان طری و عود شکست
 زان آتش من بسند کردای روی دل من سپند کردای زان بن جهان خبر چه دار بجای زبان بهر چه دار
 بی و دل من غصه جوت بی من لاله بگو که جوت اریا ویم فراشی غیت و ز نام ویم چو چاشنی
 سرگزدم بدل نهانش جند بجدیت من زبانش سیهات چه جای این سوات دارم سوسی ولی حال است
 نه بر که اگاکش داه سوسی سهاکی افکند را شب کیت طفیلی شکاش سوده سر خود بر تناش
 او کرده با لاش خوش آمدن بر بر سر من و سپک او داده عهدشین هیلو نغمة خاک خواریم رو
 چون روز شود ز خواب خیزد بر لاله تر کلاب ریزد اول سوسی او که میگرد دید بر خشت که میگرد
 کرد و خشت من بل کیت کونده چمن بران کلک است از دور که میکند کاش در طوف بگرد خیم کاش
 اینجا که شود بعوضه خندان کریم که کند ز درد مندان وان دم که شود ز لب میگرد دندان طمع که میکند تیز
 کاشی که بود بهوش جایی در راه طلب که میسند پای روزی که نهد قدم بکمل زاب شره کیت مده در کل
 بشما که بخانه اش تمام نشسته بپس او که ام آ پنا بر خشت کپان من کور نزدیک همه با و دمن دور
 تو باد سبک روی من خاک تو صرصر و شکسته خاشاک کاشی که سوسی و زنی رای بردار بدست لطف ارجا
 چون خاک رسم کوی او بر خاشاک آسا سوسی او بر تاب سپه راه او نشیم یکبار در خشت پیم
 و زانکه نیم بدین سواد بگذار مرا غنیمت بهار چاری من بکوی با او دین اری من بکوی با او
 کای کام دل مرد جانم پناهی چشم خون فشام زان روز که مانده از تو دم تا غل نبری که من بسوم
 جان دل پاره پاره دارم لیکن چکنم چه چاره دارم ترن که ز جان باغ دیت تنهایی او نه از حسرت
 خواهد که ز جان جدا نماند لیکن چه کند نی تواند سر حلیه که بود آرزوم ز صلح و نه جنگ داشت نوم

سودی نه بر جیت تیز نه سوسی جوان نیست پر زمین پس من و اع نامدا افشان خیران بکوه و دوا
 اقم شهباز ما توانی خیرم سحر به نیم جاییه دانم که دل تو بیرونست وز دست تو چاره ام نیست
 لیکن بمن این قدر که باب در دامن کوه و کج غاری چون بی تو بسیر بهر جیام یادی کنی پس از تمام
 این گفت و چو پادشاهان بکست طاب خیمه زر ز در حرم بعرضه زمانه بر رسم عیب سیاه خانه
 میسکین سر خود بخار نهان بر بستر خار و چو دافاد چشمش به شربت خواب لغو بهوش فاد و خاش این بود
 چون صبحدم از غل خور چون صبحدم از غل خور پوشید زمین غل از زر
 افشان فلک رچند قیر از خواب زمانه چشم کشود کرم از سر خار و خار جیت از خار مکر شاره جیت
 بخون که خواب چو دی بود از کوه قدم نهاد در دشت چو کربا دشت میگرد بدام و دودنگی در سینه کمی شیدای
 میرد ز جوشن طیر کاش وز دیده نمی نشاند کاش یعنی که بود ز رفقت یار سر خنر خلاص من کربا
 سر زنده حریف خفت خفته واسوده ز خور خفت خفته بخر من که بخت خوش طاقم کرشته وادی فرام
 بی خورد بود و مروانی خواب کر که بود و نیار داین میرد بهین خیال کاشی نمک ز دور و دیدای
 در سطح آسمان نهاده در بند وی آسوی فاده صیاد که فقیه شیخ خوریز چون تیغ دیده بر شریک
 آتوب بکجه طیسیدن صیاد و شتاب بریزن مجنون به بدیهه بر دشت تاپش کشنده راه دشت
 دستش گرفت و کرد و فدا کرد دست تو دادیم دم از صبح از خدات بهره دست از بهر خدا بد از دست
 بردار بدست لطف بجای تیغش ز کلو بدین پای پایش قلیت خیر بی شوق کرده سرش بی رویا
 بر صفی خاک کش کرد از چار قلم رقم نکارت نصفت قلم بدین شکست وز صفت و چهار اندکی
 از اشکن سحر بستن عدا نمر و قلم بکشتن در طوق چنان کلوی لایق بود بهیج رویا
 طمست بر پیش عقل روشن آن طوق کلندش بگرد زین مظهر بکشتن غبارا وز کردن خود برون کن

جستی اری بسوی اوین	سرتا بقدم بوی فروین	چشمش ز سر زده	آسوده بود در سپهر تی
حیفستی ز نورمانده	فرپیش خویش در مانده	آن کرون سادوشیده	آیسب کند کس ندیده
وانی که بطوق ز رویت	پولاد دلاجه جانی	آن پینه که لوح بسم کست	نی چون دل سخی ای کست
از کینه خلق پاک نیست	باسینه او ترا جسته	در پهلوی او بلطف جان	دست تمت از ورکان
خجوه قلم گرفت دست	کم زن رفتن شسته	از شده بند بند پند	بکده از نفقه مهر چید
مین کردن و شست نیش	دندان طمع کن از سرش	سرک که بگردان برد	در پهلوی اش کرک دست
ناقص که چنانده شکست	چون نافه دریش کجاست	کر در شکم طمع زنی خاک	بزرگزدان شکم نمی خاک
مجنون جوقصد صید سیاه	زین گفت و شنید و نام	صیاد اسیر قید او شد	چون صید گرفته صید او شد
چون م دلش ز می خاد	افکنده دست تیغ پولاد	لیکن غم عیال مندیش	می بود آسوس نوبندیش
مجنون که جاه داشت در	نی بار عیال نیند بر سر	در فکر عطای او فروما	طیاره بکله پدر اند
زان کله گرفت کو خنده	از افت کرک بی گزندی	لنگر کنش از خرام دبه	سراقدش تمام دبه
آورد بصیدش سپهر	پادشاه عذر خواست	کی صید که سوی او است	در گردن چشم جویلیت
قیمت کنم که چندی از زد	سروی کو سفندی از زد	تا طعن نبری که این بها	از بهر خلاص او فدایت
اکون ز منش بدست من	کاموی چنین بدست من	تا منش بجای لیلی	و آنکه کنش فدای لیلی
سیکین چو پیر بخت او	صد بوی چشم او	پیش من ز سرش بر کرد	وز ساعد خویش طوقی ز کرد
خاک قدش بدیده رفت	می شست ز رخسار گفت	ای گردن تو چو گردن دوست	چشم تو چشم بر فن دوست
کر ساقی ای ساقی لاغر	از سیم بود چو او تو لاغر	کویم بزبان راست گوی	صد بار که او تو و تو ای
تا یار من سلیم باشی	از آوده تیغ سیم باشی	در کرد و دیار یاری چو	سنبلی می چمن و لاله سحر
لاله چو خری که در کوش	میگویی چوین دعای بوش	کان دوی چو لاله زار پا	واراده ز عار غازه دبا

سنبلی چو خری ز مرغار	می غم زلف شکبار	کان سنبلی ز کس می پند	کیشاخ از آن کس می پند
آسوی رفقا و هم از پی	سرفت طفل و فتن و	بامر و هم می سپردند	تاپی بدیاریار بردند
مجنون پشت زیر خا	واورفت بسوی مرغار	آن ناله ز بحر می کرد	وین طوف بهر غار میکرد
چون مرشت و بر	تاراج شب سیه در	یکدیگر را در کردند	سرک بر سینی آرمیدند
خوشید بوقت باده	چون داور دانا مراد	از حق پر کهر بخت	میکشت بگرد که دوا
یعنی که با قیام ز بخت	مجنون بهر از نامراد	لیلی میکشت و راه میر	همراه سرک و آفت
مجنون بهر از نامراد	لیلی میکشت و راه میر	از وی کردی سرخ لیلی	ناکه رنه بر آمد از راه
پیشکده دل ز دل لیلی	از چشم سیه بر کلیلی	موسی و اشک کف عصا	در دیده کرک اردشابه
در وادی جنت جوگی	چون سایه بای و آفت	گفت ای دل جان من فدا	روشن بصرم بجاک پیت
از فوق بسوی او قدم	آخر تو که از کی بی	این طرفه رنه که از بوش	کر تو که رفته از بوش
یام ز تو بوی شنای	این بوی ز نزل که داند	شب پیش در که میکند	کفتا که شبان سلیم
است این به یامش خوش	آبادان ساز خان	ایک سر و کوشش نشاند	از دغ و دروشش خند
شب خنک شام سکن او	این عطر ز بوی دامن او	سر جا که شاد باز دانا	کیوشش شود خندان
کرده همه بشکوه مینش	جان بخش نسیم غمیش	مجنون چو نشان و شنید	چون شک بخون خاک غلطید
افتاد ز پای فتنه رکا	چشم از نظر ز بان کفتا	سچو در سینه قیام دایر	در سچو دی استناد دایر
و آخر که بهوشیاری	دیش شبان بزاری	کای محرم خیل خانه دست	بشاسک استیانه دست
امروز روی خبر جدار	کوروش و راست سرچ	سینه ز غش پرست تاب	از بهر خدا که بر شتاب

گفتا که کنون خوش است و می کسیت بگر خیمه وی در خیمه خود بسته نهاد
 مردان قیل و زحمت بستند و ز عرصه جی بروی نشستند دارند موای کند غافل بر قصد که وی از قبل
 سازند کمن بسجکمان بر عارت مال بی پناه از وی چو سماع این بشارت صبری که نداشت کرد عادت
 گفتا بشان ای کوخوی لطفی بکن در ضای من بگو این کینه کلیم خود من ده صد منت از این کاین
 چون بخت کلیم میسیت بخت تو بان ره از کجاست محروم ز لبه قدی من بعد میسیت کلیمی
 باشد که ز غم خفا که دانی طبل طبری در دهنانی سر چند بود بر دوش کمان در زیر کلیم طبل پنهان
 این گفت و کلیم را بپوشید میرفت ز شوق میخوشید لیلی جوانی سینه در آمد فریاد ز جان وی برآمد
 در سر قدی که پیش میرفت اندک اندک ز خوشی میرفت چشمش جوینده وی افتاد شد خسته تیش ز بیا
 با کنی ز دوزخ غمگانه و افتاد با پای بر خاک لیلی جوینده با یک تیش افتاد از خانه بروی مقام خود
 پروین در چو دید بسو افتاده ز عقل و شوش پروین بالای سرش نشسته خویزید و ز کس شوخ فتنه انگیز
 از کربیه برویش آب میرد فی آب که خون ناب میرد زان خواب کران بهوش آورد از کس او خوش آورد
 برخاست بروی دست دید بنشت بکفت و شنیدن سر و سخن با کشت دند غمهای گذشته شرح داد
 مجنون شکایت نکفت لیلی ز غم وطن کهر سفت آن خواند حدیث کوه وادی و ز قصه کج و نامراد
 آن بود ساله در دودل کوی وین بود بگریه ز رخ خوشی آن گفت که بی رخت بجام این گفت که من فروزانم
 آن گفت دلم نزار پاره این گفت که این مانع چاره این گفت که بی تو در دام این گفت که از غمت هلاک
 آن گفت مرا دل ز غم ریخت این گفت مرا دل ز غم ریخت این گفت که بی تو در دام این گفت که از غمت هلاک
 آن گفت در آتش ز دوری این گفت که پیشه کن صبور این گفت که جانی میست این گفت که دیده اشکبار
 آن گفت که صبرت کام این گفت که خرابی و اندام این گفت که خوش بود در تاه این گفت که زحمت جدایی
 آن گفت فغان کینه کشان این گفت که با دگر کایان این گفت که دلم ز غم دویم این گفت که چرخ خدا کریم است

چون گفتند که گفتنی بود و آن را که نه گفتنی بود زوشل درون لیلی ابریم کان قوم ز غفل و دین یکیم
 نگاه ز راه در بیامند و آن شده را سبب بیاید بروی کشند تیغ پید و او را ز پیک کسی بفریاد
 گفت ای زیبا شکان دود در راه و فاجان جود بر خیز که تیغ جرح نیست باما و تو بر سر تیرت
 با هم بود اعیتادند و ز سر مرده جوی کن کشاد آن روی بدست کوه کما وین ماند بجای کوه اندود
 ایست بلی نامه را خوی اسودگی از زمانه کم جی صد سال بلا و پنج پنی کاسودگی نفس نشینی
 ناکرده تو جوی شین کرم میچس ناید ز روی تو شرم دست گیر که زود بخیز پایت کویه بگر که بگریز
 روشن سخن عرب کینه بر طارم نظم نجم تینه
 با غره که رسک حور عین رونق مکن بان چن بود
 پروین قیاس است لیلی چون کلیم و گفتنی گفتی بهوش آن کجاست
 شوخ که حلاوتی نگذاشت سر چاشنی که داشت زود آری ملک سخن عشقت نور ملک سخن عشقت
 از سوز دست در سخن شور و ز شعله عشق بر ملک نور روزش خلیفه پیش خود خواند بر خوان ال خوشش شد
 گفتا بر خوان نشینی امروز از آتش غم مجلس افروز برداشت بیاد او سرود و ز دیده روزه ساختد
 در وقت انیت میخورد و ز سر مرده میل اسک شیرین میکرد اسک و نظم خود پر دامن تحقیق و مجلس از در
 چون دید خلیفه آن غم و درد بر سپید روی ای جابزد دامن که ز عاشقان بسی دیدی دیدی جو خود کوی
 گفتا که بلی دلی ز غم ریخت ز غم بیار غم زینش در زده بودی فتادوم کریم غمان نکفت بدوم
 ز غم دومه ز غم خود خواند فی مان دیده ز دوری ناک دیدم که چپته جلی با پشت خمیده چون طالی
 خونین جگر چو ناکوسک از غم شده پوست خشک بنهاد بقصد صید و ز غم کردم برو پلاهی
 با وی با لب خطاب دهم در یوزه زمانه کبدم گفتا که زخی فتاده دوم و ز مرده دلان حی نفوزم
 با من طعام و نه شراب نایم کیه آب من بر است لیکن نشین دمی که شای بر مادر روزی کشاید

یکصد بدم باور است / دین بجای زبانت / من هم بجای زبانت / بر راه امید چشم بسته
 نگاه شد آموختن اندام / زنجیری بند و حلقه دام / آموخت که لعبتی مضروب / ز پاشکی بدیع منظر
 چشمش برده ز آموختن / بی سرسیاه و بی صبح / ستان همه در حاشیش / آموخت چنان شکار چیش
 شایخ چو پستیده ز غنیمت / بزوق تیسر سوئی لب / شایخی بر کس نه دیده / ز انکه ز شک تر و دیده
 بر شک مرناف شدست / بیا صید زور کرد و برست / بر بند ازان و شایخ نوزاد / قلاب لیز صیاد
 از بی عهده ی و بی وسایع / با گردن سپاده چو صیاد / آموختی تعبیه حبه / پیوسته حاکم سپه
 پیغمبر چو شکم ز یک نور / نافرین شکی خفیه حور / نیرس سپید و دین / چون لاله ندیده مختار
 پیش کشیده هیچ بار / بروی شسته جز عیاری / پرورده میان بنده و / آموخت ز دست بی نقصا
 پایش خطی خط از نمود / جز بر خط بنده نشود / افتاده بدم خود جود / رجبت و جود جان بپرست
 آموخت بوسید و کوفت / صد بیت بوضف و فروخت / بکشد از پاش حلقه دام / بکشد از دست در چرخ اندام
 آموخت زبند او شد ازاد / نگرخت پیش او بپاد / ز دبانک که چشمش لیلی / چشم جود و صد بود طبعی
 بازای و مترش کس / من یار تو ام بجا کوس / مادام که باشد آویند / مادی تو و لیلی از غم آزاد
 این گفت و قفا صید دیگر / در دام وی زنجیر بهتر / با وی بهین نسق سبزه / پشت با صوبی و کبر
 این قاعده با سه چارو / برداشت خور و دست زنجار / از کرسنکی مانند بام / گفت که بزن بر تشنگم
 دام از پی صید دهن چست / چون بگری که اشک چست / همان تو ام بطعم محتاج / این طعم چه دهنی تالاج
 گفت که این هم خوش شای / با شایری می شای / ز انش کرم که مثل لیلیت / با مثل و عظیم سللیت
 بونم محبت ویش پای / بر دیده روشنش کنم جای / کام دل خویش از و برام / باز نشاید او که دارم
 چیزی که بود در انچه / خود کوی که چون گشت / چیزی که بود بشیام / چون طاق خوردن گشت
 و در من این شکار کرد / محتاج ترم ز تو خورد / چیزی خوردم ز شکم / جز شایخ لایحی و کرج

او بود و دین کرد و ناکاه / آموخت که بدم باور است / گفت که دوان شوم از ویش / از انکه بشنیده خوش
 او پیش من دید و ناکاه / بگرفت چنانکه دیگر از / صد بوسه روی چشم او / کردش نقدی ایسی ازاد
 نوید شدم ز کار و باش / بی طعم مانند ز شکارش / زان گفت و شنود از چشم / گشت از نمان او چشم
 کز غم بران بیت مخون / حال از غم لیلیش و کز کون / زان صید که اندکی فراز / زان صید که اندکی فراز
 از آینه دید مرغاری / از باغ بخت یاد کاری / از بنده ز مرغی بزم خوش / و ز کل کل مختلف منقش
 با صحنی از زمر و خوش / از لاله بران خوش شکوف / یار و برتی ز آب زنگار / نوشته الف الف بکار
 طفلان کیا مکر بهار / بودند بران زمر کار / یا خود زری نهفته در رنگ / پوشیده ز بنده برید
 تا بر سحاب ناوک برق / در سینه و تن مکر و شوق / آورده ز چاک لاله / پرده ز عقیق تر سپاه
 یا خود دهنی ز لعل سیر / بر نیره از زمر و ناب / کس با بلبغ خوش نشان / میکرد اند چو کاسه بازار
 یا مشعل است پیش و زن / بی روغن بی قیله و سوز / کز مشعل و از خروید / محکم شده پای در ریش
 سورش با سیمین معانی / خیرش پستری لایق / نیل آورده بخت با لیل / تا برنج نترن کشد نیل
 کو که در شست و بویش / و ان شعله نیکون دلش / ز کس نه دیده ارنگاره / میکرد باین و آن نظار
 سوسن عین زبان بهر / می بود باین و آن خوش گوی / در باری و در قصه و غزلان / با یکدیگر جود و لالان
 که این یک زبان بوده لاله / که آن یک زبان کشیده ناله / بسرخ ز سپنج لاله خورد / با سپهر ز بنده سپردن
 کشته ز آموختن بسیار / از بنده و کل همه خوا / لیکن به بقوت کت / از آموختن و شایان هم کار
 چون دید کثیران کور / انوی آموختن بیک جا / برکت صید کجایون / کای خاطر تو بصید من
 خیزد دل ازین مقام بکن / دانه بر چمن و دام بکن / کیدم بغلان زمین کام / و اندر ره آموختن کام
 تابی در پی شکار پنی / و انکه بفرغ دل نشینی / بگرفت که آن حاکمیت / چون که حرم سربللیت

آنجا بلی مقام کردست با نمدان خرام کردست چون بلبل مست گشته نالان بر سبزه و گل کشیده نالان
 بر سبزه گران نیندیده روزی اسیر کشیده چون بگفتی شده طربان انگه و چوکل بدین حال
 کلمات که رنگ و بوست از عارض زلف او گشت سر لاله خون که چهره گشت از خاک بدایع او گشت
 ز کس که گشت چشم میا جستن نیاز خاک آن پاست سوسن که زبان دراز کرد وصفی اوست سنا کرد
 اقا و نهفته از دلیلی و ز فضا اوست جامه نیل آمو بچکان که میگوشید از تیر و شکار اوید
 باشد که رسد ز راه گام مستند نهاد چشم بر راه زان روز که آن می گشت صیدش چه حرم حرام گشت
 آمو که چو دبر غارش چون ام نهم بی شکارش باشد دل جان کاراوم کی نیک فتنه کاراوم
 هر که گشت دم بدای از دیده و خفاش که میاید کردش کردم چو کد ارا چو شبنم فروم شکبارا
 فی آمو و زمین کندرم فی شاخ کباده او کم حم چون لاله بجاکه خوش گشت خوشتر گیاه او گشتن
 از ناکه غم شکار ماندن بهتر که شکار او ماندن این گفت و پی شکار خود لیلی که یان کار خود
 لیلی میکفت و کار میکرد مردم صیدی شکار میکرد می رسیدش بجای لیلی پس میگوش فدای لیلی
 کارش بود صبح تا شام دستان شکوفه بندین شاخ زین کار نبودش آرام استاد رقم کار این کاخ
 این حرف نوشت برکت به کان خانه خواب این خوابه چون شد بخت عشق شور و ز مشهوران بقل مجبور
 آوازه کنه های چون در کرد انجمن زمانه را پر مکه داشت عقل آن لالی یک گوش ریج حلقه خالی
 زان گوش خلیفه شد کبرند جستمی بقایش آرزو مند دادند خبر بواسیله بند آن با خبر از حوالی بند
 کان عاشق غامی رسد مجنون لقب پیدا دبر نشیده و زنجیر کس سازد بدیا و دورانه
 والی سپهر آن ولایت شد نکته که از این حکایت کشف که او عقل دور و ز صحت عاقلان دور
 منزل نمک پیچ جای طعمه کند بجز کبک ی کاهی که بود نشینش کوه صد که بوسه اش ناله و

هم چرخ روز و زام گشت ما و می شیش گشت کاهی که کرد دشت و آو کرد و بجز از نام آو
 بادام و دودست و دیم گم با آمو و کور گشته شبام در مانده بکار و سلاقی دیدار خلیفه رحیم لاتی
 فرمود که چون خلیفه فرمان و دوست بدین غرض چو دران کردند طلب بر زمینش جستند نشان از اینش
 بر تافته کوه پیشتندش با فو و شکوه پیشتندش از موسی بفرق چهره شای و زین خلیفه در سیاهی
 کردش و دوام حلقه او خوش بیان نشسته کشف که خیر و خست بر بند فرمان خلیفه را که بند
 گفتا که ز رفت و اشم تا رخت بخر باید بست در کوه و کمر که گفتم تا بهر کس که بستم
 از دود و در و سیاه بخت بی نجی می بست رخت چشم ز سپاه غم شکست بر پشت چنبر که بست
 کشف بدست ازین دیری پسند بر آنچه گفت دیری گفتا که طبع کرده زیرم بر نارفتن از این دیرم
 ناکشته طبع بهار سپی نتوان بخلیفه هم نشینی بر خلق که کار را درازست از شو میهای حرص و است
 عاشق که تیرک این دشت از کس کش جهان حلالست کشف بهار اگر پستیزد خونت به بختی بریزد
 گفتا چو بخت عشق خرم کی تیغ کپن کند ز بوم از خنجر تیرگی گشتم سر بر گشته چه بر کل ج خنجر
 بر زنده بجای زیر پستی باشد همه از برای پستی سستی میا چو رخت بست خنجر به تی قضا و شکست
 از وی سخن جو باز ماند ناقه بریسه در دونه او بود پی بلا کس کوه جا کرده بریر کوه اندوه
 کردند در از دست تیر بستند با پیش بند زنجیر زانسان که زند کوسار بر شاخ گیاه حلقه ماری
 می خورد ز مار حلقه کرده صد زخم نهان بریر پرده در پیش بار مهره می از کوسه اسب خویش میگفت
 من بسته دام زلف یادم زنجیری جعد شکبارم زنجیر که برای حس پست زنجیر برای نسی گشت
 زنجیر من بر آرد آوان در حلقه عاشقان شود آوان زنجیر که بن قید تیر زان زنجیر که بند زنجیر
 پای که بیکد و کام گستر بگذاشت ز بند مفت گستر فی که ز چار منج ارکان در شد رنگ این ایوان
 میهات که یکد و حلقه امن لک ز شورش درین شمین سیری نه که سوی یار پویند وز وی نه وصال یار پویند

کرم که دین بخله رای زان نیست عظیم تر کسی در مذبح که گفته دانت این بند کران جزایست
 چون یکد و نه قند نماند نزدیک خلیفه اش ساند کر میش آب کرم برده چو کارش و مور سرده
 شد جو دخیله سر پر تو آراستش خلقی نو بر جوان که آتش شاند عطر کرش بسرفا ند
 مسکین جبال خود فرو خود را بشیوه نموده دانت که شد درین سیل خود دستخ پرستان
 شد تن بر فضائی پی دیو انگش گرفت دستی بر خویش فرو دید جا انگه بجاک ره عماره
 از گشت و شید لب فرو در او نه خوش نشست فرمود خلیفه تا کثیر ان دره اهل عشق خیر
 در مجلس خاص حاضر آمد دشت بران مسافر آمد کنا که نخت در برابر آماده کنده کلک و دفتر
 زان کلک که شروا نو سازند نخت و شندید بر داشت بلند انکه او کردار دل خود نشیدی
 در وی صفت حال سیلی بی هرکی از وصال سیلی پساری پیش فراقش خونخواری وی را شتاقش
 زین کوه که خواند چندی زان یافت چراغ قیس ری کردار از کجانی قید را بکشا در بانه و شش زبانه
 بر خواند بسوزیک همدیه عقد عهدش بصد سید مریت از ان خانه پر زاسک چو کرم سرگش
 مصرع مصرع از ان چو دنا پرو شد در دراکد بودش میان پنهان چاک چاک اهل سینهای غناک
 بحرش که ز موج بر کند کوه کرد اند سیاهای اند از قافیه اش صد دل تنگ از تنگی خود بیند نیک
 سر حرف ز عشق و ایتنی سرفقه ز خون دل نشانی خوناب جگر تراوش دل از جسمه خو فهاش سالی
 بر مطلق و فاده تابی از روی لپسی آفتابی در مقطع او بریدل امید از طلع ان خسته خورشید
 زوصاعها بخیر من دل از یاد چیت ذکر نزل بکشا ده زبان شبح احوال ز آثار حیا و رسم طلال
 از سر شریل خن کشا صد داغ بر دل نه قاصد کرده ز مرغ یا با بنوشته غم درون شاد
 خاک قدش بخون شسته بنهاد به پیش ان شسته بردن سوی دست کنیا باری بکمان دسپا
 زایام وصال در حکایت زالام فراق در شکایت که جاده در غمی دست غماز که نوحه گری ز بخت ناز

مر کس که بدان نو اند کوش خون پیش از درون بند سر کس که بران تم زند شمش از گریه سیل غم در شمش
 چون قصه جان غصه پرور زان نام غم باختر آورد از شعله آتش از خور سر دل که سنگ از شمش
 وز نوحه در در کرب برداشت یک چشم تنی ز گریه کداشت رخساره چو سایه زیرین افشا در پای بند بر پای
 چون دید خلیفه در و منش فرمود که بر کند بدنش وانکه ز خزینه بند کشت صد بد ز بیم در عطا داد
 پس گفت که در دیار باشت ساکن شده در دیار باشت در طی صیغه عنایت خوایم ز میران ولایت
 کویت خود بان کار تالیسی را بدر بار هم سلک کنیم در و کور ما کام دلت شود میره
 بخون بوی التفات نمود بر و عده وی شات نمود دامن عطای و نپشت در وادی عشق بار کی را
 چون آهوی دام بسته میت در جور زما ز بسته میت میرفت و نهی شت و خفت سر خط نه ز سرگش کنت
 کرد در و سر خلیفه رستم و احرام دیار بار بستم
 بیستاح حد و دیار ولایت نظام عقود این حکایت
 زین قصه روایت چنین کرد کمان خاک نشین زمین کرد نخچر دره کوزن شمش نخچر دوزن تک همیشه
 چون ماند ز طوف کوی لیلی وز کام زدن سوی لیلی اشفته و پیوار گشت شوریده بهر دیار میکشت
 از چهره بخون غبار می سرشته نشان یار می مر جا مید کار دانی پد امیکر د کار دانی
 میسخت ز درد و داغ جان میکر دوزی سپر داغ جان بدوری که بموم نیم دوزی بر حاست بکوه و شت زنی
 شد دشت نزدیک سیکه طشی بر از اکل و شاره حلقه شیده مار از دهر سو زانسان که بر شش افند
 که کرد بدشت رو نهاد کامی زمین او نهاد چون لعل پیروز راه سپا پراکده شیش کف پای
 کیتی ز نوای کرم ناخوش تفان چو توره ز شش سر کوره کران دران توده دریان از غم چو سبک نود
 مر خیمه بکوه و درخوشان سکلی یکی براب خوشان کرد و بی ز آب لابه بار دغن داغ و رودی به
 سر خسته سنگ داشت بر جان نخچر کباب بکبک بران از سایه کوزن دل شیشه در سایه شاخ خود چوید

ای چشمه آب زندگانی	لیک از پی تشنه که دانی	آتش شده چشمه سیراب	من سوخته دل صدف آفتاب
خضرت بی همیشه در خور	کو تشنه میر صد سکندر	زانی که سکندر است جنگ	با سوخته دل چنان فوسک
کی بهره برد چو من که ای	در ظلمت بحر مستلای	آن دم که رسید نامه تو	پر عطر و فاز خانه تو
بر دیده خویشان نهادم	در سینه بجای جان نهادم	تو دید دل سید و کرم	قوت دل فخر دیده کرم
مرحرف و فاز و کی خواندم	از دیده سرکش خن شام	نر نقش ابل روی که دیدم	از سینه نواهی غم کشیدم
در روی نخلان شسته بودی	صد تخم فزیده شسته بودی	غباری من بی بودی	غماهای مرسته بودی
کفتی که بجاست تاش این	سرکشوی فرماش این	ز اغوش کی باشد ایضا	از عشق کی در گردن لای
لب از در کتب لاله آلود	پاک زبان دارد سپود	کیرم که تو دوری از کم کو	ناید زبان تو بجز در است
سکین عاشق جبهه کان	مر خط اسیر صد کان	سر شیشه پیش او دیت	سر شیشه مرده زنده دیت
کاشی پند کان برد کوه	کویش آید سینه اندوه	از مور کند تو هم مار	صد زخم خورد بجای افکار
مریخی که بام بایر پند	کو دانه زدم بایر چسند	زان مرغ بخاطر عیار	کز غیر بدست نایه آیت
کفتی که بپوشد لدم	وز فکر کن بر کف لدم	این در دین که صبح تمام	بصحت است کام و کام
روی که بپوشد لدم	وان میوه که عمر بچشم	مرده زمره را بپسند	مر خط کام خوش چسند
کفتی که زرد پایات	وز غصه معترض زوایت	خواهد ز جفا زود رفتن	بر باد هوا چو دور رفتن
کر او برو در چاه کم یار	کالای را چه کم خریدار	ز انچه بر رخ صد سوختار	صد مرغ و کمر پیاده در
مکن بود از تو کام کس	نومید از این منم کس	چون روز امیدم نه امید	دورست خوشم با امید
نومید خوشم درین	نمود با امید و ایم کام	کر از من خسته بر کرانی	این بر کج کام و کمرانی
کام دل دشمنان خواست	حاصل با دانه خواست	چون کام توست کام من	باد اکام بنام من
مر ویت که دوستانی آرد	خفت که دوستانی آرد	از دوستی تو پست نیست	از تو که خویش نیست

اگر که تو دوست داری ای دوست	کرد و نشد از من شکو	بام که تو دوست داری ای دوست	از من نشد بخیر گو
عاشق که برای دوست کام	آن به کمرضای دوست	از خواش خیشش رقیب	در راه مراد او شتاب
عشق از طلب مراد دوست	عاشق ز مراد خود نفور	شادان نعم و غنیمت	خاکت بکونی مراد
مر چند که من از تو شدم	کیا رنده مرادم	خاطر ز زمانه شاد باد	یکتی همه بر مراد باد
دستاری و پستان آباد	نیرنگ ن بیاض این آباد	ور من میرم ترا بقا باد	صور منگی اینچنین کند ساز
کان کعبه بی نظیر منظر	چون دست چرخ بر چرخ	یعنی لیلی و حصار	برج قرار خوش عمار
باشو مر خود چو سپه کشی کرد	پادشاه خیشش ناخوشی کرد	در برج امل ندادش	در برج امید برکشش
باوی ورق مراد کشد	سر بخط اقیانوس نهاد	مسکین غش ز یاد افاد	پیار بروی بستر افاد
آن وصل بلای جان او شد	سود اندیشی زان او شد	وصلی که دران یار است	هر عاشق از ان مراد است
از دوست بشت عدل دید	میوه ریاض او بچیدن	بروز رخا عیش با خوش	باشد تر از عذاب تش
میوه ز خاطر بد اندیش	پاری از زمانه ناپیش	از تاب تش که بود سوزان	شد رشته نبض او درون
زان کوزه که نبض کیر است	چون نبض نبض و جیت	انگشت نبض از نهاده	چون شمع تش دران خاد
آمد بهر شطیب وانا	بر بدن بخت وانا	بر صحت او دلیل جیت	قاروره چو دید است
کف رفته بر مرکب تش	قاروره دلیل مرکب تش	چون یکد و سه روز بود بخ	میکن شکر این شکو
بناگاه غایت ازل است	بجاده و بر شکو بخت	از کس تش نبض ناپیش	وز کس تش نبض ناپیش
شد مرغش زین خیم خاک	پرواز کنایه با لم پاک	جان داده بر دجاودان	وان کند هر بد و جاک
جانی که بد و بر نیاید	در قالب مرده در نیاید	باشی بجایان بد و بچند	وز دی بری بد و بچند
در بدن در و در خود	آوخ ز جهان در و در	زین در و کس کس آید کرد	کو شکر ز مرکب سید

زیر پیک در دین چرخید / زیر شمشیر پیکر بکشد / این دمی صبح و زکی شام / طرار اند شوخ و خود کام
 آت بدست ز زوید / ویت بکف کفر سپید / تا کنج اندر تو پستاند / در رخ موبدت نشاند
 مان تاخوری فیباشان / مغرورین و زیباشان / لیلی که ز درد و داغ بخون / میده اشتیاقی غنچه چون
 از مردن شهبانه خست / و زخون دل خوشتر چه دشت / اسی که بیهوشش که بود / در خمن صبر حمله بود
 در ماتم شور نسینه کبک / و اندوه نهان باد برد / در کزیه چو دشت و کشت / در باغ افاق و دست فنی
 زان دست غرض شورش بود / با خوش خیال و کیش بود / عمر بیا پس کوارب / بنشت بر پسم عده ری
 شب بستر غم فکده شد / تار و زبکریه زنده شد / در روز بدرد و سوز سپید / با آه جهان فردی بود
 عشقش بر و نه داشت / شد ماتم شور شش هاید / عمری بد ز کزیه و آه / میگرد زبان خلق کوتاه
 آن فقه ز قید عقل سر پون / کاه روزی بسوی محبت / کاه روزی بسوی محبت / کاه روزی بسوی محبت
 وریلی و عقد و خجرت / و ان شیفه زار و برشت / و ان شیفه زار و برشت / و ان شیفه زار و برشت
 میخواست ز تار مهر با / آن خم کشته را تلافی / چون یافت خبر زرد شوی / اور دسوی که و دردی
 آن کشته را بچسباید / چون یافت نشانش از کجا / کف که مرثیه تی مست / کیم تو کراش تری
 خارجی که فاده درت بود / ضربت زن جان گشت بود / باد اجلس ز راه برداشت / وزوی اشری بر آه کذا
 یعنی زیب جوان دانه / ز دکام مردن از غم باد / در دسور خوشتر بودن / زین منزل و عمارت بسپرد
 مجنون حدیث مردان / و رقصه جان سپردن / بر خود پیچید و زار بگریست / چون بر بنو بهار بگریست
 چندان بگریست که خبر کو / از موجب گریه شد جرج / گفت ای میان شاه / ز اسرار نهان عشق آگاه
 چون قصه عقد او شنید / از غصه لباس جان دید / از سر تر بیخ و فشان / و ز چشم زمانه خون چکان
 و امر و زکرم و دس / و افسانه جان و دشت / هم کزیه زار بر کف / وین نو کزیه بر کف
 با یکدیگر این و حال چو / کرد انش عقل من بر / گفتا که ز کزیه بیان بود / کانی عقد که کند جان بود

آن کز غم جان سر شک نشاند / پسکی باشد ز آویند / و امر و ز سر شک ان فاش / کافا و آتش درون جان
 آنگو شایه نسیم و زربا / مر فقه که داشت جلد در با / دل از سحر طاق و حقت / مرغ کل نو سلف او شد
 هم خانه و هم پسی او بود / روشن نظر از لقای او بود / محروم ز وصالش انجمن / جان ز غم عشق انجمن
 حس خسته جگر که با دل تنک / دورم ز بر سر زار و تنک / کرم هر روز در دیار / باشم همه شب کنج غاری
 پوستن با هم خیالت / نزدیکی با هم محالست / جزای که مقیم یک جهانیم / در دایره یک آسمانیم
 سایم بروی یک مین پا / داریم درون یک مین پا / دانی که چگونه بر سریم / بر بستر جگر خوار میهم
 در چشم غمت آنکه روزی / سر بر زدم ز نسیم روزی / مجهور زیار و دور از غیا / اقم میان خار و دغا
 جگر نسیمی شت همی / غیر از دود و دلم محرمی / در حیرت آن غال است / از حیرت بوس کم بردن
 آسوی شکم در آغوش / بسوی غم و دس و دس / جان همه بوش رخت بند / بر مردن من زمانه خند
 از مرقد آسمان بر دهم / آنند خواب کاه کورم / زان آسوی شوخ در خوا / من باشم و کور با قیامت
 آنکه بود در پی چش / جان دلس از غی چش / چون مردن نشان کنیاد / حاشا که زمر کشان شود شاه
 رنجی که بخود نمی پسندم / چون بدگری رسیده خند / این چرخ پیکر جفاکش / کی نوبت کس کند فاش
 دی که در زخم دشمن آید / فردا بسوی من نه کن / شاد از غم کس نیست / بر سخت خود کس نیست
 دانه که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نشود شاه / این گشت و بخیر باد برست / و ز محنت راه عذر او شاه
 آن سوی قبیله بار کی / وین باد و دودام خودی / در قصبه چمن کند روایت / در قصبه چمن کند روایت
 کانی اده دران محیط / سرای عقل و دین تاراج / آن گشتی عافیت شکسته / بر تخته شکسته
 چون مرده درک دشمن خویش / بشنید ز مصلحت کش / دانت که خاست قانع از / شد راه بکوی و صل کوه
 در مهندست و پاسبان / کل نو عهد و غم خوان / از قوت شوق کوی جان / شد باد و باد پای جان

چو قوت خویش باریکی و ... بر دوش بد یاران فدا داد
 مانگاه ز دور دید یک یک ... افشاده ز پا و مانده از
 دارالشعلب برده میوت ... وز رخ دوان کار روش
 بود انبانی رنجهان پر ... یا خود قربانی از کان پر
 خالیشان لقمه فرسای ... از دانه های استخوان جان
 پهلوش ز سختی زمین ریش ... در ناله ز دست پهلوی خویش
 همچون دندان زان مانا ... بنموده بنفید استخوانها
 مجنون جوید روی آن ... چون سنگ دید سوی آن
 ز نقش تپا بدیده تر ... کتسده ز یک زرم ستر
 شپش بدو چشم پرچو ... خاریدتش بدست جفا
 چون ز شغل کار ساز ... بکشد زبان بدلو آس
 کار تو شبانه سپاسی ... و این تور و زبانه شبانی
 آرا که لب زره بر دوش ... بکند تو نای از غولت
 از هم یکی تو کرماند ... در پروی تو خوش ماند
 ناکشته پلک در بخت تو ... رسید ز رخسار تو
 باز دور تو کافت کوزل ... اموی حیرت را چه دورت
 خروش تر از خواب دیده ... از ترس خواب ازورمیده
 تا مرگ نکردم هم انوش ... حاشا که ترا کنم فراموش
 مرچیدگان شرف شادی ... و آن مرتبه ز دست دادی
 از دوست نشانه نمی خواست ... حیران میشت از چو رست
 هم بپوش از شکار رفته ... سم بازوی او ز کار رفته
 پیدا شده استخوان پهلوی ... از لاغریش ز پوست سر
 حلقه زده سینمو داری ... و مشک که ز نمونداشت تباری
 کویی ندان خود استخوان کرد ... چون کسپکش قصد جان کرد
 در روی ز فاکشان بالا ... سریش بویش دمانی
 صد چشمه زباده بود چون ام ... فی ثنه پویش زبانه
 صد بوسه بجاک پای و دوا ... جوتا به بر پایش افشا
 بر سر سایه زهرش زخت ... بالین سزای نوی خودش ساخت
 از پهلویشت او پس اند ... کرد از سر روی او پشیمان
 شیران جهان فاده تو ... کای طوق و فاداده تو
 دست عیسای بچ پسته ... باکت دل شروان گشته
 طوق زرو که مر مر صغ ... دقت ز حریر و حسن طمع
 ماند ز تو سایه در قفا باز ... از بس که سبک روی گسی سا
 از هم خرید و زیستان ... شیر از تو شنید که دوستی
 جان باکت پاسبان ز تو ... سر کرد که خشم جزو ز تو
 تاریخ صفای زندگانت ... اینت حکایت جوینت
 بشانده ما سپاس الی ... بودی یک استپان الی
 از حلقه دم کنم قتلاد ... مسمم سک تو من فاده

دست از دوستی سویی من ... کن طوق عادت کنم کردن
 کین پی کوی و رسیدت ... کانی تهای او دوست
 جشمت بوسم که گاه کای ... کرد دست بروی دکنای
 بندم بدم تو زانک کور ... کان حلقه بسی زده بانی در
 خواهم دل خودم بران اف ... تا داغ دلم شود از داغ
 خواهم که ز خودت می کنم جاک ... تا بگو که جان من نمی پای
 خاکم بره تو ای و فادار ... ز نهاده زار بارینار
 افتد بچرم او که زارت ... بخشد با پستان بارت
 کای که طفیل میسای ... یادی کندت با پستانانی
 بشما که بر پستانه او ... کردی پی با پس خانه او
 ای آری بروی کارم ... از قصه چشم اشکدارم
 بر کردن مانده زیر بار ... منت زاران بطوق دار
 ساز پی خواب او بهانه ... کوی من پیدل این فسانه
 تا چند من غیب شنید ... کردم ز تو کرد کوه و صحرا
 امروز که آمدم بنزدیک ... چشمی ز غبار جوتا یک
 یک مانع اگر ز راه بر جا ... صد مانع و یکت همیت
 بر شیر سگته پای سگ ... صد زخم رسد ز رو لیک
 سر پای کنم بر اه صلت ... آیم بشکار گاه صلت
 درنی باشم چنانکه زین ش ... بودم بخمال مردن خویش
 بگذار بجز دست و فایت ... بگذار بجز دست و فایت
 بر کردش خیمه شش ز کای ... بکرده شش ز پاسبان
 یا با و بیل خار و خاکشاک ... شد سرکش ز راه آن پاک
 ز سر و فادهدنشات ... داغی که از بود برانت
 در نور جمال بایر عشق ... مستی قصه پائی با فرق
 در مان خوش من تو باش ... من باز هم ز دل خواستی
 باز آیدت آب قد باجو ... روزی که می بجاکان کوی
 خاک ره و فاشش می ... سر جاک نشان پشش می
 یاد آری ازین طفیلی خویش ... زان طعمه شوی چه بهره اندیش
 دور از در او بخاطر آری ... بخوابی من بجاک حواری
 چون جاده شود بر چق تابش ... بر کردن میخاطن بشش
 آید پردن بکشت متاب ... یکیش که بچشم نمایدش خواب
 تیغ تو بخون بردلان رنک ... کاشی شیر کار را بوی شک
 دمساز کوزن و کورنوم ... عمری زرد تو دورنوم
 اندوه تو بردم سویش ... ترسم که اگر قدم نهمش
 در حلقه کزیت رو سپر ... کرد و جوانه شیر شکله
 در پشه این دیا شیری ... کرد دل دیمم کنم دیس
 در وصل تو صید کامم ... در پشه تو مقام میم
 تو از من و من ز خودم باز ... میرم بدو بخت ناساز

آن پست مغرور نشین
 کان پست ساس مغرور
 چون شد بد یار یار تو
 از قرب دیار شوقش آرد
 سرکش دران دیار دید
 شد که درم چهر پیش
 روزی یکت کردان داشت
 سر که ز مقدم تو طوری
 مرچ بصورت آن عصا
 سر که پسکی زور بازو
 افتاده ز ترس زه بر
 باشنه با جوج چستینه
 یعنی که ز لطف مهر بانی
 تا بود که بکوشه نشینم
 باشد که طفیلی گانش
 زین که جان فدای آیم
 چون کلان جسم دریا
 رویی نم که در قش
 تمامی ماه کردار و راه

از پست چنین بین
 از پست مغرور نشین
 شد کار بر و چو موی بیک
 وز وصل نزار غمش بود
 مایه رانی بدور سیدی
 کا مد ز عیون پیش
 ناکه ز زور بکشد
 در طور زارش تو نوری
 در دیده خشم از دما
 در کف آن کینه رازو
 خود را زان برج اخذ
 شیری که تن برود اند
 رحمی بنا چاکه دانی
 پوشیده جمال ادبیم
 سیام سر خود بر پشانش
 یکپوست کیش بستیم
 لیلی سوی آن نظر کشید
 دست ختم زشتیاش
 از دیده سرکش از جگر

فی صبر زان دیار نشین
 سرشته دران یار شست
 روز چاره کار خوشی
 از روی شبا جملعه بود
 گفت ای ز تو در سیه کلیمی
 ای دمی زین از تو این خاک
 بر بوده بدشت از دود
 کرک از مدت زیم آن
 باشنه بی نیم سیدی
 شیری که تن برود اند
 کبشای بکوی سلیم در
 از تو بقلاده یکم خوش
 یاکن سر و فاسندی
 شاید بحریم از جندان
 من نیز تان نظر در آیم
 این گفت چو سایه چو فدا
 مایه سرش شبا نشسته

بکشا دشبان لب زخم
 آورد بوی او کی پست
 شاید کار و چو سحر روز
 میکن مجنون چو پست را دید
 پیوسته دلی سیر غم داشت
 سیکلف زیر لب که یارب
 کر قضا آن رسد بقا قم
 یز پست شد سعادت اندو
 لیلی آمد ز خانه سپردن
 پر کرده ز زلف پر خم و تاب
 مرزنده ثوبت از پوشش
 زبهر بماند و نه وارش
 لیلی چو شنبه بامک بخت
 کای مردم خشم چشم باز
 ای عرش برین تو درین
 سر برده با وج لامکان
 لیلی جو نیاز زنده شیش دید
 این پست بود ز دوستش
 تا چند سخن پرده کویم

گفت ای شده در موی ک
 یکن پرده ت با دوست
 کرد درم کرد آن دلفروز
 سوی رده میل دوست بشید
 کی در عشق پای کم داشت
 این خلعت نور سیده اش
 بزنجیر کشد ز خجلش دم
 در پست نمی بخشم امروز
 چون چارده ز دور کرد
 دامن جهان ز غمیراب
 زان کله میگذشت از پیش
 از دست برفت اختیارش
 کان کیت که ز بسوی آید
 وی قبله باز پریشان
 یسهات که آن تو باشی این
 خاشاک زین کیش نرزدوش
 وان کته دلخواه بشیند
 از دست شو بپوش قانع
 رازی دو پست کردیم

خوش باش که وقت زلوت
 این در پوشش باد و خندان
 حال تو دران میان بداند
 برخاست کند پست در
 با آن پای که داشت پست
 از نرمی دلم به پشت
 از شادی این لباس برن
 با خود بود اندرین فانه
 کردن زحلی بلند آواز
 کرد از ره جابیک کناره
 نوبت جودان سیده اش
 بانگی زد و چنبره بپشاد
 آمد جو بهوش دید بهشت
 ای کلین باغ طربیدی
 باور کنم من فتاده
 دامن تو بر کفم حالت
 گفت ای شده میهمانم
 از گردن خود بکن این پست
 شبت روشن بود و ما تابان

داشت شب کار صول سیت
 می رقص میان کوه سفند
 از ربه بجانب تو راند
 بر ساخت ز پست پائی بگر
 مرا پای دگر کش آید دوست
 با آن سنجاب کی درشت
 صد پست نشست کوشش برن
 کا و ده آن شبا جانانه
 ساق از غفلت نغمه پرد
 بکذاشت نظری نظاره
 از پست بد و تب خشم شبا
 چون سایه بر بکدر پشاد
 پیش رخ او سجده افتاد
 وی نور چرخ از جندی
 کاین بر سر من تویی سپا
 کر فطرم دشبان حیات
 آسوده است جام شب
 بی پست نشین چو نر باده
 محنت بره عدم شتابان

تاصیع بیکه گشتند	یک خطه بار خن بستند	صدقه باده و ناکشند	در دل چند پاشند
صدقه سوز بود	ز دمع ترانه و نای	صبح از دم کرک رایت آید	سک خفته و پس ناله برد
چون ناله او پشع کرد	یکه مکر او دایع کردند	آن جانب خیمه دستون کرد	وزن دشت زکریه لاله کون کرد
ایت بی سپهر را کار	کر بعه نه ابرخ ویت	کر خسته دلی جگر خکاری	یاد برده وصل پیش یاری
ناکرده نگاه در خشت	خیش کمر که زود بر خیز	شیرین سخن شکر فانی	کین قصه نهاد و میانه
افانیه پست چون فروخت		از پسته بدون سخن چینی اند	
کال زده چو دلفیای بر پوت		در نامه ز دت فرقت دوست	
میگشت بکوه و دشت کجند		از دوست عین بیوت حسند	
چون است نشانی دوست میداد	خود را انگین پست میداد	واندم که زمانه کند از پوت	وان نیز کلف فاندش اردو
میسرد بر کام دشمن	نه دوست بر نه پست بر تن	بی دوست که بود رفته جان	بی پوت که بود استخوانی
چون بکجه ی برین برآمد	دو دشت دل خیز بر آمد	یکه روز بوقت نیم روزان	شد پیش شبان در دینوان
چون یه بر پایش افتاد	بر داشت ز نور سینه فزاید	کای چاره کرد و نرسیم	روزی عجب آمدت میم
در حال دم نظاره کن	مردم ز فراق چاره کن	بکریت شبان کای جو ببرد	سرتا بقدم عجم دود
زانده تو شد مگر خونی	وز درد تو انگ من جگر گونی	نخت بر داد دل سپاری	بر سپند دولت نشانی
سر اول هفته وقت شامی	از شیر در نه طعمای	خاصه پی طعمه که ایان	از خوان سپهر نمویان
کر پس که بود در آن حوالی	از سفره رزق دستمالی	آرند باستان او روی	از خوان نوال از غدا حوالی
کف کیک بکف طعام سجد	در کاسه کرسپس کجند	امشب سخام گام شیت	بی شام از طعام شیت
بر خیز و تو نیز کاسه کف	خود را اکل ملک آصف	باشد که طغیل سر که ای	زان مایه ات رسد تو
مجنون چو پشید این شد	بر خاست بوج اشارت	بکرفت بکف شکسته جای	میزد بچرم دوست کالی

آن دلشده چون سپید آید	صد دلشده پیش آید	در دست گرفته کار جام	در یوزه کرش خوان افام
هر یک ز کف چنان سپی	می یافت بقدر خود سپی	مجنون از دور چون بدیدش	عقل از سر و جان تن میدیدش
پنج دهنده میل خاک رفته	خود را بخیل با پیکه داشت	چون لغت وی رسید بچونش	آورد و او نیز جام خود پیش
یل در چو دید شت	کارش نه چو کار دیگران خست	ناداد نصیب آن طعاش	کیکه ز دوشکت جاش
مجنون چو پشته جام خود	کوای که جهان بکام خود	امک سمع آن گشتش	چون سمع ساختش
می بود بدان سپرد و وفا	میزد با خود ترانه خاص	کالیش کام شد میر	عیشی تمام شد میر
همچون در آن نداد کام	از پیک تم شکت جام	باین نظیر شست تنها	زان جام مرگشت تنها
پهلو دشت من خجبت	کارم ز شکت او دشت	آن سنگ که ز دیام من خاش	زان کاسه شستیم کاش
تا در صفقا فغان این را	جاوید شستی سر اسرار	چون جام مرا شکت یارم	آنکه دلی جز این ندارم
کان لحظه که جام شکت	از زده گشته باشد شکت	صد سر خدی شکت او باد	جانها شده فردا شکت او
از خنجر مهر او دم چاک			
را شکر این ترانه خوش			
بر عود سخن چن شد تار			
چون شادی کامش شربت	وان خرمیش ز دل فربت	با خمت دوری خود افتاد	بارنج صبوری خود افتاد
در نایره و اق میخت	از شعله اشتیاق میخت	در سمر تل که جای بودش	بر تابه کرم پای بودش
نی خوا بکشت بر غاری	نی آب خورش ز خیمه یاری	پنصیری و پفراری داشت	با خرس و خار زاری داشت
از هر چیزی مدد می جیت	زان ورطه خلاص خود جیت	روزی بهوی نیم روز	از تاب حرارت مغزنی
رو بر بخت و لیلا	مغنی کبایه مغیلان	بر ساخت از آن نظاره گاهی	میکرد به طرف نکاهی
مانگاه بدید قومی از دود	زیشان دزد و دشت معهود	قومی همه از بزرگ واری	ایاب محفه و عماریه

کردند بیک مان مان جا صد خیمه و بارگاه برپا ز آنجا که خیال عاشقان سودای محال عاشقان
 مجنون باخود خیال میکرد وین آرزوی محال میکرد کمان لیلی و آل اوینه محفل شش طایفه و مال ویند
 دیگر میگفت کین خیالت و زنجیر من این محسوس است باخود میگفت کوشش این بود اندیشه و آرزویش این بود
 زان خیمه کش نمودن کاخ با جمع پستارگان کیمیا که خیمه هوای کشت کردند زان هر طایفه و بهشت کردند
 در پای کشتن ناز و امان کشید بسوی چندین او چشم کشیده کین کین میبند سرمایه سودای زیانمند
 و امان شده بسوی آستان کان شاکست در پابان آندم که به پیش او رسید یکدیگر را دست م دیدند
 میکش مجنون خود لیلی با او ز زنان خم سلی جشم حور بران می گذاشت باخود بر جنت و چو قیام
 شد کالبدش ز بوش خالی لیلی بر شش وید خالی بهنادش برانوی خوش خانه فشان ز دیدش
 زان خواب خوش از کتاب زیر زود آوردش بخواب خیر دیدند جمال کین و کرا بردند مال کین و کرا
 سر زار کین بود کینتند سر زار کین بود کینتند در وقت و اوج کاندین کس سوخته دل مباد ازین داغ
 مجنون گفت اگر ای دلبر کار و در میان صدغ و سوز بگذشتی اندرین میسم من بعد بگو کینت میسم
 گفت که بوقت بازگشت سم خواهم ازین زمین بکنم که زانکه درین مقام هست از دیدن من بکام باشی
 با طاعت من می غم شد من نیز زین محنت آزاد بر موجب عده که بشیند از منزل خویشین بچیند
 در حیرت عشق آن دلدار فشت درخت و آرا پا عده ای جو کشت در میان مرغی بر شش کینت خانه
 میوش جو بان مشک برقع از کوه سرشته مرصع بر خاست زینضا پروا مرغی که سپرد عشق بر پروا
 یکچند برین نشو جو کشت لیلی بدای خویش بکشت اندر جو بدای خسته منزل و زانکه فردا کینت محل
 سر کن شفت سیاحت اسود و خواب تسراحت بر خاست بوقت نیم روز با خورشید آسار خنجر و زان
 در پای باز پرویز من بغلین او هم کر کشیده پوشیده بر بند آسمانی بر بسته جابل میانی
 از آستین چون بهشت رو آماده دروسه آرزوی آند بر سر رسید مجنون دیدش ز خواب غفلت سپرد

سر چند نشسته و آتش آوا نایب بود و خویشین باز ز دایم بلند کای کیش بکوه فاسرشته خویش
 گفت که که از کجایی پیوده بسوی من چه ای گفت که منم مراد جانت کام دل رونق رویت
 یعنی لیلی کینت اوی اینجا شده پای بست ای گفت که و رو که عشقت امروز در من زده اتش جهان سوز
 بر د از نظر غبار صورت دیگر نشوم شکار صورت عشقم شتی موج خون را معشوقی و عاشقی بر دانه
 معشوقی و عاشقی شد خست کرد و نظر و دل بست یک یکسر نظر از دویسی ببند چشم از منی و تویی ببند
 لیلی چو شنید این سخن از صبر و قرار نهند دانت یقین کمال است بهشت بهای های بکینت
 گفت ای دل دینت در ورطه عشق افتاده مشکل که در بهم نشینیم و زود و به حال هم به هم
 این گفت و ره و دانی شد ماتم کرمی عشق بر دشت از پینه بناله در دشت میرفت و آب دید میگفت
 در داکه کشتی کینت سر چشمه عیشین کوا کینت مانوش خاطر دویار بودیم دور از غم روزگار بودیم
 دوران فلک بکام ما بود جلاب طرب بکام ما بود او دور از من هر یک نزدیک من دور از جوی موی باریک
 او که دود بودی عدم روی من کرده بختی غم روی او بر شرف پاک بی من افتاده بخون خاک بی من
 امر و زبریدم از دوی سیه دل بهاد هم جبر جاوید رفت آنکه در رسم بام وین چاک درون شود و ام
 کس افت داغ میناد دودی چو سراج مینا این گفت و شسته دل ز منزل بریت کجاست محل
 مجنون هم از ان نشینم در منزل بشینم و کرا کرد چون عده دوست با بر برد بار خود از ان زمین بدر برد
 برخاست چنانکه بود آرا خانه محل بنده و پس این را با کور و کوزن کشت و پسا
 کز بر عوب کی عسری بقول حسد و بخود نیالی در عرصه عشق پاک بازی در نکته شعر سپاری
 آواز خوشش میبخت شوق چاک انگن چو صاحبی بشنید حدیث عشق مجنون صیت غالی چو در مکنون
 شوق بجان جان در آو طیاره باد پا بر کنجیت کشید که از وطن کینت انپس همه با خوش صحت

او نیز زجنس و کشتت وز ان بنیان کشتت با کو رو کوزن دار آرم با اهل قید کی شود رام
 پیاره عالی ان چو شنید از عامر یان عیان چسپید در بست میان بگرد باد شد مر حله کرد کوه و دود
 میکشت ز سر فراز و شوی میخو زد دام دود و دود ناکه کله ز آسمان دید و او را چو شبان ان میا
 در پای ستاده بی خم چرخ همچون الفی و با الفیج لیکن الفی که با سپاسی میزد و نموم چشکای
 کرده پی سترو پرده خوش شتی دوکیاه از پس ویش چون دید و آبشش را بروی سلام کرد و آب
 پیشش نشسته از سلام او خم کرد آن ره از سلام او خم بخون بجاش کف برداشت بی صلح غیر جنگ برداشت
 کای بی خیر چ دم زدن و ز راه برودن قدم زدن یاران را زین رها کرد و ز دام و فای من جفا کرد
 این چو دی ز خود جدا کن بر کرد و مرا بمن رها کن قوت دلسرور من بلام مارا چه فقیست با هم
 با او نجش شد هم آواز کرد و از سپهر در لونی آواز برخاند طرب و نواپی دادش غذای جان پی
 شد دق می از سمع آن خوش از سمدیش نشد غماش چون شیر و سکر بهم سخت وز پت و غل و سکریت
 صد نامه در دوا اند بر دی صد عقد گرفت مذ بر دی وی چو صدق شده کوش بر کوش جانده دید و شوش
 مرد که بکوش میر سیدش در شته خط میکشیدش کارش هم روز تابان بود در دوش هم شب تابان بود
 روز آنچو زوی شکار میکرد پایش شب استوار میکرد روزی و سه چار بود با او وین کوه بکار بود با او
 شد راحل زاب و ز اوجا زد دم ز دوا آن حواله از صحبت او برید پیوند بر خاطر از قصد چسپند
 قتی که ز سر قصیده خواند خول دل پستم چکایدی این رستم بردن به رها در بر و دمن ریس و پست
 طغاکش ای سده آن نامه کان حله نشین عالی و ا میخند چو در دیار خود بود مشغول بکار و بار خود بود
 بر عامر یان کشت از آخان جتا ز کس نشان او باز کشت که یکد و سه شست کردی دل این سپید ریش

فی دیده کسی زوی شانی فی نیز شنیده و پستانی پرون و قوف غیر باشد انشاء الله که خبر باشد
 برخاست عالی بستان رو کرد و ز حله و بیابان فی کوه کد داشت فی ارشد بر برجای جوبادی کشت
 بکشت و جوب جبین می جت حریفان زمین را چون یکد و سه و جت و جکر نو مید بر او خوش بود کرد
 بانگاه نمود ز زیر کوسه جمع آمده و حشیان کرد شد نیز لبوی شان روانه بخونزادید در میانه
 با آسوی کی سفید روشن همچون نیل چشم و گردن خفته بغا کی تم اغوش وز مرک شده بخواب کرد
 بر بال شاک و بسته خا جان داد و ز داغ و دقت همچو ابر جو دید با جایش او نیز مرده در وفاش
 کردش و دوا حله بسته شخ طرب همه شکسته از سینه آمو آخیزان و ز چشم کوزن شک نیران
 رو به زرد و چپ پتین چاک و افشاند بهر پنهان خاک کرکان کند از ان تفتاب رخسار زمین بر خم نخن
 کوران که ز داغ رسته بود زان داغ بخون شسته بود زان واقعه دید چون عا در کاخ حیات وی خراب
 اتا الله رجوع حلاله وز نوک مره سر کشان در کش کش فاش نالید رخساره بجا ک پاش نالید
 کردش چو چگاه بر پشت بر یک نشسته دید از ا کاوخ که بداع عشق مردم بر بر حجر جان سپردم
 شمر ز مایه سپهر برین کس بر حجت نکر برین بکشت شب جویرم پشت و ایام تنیع و دریم کشت
 فی بر برین کیت یاری فی شت ز روی من عبا نزد دست کسی سلامی آورد در پیشش من بپای آورد
 یک زنده غدی چوین نخورده یک مرده بر دمن نبرده شدیش چرخ بر دمن زویش ز ندیم بر سکه
 تا حشر حله بر دل ریش این شیشه ریزه ریزه چون چون خواند عالی این قصید جان پر آتش لی رسید
 از آتش دل فغان بر آورد و ناله بریران در آورد زان بار کی بلند پایه بر عامر یان نهند سایه
 سایه نه که شعلای سوزان شد بر دل جانان دوزان یعنی که از ان خبر بر اوخت صد شعله و جان عالمی خوت
 چون اهل حی آن خبر شنیدند بر خود همه جا مهادیدند از فرق عا مهادیدند میویریدند و چهر کینند
 از مادر و از پدر چه گویم قاصر زانت مر چه گویم سکین پدرش ز خود بدید آغشته بر شمع جگر شد

زان دغ بوخت جان او ادا دهر برادر ادر کسره اهل ان قسید از صدق درون بر و ن حسید
 دل پر غم و درد و دین راه آورد و ند سوچی بسون افتاده بخوارش دیدن فریاد و نفیر بر کشیدند
 سر کس و ماتی دگر زد بر دل و تم عسی دگر زد آن خور و دروغ بر جوشش وان کرد فغان ز نا توانی
 آن کرد ز بی طیش یاد و خواست ز بی نصیب داد آن گفت ز طبع نکته زایش دین گفت ز نظم جانفراش
 آن خواند حدیث پاک او و قصه در دناپه او سکین باور زور دنا لید رویش بر روی زور دنا لید
 چاره پذیر ز دیده بخت خاک قدش بخون بر بخت زان شور و شوق جو بارگاه جون به بشارش نشاندند
 سخاوت مرده زاریه با او کردند هم عاریه اظهار بزرگواریش را عار سنان عاریش را
 بر کردن و دوشن حاجی دند ز قن سوی حذر ای کردند در سر کامی که می نهادند صد شبه ز چشم میکشاندند
 در سر قدی که میسره بد صد ناله زور میکشیدند از دجله چشم شن بهر سل شط بر شط بود و نل بر سل
 و خوش دوست از قفاشان از کرد و بفرق خاک پاشان آهسته نیمه زندگامی فریاد کن بجهت معافی
 چاک افکندند بر دل خاک جاکر دجاک بادل پاک برداشته شد ز نیندیشش انباشته زیر خاک کنجش
 و آن سوی رفته در سواش خیمه بجاک زیر پایش یعنی کدیرین سپه ای پر شو لایق بهم اند آسوی و کور
 و اندک که شدند مهربان دامن ز غبار او قشایان مر یک مقام خویشش باز مجروح ز جور و دریا پاز
 چون خاک وی آسوان بدید در چشم سپاه خود کشیدند کشت از لب کور و بوس سپاه خورشید او بخاک هموا
 و ز پر توان زار پر نور کشتند و آن خودی بدید جاکر و کشیش کرد و روبا برداشت غبار حیل از را
 شد شیر سیده دل ز کرکی پی برده بپای بزرگی آری عاشق که پاکار است عشقش ز عالم مجاریست
 مجنون که بجاک در نهان کج کرم نم جهان شد سر کن ز غمی فاد در برنج زرد دست طلب با پای آن
 زان کن کرم مراد خود یافت کرکید و مراد بخت صد یافت روی همه در خطره اش بود چشم همه بر دیره اش بود
 شد و روضه جان خطره او رضوان آمد و خیره او وقت همه زان خیره خوشیاد جان زان خیره کشیاد

مان تا بیری کان که مجنون مان تا بیری کان که مجنون
 در اول اگر چه داشت میلی در اول اگر چه داشت میلی
 اندر آخر که گشت از است اندر آخر که گشت از است
 مستی ز باده بد زانجام از جام ریمده شد سر انجام بستن بوستان زان
 چشم ز شگاف سگ جوشید در یاشد و سپک بشوید لیلی طلبی او درین جوش بر شاد عشق بود و رویش
 زین ام دناش پر کشید لیکن مقصود او دگر بود عاشق که ز مهر دوست کا نه گوید و روی دوست کا
 آرند که صوفی صفاش برداشت بخواب پرده زان مجنون بر روی شد اشکارا با او در بصورت مدرا
 گفت ای شده در خرابی ل ز نقش مجاز فتنه سی پل جوی کرد و اصل سبب دباو معشوق زل چکر دباو
 گفت ای بی باط عشق سخا شربت ناید که جوی نیل کخ خور دی می خون جام لیلی خواندی به رانام میلی
 بر من جو در خطاب بگوید با من بخواب عتاب نموی چای نکر که آفرینش مر دزد و بچشم اهل پیش
 از خم ازل خسته جایت کرد که در دوش نشسته نایت آن جام جام جام بیته وان نام چه نام نام سته
 از جام باده سیه آرام و ز نام که بجا جام در صاحب نام کن نشان کم درستی می شوا جهان کم
 تا باز ز می رستی خویش و ز طلت خود پرستی خویش جایی بری کران کد نیت جز پخیری زان خبر نیت
 با تو ز جهان بی نشانی با تو ز جهان بی نشانی
 فترت نویس ای سیه فترت نویس ای سیه
 کان اعرابی حریف مجنون چون شد فارغ ز دوش مجنون بر آموگ جناب شبت احرام حرم یار اوست
 می شد دل و جان در پرور تابی به یار لیلی آورد ریان پر سپان بخا میکت بقصد آن یکانه
 تا بر دوسوی خیمه اش دیدش پرون خیمه چون ماه نی ماه که مهر عالم افروز نی مهر که آتش جهانوز
 به حلیه و شتری حایل حوری شش هم پریشان از دوش اگر چه دیدش خست لیکن بشناختن نبرد خست

بر حسن مجاز بود مفتون
 با جرم سیکه ز جام لیلی
 افکند ز دست جام و شکست

کلماتی حقیقت از بخارش
 بر شاد عشق بود و رویش
 نه گوید و روی دوست کا
 با او در بصورت مدرا
 معشوق زل چکر دباو
 خواندی به رانام میلی
 مر دزد و بچشم اهل پیش
 وان نام چه نام نام سته
 درستی می شوا جهان کم
 جز پخیری زان خبر نیت
 کفتم نشان دگر بودا
 بر خاقت ای تم کشیده

احرام حرم یار اوست
 میکت بقصد آن یکانه
 نی مهر که آتش جهانوز
 لیکن بشناختن نبرد خست

رسید که ای بت کرامی کار و تقسیم این تقای لیلی که بر رخ مقام است ما و او مقام او که نام است
 گفتا نم او و و بگردان میگفت وز دید اشک شکر کاین که بهلوی چشم است از وی شنیده ام خبر است
 سر خط کند حدیث با من کان کاشین چاک دامن کار و است در میان بهر تو بکوه و درستان
 از محنت وقت تو در است تنها و غم چنان سپرد ای وای ز بی نصیبی او در پس کی غم سپیدی او
 بگریست عرابی و فغانی کای خاک تو ماه آسمان والله که دل نور است وین که مر از راسخت
 بخون غم تو مردی کن وز جگر تو جان بر دین کردت غم غالی اندر غم بر یاد تو شربت اجل نوش
 جز دام و دوش کی بری وز یکیش غمی بری من مرده بسر رسیدم در شما و غم پدیدم در
 زقم به پیش از سر سوز با اهل قیدش هم مرده جان خاک ره و فاش کردیم بردیم و نجاک جاش کردیم
 این که رفته بر سپهر راه آوردیت زان سپهر لیلی چو شنید این خبر را بنهاد بجای پای سپهر
 افتاد میان اشک بسیار چون چکس آب جو کونیا از غم ملول و از بغیر پیوش و خبر قیاد تا دور
 و اندم کایه بخوشتن باز این تازه شنید که دافا افسوس که از وی جان رفت و ارام ز جان توان رفت
 زد کوس جیل خانم ایک من هم ز غم و غم ایک بی و روزی که زارسیم و ز کار جهان کرم
 نزدیک ویم نهی بستر تا بر کف پای او هم سپهر بی وایه خود ز دل کشیدی صد بوسه زخم بجاکان پای
 چون می کرد دران شین از ناوک غم نه از روزن سر روزن از آن شود دانی و ز درد بر او دغایی
 بقیس میده راز گوید غمهای گذشته باز گوید چون خیر دارستجو آنم او او نیز نو امیکس در سار
 ما هم بشیم بی غامت در گفت و شنید تا قیامت سر جای که سر نوشت باشد کرد و زخ و کربشت باشد
 با یکدیگر مقام گیریم وز هم نفع کام گیریم این گفت و بخیل سار است بیت الحزن ز بخیل رخت
 تا بود درین جهان خیر بود با محنت و درویش بود آن کیت که در جهان خیر است و ز وقت و ستان خیر است
 یارب که بر افتد از زمانه این اتفاق جاودانه

کرده ز بره نیاں زاموش با جو مر خوش شویم انوش معشوق اندک در برت آینه طلب جوهرت
 در سر چرخ زنی بغیر و چنگ بر آینه تو کرد آن زنگ آینه تو غم ز کشت زنگ و وصل تو کشت
 ز آینه خوش زنگ بزدی رانی محرم وصل کشتی چون آینه تو ساده کردد آن راه بوش ده کردد
 چندان تا بدو امع نور کایه شود هم از میان دور مغرت یابد بر بای اوست در پوست حد تو مانی دوست
 فی فی که تو نیز هم نمایی چون مردم دیده و عین سال تو اگر چغت و شست دل را بهوات کشت
 ای تازه نظر بلوچ کونین دارم بخدا امید واری کار زور که سرب کردی داند دل و شمشیر کردی
 از فضل و ادب به قبولت دارم که از ره قصولت شکی که نباید و نشاید از پای جوهرت نیاید
 در کسب کمال با شدت جهد در به طلبی بسر بری عهد کرد اب طلب وسیع دوست در مای علوم دور غور
 قانع نشوی بهر چه نیایی از خوب بخت تر شتابی لیکن کش از فرج درستی خط بر ورق جدای ترستی
 چون فیضان دین بر اندازد از فلسفه کار دین مکن سازد پیش تو نور اسما می اخوان زمینان چه حوائی
 شیر با چاشنی و دوان اکیر طلب ز خاک و دوان کز حرف شناس دین بخت از سوره مدینه دین بخت
 در نیق ناف شک چست در ناف دینه شک دین است تا نافه کشای شتانی شکست که قاف قافانی
 از باب سواد ز کام اند زان کمت از آن تیشی شاند قد و در میقیم آن حرم کن سر در ره اقدام کن
 بر شارع ناله اش نظر سر جا که قدم نهاد سرنه زین گونه چه باشد اقداس آخر بر ساندت بجای
 شد ار که باشد اندرین از حمت و جاه کنده صد چا از کور دلی ز غم نیستی چون کور دلان بختی
 شد ار که ره زمان قید از سیم و زنده کرده ز چرخ ز چرخ پیسم و ز کمر دی ساکن نشوی ز ره نوردی
 شد ار که سر زره فتاده غولیت میان رو پستیا تا که ندید بهر فست و ز راه نیغ کند بر فست
 ره نیست بز آنکه مصطفی تا مقصد صدق است پارت میکن بر ششگاه و میر می بین پی و راه و میر

زان ره که ز پای او نشیند بر کرد که جز هلاک جانست در طبع تو که قبول نیست این نیک گفته شد نیست
 کفتم سخن گفتنی بود نعمت گری که سفتی بود ار کار شد زبان و دستم خاموش شدم قلم شکستم
 هر چند چو حبه تلخ کای افتاده بساحل این سینه فزیده بر غنیمت فوج آرام دل پیکینه روح
 از جودت طبع سر جواد بر جودی خودش سیه ای فی فی که ز بحر جود مانده برخاک نصفه است مانده
 با خشک لبی غنیمت است لب ترکند بهفت دریا از مطلع منت آفتابست وز دفره دولت است آفتابست
 نو با ده باغ زندگانی سرای عیش جاودانی افون فوکران با بل افان عاشقان پیل
 خوش قصه از شکسته حال نو گفته از زبان لالان مرسم نه داغ و لعل کاران لیکن ده دزد سقار ان
 مشاطه چرخ بر دیان دلاله طبع صبر جوان مرغی ز فضا کی کشان از کلین شوق تنفس پروان
 بر نغمه اسپه گنج در عیش افسه روها بازار پریر خان آروینه آه دل عاشقان سخن خیز
 فنی لطیفهای گارش خاصیت موسم بهارش کل را بساط خنده آرد وز دیده ابراشک باره
 سحریت پنجه سحر ما بحریت حریفه کرم شیرین شکریت نورسید ازین شکر قلم چکیده
 زین قند چکیده نیم قطره وز شکر ناب صد قطره کو مرغ شکر شکن نگاه کش ارم ازین شکر گرامی
 جلاب خور و ز رخ این جا شیرین ساز و این شکر کام صد بحر شکر از خیره باشد آب در خانه تیره باشد
 با کوزه کهست از زرب تشنه ز سفال ز خوردا کو خور و تخت گاه دلی آن لطف طبعش جسته
 تا تخت تخت و تاجم آرد وز کسور خود جو جسم آرد از کین خیمه کیمه بر کف من کند که بریز
 بجان اندین چو پوست وز دایه طبعم این چو غوغا کس قیسم و زین که گوید زین نوع سخن سخن گوید
 رعیت که خلق قدر کال از پای و می نهند بالا خر مهره فروش نیز بکند فیروزه و صد عدد بکند
 فیروزه نهند سفال زانم تا میل کند طبع عام من نیز سفال ز نیزه چند کردم با بجم بید سپند

کستم بفال خود فروشان بر قاعده که فروشان سر کس خرد بقول شاهان پاداش جزای خیر بادش
 شعری که خاطر خرمند زاید بمثل بود جو فزند فزند بصورت ارادت در چشم در کمر سرشت
 میل زانان به چرخ خویش از بچه طوطیان بود پیش ای ماه تیر خنجره زان کرده و طبع را دو
 میکن زان که خوشنوی زان دو که ز شکسته ری میزن رقی ز لوح انصاف در آن عیب پوش می یافت
 چون شعر گوید و خط نیک باشد مدد کمویش لیک کرد و ز لب سپهر خطا در دیده عیب جوی معیوب
 گرمی نشوی گوئی او نی کم زین پل عیب کیش رس سپوده مسای خانه خویش آلوده ساز نامه خویش
 حرفی که بخاطره نویسی در وی عیب خود نویسی کرب مرا کنی شماری معیوبی خود پیش باری
 در خوبی خطا اگر کنی از بهر خدا تیر می نویسی حرفی که نمی بر آستی کز نه منست راستی
 و اندم که نویسی سر بانچه راست کن برابر چون خود کردی فدا اصلاح بد بیکر آن مسند
 آب منت ز طبع بی باک چون افکندی بوش از خاک کوتاهی این لب بدینا از تشدد و فاد تشاد
 و ز تو شماران بری دست باشد سر زار و تشدد شد عرض ز طبع کفر اندیش در طول چهارم کم و بیش
 در یکد و سپیدی زمره شد طبع بدین مراد فیروز کز ساعتها فراموشی بر یکد و سهفته کی فرایند
 هر چند که قدر این تری دست زین نظم شکسته شکست از حق چرخ درج در باد زان و از ده اوزمانه پر باد

تمام شد کتاب لیلی و محسنون

والحمد لله اولاد حسن

طاهره

و باطن

وم

تو نمی برنجی شستن ز این تو کوی بر این سخن ز این نیامیم که باز از این شتی شوم سخن را از این شتی
بدین بایه جایی یافت که در بند پستی شد پستی زنا قصه و خان نظر برکت فوغ از پیرایه پیرفت
سرور و ان تاج آزادگان سپهر ازین و پستان کان سپهر ازین و پستان کان
به ابطی نیست به شربی کش آن شرفی کرد و این به کش آن شرفی کرد و این به
بجکم شمعیت طریقت اسرار بنور طریقت تحقیق شناس بنور طریقت تحقیق شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع محمد که شمع ازل نور است قلم اولین حرف نشو و است
در کج پستی به او باز شد دلش سخن کو سر نشد خود شمع فیض تعلیم است ترنج کش از چشم میم است
چو شمع این بر خیزد بر دانی خاند جبریل کف داد و دارای شمع محمد زانکت تسخیر خواش کفید
بدان فضل از حق کشت و زاعی ز رخشان که جلوه شکرتا ریکی در رخ برافروخت زان که شجر غیا
همی که در کشور محسری نبوت سلیمان و حایه چو خاتم برین طاق فریدونک از ان ستمیداشت سینه
بخیمت آنم که شصتف از ان خاتش و به کف چو خاتم که کیرد بهندان شد شمسک عبداله بنان
چو آن سنگ شد بهین فقی ز عکس بر آورد و رعیت کرار لعل کویای و سجده نشو چو شد اندک شمس سجده
بین آن لب مجرمانک که چو سجده خوان میگردد تن پاکش از ظلمت سایه دور زمین از فروغ رخسار غرق نور
در نه اندش سایه بر فزونی از ان یاد اذاعت بهوش پاک کشت از سپهر برین بایش که تاروشن سایه از سایه
شبی که شرف غیرت روز بود کواکب در و کیتی از روز بود کواکب در و کیتی از روز بود
تو کوی در کس نبند و لغو زینکین مشکبکی باق بود زینکین مشکبکی باق بود
همه روشناییده بر دم شب میل در دیده غم زده رسید از سریده روح کلا رسانید از اوج ملک برین
براقی بخت چو خشنده برق یکی شعله از نور پاتا بقوق چو آنوی چن بی خطا پیکر چو طالع و فرخ و جلال کوی
تدروی رسیده بر باغ فروزنده تر از چرخ شبت ز روشن بر شمس شمش ز مشکبکی زیور کوش

موز سیرنی معسردی بر و ن از حد وصف پاک زنی آغیش دل دادغ جو کا فور چشم او پر غ
جو سوسن و نبتان کوش طلبی بر سر کج موش جو رخ خرد ز کفک شخام جو تیر نظر برین سینه کام
بودی ز عمواری کام او ز جنبش می تا آرام او جو کشتی شدی رقص شکا ز تقیر وضع عین بسیار
بهرایش کردی کیر کس فادی بر شک از ویرس پسر بران باز کی شد سوار جو برک سخن بر شیم بهار
غان غمیت بطیافت بکیم ز بطیافت با صفت زاقصی علم سوی بالاشید سهر پرده بر خرخ و آلاشید
براقش قدم بر سپر ما زد پی مقدس ماه خکا زد عطار و زوخی عطا کرد بر ویش ال عطار و کرد
نیمش ز خط عطا باز است ورق اقلم ز قلم کشت زمار طرب ز کمر بست چند که ربط بان عشق و کشت
برآمد بگردون چو پی لعل فرو شد ز سرش بخود افکند پی صید بهرام مشکین کند جو انداخت جو کشت اندک
به بند و دیدش کم کسری بدو باغ خویش شد شری زحل باطلش ز صد جلال جوامه نو آمد بصف نعل
ثواب فاد و خوار و درم برایش جفا شد و شتی برایش لوح نهم ساد شد پی حرف تعلیمش اما شد
جو کرد از پی خوش آب کل بساط سماطی کفی السجیل ز صفت پای پرو نیا قدم از حد کس از و نیا
بدید آنچه مونس بخت نید شید آنچه مونس چنان شید دل پاک او سخن را رشت فقر آمد آغی باز کشت
ازین بام ز پارید فرو بگو سر کرانایه اندر شاری که بر فزونی آفتاب ز روح و لب کو مر بخت
از ان کو فشان تو اندر شد تو اندک چو کمانای کو شد بتحصیل انام که بی تحت و تاج کرد از ان تا جداران خراج
یکی فانی شین دین کج غا که چون رشتنا واک جان تن خود سپردی برین پاک که زخمی نباید بران جان پاک
دوم اندک از سکة عدالت کزین کو نه دیار دین سرخ سیوم شرم کتی که شد بی قصو ز شمع نبوت نصیبش و نور
چهارم که آن ابرو دینا شتم او که بر برق و دود و الجلا چو غصه چهار اندایشان پاس تر اقبالین درین شجای
ره اعتدال از داری کجا میانشان شود قالی نیا چو سر غفلتی اعتدالی کن دل ز هر این چار حالی کن
شوار مهر دل خوش چمن که کین کی هست کینس مزین طعن نکار بر کارشان چو جامی بجان و دست سید

بود روز شایسته کی کسی بدین دستداری بجای رسد
پراز چست از خدای پرن
خوش آن سر که پاسوی پرن
شد از نفس صورت پستی
ازین نام دارا بری ست
بر جا کشد بی نشانی علم
بچشم نه ناظر موز تو ام
رأیت دست تفرق در
ز طوق سرد نیارم بس
سوزای دست قبله عتاق
کز آن حرف باز تیرسی کم
نهالی زان کلمه خاست
یکی شب بخوابان دیش
نهادی لطیفش دمان بردان
ز تو چشم آن ارمای بحر جود
کاری بر احوال من تیت
بود بر پی راه نور دان رود
بتو شمع روشن لای زنده با
و لم را چو کفایت بدینجا رسد

بفضل از هر که است
نمی از جود زوایش دل و جا
دل ساده از نفس ندان رفت
ندادم سخن از القاب رنگ
از آن محرابی نشانی شود
ایا محو شده زبانها تو
جو خورشیدم ز دور نور خورش
مراد است تحت بقا کت
چو شد طوق کردن را شوق
ز دیوان فخر طرازی تو
بشکرت شوم مرغ شکرت
بشیر ولای تو پرورده
به پیش تو آوردم سپه و
که لب ریز شد کوه بر جام
کنی راست تغییر خواب مرا
ز طفلی مردی و مردی
بود شمع خورشید زار کی
بر آفاق نور تو تابنده با
بدای شاه و الا کشید

زمانه زمان و اما زمان
ز چشمش پھر برین سپاه
جما گیزی و بخود بود و ب
فلک چون بلند کاش زیم
جو پند خدکش از آن هم تیر
به بهرام حرج ار کند افکند
ز در بر تن خود مکر و استوا
زی به معماری این سرای
به جافه رخنه فته رای
در آید ز دروازه خیل ملا
صدیقی خوشتر ازین کشتی
اگر عدل بود نماد جهان
تیر سوز ظلم انکه نام شست
که بسیار مظلوم را دیدم
یکی خضم بسته غم مکرد
بگفت انکه سگ از دوشش بوم
سگش اگر نی پشمر بود
جواب شد دیش سوسی ظلم رو
غلام از تم چوب بر خور

درین صدف او و خور تو
ز قدش کلک کترین پا
بودش در آن نت سنجک
بقربانیش آوردم سبزه
نشیند بحال از سپهر شیر
بخاکش زانج بلند افکند
که دریا که دیدت در چشمه سا
تراز آب و گل بر کشیده خدا
بیکشت کل دست تحت کشتی
بیکر در دو بام سیل ملا
که عدلت معموری آفاق را
که توین مظلوم ظالم کشت
هم در دو دوشکار و نهان
که توین مظلوم ظالم کشت
قول عایش مقرب بود
نیاید دعایش فرو خور بود
بپاداش آن جانش سر

ملا و الوری بجای فقین
جو خورشید کوه سبزه افت
بخشش همه خردان بود تو
چو از زه قد بر کاش کرد
جو خوش کند با فلک سرکشی
بخود و سپهر دنیا و در سپهر
نمکدار اکنس که یزدان بود
درین بر چغل چار دیواری
مبادا که دور از کل تازه
بهر جا و درین سدا خانه
ز عدلت این کوی که دان بای
مزان که از عدل جان پرور
شفیدم که این کلمه رساد
فراوان دعای من شنیدم
سر روی ز فرق او کم کرد
اگر زینیت مظلوم نیست
دعای وی از کوه تیر شکست
درین ظلمت آباد پر کشت و کوی
ز دایان آن پوه راز خدش

من بر نظر صید سلطان حسین
تبع زرافشان جبار اکثر
بقیش همه سرکش از دواج
بر آید ز قوس قزح با یک زده
شود زان لغابین سباب
که با پیش خدایش آمد سپهر
چو آیدش از چرخ کردان بود
مشو مکرمان غافل از کار خد
شود ز خدایک دروازده
شود خالی آنکج ویرانه
ز عدلت این تک میدان بجا
کجا رو بظلمات ظلم آورد
بر سپید روزی باز آدود
فراوان دعای من شنیدم
سر روی ز فرق او کم کرد
اگر زینیت مظلوم نیست
دعای وی از کوه تیر شکست
درین ظلمت آباد پر کشت و کوی
ز دایان آن پوه راز خدش

بدان نور کجاست هم زور کرد / از و دیگری معسر کرد / نیاید امان دیگری نیرم / ز پزیری شود پست و ناچیزم
 میر و چن تار سپید / بجای کسی که زانجا نشاید / از انجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
 جو انجا رسیدی خوشی است / زمرکت و کوتیر خوشی است / بیاساقیا برکت عشت با / بکن در بروی حریفان فرا
 که از دولت شه نه کاوس کی / بگیریم جام و نوشیم می / بیامطر با مر جایی بزین / دعای کوی و نوای بی بزین
 که طبع شه از مرغ آزاد باد / بعد لش همه عالم آباد / بعد لش همه عالم آباد / بعد لش همه عالم آباد
 بیای حکم کو شرفه زندین / بنه کوش بر کو سرین / صدق از پیشین می لب خوش / چو کمر فغانم بن دار کوش
 شونید و دانش آن باین / چو دستی که بر و کار کن / ز کوش از نیفتد بدل نورش / چو سوراخ خوش و سوراخ کوش
 به انش که آن باکش باریت / بخور ما خود مده را کاریت / نیاید ز دل سر و دهنش / جو نمود از آن دیده ات سر
 بزرگان که تعلیم دین کرده / بخردان و صیت چن کرده / که ای چو خورشید روشن / جو صبح از صغای شو صدق
 بر کار دل بخار است و / که از راستکاری شوی سگ / بطاعت چو چاک شست و / جو روی لیت با قدر است
 می باش روشن و صافی / با نصاب بنده کان حد / بر ناکس و کسین کار کا / ز خود میداد نصاب و کس کا
 دم بجانان چو کرد انچه / با فاق کشای جو چشم مهر / از ان جرخ را برتری صلت / که هر زره را مهر او شامل است
 جو باید بزرگیت پرانچه / بچشم بزرگی به پران کنز / همکن پران یکس که / کین شیوه و اتم به پران
 تخصیصی که سرور بود / به سری بهم سپر پرور بود / بخردان محنت حارث سپین / با خود صدر بزرگی نشین
 بود وقت که از آب رنگ / چو غم زانکه خودت نسبت / به دشمنی کان برونی بود / در دشمنیها درونی بود
 بحکم و در اچو که ای شپس / ز شیخ جفاش کن قی ریش / بخشم درونی که آن نصرت / ز تو بر داری نباشد نصرت
 در آزار او تیغ خور زبانش / بخور زیش و دم تیرش / نصیحتی که بدل و پستان / بود چون دم صبح بر پستان
 تواضع کن از که داشت / به دانش ز تو قدر او برت / بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهر بند
 کی افتد بکف در در آید / سر خود بنده فرو زیر آید / چو خوش گفت و انا که در خاکس / جو باشد ز کونیند یکجوش

همان که در کوی لکم / ز بازاید حفت گویم / بیاساقی و طح نو در کن / کلین خشت از طارم کن
 بر او بخت که جیت جوی / بآن خشت برین و کشت کوی / بیامطر با خود و پازده / ز تار و دیم بر زبان بند
 چو او پرده ساز و شوم چله / دلا دیده و درین بکشت / درین دیر و دیرینه دیر / درین دیر و دیرینه دیر
 بهین و در عور شهباز ویش / بخورشید و معالم افزویش / نکونم قدیت از انحر کار / که باشد قدم خاصه که در کا
 حدیثا چه شد سکنا نام او / ندانکس آغاز و انجام او / شت روز و جون او و دنیا / دو پناه عسر پامند
 دو طراشیمار و تو حمت / پیکیه و از آن تو ویرست / ز نقد امانی ترا کسیر / بجان دشمنش کسیر
 چو کسیر سیم و زرا گنده / دل کسیر و از آن پراکنده / یکی جمع شوزین پراکنده / تنی کن از کسیر گنده
 بعبرت نظر کن که دورا چ کرد / فزون بجارفت و فارزون / پی کنج بر دند بسیار چ / کون خاک ریزند بر سر چرخ
 پی غمت نفخ کار کی کش / ز حرص و طمع خاکساری کش / چو خوش گفت آن صوفی سواد / که بود جهان بر لبی سفره واد
 در آن سفره بکر و در کور / نصیب تو ایست خلق نصیب / نصیب تو ایست یک تو نصیب / منده بر آن رخ بر جان نصیب
 اگر خدایت از بکر خون حکید / خواهد نصیب از دل رسید / طلب ایست و کم انکار کن / طلب کن و لیکن بهنجار کن
 برادر جوی چو کرکس باثا / گرفتار نما کن و کس باثا / پی لقمه چون سک ملتق کن / بقراک دو نان تعلق کن
 رمان کردن از بار غل طمع / نشان دامن از غل طمع / طمع پای دل از بخر نیست / طمع کار مرد خود من نیست
 طمع سر کجا حلقه بر در زید / خور خیمه زانجا خور از زید / میانر چون آب با سر کس / میانر چون باد در سر خس
 نیاید بخیر ناکی از کپان / نه نمی بخیر دیده ریش از خا / خوش انکو درین لاجوردی / ز انیرش خفت و طاعت
 دلش به خوش و سپوست / بسود ای پکانا کن نیست / بود عیسی شاست حق / نه شهنشینی و یکتا روی
 کفش صف و از آن قدر و چون عد / یکی کشته ده و در سیدن / از آن صف و بخش بر خندگی / بهر کوش از آن حلقه بندگی
 ز کیتی بهر خشک و تر ساقه / ز سر آرزو سینه پر خسته / نکته چو کل پای بند خا / نیاورد و سپر در کند کلا

بنده در پیرامون شهریار / کش کردن ز منت شهریار / که تا ننگ الی نباشد / بر اهل لایت نیاید بدید
 یکی کعبه روکم شد از قافله / نه همراه او زاد و نی راه / نماند پیش کش شام چاشت
 پی طعم هر چند منت شکست / ز زنگار کن کرد خاکی سپهر / بجز کرده ماه یا قدس مهر
 نذیر از چشم سار سرباب / بجز کاس چشم حسرت پرکاب / همی گشت چون باد در گرد خاک
 سیه خانه دید ناکر ز دور / خوش آینه چون خال بر رخ / سوز شدش چهاران سوا
 زنی یافت چون داشت چشمت / برو گشته کافور می چشمت / بر عشق ز غوغا عت سماع
 بود کشت کای مادر هربان / که باشد ز وصف قاضیان / زنی قوتیم تنگ کشته نفس
 بگفتا که در من از زبان فراغ / غور زده درین دستان جگر / بود فراغ از فکران خاطر
 دمی بشن که مار یا سو سپاس / کم مای ریک پرورشگار / نه تابست بر آتش انچه بکشد
 نشت از سر مای کن ره زود / بجز ضرورت از آن طعم خورد / جوشد سیر از آن شود خود بکشد
 نشان داد یک چشم از آن زود / چو اسکندرم دیدگان تلخ / بدو گشت از آن چشم چون بکشد
 چار و نیاری به به یا بشهر / که گری زمر نعت و ناز بهر / بگفتا که سر جای شمر دوده است
 قناعت نمودن با کام کام / بدین ناکواران ناخوش طعم / از آن به که بهر شکم بخوردی
 بیاساقی و زان می دل سپند / که کرد و از وسعت منت بلند / فروزیر کچه در جام من
 بیامیزد زان نوا می سرود / که بر روی کار آمد زرد / دین کاخ زنگار می فلک چرخ
 سخن ز ما نه افرو داد است / کلاه ز اقلیم جان پرود / بر اقلیم جانها فرو داد است
 کلاه ز اقلیم جان پرود / کلاه ز اقلیم جان پرود / چو طاق و من جلوه چشمال
 کی گشته زنی چو طغان سوا / بروم آمده از ره زنگار / جو علیا میان و سبایا
 سواد بصیر ساخته جلوه کا

کبی و پای نفس یران / برونده از هر که زان / ز ذوق قدوش دل تیرش / بود دیده در زون چشم و گوش
 فود آمده زین فضای فراخ / بدین تنگ کاخ صباخ / از آن بگرد جلوه ناز / وزین بشنود گوش آواز
 از آن کوی کمان چشمت / ویرین جان جهان کمال / بود تا بشنود مهر سخن / بود کردش سپهر سخن
 و در فدا زین قمرش کافی / بهی شده نیت رست / سخن کردی بودی قلم / بلوح بیان هر سودی قلم
 قلم ز دست لایان بکشد / نوا می طرب زن لحن صیر / زبان معنی بر زبان / بود چون تنی ناز از جان
 تنی زان لایان کف ز غایت / ج حاصل از آن پست کشت / سخن نایب و صوفی بود / تخصیص تنی که سوزون
 از آن حرم تن زبان چند با / وزان در فون ستم بود / و لیکن بود آن مراد شست / نکشت از سرم حرف آن شست
 و کرباره کشتن تاب جان / سخن بهر صورتی خود ساز / ز دم عمری زانی مثال / سر و دم بوضع الاغ
 قلم دار از سر دم ستم / ز سیک خطان به پردا ستم / دم از ساد و دیان غلام / غل از حسیه به لار دم
 نمودم ره راست عشاق / ز او آه پر کردم قاق را / بقصد قصاید شدم نیکام / بر آمد نظم مقام نام
 ز چار که یاد در چار سو / بقول باعی شدم چاره جو / کونی کرده ام شست منت تو / دهم شوی الباس پی تو
 کمن مشنوبهای پیران کا / که ماند ست از آن فکان دکا / اگر چه رو بخش جان و پست / در اشعار نولت دیگر است
 بچندین سیر پر است / دلی نی چو خوبان بخت / دلی نوا زان کوی امید / خط بهر خواهد نه می سفید
 نظامی که پست داین من / درین بزم شمع روشن / زویرانه کنج شد کنج / رسانید کنج کهر بر کنج
 جو خرد و بان پنج هم بچشد / وزان بازوی فلکش رنج / کفش بود از آن کوز کور می / دش ساخت لیکن زده و
 زار از سیم که چند بر تر بود / بکشت از دوز کور بود / من مخلص عود و زار سحر / نه در حق کور نه در صر زار
 درین کار کا هفون و فون / ز من ساقم کنج فلوس / من و شرم ساری ده کنج / که این کنج من نیست ده کنج
 ولی داشت چون در پای می / ز دم کامت بجا یک روی / کش دم غنچه غم دست / در کنج گفتار غم دست
 ز لب تخته آورده ام حرار / بکشت سحر سپردم ابرار / وزان پیش کلک تصرف دم / رقم بر زینا و یوسف دم

چو طعنان فی جوش سستم / بلی و مجنون حس سستم / جوزین را شد طبع من کاین / کون آورم رو به نیم کتب
 بیک سگ خشم جو کشید / خود نما کر سگد رسید / ز بهرام و کوشش اندم / کشتم بایخ خود آن مردون
 چو سموره عمر شد حال تو / ز معاری هفت پیکر سپو / بدان بحریک شوی دشم / کشتم حقایق در آن کاشتم
 همه گمهای حکیمان دین / حکایات ارباب کف / جواش کورم بود آن بحر / مکر ز اندم در آن بحر
 سخن که باشد چو آب زلال / ز مکر از خیزد غبار طلال / جوافا دی آن کجایم / تلافیش کردم نیم البدل
 شدم از ذکر کج کوشش / وزان کردم امر از سر جوش / درینا که شدت عمر شریف / بجمع توانی و فکر و دین
 کند قافیه تنه بپس / از آن جوش و دینم قد کار / نیاید روح فی از خانه ام / که بود سپید روی نام
 جو بدست بود شمشیر / چو سازم از خانه کشتش / ز راه خرد خط چو پروانی / بکف خانه کشت افروانی
 حضور دل از دست و دم / که بر سخن یاد از نعمت / رسید از من آن دین کردیم / گرفت آن هوای نایب نام
 کون میدهد و چرخم بیا / بضرر مثل قصه غمک و دعا / بفرمانه از ضعف پیری کا
 یکی خاد و مرغ برایش کا / ز بال و پرش زور و زلفت / بصد غرض خورش از سازفت / زنی تویش خاست از جان نفیر
 پس از مدتی کردن انجام / در قافه و کوشش تا که بچک / بر آورد و دیو و پیا و غمک / که ای سو رم از دست تو کشته شد
 مکن مکران در هلاک شتاب / ز نام شتاب از هلاک شتاب / نیم من بحر طعم طبع کوب / نه در کام نیکم در معذب
 شربت جز پوستی تا کوا / بان کی قناعت کند کوشش / اگر لب کشی به بارایم / نوبتی بل شده شایم
 بهر خطه ز این بحر و فزون / بتو مای را شوم رسن / دراب روان پرورش فیت / زالوان لغت خوش فیت
 تن او و گوشت سزا قدم / از پوست و دستخوان نیم / بیست بگون شکم سیم ناب / بچشان چو کسک اکب در
 چو در شب سپهر از سار کا / همه پست و پهلوی او پر دم / نه در طبع اهل خرد و چون / یکی تقد از وی از صد چون
 کتاب کرت مست از دهم / بتلقین سو کند مای نیم / چو خاد این سخن را ده کی کش / تنی محد کی از او خوش کرد

ارسطاس این کتب چو شوم / مبرس سگد ز بار کوش / بکشت چراغ دل او شوم / ره حل هر شکل خوش
 سگد که طبع من سنج دشت / بجان درون از سنج کش / نشد ضایع اند طلب نجاش / ز اسکان بغل آمدن کجاش
 بنهادی فکر و شش بود / کشت از رفیقان بهر کوش / بامداد استاد و دم کار نیز / بدانت اسر بسیار نیز
 ز دل حرف باخوردی کاسته / بعلم طبعی شد ار سسته / وزان پس و جمل کاشی / فروع از چراغ الهی گرفت
 کشید از جمال طبع نقاب / ز اجسام و اعراض شد براه / نیز دین شناسی علم بردا / ز دانش بر روی خود شاست
 بش از فحش خاطر اکش / ریاض ریاضی تا شاکش / ز اقلیدس قلیدس آمد بیت / طلبیات کج محض کشت
 کالات وی شد ز قوت سر / بر منزل فعل محکشی / نهادش دین باغ کون فیا / سگود بر آورد و بر سیر دا
 شد از کوش جرح و دین کا / حقایق پذیر و قیاسی شاکا / بی حکمت انت پس حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
 بنور دل پاک حکمت است / بر دلی بهر خزان است / جو تحسین صورت نه مقدار / در آیش باطن او در ده در
 کد خانه بر دقرب کل / کد خانه بر دقرب کل / ز دانش و هر زیور اب کل
 حکمی بر صورت دل سپد / ز حدت سبب بر دین پیکش / هم نایم ز پاتاشش / قدی است چو نعت سگد
 ز آید انگیزش باطل / ز نیروی کیرایش شل / ز روتی ته شت او / فرمان اوئی یک کشت او
 فضیله بود کت و در اقل / که ای طبع و انار شکست / بدین شکل ناخوش حکمت کا / ندیده کس از تیره کلب صفا
 زین میوه کشت خوش رنگ / ز شیرین طبع و دوست شو / چشم عیانت شونا طرش / که عنوان باطن بود طارش
 بخندید از آن مزه کوی حکم / بدو کت کای مزه کوی حکم / زمین این سر کس جان کاکا / بتحق حقایق دل را سپم
 مصیقل شد این سال نیم / دو عالم مصور در آسیم / زمین یافت اجناس عالم نو / شدم عالمی نو و حسوی
 بیکس محسنی مقدور بود / تصور کجای پس زمین دور بود / چو تحسین صورت تدبیر / نیاید زمین طغه نصیر
 بعض از تو کر طغه راجع است / بتحق آن طغه بر صانع است / بدین طغه کم ده بار کشت / مدو زمین دین و دانش باد

سیاسی آن بد عیب شوی	که از خم فاده بدست بوی	بدو تادیب شویم	درون خانج از عیب جوی
بای مطرب و پرده خوش بیا	وزان پرده کل چشم عیسم	که تا کردم از عیب جوی خوش	شدم بر عیب سپارده پوش
سکندر بخور لایس جلی پاک			شمار علم یونانیان در دما
زناسازی و زکار بکوس			نگونار شد دولت فیلکوس
دین شجاعت کارگاه خیا			نزارش فاده از حد اعتدال
دین شجاعت با پر قال قیل	کجوش آمدش بایک طبل حیل	فستاد پیش از بطور کیه	سایش گری کرد با او بیه
بدو کت کای که در بخت بود	سردین برستان دانش بود	در باروی عمر پستی گرفت	تم کت نادر پستی گرفت
بیار و دهم شاه کار خوش	پذیرنده کرد و ناکر خوش	دین بندامید کوی نماد	که بر کار عمر احمدی نماد
کین که در جهان کند اجل	بر بر میدان سندان اجل	ارسطو جزین تها کاشد	بان قبل ملک سندان
رخ آورد و در خدمت فیلکوس	سرافراخت از دولت پایی	مکلفیوس آن شه سرفراز	بروی سکندر جوشیده دیده بان
چکمان آن نایت را بخون	طیفیل سکندر بجای پش	بفرمود تا از پل آرمون	بر سپندش از شکلات فون
زمر که کردند اورا سوال	برون آمد از عهده قیل و قال	باضاف کردن سرفرا	بجین او بانک برداشتند
که شام سکندر بر بخت	دلش روشن از پر تواریست	نماد تیج از زور و دلش	که بنود ز دهنوری صلیش
بر انکس از آفرینش	که بر روی در کج حکمت کش	جهان را ز حکمی نیست پیچ	چو باشد در حکم این حکیم
زکات زاید بخیر عدل داد	ز حکمت امکان ظلم و فساد	چو شد واقف از حال افول	براهل مالکچ و دم و چهره
و کرباره و ادب شایع	بدو کرد تسلیم اور کت تاج	سیر کشان که بر شمشیر	سلاح او را سپاس شدند
وزان پس دران پر کشتن	رخ آورد و کرد این دایم	که ای کج حکمت ظلم نیرکن	خرده نامه از نو کینر کن
که اسرار شایع بان در بود	قلا و ز راه سپکند بود	بر کار کار و در عرصه	نخستین از انجا شود بهره جو
کران کار باشد بوق خود	پای کفایت میان بود	و کرنی دیار و از ان کار	کند بر سر نواختن

ارسطو جوشید آن سر نغز	سوی پیر راد او از نشیمن	بنام خدا اول آغاز کرد	از ان پس در نامه ساز کرد
سند شرح حکم اسکندر	سند بطور پستور شایع	سر سر صلاح معاد و معاش	زید کاری مفسدان و در با
چون طرف نامه بخوانید	نگد و پوی خایه پیاپی	دل فیلکوس از غم آزاد	وزان خوش تم خاطر شاد
بر آمد روی سمره جان می	وزان دم بخون غرق شد عالمی	ازین دم دلی کز زبون	قیح اجل غرق خون نیست
خوش آن یک مغرور نیست	که از مرگ کس چشمن چو	نیاید بدل خبر غم خوشتن	ندارد بخیر ماتم خوشتن
نه از مردن هم حسرت شود	نه از ماتم دست درم شود	بود از غم خویش در پیش	که از دشمن دوست باشد خلا
بیا حاجی از این آن در کرد	وزین دار و کسیر جهان کرد	پی دوستان کواری کن	ز خون جگر شکاری کن
سپین مرگ بدخواه را بر کج	بیاد از ان نوبت مرگ کج	ز این نیت رنگ غفلت زد	به رنگ و بد چشم حرکت کش
مکوم که برینک و بر بد کری	سپین مرگ ایشان در بد کری	غم دور و نزدیک چنین غم	کس از تو نیست نزدیکتر
جهاک شسته پری بود کشت			قدم زوز خانه پنهانی
بر آورد و کوری نواز دور	وزان جاسیدی بکوش سید	چو آمو سوی کور شد تیر کام	که تا پند انجا که شد صید دام
کسی دید فاده در خون خاک	ز سینه کشان شد در دناک	ز خون جگر بر مرده اشک ریخت	بدت ظلم بر خاک پیر
بدو کت کای بخور مرگ کور	تر این همه ماتم از بهر کیت	بجاک اندر تکت کیت فون	که حالت بدینان که کوش
جهاک کاری روزگار درشت	بحرمان نه کت کیت	ویا سندان قضاوت	کنده ز شاخ تو نورس
ویا دست چرخ زده جوی	جد کرده از هم صدف کوی	ویا مانده از می کیش	بدو میل از خوش پونش
بکفا که اینها نیست پیچ	ز خضر که دارم این باب و پیچ	همی کریم از بهر چهره	که نه با من است نزدیک
قوی پنج خیمه پیار بود	که از حشمت و جاه پیر بود	نبود از جانی و علم ای عجب	نه سایش روز و شب
شدیم که دید و بهر شکار	دین دشت میراند مرگ سوار	چنان شکار و کجای	که کشا و از ان قوی ناری
بدان گونه زوز غم صید بود	که چنانش از پهلوان بد بود	چو از زخم او صید شد	بیالای او خوشین را کند

چنانش بل نوک پکان خلیه که چون میوش رسته جان
 زار از پکان دران کارزار شکار افشا چون شکار
 برآورده پیش تو این خاک است بخاک اندرون جسم ناپاک
 بدان آمدم تا به و بگذرم بچشم ثبات در بنگرم
 چو کردم بدین قیامت اینجا در آید چشم کی لوح سپید
 نوشته بر آن کجاست چاکه که ای کوه اندیش اسرار
 کس این ناز خاک ما ته خاک من سینه چاکه تو هم روزی ز خانه شهابی
 که قمار خانه چون شوی
 چنان برون کن که ام کار که آید آن جانم افکار کرد
 کون می کنم که بر خوشی ز منیت زو میگر پس
 پیاسا تی آن جام علف زوی بدل وزن شومندگی کشی
 به دنا ز حال خود که شوم با خمر روی در ره شوم
 بایطرب و ناز آغاز کن شرمای مراحه ی سارکن
 که آید شرمای کمال خرام شوند اندرین هر حکم کلام
 چنین گفت و انور و دم و سکنه بر آید تخت بلند
 صلابی بیالغ دلاان در کند
 کرای واقفان از معاد و عشا که شیم با یکدیگر خواهش
 سفر دوزین ملک شاهما بهر یک و بهر خیر خواهشما
 بنامه شمار از شاهی کزیر که باشد بفرمان او داروی
 ندارم ز کس نایه برتری که باشد مرا و ای سپهری
 زخیل شامین کی دیگرم خیال سری بود اندر سپهر
 مرا باشد نیت رای خلاف ازین تیر کی دارم آینه صاف
 پسند شما پسندت کند شما که کند منست
 بیایان اگر زخم جاری فته مراد بگر خوار جاری شد
 بجوید از هر خود مستری کرم پروری معدت کسری
 بود او چو چایان شپا چون مر بر وز و شب هم بالند
 اگر روز باشد شبانی کند و کرب رسد پاسبانی کند
 بود از خود خود در سکار با حسان و افشارش امیدوار
 کف دوپستار از چو در انداز صفه شمار از چو بر نده تیغ
 کند پت از مت عرش سای سر شوت و از راز ریا پی
 و دهاب از چشمه بخودی بدان ناکند شوی از
 بود بار عای همه چرب و نرم کند ارایشان تهر سرد گرم
 ز شمشیر کوه کار این بود ز خیرش بداندش ساکن بود
 کند جوشد زین حکایت خوش ز جان خوشان بر باد خروش
 که شاه سر و پسر و ماتی زشامان و مهران توی
 ندیده چو تو هیچ جای بگاه پسندیده ریچک پس شای

وزان پت پست دند و سرتج بخت شایشت
 زباز بختین هر دم کشاد که نقد حیات از شاکم میاد
 چو مهرم بگردون سر افرا چو سایه بجا کم نمیدانستید
 ز اقبال سکه بنام زدودم از خطبه خرامم زوید
 امیدم چنانست از کردگار که انکونه گشتایم ساختگار
 ز الهام عدم کند بهره نهفته بخر عدل سپیم پسند
 نیامدی و آید خوشیست چو دومان سر زواید مردون
 ز نام زغم سر غم اندیشی کسم ز غمی هر دل ریش
 جوشا از رعیت بود کاخا که باشد از حقیقت نه شاه
 ز داندگان استیاست که خواسند و کرساد باشد که است
 ز رسته دل از رنگ جغوری چه حاجت زاور کس کندری
 سکنه زمین خود و سو خلق می خواست از بهر سو خلق
 ازین بود سرگزینی نداشت ز دست زمین و استانی نداشت
 کر آن شاه بود این کایان که از واد و شش اربعه از آن کای
 بر دوشم شد شیوه خرو ی ندید این کس شود کس پسری
 یکی رو پستی کیشی بهر ده بودی از منی بهره
 دماغی پراخت جاده داشت دلی حالی از حشمت شاه داشت
 پدر روزی زده کرنگ کرد بر قنچی شهر انگ کرد
 پسر نیز با او قدم زد بر راه که آن شهر سازد چو جلوه
 چو در عرصه شهر و اگر رفت بهر کوی راه تماشا گرفت
 یکی بار که دید سر بساک بگردون رسیده از وفه خاک
 ز کویان نیس بر تر ایوان زحل میگردان گشته در بان
 بر آمد ز دهنه که روی زمین زمان کرد خورشید جای
 برون آمد ز در هزاران سو قبا و کله زرو کوه کجا
 وز ایشان کی افروز رفیق ز زرو کوه است زین سر غرق
 نقیصان بکف حربه و در بان زده سر طرف نعره و در بان
 پسر کز پدر کس نمیدانست به ندانست از هیچ متر فزه
 پسرید از آن کس بهر افرست بکشد که شاه این کسورست
 دودمان خیران و آورده سر بکوش پدر کای کرامی پر
 کرامت اندازد مهره بود کار ما و تو ولی کرای
 بیاسا تی آب چو از سپار نهی بلکه کسرت احرار
 که بر پسند کیا کی کند بنقد خرد و سنجایی کند
 دیر خردمندش بود نویسنده قصه سر کرده نوشت از سکنه رسته نادا
 که چون سلطنت یافت و توانی

چو نور خود بوش اندر شد
 خردنای کلیان شبت
 ز سر حرف حکمت شد بهر یار
 نوشتن بکل ساخت زین
 بلی خد بخر خود کوهرست
 ز نظم ملک که خوشتر
 بهر لوط کردی در انجا نظر
 شدی ان سواش کل بهر
 کز قبی پستوران کار پیش
 بان است کردی همه کارش
 سخت از اسطوکل تا بود
 بشا کردی دلش بود
 خردانه نفع عذبان گرفت
 که مغر از قول ان جان کرد
 ز نام خدایس که عاز کرد
 وز ان پس ای عا ساز کرد
 که شادان دل چتر از باد
 بروی تو چشم و عا باز
 زبانی که باشد بهر ان کرد
 باشد بر گوش و مال شنو
 فضیلت بود و قبول سخن
 نه اندر فضو لیکن ناکین
 از ان با همه زد دم راستی
 که تابد غناش ز کم گاستی
 بر کن داد و پست در گنا
 نینو به از وی بخر آنچه داد
 میکل کار عیت کرد
 خدا آنچه داد و تایشان بد
 سنالی که کاری درین نه نک
 چنان کار کرد و ای طبع پاک
 و ده نام سیکویت امروز
 بفرود آشنه بودی کرد
 اگر و انکه اری با کار پیش
 نیاید ترسپس و شوارش
 ز کار تو دشمن هر پان شود
 همه کار با تو پان شود
 که اصلاح خلق جهان بایت
 دل از سر دی بر کران بایت
 نشسته ز خود حرف عیب گشت
 ز تو عیب شوی نیاید
 چو ناپاک اند بوجوب جوی
 مجو پاک جانداشت و شوی
 شوخ و چس که شاد خوش
 لکون چو کفار کردارش
 هلاک تو در خوی شریک
 نجات تو بخشد از ان جوی
 جو غالب شود و جوی بد رنج
 باشد بهر خوی کنش علاج
 بزنی شمشیر شکم
 بشو طلت جمل از ان علم
 بکرت ز دل کنایان
 بکند از درون داغ لکان
 جو باری کرد و دست آید
 در انکند ان شوخ کوش
 بشت تحمل کشن ان بار
 مکن حید کر نفس بکار
 بهاد شود سخت تر کار تو
 بشت تو کرد و فزون بار تو
 سوی دشت شد مار تو کرد
 یکی است از ضعف چو عینک
 کلا عشق و طمع زان کان
 بدل کشته و از بار تو
 چو کردن بتقریر تاثیر شست
 کان کردنی از پی و استخوان
 کلا عشق و طمع زان کان
 بدل کشته و از بار تو
 چو کردن بتقریر تاثیر شست
 شده بهر چون شاد خود پر
 هم آینه هم شانه او را بدست
 نمود و ز آینه اش هر که روی
 ز منحت از شانه اش رفقه روی
 زنی کوشی این زکر که شیر
 چیدی بهر دشت وادی
 زب و ده کوان و با سنج
 بپشتش از ان آید که رنج

تعلیم ناکس زبان کم گشتی
 که تعلیم او نیست دانش فرا
 ز دانش دلش کی منور شود
 بسکاب بزی نخس تر شود
 سلامت اگر بایت کشش
 ز کفار بهر ده کاشش
 و کز انکه گویی سخن است
 بخر پستی ز یوان جوی
 نداند و هیچ دانش روی
 سخن از پستی روی
 بصفت سخن را که راستی
 چه حاصل که خالیت از راستی
 نه شاعر از بایت صدق
 حصارتن و جز جانت صدق
 درین کسبه شمشیر و درین
 ز شیرینی دم پیکن
 درون بر و در بهر راستی
 ز کج باز بهر تو درست باز
 در و زبانی سجون
 و این بر و زبانی درون
 یکی تازه بر نای نون خاسته
 در آه باز آمد روی حکم
 بیلا و بر صد مجلس نشاند
 جو بر نای سخن ساز کرد
 در گفت و گو پیش و باز کرد
 زمر جانمهای بیگفت
 ولی جلد پر دین و نجافت
 نه لفظ فصیح و معنی صحیح
 بهر لفظ و معنی خطای صحیح
 بهر بود و شد چون نایشان
 بد گفت پر کن گای جان
 بهر یک سخن چون نه نغز پر
 مکن جان به نغز از کون و حسن
 برون سیدی از زبان عیش
 ز جامه میکوی این پر دین
 جو جامه سخن لی کم و کاست کن
 ویا جامه را با سخن راست کن
 بیایا قیام تو دل تنگیم
 بخش از لی لعل یک کنیم
 جو جامه بلور از لی لعل کون
 بروم برادر بر یک درون
 بیامطر بر کشش سنگ را
 رو صلیح کن نوبت جنگ را
 ز ترکیبهای موقوف نغم
 شود صد مخالف موافق بهم
 ز سر پس که مرز ناب کرد
 جهان پر کرمای نایب کرد
 بهادرس حکمت چنین آیدست
 نه از ارصد آفرین آیدست
 که ای مبهط فضل جان آفرین
 نمودار صنع جهان آفرین
 ز دانش و شکر نعمت کرد
 که شکر بر نعمت کرد کرد
 نباشد چنین هیچ شکر لی شکر
 گفت شود حق در خلق طرف
 ندانم از خوان فضل خدا
 بکام فقیران بیدست و پا
 تمنای دینار و سودای دین
 نمودار صنع جهان آفرین
 چو دین بایت دل دنیا
 کز آبادی کن شود این خرا
 بهر پیشه انکس که دانا بود
 بجمع همه کی توانا بود
 چو کرم و کف و کرسید
 کشد نول کلک زویند
 و راخان زانه نوشتن کند
 کی امک شمشیر شستن کند

نیاید بیکت که دوش کا / نشاید بیکل که قن دو یا / جو پر کار می شود پشته است / بود خیر خواستی در اندیشه است
 حذر کن از ای که در درشت / که آن ره سوی چتر است / با حلق اهل کرم روی کن / با کرام هر یک بد روی کن
 تعظیم شو با بدین سپهر / بدیشان بنیک ز خود باز / اگر ای کاشی از عکس / هر یک از این بر میاورس
 دوستی بشود دیکر آن ستم / نباشد بر پای کاس ستم / ز خیر بشترش از دوست / حرف بشترش از ستم
 بسا که چون عجبی از عجب / زنده سر کند دیکوی عجب / توی پستی زده و طاعتی / به از مال بسیار و جرم
 جو آید بر نوبت مال و جاه / رود مال از دست مایه / دومردن بود او نیست / که قمار محنت آباد
 یکی مردن از شوق حرص / ز بایست ساداشتن است با / دوم رسته جان بریدن / کسپت کششهای روح از
 کسی که بر تختین شتافت / زمر که دوم عمر جاوید یافت / درین موج زن بجز بزم و بزم / نذر و جز این بهره هر حکم
 که خود را گشت بر طای / که زده ز جوش بدن زلی / کشته ز دل زده عجب / بنظر بنشیند لیل و نهار
 که چون دیکر آن غرق در شوق / موج اندرون زیر و بالا شود / متاع خود آخر بطرفی / جگر نشسته و شک لب جان
 جواب تو شود عجب سخت کوی / بجز راه علم و ادب / شود چون انصاف خیر / خطاپشکار از دلیل صواب
 اگر نرم خوی فیه دشت / بود راحت کف به از بخت / خوشتر ز پولاد مردان / ز سومان توان سودنی چو
 نیارست لاف و ادب / مکن زینت جاه و طلب / جو نقش او باز درون کاس / بود ز چاه چهل که آستی
 تو در بند زبوری دیکر آن / تف روی تو و انشوران / ز دید روی چشم مردم / ز دید روی تو و انشوران
 ز زلفت جاده نشهر / بصری عمارت سپهر / بیارت بر لکث خانه / باز غرق و حرکات
 زمینش ز دوش غیر شست / مرغی که درون غیر زشت / همه سقف دیوار او چون / ز سر چنان ز پادشاه است
 حکمی که از حکمت آگاه بود / وز جهل را دست کوتاه بود / بران خله افتاد که مرش / شد آن خانه بیک خط لکنت
 سخن را نویسی ز نو ساز کرد / بخت تو سازای آغاز کرد / چنان شد که در کلوتش / که در گشت و گزینش

ز راه کلوان که راه کجاست / نشاید جای که بکشد / به چرخ زان ستم سرخ / فکندش رخسار آن سفل
 از وافت رو کای سپیدی / چنم چاقف کند ی برو / بکفادین خانه کرم نظر / بود از تو چرخ در وشت
 نشاید ز انامی نیکو شست / که نفس بر کوا کند شست / بیاسانی ای یار چارگان / ده آن می که چشم بخوارگان
 درین زگرش آینه نقره کوب / از و نماید به و خوب / بیامطر باز زخم شست / بزین بر که سر خم کرد شست
 که حرف و شور و آسان / که حرف و شور و آسان / که حرف و شور و آسان / که حرف و شور و آسان
 که پیش این کج کوشتن / که پیش این کج کوشتن / که پیش این کج کوشتن / که پیش این کج کوشتن
 که چون این خردن مهارت / بدل تخم اقبال جاوید گشت / بملک عدالت علم بر شست / بحرف صفات قلم در کشید
 بکشور پستانی غان تاب / ز کشور پستانی غان تاب / ز کشور پستانی غان تاب / ز کشور پستانی غان تاب
 بکفیت آتش فشان صبح / سپه تاخت بر کشد زکبا / زده و از پی رتن کشد / ز آینه مهریان زنگش
 و زانجا سپه سوی کشید / و زانجا سپه سوی کشید / و زانجا سپه سوی کشید / و زانجا سپه سوی کشید
 و زان پس تا بید و جلال / سر پرده ز در بلاد شمال / ولی چون خور آنجا نه ویران / جنبت بحد جنوبی کشید
 و زانجا مغربین بکشت / سر انجام کارش چو آغاز / شد این چار دیوار با چار / بملکت و لشکر نامزد
 محمد و آرد روی رعد / فروخت بران احسان / ز سر حد حق تا دروم و در / چهارزار تا از دفع و فوس
 که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم
 از وکلان زگر می کشند / و ز و سیم و ز زوری / چو طای کردیکه بساط بسیط / ز خشکی در آمد با خضر محیط
 که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم / که آخت بر مندمش غم
 جو ملک جهان یافت بودی / چه نادر تا که گشت اشکا / ز و سیم نقش روی گرفت / که با سکه اش ششای گشت
 از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز بام و ی این زنده ساز کرد / بسی انجیلان و دواشورا / ز تنها جیکان که سپهران
 در خورشید شمس بود / بتدبیر و مهرش بود / یکی زان جیکان بیاسی / ز سپهران خضر و ایل پس بود

چو پیش آمدی شکای پیش برون از قوف دل گشت زمرینان خوشبختی یاری بکارت که از می جلیت کرد
نخودم دل حاکم اندیش که حکمت در می از پیش چو از دیگران کار کشایدش کشاوی ند پر خود بایش
بلای حکمت آن که زاید دل و باب درایت کشاید دل زمین دل مرد او درشت بود از حکیم از ان شکست
نه تاراج هر کس تواند بود نیتش هلاکش تواند دود ز دستش درین دیر دیرینه پاک رود سر چهره است آن باند بجا
غریب فضل و سحر بهره بشهر و کشتی معصم تن از جاده خالی کف از سیم که بود اندر و شهر یاری کیم
خلق که انانی به خواستش بشنل قصا محرم خستش زنا که بر دین و شکر روزگار بر سر بر یکجند مشغول کار
شد از همت حاسد پرستین بنا کرده جرمی بر شاه نیز که پند تنی خانه خوشتن بر بند نصیحتش زن
چو سکنی بی بود و غصه شنید از لب شاه این گفت ز بیم که در خانه اندکست ز تصحیف آرم نداید دست
من این راز شهر خود و مردم نه حاصل ز شهر شمار دادم ز شهر شمار چه اندوختم از ان چشم امید بردوختم
شاهم لطف گیر پیش بد و زید ز آورده ام چشم خویش جوش لطف کفار او را شنید ز خشمی که بودش فرود آمد
بفرمود تا دستار او داشتند چنانش که میخواست بگذاشتند ز بیم در خانه و امن داشتند بشد عابر ضحاک و اتی یافتند
بیا بیا آتشین می پاید که سوز دما آنچه ناید بجا ز زنا بیا که در او خسته شود هر چه بی زرد و خسته
بیا مطرب و باد در دم که از خرم نیستیم با دوی بد و رانگند گاه پیکار که در دلی مرغ جان و از را
سکندر که گنجینه را زبود در کج دانش بد و باز بود در آن کوه کوه و کوه کوش کن در آن کوه کوه و کوه کوش کن
ز حکمت بسا که مرشد فرد که ز مانده پیداست بر روی بیا کوش تا بدوش کن بیا کوش تا بدوش کن
چو داری دل و کوش حکمت بکش منباز کوش حکمت ارسلو کوش تا بدوش کن ارسلو کوش تا بدوش کن
بد و کت روزی که ای خبر بد و کت روزی که ای خبر بد و کت روزی که ای خبر بد و کت روزی که ای خبر
چه باشد پیش تو مقدار چه روزی ندید ز تو کار بد و کت روزی که ای خبر بد و کت روزی که ای خبر

بطاعت را تا قدم پیش بود قدر تو پیش من پیش ارسلو جوی شیند از جوی بیا حکمت خود و شتاب
بگفتند اکنون بقیسم دست که این چاره بر قامتت است بیا حکمت خود و شتاب بیا حکمت خود و شتاب
یکی و ز بر تخت شاهی بر سر و دوشگاه نماند کسی بگفت که امروز را کردم بناید کن از غرور و شرم
در اندر و ز رانده راه آسیا که از وی پیشتر نماند کسی بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
عنایت نپند که کار از سیاست نیاید دل از راز بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
که پند در و برست و دوی بدان سان که در این روی بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
جو سالم زید مرغ شیرین چه غم که پیشتر نماند کسی بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
بترس از عقاب شد به القاب مکن در عقوبت کرای شتاب بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
فروان می خوش و کم می شتاب ز منت نهادن می کن کنای بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
جو در اربابان رای و فک شد از دین سر سبز خوش بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
پس دود بودش کی طرفه ز پاکیزگی میوه سایخت بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
کرد و جو او بیکجند خست کشایند به جرم ناست او بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
بد و کت کس کین ملک است از بهر همت در جهان خست بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
ز سودا غش و اقامت زبای شود بر سرم شاه فرمان روا بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
سکندر ز در اجمار است دلی و قهرش از وی را گرفت بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
خلفه که سلطان قان بود بفرمان دی در جلال بود بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
یکی نوش لب بود اندر دم همه جان شیرین ز سر تا قدم بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
بوی محرمی کت کای کامکا این نوش لب کام خاطر بر بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم
نماید که در پیش اس شوم دریم برانوی غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم بناید کن از غرور و شرم

بیاساقی آن طلق محلول را که زیر کدغافل کول را به نیشتم زهر خفت طاق و هم خفت و طاق چهار طلق
بیامطرب تاب کوش عود بکوش جیفان رسان این کرم از آن آرد و در کجانباشد بخور زهر ز مباح
بیای جو عیسی تبه دهنه تازین تجر و ترو بسا
جو عیسی عیان از تجر و شافت سوی آسمان از تجر و شافت
تعلق زن تپاست به تهر و از آن بند و کرس است کسی را که بندت بدست پا به امکان آسان بخت و نجا
ز شوت اگر مرد و یوانست ز رسم و عقل بکاز نیست چرا بند بر دست و پامی نه دل وین باده و امید نه
چو خوش گفت و نامی گفت که دارم ز خواننده این گفت پذیر زن که در تجر و شافت دل دیده اش سر و در شافت
بود بر دلش فخر آسان کن که صد کوه اندوه برد گیران کند سم و زهر و ام بهر پسر که شوش شود و رغبت شود تی
زنا که سلیبی زنده سپه پاک نهد پادشاهی بخاک ز جان پدیده دانه بار شود و طوق کس خل او بار را
یکی شاد کاشن کرد و شفا یکی خوش که از بکردن نهاد خرد نام آنکس بخور دهند که این بار سپهر و بهر خود
دور زن چون بهم نشین کند بکار جان خود سپی کند کن زن که زن کی زینهار زنی کن بری از عیب و عا
چو در کرانه رگش کمر صدف و ابر بر کمان ده حال ای از چشم بکاز دور زردی کی آستان یا نور
ز گلکده ز عیش سرخ رو ز رخ زخوی شرم گلکده جو زگر و دکانش بکلو سره کرد به بخر مکر و دانه جاک
چین زنی بی بخور در خیال و کرانگیلی بغرض حال غنیمت شمر و اسن پاک که از خون صدمه در حال او
دل آنچنان هم ز بوش شو که داری فرمان او دل کرد بمن زن بد و زنی میکل خفا که اینست ای در دهنای صاف
برای زنی کار بسود و برای یان سج این است و برای یان سج این است
یکی روز پرویز و شیرین هم نشسته جو خورشید و پرویز هم
زنا که برسم موخوای و آورده در یابی مایه نه مایه کی ز پادشاهی نسیم نو واری از صبح و نام حکیم
تو تازه چون ساعدی کوا ر بوده دل از دست پر و جوا چو روز خرامک بی گم سرشت پهلوی او پرویز

خوش آمد بطبی صبح پرویز را بنفشانه دست کمریز را که تا خارش راه احسان پرویزان و دم در کاشش
جو شیرین بدید آن کرمی به و گفت کای قبله سرور بمای فروشی بدین عطا بود پیش از باب احسان خطا
هر کس که بخش کی این است کجا آیدش از قدر و نظر بگوید که این رخ کماست چو لایق بود شمشای است
و کرم از دانش دی کوید آه کم از رخ یکایم دادش شمش گفت کنون در مان کنم که در و در شمش فرمان کنم
بگفتا بر پیش کی ای خردست شکار تو خود ماد و است بگفتا که کوید این دوزخ نکویت خوردن زانم صفا
بیافخ این سج را سازد در همای سجیده را باز جو بشینه مای فروش را بدانت از زیر کی تر حال
بگفتا پرویز این دوشیت نه زنت نه ماد و عیشیت بنجید پرویز و دادش که کرد و مضاعف و دل
یک تابان هم شد که شمش پی ز می دور کار و درشت جو داشت از بر رقص قاشش زانان و یکدم
کنند از سر و دوش زانان زود نهاد آن قدم را بجای کی بود بشه گفت شیرین پس کالیم چا می کند بهر یک قطعه نسیم
جو شد طایرین بخل پنهان ز سر و کسپه نسیم زانان ز سوی خویش پرویز زانان و زان بخل و زری بر و قضا
زینن بسوسید کای شهیدا ز نام تو بود آن دم سکدا کر فتم که کای تیره رس بساید بهان بی ادب و اراپا
جو بشینه حسن ادب دارش نکوکاری و نکوکاریش و کرباره رسم کرم فاش کرد ز کج نوالش درم پاش کرد
وزان پس گفتا کارا کن مادی کنش سخن در جهان که باشد نفرو و ز غل زین بر زبان و دخل و خل
زن آمد جهان خمره زن باشای زن این سال و زن با که بر بخرد این کشته روشن بود که مامور زن کمره زن بود
بیاساقی جام مر وانه ده زن جام بر سنگ چانه ز کما را نشان بید کوش بشاید از زن ضحیت نبوش
بیامطرب وزیر دم حشیت زن اسکار این نواهیست که یکدم دلم شادمانی کند درین بزم عشره حجابی کند
سکندر ز اقصای نوایان سپه را بند بر قصد خاقان چن
چو آواز او بجا قان رسید ز کیکس آن شه درمان یه
ز لنگر که خود بهر کاه او رسولی روان کرد و همراه کینه ی و ستاد و یکم غلام یکی دست جابه کی خوان طعام

قدم نهاد به میدان عید شد از نعرش رخسار قیام
بخاشد خند ملک و قفا ز تیری که خود ز بخت کاف
خوش آنکس که میای از سر گرفت نظر بچو دیده ز خود گرفت
همه یک دید و بدر اندید به و یک بکند از خود اندید
بیاساق آن بلوریه جام که از روشنی دار و آینه نام
بده تا علی رخ سر خود ناماید خود عیب را با نام
بیامطر باد و نوامو شکاف و زانو که بشکافتی برده نام
که تا پرده بر چشم و کسیرم جو خود چمن بغان خود نیکم
که ای فرخ اسپند و نیکوشت که ای فرخ اسپند و نیکوشت
و لم نحمه کلک تعلیمت سرم خاک میدان تعلیمت
سرم بی تو ای کج سوره ز سر چشم حکمت فاده دو
از آن چشم ام شرح آبی و پست سوا که دارم جوابی دست
خطی جبهه بفرست خاطر پسند که باشد بهر خط ام سود
بود در خورش چون صد فانی زاندر زده ای حکیم ز پر
ارسطو جو خواند از وی آید بدین نکته بر نامه زو خاوار
که ای اعدا دل کنه طوفانی حکیمان یونان یونان تر
ز انعام تست ای سر ساریم چه لایق تو مدح پر داریم
ز پندم باب جیانه شوی و لیکن بگویم چو کشتی بکوی
جهان کنه الیت زیر کوه بزرق و غا خوش را داد پر
ندان کس از صبح او جنگد به نیک سازیت اسکا
بغارت بر عاقبت مرچ ببا و اجل بر دهد سر جاد
بهر کس که بر آچان شود جو طغیان او اسپهان
کند رخ در سد اسکندری کند از کل انکه مرتب کرد
فشاند بجان سخن خارا ز افکندار و عوض مار را
در و کیم موی تمیز نیست لغوت کن خیره ناچیز
جوبو در تیره بخشش کوی چرخش که می جرجل اوری
نیز و هیچ از زکاستی عطا کرد همه دولت شایستی
ز شایان چنین تم مشبه در از ارکان بد اندیشه
بدیوان گفت آشفته خوی که از دور کرد و چون خوی بوی
اکر دل خوی بگریه کنج کشم پیش روی تو اندید کنج
و گرفت خوی دیوان کنج کم بر تو میدان شربت فراخ
و کر خوی ای تاج شای رواج نهم بر سر از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای دول برین کار بار چه نهاده
فلک کیت کشته بزرگد شت و روز با اهل دل در بر
بخیر کردی نیست اندیشه بخار زدن رانان شیشه
ست از نو شیر و ان باج دهد با جو طالم تیر بخت

من از وی چه یکی توقع کنم که چون سفلکشش تراض کنم
زنج غیر چشم کجی داشتن بود خاک در دیده اش
بیاساقی تا کی این بحر دی بنه بر کفم مایه چو دلب
چنان از غم کن ملک ملک که سر در نیامد بجز ملک
بیامطر با کر غم افروزم ز بر مردی که بیامردایم
چنان کرم کن در سماع دماغ که بخش زد و سپهرم فراغ
اسطو که در حکمت استاد بود و زو کشت و حکمت آباد بود
پی طالبان بود و درازم کی خانه اش بود بیت الحکم
از آن خانه که بر دل ز سر سود و صد و فون
بنا کرد و صف کشیدی همه می صرف حکمت چندی همه
یکی و ز نامه برون باید شد از اسطارش دل جمله
باید گفت تا یک بیک ز نیم از رخ نقد خود و بخت
دو سر مکه حکمت آیم پیش نمایم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم بر ابروی من کرمیت لدرین راس
که بنود امید تو در هیچ کاف بفضل خداوند کار استوار
بکار یه علی که خوشی کشمش علی را که افروخته
جو دانش بسوی شش کشش مایه دانش دگریت
کش جهان عطفان که کش تو اعد بجا ک نیاز
دوم گفت کتی کی کلش آ خدجوی دیده شست
خدا را با و پند و اوراسین بدل رنگ شور رنگ نوراسین
بود خانه دل جرم حدس مکن خد را در ان خانه جا
چه لایق بقانون فرزا کنی که با حق کند خلق هم خاکی
سیوم گفت کین خند زو جیا بود نقد کجینه کانیات
خوش کن که راه خردا کرد بداد آن و عمر ابد را خویب
چهارم بدین نکته لب اکبوز که آینه آید چه دیر زود
خوش کن که آب رخ خود بر به یک رخ آورد و از بند کر
کدشته جو عریت خسته زام و زویت در دست غیر نام
ز جان دل خیم از کته خا که سر کن سخن راست با حق
جوباقی کند بنده ماری نیاید از هیچ جا راستی
ساق سخن چون اینجا رسید ز در نا که آن پروانه رسید
بگفت که در وقت این اسطرا که امین سخن بود و ان حسیا
بهر کار کایا سازند خست بکیر و دامان آقا بخت
بدان حید اقبال دیگر کند رخ تمت از به بهتر کنید
بیاساقی رود ان تر بدست باشم جام کرامت بر
کلف باده در ساغور در جوب وادی از به بهتر کرای
بیامطر با یکی پرده است مکن کن عجب با نظر از پرده است

بهر پرده رازی بود و لونا
 که از انداخته خراپ راز
 سکندر جو بر بند لکر گشته
 خروندی بر همان بدید
 کردی خدا دل شکست شای
 بریده ز کیتی امید و سپس
 شایان رخ آورد و در شای
 برانخت لکر سوی تو شای
 شایان رخ آورد و در شای
 رسید پیش شای راه
 بوض ساند کای پاشا
 کردی فقرم حکمت بروه
 نه دارم صلح و نه تاجیک
 دین کار به کنای یک
 چو میوم پشت تواضع نما
 ندارم خراج حکمت شای
 نشاید کس سپه آن شای
 اگر کج حکمت سبی بدیت
 بود کادش که طاعت
 نکش کشتی غارتگری
 میازار مار که از داهم
 سکندر چو بشید از غل
 ز لکر کشیدن گرفت لعل
 فزون دیر اندیشی شای
 بان چند تن راه جان برکت
 دل از ملک مال جهان برکت
 زوزیت خویش کیسینما
 بان قوم بی پا و سر و رها
 پس از قطع مارون گوی سید
 در و کند و سر و بی غار دید
 کردی شسته دوان غار
 رود او از از کی باقیه
 عماره بفرق از کی هست
 کشاند با هم زبان خطا
 بگفته مار در چنگل
 بناید خیر پستی جاودان
 کرشم کیتی حمان ت
 بر حال کیمی باید از کشت
 بدل تخم اندوه جاوید کاش
 بگفتاس این بی خود می کنم
 نه شبایم خود می کنم
 مرا از این منزلت داده
 بختی جهانم دست داده
 کتاوین در انکم اشکار
 بر آرم ز جان مخالف ما
 ولی چون پیش رفت احتیاج
 نیارم کفن سکی قرار
 ز دست چویم پایست
 کتم پای این خوش و دور
 ولی نمودم زین جور پاک
 جو در سیر حکمت بود جان پاک
 ولا از لباس بن عور باش
 ز لایش دامن دور باش
 جو جان کج و ظلم حتم
 بر کج بر پای شکن ظلم
 ولی باشد نگاه جان تو کج
 که چون بگذر دیز ای سپنج
 بود سمره او کمرای راز
 کران تا ابد باشد کاش
 بدان جاودان شود و خرم بود
 بهر جا که باشد کرم بود

حکمی از انجا که روشن دل
 چکمی از انجا که روشن دل
 پی شستن ز دل غباری کرد
 چرخ بیابان پایش
 زمانه خوش بکشتی نشاء
 ز موج اثر آن کف انداز
 ز حرف سلاست دل منور
 بیک تخمه سپید چون الف
 با کشت بر یک کشتی
 کران خلق را جرت آمدید
 رسید این حکایت بدنامی
 بعد از کرم رونق افروشی
 به احباب احسان از راه
 حکم آن غایت چو ارشاد
 به احباب احسان از راه
 کای است باریان طلب
 در مطلوب قانع بد طلب
 فاده بدر میا برکت با
 بیک تخمه گیرید راه کنار
 ز فانی فاداری آمیت
 چه سود از تاعی که جاوید
 به ده تا بقبال با نیکان
 بشویم دست از نو آید کان
 کرمایه زندگانی بخت
 سکندر چو شکست کرد جهان
 در انای رقیب بشتری سید
 در ان شهر قوی پسندیده
 رگفتار پیرو دلهبا خوش
 بخت بید سرگز از رسم
 بهر کار نیکوید و کار رسم
 نه ریشان تو انکس فی فقیه
 برایشان سلطان نه امیر
 برابر بهم قیمت باشان
 موافق بهم صورت حالان
 نه از حق قحطان تالک
 نه بر صغیر صلح شان جنگ
 ز یک خانه یک شده بهر
 نه در در خانها شان شد
 بهر در خود بوده کوری نک
 که بنینده دارا شدی حاک
 سکندر جوشه و قحطان
 شد از کشت و کوطا غرض
 بقفا زاد که در وقت است
 فو بردن کور از صیبت
 بگفته از نگران کنده ایم
 که تا در فضای جهان نایم
 فندوب خود زار شادما
 دهر دم از مردکی یادما

نفورند از صحبت جاهلان
 برودن بر درخت از داری
 شست

کشا و بین گشته ایم دمان که ما تویم آن دمان زبان زمر کلام برکنده دندان زبان و افریتم عیان درو
زبان ارمایان گنبد زنده خشت دندان کند و گرفت چون خانه بانی درت در باز مرد در در است
بگفته در شهرایت درو که از کب دردی خورده است مردم صادق و امین جو خاکند ایسان و بی
و گرفت چون بهر بال متاع میان شایسته جنگ و نایب بگفته باند نصیسم بقوت و لباسی از قانیم
رسد بی نزع آنچه باشد کفا ازان در خلافت سیح ظاف و گرفت چون شاه فرمانی درین شهری شور مکرده جای
پی دفع ظلمت کشته شاه ز ظلم این ولایت بود دنیا ز عدل از ظلم کرد عیسا جو ظالم نباشد بعد از کجا
و گرفت چون در دیار شمای غنی نیست کس شمار شمای بگفته نماید ز طبع کریم حریصی نمودن پی زردیم
و گرفت کس شوه خاص شمای که سر بایخش خلاص شمای و یا از پدر بر پدر آمده است که و از ارکان بدر آمده
بگفته کس فاضله ز شایسته ابا عن جد کشته میر شمای نداریم از محل کار جیسه ز نخل بدر چیده ایم این اثر
سکندر چو پادشاه گزیده است با سنگ بر شستن آوردی بهر کجا که در می بر کشته است که چشم از فروغ رخس خیره گشته
فرورده سر سیمون کباب کشته ز در اعویع عیسا سکندر با و گفت کانی خیره چو آمد بکوش تو از جابه
چو شسته سر از چو اتانی چو پوزن بر سر شستنی بگفته که من مرد آزاد دام براه مو پس بای نهاده ام
ندارم طمع کج سیم و زرت جو مار از چو حلقه زخم زده است ازین پیش در شهر مایکد کس بریدشان مرغ روح از
بریدن امید خود از راج و کشته این ز پیوله فقر خست کفن برین زن زخو و حیر برین از کفن دل زاندر
ازین پوفا کج ناپایدا نهادندشان در یکی کج عا بریشان جو بگشت بگفتند که شتم بدان غار بادرسوز
زسم دیدم آن مرد در آن رخت بهم آیتخوانها در آیمخته بشد و شتم بعد از تمام که آن یک کد متعین است
سوی جهان بر دم سرودند ز پیون خان طوم فرد شد بدو گفت که کای در نشوی ترا این همه پایس روی
زمر کاری پسیم اگر ترا بیات بر این کنم شتر بگفته که شایان آن دریم که باشد پی خود عمل دریم
پی خویش ولی تعاد و تن به از اطلس فانی اندون فیخو اسم خلق مستعنا بعور و گرکن عطا این شعا

جلیبی مردم کم کاری گرفت جلیبی مردم کم کاری گرفت
جزان غار آرمکای شست عذی غیر برک کجای شست جو کم بر شیم کجا خوار بود تن از لعاش کجی تارو
کروسی گن یار دور از گزند بقید رات شده بای بند شه کشور از سپند خود جا بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیم خوش آمد چنان که از عشق قی قش از کف غل بدو گفت کای قبله مقلان قبول تو اقبال صاحب دلان
دل من آینه توشه سرمه پست قدر بلند توشه توی خلقی کشته امید کجا چه حاجت که آری با چنان
توشای از روی تو شهر خوش متاع اقامت سوی شمش اگر رنج سازی سوی شمش کم بهر آما ده دل سر
غلامان خدمتگر با ادب کنیزان سیمین نوش لب بگفته که میخوانم اینی می که تا بگذرد عمر خوش شادی
بشرطی ز تو کم از ساز و برگ که از انکم بی دست درک چه سودای خوش شده خود تو چه بخشی شستند اجل
چه خوش گشت این کده دانی که پذیر چری که گزند باز بیاساق آن می را و کی که صید طرب را کند ما و کی
بدو تا درین دام دل بکشد بنیدم کوش از صغیر فرب بیامطر با و ان فی فارسی که بر رخس غرمت کند کباب
برن تا بهر ای آن سوار برن تا بهر ای آن سوار
منفی چو در بند اسنک فقر ز شمشینه بر شیم چک فقر
و هدایای نوا کس راوی که خست و پیا چسپی خوش آن کس که نغمه را کس نوا می غار از اموش کرد
برافشارد لذت این سماع بملک جهان استین و دع چو اسکندر آن شاه کوشستان کید از پی فتح شهر پستان
بران شهر ز دجله با نخت ز خار سانش کل فقر است دران روشنی خلق جمع آمد چو پروا کسان می شمع آمد
ازیشان سپید شایه چا که ای آلمان را شکار و نهان ز شایان شین کس زده است که بر تخت شای توانست
بگفته آری کسی مانده است که از فتنه شای کفا شاده گرفته ز شای به بند کانی نیاید بنده که زندگان
بفرموده تا بهر حصو و بد مجلسش با جو خوشی شود سوی شاه بعد از زمانی دوسه در آمد بدست پیجویانی دوسه
سکندر بدو گفت ازین خبر چو که کیری بدست این و سر شمش بگفته که کردم درین شمش بگفته که ایان و شاهان کجا

نه استخوانهای شامان جدا / بچشم من از پستان کد / در کاره کش که ای ارجمند / اگر بوشیاری دست بلند
 بیابای سپاسم ترا / و زین خیره کردی رانم ترا / بکفانه زان کوزه دهنم / که کردوشانی خودم ممت
 زنت بلندیم سرمایه است / کزان تخت شای کین پایست / نخواهد دلم فارغ از بسوس / بخر چار خزار دوستی بس
 یکی عمر پانده سپیدی / ز طاعتوری جلال بخروی / دوم نو بهار جوانی جوان / بیکو بود دست بردوان
 سیوم شادی آید شستنی / غم این جهان زاید و دست / همه راحت و رنجها دور از / دل دیده جاوید پرور
 چهارم غنای چنان دین / که از دل فقرش نباشد کز / بدو گفت شایه کای دین / نه مقدر من باشد این چرخ
 درین کار که هر که جزو کار / ندارد درین کای خستیا / بیاسی قایم بستی کن / کزین موج زن بخر کشتی کن
 سلامت کتم ز خت خود کن / و زین بپروایم زاید قرار / بیامطر بار خمه بر چک زن / و زین پرده این دگر گشتن
 که خوش وقت آن سپرو پاک / که ز دافیه شاه را پست پای / سرور که نهد پای بر روی آب
 ز خود که خالی رود چو آب / درین قلم ازیم موج ملق / سکندر شمشاد تسلیم را / با قلم کیری چو شد سرور
 سپاس ز خشکی را بود کرد / ز خشکی سوی آسنگ کرد / سپه را بپا حله آرام / به تنه روی پا بدریا نهاد
 قدم کشیده بجواب زمین / نشد خاطر ازیم غش غین / همیزق بر لبی بر لب پاک / بدانسان که پوینده بر روی
 پس کشیده کوه قاش مطا / چو طفلای سید را الفبا / قوی پیری دید بس با بگو / زده و پستها در کارگاه
 بدو گفت این که رانم پست / تر از دین که آرم پست / چه اندیشه در خاطر آورد / که دیش چن در کار کرد
 بکفانه که این را بود قاف نام / زین را که لکری صبح سوم / از آن پستها در کار وارش / که جفیدن از جای گذارش
 سکندر بدو گفت کای سپهر / بنین در بار فیضی رسان / بگو نکته چند دانا پسند / که در دین دنیا بود سود
 بگفت ای سکندر درین کای / که ز رخ امل راست میدان / بچشم خود دانا طوق باش / بحسن عمل حاضر وقت باش
 چو به رسید یادزد کن / بدل فکر پیوده راجا کن / مخور غم که فردا چه پیش آید / زایم بر دل چو پیش آید

ز خوان سپهرم جود زنی / که اسباب ولت فزونی / کار آنچه خواهم چه بکنم چه / که امر و زشت و فزود
 به اسباب کتی من جندی / که بسیار در دست / بشادی در غنیمت گشت / که آخر بصد غنیمت
 ز آسین لی کسل و موم / پناه اسیران مظلوم / غضب بر آتش زن از حلم / مکن در بدو یک کتی شتاب
 من به پاره خربند پرور / که افتد برو فاصد سپهر / بسا کار کا دل ناید صواب / ولیکن چو برداری از وی حجاب
 بلوح چین از کشف قلم / ز خط خطایی او رارقم / یکی مرزبان بود در فرزد / زنی داشت حاضر کل قد
 ز خیل غلامان سیاهش / بوی در میان رو غوغا شد / که پنهان آن زن کاشش بود / که باو یکی کرد دانا شد
 بکین شد بدل مهر بر غلام / کربت در معرض اشقام / دو طوطی ز بازار مرغان / کزان کوزه مرغان سلیمان
 بتعلیم هر یک زبان برگشت / براری زبان کلمه یاد / یکی را زرقی جز این بر زبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
 در گفت این حال بس روش / ولی گفت آن کار نشت / جو مرغان پس نغمه دانا شد / بدین کلمه گفت توانا شد
 بخلو که مرزبان برداش / بمجوبه خاص سپردشان / بخواب که شان شش / ولی مرد میکلن بان ان بود
 زنا که طریقی ز اعیان ی / در شانی آن کث همای / بهمان نوازی طلب ساز کرد / بی آورد و می خوردن آن کار کرد
 بگفت آن دوزخ سخن باز / و جنبیا که نغمه پردار / ز خلوت سرسوی جمع آورد / که از صوت شان جمع جان
 چو درانی متالان شاند / سر خجل اندر کربان کشید / بر در مرزبان گفت حال تو / و زین خوش نایان حال تو
 تعلل بسی کرد و تابش / ندوش خلاصی بجز راستی / چو شد مرزبان که از سر کار / بر آورد و غیرت ز جانش
 غلام سپهر را سوی خوش / و زان قصه باو می سخن باز / بران جلدوی هم کوای / بکف تیغ رو جانب ن
 که ای خیره سیرین دل سیر / که در زکست این نه حیرت / من اینجا متانی هر کس / بستان کل آویش خن که
 بدین دوش وقت کای کایا / عنان رحم ز عالم تاب / منه پاریون زر عقل داشت / پیرس که آزاد کن بایکش
 غلام ترا از روی محال / قشاد از من بکنه و خیال / میسر نید از لیم کام خوش / بکسره و در راهن دایم خوش

کنون پسته پر مرغ و ایمم گرفتار خشت بکام و ایمم مرا این دوطول که جان خستند زوی حرف جانم زنی خستند
در چرخ شایه ای پستاد خراج فخر و جوشان پستاد دل بر زبان نیش برمش دگر باره در مهر او کرم شد
پی نکته دنان رخ سرت باب زربین طریح شست که بجم جو کرد و نری عفت خردمند را به درنگ شست
بیا ساقی رطل سکین پیر که ساز و سپیکه را بر دبا بر خنار امید رنگ آورد بهر شتابان درنگ آورد
بیا سطر مبارکی آشت نه ز کارش آفت بخت بختا کره ز تو سرگشته شد که خواهد قدا نباشد خزان کار مار کش
چنین دوا دانه دوا و سخن ز شکل گشای سپیدی کن ز شکل گشای سپیدی کن
که از وضع فلک و میر خوم ز حال پسند چنین ز دروم که چون صبح آفتاب آمد تابا بگردد تر و حاشا کشته تمام
بجایی که مرکش مقدر بود زمین آس آسمان زربود بود زیر پا آسین برشش بیالای هر میان برشش
سکندر چو آمد ز دیار برون سپه را سوی روم نه میزون میماند لشکر بهر که و دشت بهر روز از کشتی میکشد
یکی روز در کرم کاه متور گرفته جهان سپهر و نیم روز بدستی سید آتش بکین کاه چو شتی پراز آتش تاباک
مواش چو پسته ویدیم ز بس که میسپیک چون نم چو تابه زمین آس آفتاب در جو ما می شد سنگ باین
سکندر در آن شت پرتاب میماند از پرولان بقیف ز آسب ره در خورشید و خورش تن غرض از گرمی خورش
ز جوش چو زورش جوش ز راه دماغش شد از سر برون بکی و در دفع خون حلیه سا دل خون نه است و از جید با
زیل اجل بروی اندک بران یل زخمه نیارست برونگ شد خاچه تین شد از خانه نایل سوی تین
ز خاصان کی بوی او رفت بتدریجش آورد از آن نین فرو بالای جوشش بریش سپر زبانی قدا از جهان بی خبر
جو بخش از آن چو می خور بکوشش و گفت پنهان هر دشت که اینتایی که دانا حکیم درینجا زمر که خوت و دایم
چو از مردن خویش آگاه شد بر و راه امید کوتا شد دیری طلب کرد و در شصیر که بر لوح کافور زید و غیر
نویسد کی سوی دشت تکی ده جان غم بردش جو بهر نوشتن دق کردنا سر نامه را ساق شکین
بنام خداوند پست و بلند حکیم خود بخش بخور پسند باشد بران و شایه نمان اگر دند تیر ملک جهان

زین پای نهاد به بالائی بتاراج آفات شان آفت یکی ان قبل بنده سکت که اکنون بگرداب مرگ اندست
منکر کرد و جهان پلما ز فتح و ظفر یافت اقبالما خواورد و دور و دور تاخت کاو اجل ز دور و دور و دشمنای
دو صد تخته شوق ازین توان نثار ره بانوی با توان جراح دل و دیده فیله ش فرو زنده کشور و دم و دس
میگویم او مهربان مادت که از مادی پایش برت از و دیده ام کار خود ارج وز دگشام صاحب تخت تاج
درینا که خستم بدل دایع نه از باغ او شاخ دیده بیک بی بر آسپ نیم رنج بود پی راحتم راه سخت سپرد
جو از جنس حیوان جو نوع بشر که زاده اندرین کینه دیر دود که آخر بصد نامرادی نبرد این در ط کس جان شایه بود
چو از من بد قاصد نامه بر بدان مادر مهربان این سب وز غم بسوز دل جان او شود خونساز چشم کرای او
حمان که کشتن شای کند نه چون مملکان نپسای کند قدم در طریق صبور می بند جرع بر رخ داغ دوری بند
نکوشد چو خورد در کپان در نپوشد چو به جای سید دوی اگر شعله دل کند آتش بنشیند زمینش خاکسترش
ناله ز رنج و بنوید ز درد نماله بختک سپهر روی بکش که جوشان کی طعم بخوان سوی آن هر روز تمام
طعامی به پیش هر یک جان که بر باید از دست رفت عیان وزان پس بان جمع کند ز سوز کند بر دست شان بند
که مرگش درین تخیل سپنج زمر که غیری کشد رنج سر در خورد غم ز خوان دق که با طهر خواران خوش آفت
و کرنی شاید ز صاحب که در مجلس سبع شهاورد چرا غم خورد و زیرک شویا چو ز غار میداند انجام کاه
سراجام کیتی بخون خشت بخواری بختک اندرون خشت کسی که انجام کار این بود پی دیگران از چو کلین بود
تفاوت ندارد درین کس خزان کا و قدا که پیش پای کرانایه عمر که پست بخت ز مسقات سی کرده رود رطبت
که قلم که از سیب صدر بهر روز ملکی مجد و سپر چه حاصل از آن هم که جاوید ز چند اجل پسند نیست
خوش آن که قفس به باغ نمود جدا کرد نور چشم ز دود بود کان زین زنده و سپر وزین تیره کلنج کشن بود
یکجایی که سیرم با هم مقام برین ختم شد نامه اسلام چو نامه مضمون بعوان سپر جو غمخور عرش پایا سپر
بعنوانش از خون دل رنگ داد ز داغ بگر سوز مهرش نهاد ببوسید و محض در انام برد پی بر دل انجا قاصد سپرد

بیا قیامی برده پی کنیم از میان قصد و طبع
بندیم بازان نصیب حال کشیم در بارگاه صال
بیا مطربا بر صدای سیر بندیم برخاه صوت صیر
ولا دل دین تیره کلنج سبز که بود بر لیل دل این پسند
خوش کنش کارش کنوی بود نمیک بدش یک خوشی بود
چو در وقت مری چو در وقت رود روز کارش بفرزندگی
سکندر چو نامه با در نوشت بخانه موعظت در نوشت
جو بر حاضران کنج کوفته زنا حاضران نیر غافل نماند
بیان زبان نصیحت کشا بهر نام کنج و دیت نهاد
و صیت چمن که با حاضران که ای از جلال تهنی خاطر
جو بدوغ جبران مردان تن تو انم بجل نسیب
زعالم دم نامرادی زیند بهر مژده بوم این منادی نسیب
کذا ید پستم بر دین کنین کینا شکارش بر مردون
که این تیت کینا شکارش بر مردون که این تیت کینا شکارش بر مردون
کلید کرم بود درشت او یکس خلافت در سخت او
زشت زبردست و دست بود همه دستا پیش او بست بود
ز شیر فلک قوت پنج نیت قوی باز و از این پنج یافت
چو بحر ش کفایت خرباد چو امکان روی این مغرور هیچ
چو زوال تار و در مرز و بجز دست خالی چری نداد
این ورطه چون پای پرست بود و از راه تو دست تکی
بود آن تو پرده وادی رود که در ده فزوات خواست
ترا که بخرن ز رو کوهرست نه آن توان کنی دیگرست
شنیدم که خزان مردی حکم برن او روزی کی کیسیم
پس از چند روزش بر سپید و زان کیسیم که دش سوا
کفایت دست من کیسیم چو اند زر که دم از او نیم
یکی صرف کردم بهریندیش یکی که دش ضرر از بهر دیش
حکیم آن حکایت چو از وی بگفت ای نه وانا بر نهفت
بگفت ای نه وانا بر نهفت بگفت ای نه وانا بر نهفت
بود بهر هات که کردی شای نه انکس ز کجینه کردی حصا
بیا قیامی با ده در جام کن بر ندان لب تشنه انعام کن
نیار و بر کن این سر که آن بهر دست یادی کی
بیا مطربا بر و ساز لیک بهنجا ریکو دکهار لیک
بهر کس که کجرف خواستی شای نخواهد جبران از جهان تابو شای
سکندر چو زوار صیت نصیب زعالم نصیبش جان بود و لب

شد انفس او به صیت تمام
برفت او و ما هم بخوایم رفت
جبهی غم جبهی غم بخوایم رفت
جبهی غم جبهی غم بخوایم رفت
مستاعی باز عمر جاویدیت
که زنده از دوری نیست
چو سپیدان بی سکه شد
چو سپیدان بی سکه شد
فاشانه در چپ جان کرده
چو تنهای مرز و درخون خاک
ز غفلت و در شرم
در صبح بر روی خورشید
جو دیدند اگر از انکس
نایز بر در و غم بست
ز این تم عنان نمکند
بتیر تجنیر بشاشد
ز شک و کلاش بستند
ز غم و کتن ساحلش کفن
ز باوت ز محملش بستند
ز دیای چمن غمش بستند
جو بهر زرش کشت آرامی
بزرگ سپه خاست کریان پاک
بدانش حجاب از میان بست
بدانش حجاب از میان بست
که امر و روز زبان آورد
درین قصه وقف سخن گیت
ز حکمت بازید سگانه
کینه اسکی موعظت نامه
مثال شویست بعضی ده
که کیرم از حال ساهه سببا
لباسی کی کشید از برش
سپهر که اندام با او کرد
فلک تاج دولت بود از
مراسمی که در اسبهر
نمود اندر ایام ساهش مهر
کنون وی قبال از وقت
قانع غش ز سر شکافت
چین کش که خنده شایب جدا
بخون که بریند کاسی روت
ولی کل جوهر ضرر شایب بود
برو که زیار بهار از چو
بگفت آن که در جهان فراخ
رسیدیم ما دایم این شک
دلی نهاد از نقش اندیشا
کفی خالی از ورش نشینا
نه از عقل خوش زنا خوش
نه در چشم ما آب از تشنه جدا
چو بچند بودیم اینجا میسم
فاویم در دام امید ویم
نشیتیم غافل از مقصود ویم
تی خاطر از فکر بهود ویم
بیا غفلت بکردیم طی
بمقصود اصلی بزدیم پی
عجب انکه باین تم تاب هیچ
دل ازین در طرقت هیچ
بروزی کین در طرپرون
دل و دیدن در درخون
کی انکس بهین بکجی رود
کین سخت منزل منجی رود
حکمی که گفت کال کال
بدانشوری در جهان نماند

زمین که کشور بکشور گرفت / تیغ ز راند و چون نورتر / جهان بخواه پادشاهی شد / ولی دولت او بقای شد
 از ناکه جابری رسید و گشت / از و چند قطره چکه و گشت / ز در سایه اش خسته جاب کرد / نه از قطره اش تشنه جاب
 چنان رفت که وی از تنم نه / اثر خود چه باشد خبر نم نه /
 حکیم چهارم رکاب گاه / بدین سان مثل زک شاه جهان / برتری از آن رویش ملک کرد / که میدان خشکی بر تو ملک بود
 کنون کرده زانجا خستیا / بسوی در منزل ملک و تا / از آن صیحه چون خست پروان / درین ملک منزل بهر چون
 بدایای خیم چو نوبت فاد / زبان با سکندر بنیان /
 کای برده برنج ساری سپنج / بسی جمع کرده بهم لکن / در یغاکه سپهر و شد بنج تو / تشنه مرسم برنج تو کج تو
 بکف سودی کج دلت نه / بگردن از آن جوبالت نه / بهشت تو از کج برنج کران / سبجار راحت از آن بکران
 حکیم ششم چو نخیل سار کرد / سخن را بدین لجه آغاز کرد /
 که میراندیش بسی زنده / که مالک شود ملک پاینده / فرو شد سر و دین بر گشت / بر ملک کن مرکز او بر گشت
 بهنتم چو آمد نخیل بسکود / که آرام بخش جهان شاه بود / ز آرام توان که کرامت یافت / که آرام بخشی شد آرام یافت
 ز ششم چو نخیل کسپر برزد / که کس کس ملک سکندر برزد /
 سفره که او کرد در جهان / نکرد کس ز خیل شاهستان / ولیکن بهر سو سفر ساز کرد / روان بر و سپهر ساز کرد
 جز این یک سفر گزیده و داد / جنت بنده لکه کور ماند /
 نهم گفت مرکز که از مرکز / شادی قدم زد و درین گاه / برودی هند کام بر کام او / بتلخی گشت جود جام او
 بدانسان که برداشت شتر و کام / پی سر که مرکز ویش بود کام /
 و ششم گفت سر فخر نسیم / که اسپندر آورد با لیکر / چو در زندکی برنج بودی گشت / پس از مرکز کی خواهد بودی گشت
 جواد بهر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طحال طبل قیل /
 نقیبان نهادند مهرش / پشت میوه ان که پیکرش / بروز نغید و شبام سیاه / اینان لشکر امیران راه

ز جو ز من آید برداشتند / بسوی وطن راه برداشتند / دو منزل کی کرده می پاشند / به تنهای از ده حشمتند
 شتابان ز پشت اشک دیدند / نه از رو زکند و زو طلب / پس از چند گاهی از آن راه / با قیوم خوش و گلندخت
 رسیدن خبر و میسر از کوه / رسانند به باوج کرد خوش / شد از پل مصریان سخن / همه کاران جابریل
 با سکندر و درون ما / که بودی فروغ خود برداشت / جو بشید این قصه نیند سو / شد از شکار گیتی فروز
 ز رشخ دل دیده و درون / ز سر منزل صبر برداشت / نمی خواست صاحب جان برد / که پیا تاپ و توان برد
 بزخم طایفه در آن داور / سخن با در ملک نیلوف / کند موی سگین نهر تار / کند موی بر خویش زار
 ولی کرد مکتوب اسکندر / در آن شیوه شیوش باور / بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را بار کرد
 بفرموده اهل آن مردوم / چه از شام و صبح و روز و دم / بر قید استقبال شکرش / بکردن نهادند مهرش
 نهفتند دلهای پر اندوه و در / در اسکندر یزید بخش جو کج / جوار مثل دشت بر دشت / حکما حش و دناها حش
 ز کج خرد کو گرفتند / پس ده برادرش خوانند / چو در پرده کردند با خطا / ز پرده شیشه نیکو جاب
 حکیم نخستین چو شکر پرده / بدین سان بروی او از پرده /
 که ای مطلع نور سپیدی / بلندش ز تو پای سپیدی / اگر زیت کل باغ پاینده / در گرفت مهر مایه باد
 ندانم که چون صبر فرمایت / چه پیا و آرام نمایت / سکندر ترا صبر فرموده است / رمت سوی آرام نمود است
 جو مردان آن نهادی / نکردی ز فرمودشان هیچ / شد از قول او کار روشن تر / چه حاجت به فرموده من تر
 دین نخت آباد ماتم کران / تو بی بهترین سعادور / که در مرکز فرزند خویش / نکشتی ز حکم خدا خویش
 ز جان تو نور قیاس برزد / دلت خیزد در ملک یکدست / برودیت فرود بود و ترس / که سرگزیند چنان فرزد
 جو خاشاکش آید بر زینش / نیارد چو تو با نوبی سپیدی / سکندر کرت تافت و کف / خداوند وی بدت از وی
 که ای بوی این مسکین / نیارد چو تو با نوبی سپیدی / سکندر کرت تافت و کف / خداوند وی بدت از وی
 کیمی اتلی دیدن تشنه / که در حکم یزدان بود سپاس / ز محنت غباری اگر بگذرد / بدمان عیش کرپان در

پایش اگرش خار چرخد ز شاخ رضا و کیند
 ولی بخیرای که تو نیست ز خوان رضا و قنیت
 قضا که بر خوشتریم زد دم بر داری تسلیم زد
 نه از تیر تقدیر آبی کشید نه جزا تسلیم رای کرد
 چه حاجت تسلیم دانند که بر حد و انش پانندگان
 بدین بدارش که دودست حد ز باز اشک خدا رکشی
 حکیم دوم چون با نطق سیوم این سکه طوطی کشست
 که ای عرش بقیعش درت سیدان اگر عمر بر باد داد
 رسید اندک این طوطی که سخت دافع جدایی زیبا
 وزان تحت تیر سپاسی بود که پروین زیر دستان سپاسی بود
 بان امن یار نماید کف شود نیز در مصیبت تلف
 چه زیرک بود که زین درد کشد بر وجه و آرامخت
 نه تلخ از جوع کرد و او را دور نه از مرده ماند در آینه دو
 بحد اندای که از خوشی شد که باشد ترا آبی در شربت
 ز افراط و تفریط خاطری روی راست بر موجب آبی
 می و بدین صورت ستیم می زنی زانک که بی تسلیم
 ازین گفت و گو چون لب بست چهارم چنان نصیحت کرد
 نخت از دعا کرد و آغاز کرد ای بخور و پند بخور پسند
 چو از بدیل تخم حضرت نهاد برین کشت بارند و ابروت
 بران مضطرب کشت و ابروت درین تیر و کینه سپرد
 قدمگاه چرخش آمد پسکون ز بارشش آفرینشست
 ز جابر چه جند درین پیش بیکن مرکش بود با کشت
 بدین دیر که پا در بند چو دورش با خور رسد
 جو رسید بخور زنی در شکا ز اول بود چش آفر و ار
 سپاس و ادان خداوند اگر که این کرامت خود رسد
 که پند و آغاز و انجام چش برود نمند از حکم ان گام
 نیکی که انجام آن تمام است مرا و او را آغاز آن است
 حکیم چهارم چو گفت کفشت ز باغ دل خچم این کل کفشت
 که ای کلن باغ شمش که ماندت نامت از کل تی
 اگر که کل سپست پونزی بیا ویت با و خرسندی
 کسی که شد سیوه دل زد ز فتن کل عیش شکست
 ز پند حکیمان شود کبیرش نمد عقل استیش پیش
 تر این تکی ز و ان رسید بکام تو این طهر را ان رسید
 دلت روشن از نور الهام متع کش از فیض انعام است

حکیمان این نکته در میستند ز تکیس روی بر میستند
 ز مشرق چو طلوع شود و آفتاب چه بر تو دهد مشعل خازن است
 روان کند ز تو شاد با روان کند ز تو شاد با
 بروج جهان خوش آباد بروج جهان خوش آباد
 چو آن در پیشتر عصمت شید آنچه بشنید از حکیم
 برایشان معذرت باز کرد بریده درون این انار کرد
 که ای از دامن دانش بر کشید و شکل هر کرده
 بنای خود را اساسی شد دل بخردان خوش نشان
 ز دید از گرم خیمه بریان شد دید از خرد و مردم فزین
 بکفایت صفت که گشتم نشانید از آب سخن ششم
 ز کتی پریشان لی دهم ز دور فلک شکلی دهم
 ز انقاسن کشت حل گلم بر حد جمعیت آمد دلم
 درین نکلون کاخ مینا جهان جمله کورند و پناشا
 چو پنا نباشد که دارد کاخا بر که راه افادان بیجا
 جهان از شام طبع نور باد وزان نور چشم بدان دور باد
 از سطر که پیش از این منی که بر کج یونانیان بود این
 چو کلک سر کج حکمت شست سکندر از یونان نقدی شد
 زمر که سکندر جوا کا شد ولس مردم ماله و کوشه
 پس از غیرین خامه پست بنام خدایه از اسپن
 ز خوابه دل سیاسی شد سوی دشمن خواست
 که با یستی از فوق پاکردی بتکین درت فوج اندی
 دلی ضعف پریم بست پای نیارم که یک کام نیم زجا
 سکندر که سلطان قاق بود سلطان اندر جاناتی بود
 اگر چه این نکلان رخت مخور غم که رخت از رخت
 بنخ پرده شریاری فت بکام حدودان بخواری فت
 نه از نادستان گشت شید نه از ناکسان رخم و شید
 بشای و فرمانی جان بخود بر عقل نهان برود
 که رست این در دما او که جنت ازین داغ تا اوید
 اگر که در کمر چاکر است گذارش در خبر این چتر
 خوشحال آن یک پند گیر که از مر که غیرت عبرت بود
 زمر که کاش رسد زندگی کند زندگی صرف در بندگی
 پی راحت جان که خوشش نمیکند توشه راه خوش
 فنی خویش نیکی کن ای نیک که بد کرد بدین نیکین
 همه کاره را بایزدان کذا که پروین تقدیر از نیکار
 سکندر بشای از راه یافت بتوفیق او جان کاه یافت
 ز عالم نه از بهر شیش بر غیر وزی و نیک شیش بر
 نکویم که بر مردنش صبر کن که بر تر خرد بر دشت صبر کن

بصیرت برادرانم یک / دهر نام نیک سرخجام / نکین و این چرخ فیروز / پی نام نیکو بود و سپاس
 چو چشمه فیض پیکری / نه داروی صبر چیده دید / کرد بود همچو صدف کوی / کز بود و چون صدف کوی
 در آن کاغذی که از سطور / بری از شفا خانه عیسوی / و دای دل جان سپار کرد / و دای دل جان سپار کرد
 بی شری تو دهر آن نسوی / حکم دیت از زل زلای / وزان پس یکی نامه انکیز کرد / سر نامه را غمزه سپید کرد
 بنام حکیمی که نریک وید / سکنز که بر رخ او کشید / اگر بر درش که گزینیت / سر او دره در بقیه گزینیت
 بود حکمت او نهان در همه / جوفان که آمدش خوش کرد / نیرت از حکم او کشید / و لی که یس هیچ کاری کرد
 بفرمان و زیت چندان / شد آن سرده دیده عجب / تا آن ب دینم سپهر انجام کار همه / که بر چست آخر تو همه
 مرا که چه بدولت آن غیا / چرا که دید از ماتم دیگران / بدیدم سپهر انجام کار همه / که بر چست آخر تو همه
 کسی که غم خود بود دل / که آمد خطی از تو غمزه سپید / اگر مرگ را ساز کار کی کم / از آن به که بر مرده داری کم
 مرا و چنین بود حال ای / به نقطه زدن که سپید / به حرف از صدف کوی / به حرف از صدف کوی
 بجان خرموش از آن باب / نظام بد نظم سلک تو باد / غم و محنت آورد و دوری / غم و محنت آورد و دوری
 حیات باد شرح ملک تو باد / نظام بد نظم سلک تو باد / چو آن نامه غم پایان رسا / نم صحت از چرخ گزینیت
 وزان پس کی لحظه خندان / کم قصه کوتا و چندان / نه از ریت حایه فی نایم / کین که مریم سر جازیم
 کنن پستی جاودانی / که این خاصه کرد کارت بس / بیاسای کا که نوزاد است / زود دست در دست پاک است
 چو آمد غم مرگ در دل / نیکو و کسی غیر سپار دست / بیامطباتا چنگ سپهر / بریم چون بخوان تار مهر
 که آخر اجل تیغ خواهد / بنا خواست از شسته خواهد / یکی رو روان که گذشت / یکی رو روان که گذشت
 ازین رفیق و آنه چاره / دلی که یزین غم که صد بار / دلی که یزین غم که صد بار / دلی که یزین غم که صد بار
 یکی میرسد و آن کر میسد / دلی که یزین غم که صد بار / دلی که یزین غم که صد بار / دلی که یزین غم که صد بار
 رباط او باشد سر سپرد / چو کرد و دست خیم رباط / چو کرد و دست خیم رباط / چو کرد و دست خیم رباط

ره زیر که از اندیش / ز اول طریق طریقی / کز او هم شادی و زین یون / عمارت کن باغ و اوان
 کانی که کشد پیش از تو باغ / برایشان که باغ کشد / کز او هم شادی و زین یون / عمارت کن باغ و اوان
 بریده بهانی خست کن / ازین ویران شایخ وین / خوش آن مرغ زیرک درین / کز او هم شادی و زین یون
 نه که یکی دانه کردت / زشتی نهادت با شای / چو مرغی که آید بالا بریز / بود و صبح که پند شایم
 ایدم زین راز دشت / شده بر سر خرغین / بدیدت از آغاز انجام / کردیت بر کام ما کام را
 دین مرده زین و دواز / بخرچم عرت نکردت / مرا و زین دوازده چشم / بر احوال کتی که دهم چشم
 بیابا بعثت کجا کنیم / وزین که چکر و بر کسیم / به نیم که آغاز آدم کرد / چو ز دیم پر دین عالم کرد
 چه شد فوج و هر چه بود / بکشتی که طوفان هر کشت / کجا شد خیل و مکنان او / که از مرگ شد بی مکنان او
 چه شد حال یعقوب و یوسف / کز و زین فوج و هر چه بود / کجا شد خیل و مکنان او / که از مرگ شد بی مکنان او
 سیاهان کجاست و کوا / چو اتمام ملک افت از کشت / کلمه و عصا که و طوفان / بفرغ و غنای از وی آید شاد
 میساک و در ده جان سپید / بین تا از آن مرده جان / محمد که خورشید افلاک بود / در آخر معاش ته خاک بود
 شیدی سپهر ای غم / بیابان خفا که دیگران / حکیمان که دانش را / بهر کجاست که ان بود
 نیارت از آن بر کسان / که تا خرم کردن که مکنین / همه سرورین و در طنباده / بعد در دانه و جان
 چه گویم ز شاه که چون / در و نه پادشاهان / تبارج داد و اجل خشت / شده پایا لجان خشت
 بر نه شده تارک سر تاج / تکی که خن ز مال و خراج / زده که کوشان دولت / اجل عاقبت کوفت کوشان
 بصدر تار کلبه پرورده / از آن قالب خست که کرده / اگر بایست صورت حال / بهر دور و بار و اقبال
 بتاریجانی جهان در کز / که دایم بغض ای خبر / کر آن بر سر تیر خویش / تیغ عدوان در کجاست
 یکی تن ازیشان سلامت / که چرخ زخم زان خست / جانی که پامان او این بود / در و نه پادشاهان
 زیند و این کس که کس / کز او هم شادی و زین یون / کز او هم شادی و زین یون / کز او هم شادی و زین یون

سر سیمه خانه در طبع داشت
که بر مردگان کریمه تلخ داشت
در آن شهر بی کریمه گریستی
بخون بر سر مرد و بگریستی
بهر حلقه غم که پر داشتی
راستگ چو لعل کنی سخته
نصیحت که گفت با نیت
که ای هر کس از حال بگوشیت
ز این همه کریمه زار چیت
نه مزدوری کی چیت
میزانگ خود را بهر خاک کو
که این چیت فی آب جوی
بخندید و دیوهای سپید
که شاخ قبولت بود پند
من این کریمه از بحر جویم
نه از مرک ز نیک بدیسم
برون مران نه که کافا
از آن مرد خون شیم آید
ز غم آتش فدا در جان
شد از دو چشمش گریه
ز می مرد و داک از مرگش
مکرو چکر پار و سینه
مکری ز در ددل خود بخون
غم دل بان کریمه نه بدین
بیایا قیام با جگر خون شیم
وزین می قح را جگر کون شیم
که غمیده راه و زارستی
جگر خاری از میکاسیست
بیامطر با کرب بگذریم
ز چنگ طرب تا بر دیم
ز چنگ طرب تا بکشت
ز خاطر برون آید این چرخ
شاید بخت آن چرخ زور باد
عجب از دایه کلت بر
که زیز درون کنجای سر
کند از دایه در کنج جای
ولی کم بود از دایه کنج رای
شد آن از دایه درشت تو
برو حلقه ز دایه نخت تو
چو کوثر فشانند این کنج دما
که شد کهر دایه در دایه
ولی نیم از کلت سر کنج
بر این کنج این ای سپنج
بان چنگی که سپنج تو
که یک کنج شان بهر صد کنج تو
بجای صحنی که چرخ بر تو
بشیری که چرخ از کنج تو
بترکی زبان نشی عجیب
که جادو دما را بود دما
ز چرخ آفرینها بران کلت
که این کلت بطبع ان کلت
بخود بر فارسی کورن
بنظم در می نظم در آن
که بودی آن هم ملفط در
نماندی مجال کنشتری
بمیز آن نظم مغر نظام
نظامی که بودی و خبر و کلام
چو از زبان کریمه راند
خود را تمیز نشن نه مانا
ز می طبع تو آید ستا سخن
ز منقح کلت کتا سخن
سخن را که از دلق افتاد بود
کنج سوار خست نهاده بود
تو دادی که بار آید آید
کشدی بگو لا که گفت و گو

صفا یاب از نور روشنی تو
نویسی ز لطف نوای تو
بدین نخل دلکش که پرور دیم
بخون شش بر آور دیم
نشد با غم ز سخن نیت
بدستور دانش نیت
تو کرنی من از چاکر ایتم
نه احسان تحسین کن جستم
چرخ ز مدخل که احسان
چرخ تحسین کن نادان کند
بلطف سخن سپردم ترا
حد و شش خود نمودم ترا
که این لاله جادو چرخ جان
کمال سخن از همه بسترست
رو و دیگر از سیر چرخ کن
ولی با جهان ست نام سخن
سخن نیز از چند دایم بخت
خوشی عجب دلکش جانفزا
بیایا قیام جاکشش پا
می کرم روشنی آتشش یا
که تاب بران جام گلش نهم
همه کلت و قمرش نهم
بیامطر با تیر کن چنگ را
بلندی ده از زخم اسکت
که یابنده از کوشش دیم
همه کوشش دیم و دیم دیم
تنت الکتاب الموسوم بجزو نامه اسپندری بعون
تعالی و حسن توفیق علی ید اضعاف العباد
ابو سعید بن حسن اچینی غفره و نو بهما و سیریهما
فی منصف شهر صفر ختم باخیر و نظیر

فی منصف شهر
من صفر
حادی
دم